با همهٔ کوششهائی که در سالهای اخیر برای تحقیق و تتبع در آثار گرانبهای ادبیات هزارسالهٔ فارسی انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ پرارزش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است، هنوز کار ناکرده بسیار است. دربارهٔ نکات و دقایق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید با روش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و تتبع و کوشش در این زمینه است.

در سلسلهٔ «زبان و ادبیات فارسی» تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر نشدهٔ کهن با دقتی که درخور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق دربارهٔ نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از متنهای منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مآخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دبیرکل و مدیرعامل بنیاد فرهنگ ایران

دکتر پرویز خانلری

زبان و ادبیات فارسی
«۴۴»

مرزبان نامه

تحریر

سعدالدّین وراوینی

جلد اوّل: متن

به تصحیح

محمّد روشن



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۲۱۷»

از این کتاب
۱۲۰۰ نسخه در بهارسال ۲۵۳۵ درچاپخانهٔ زر
چاپ شد

فهرست مطالب

فهرست مندرجات جلد دوم

مرا مقرر است که امروز که من این تألیف می‌کنم... بزرگان‌اند که اگر به‌راندن[این‌کار] مشغول گردند، تیر برنشانه زنند و به‌مردمان نمایند که ایشان سواران‌اند و من‌پیاده... و چنان‌واجب‌کندی که‌ایشان بنوشتندی... ولکن چون دولت، ایشان را مشغول‌کرده است... پس‌من... این‌کار را پیش‌گرفتم؛ که اگرتوقف کردمی، منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل بپردازند؛ بودی‌که نپرداختندی؛ وچون روزگار دراز برآمدی، این [اثر] از چشم ودل مردمان دور ماندی...

تاریخ بیهقی. ص ۱۲۸-۱۲۹

بسم الله الرحمن الرحيم

مرزبان‌نامه چیست و از کیست

مرزبان‌نامه منسوب به مرزبان پسرشروین است. شروین که شهریاری طبرستان داشت، از فرزند زادگان کیوس، برادر خسرو انوشروان است. این سلسلهٔ نسب در کتاب آمده‌است. به‌گمان من این انتساب درست نیست. به‌جای خود از نادرستی این بستگی یاد خواهم کرد.

چون شروین می‌میرد، پنج پسر از او به‌جای می‌ماند. پسران رسوم جهانداری آموخته‌اند وهمه داعیهٔ پادشاهی دارند. اما پس از مرگ پدر، پسربزرگتر جانشین پدر می‌شود. آن دیگران، ناگزیر فرمان او را گردن می‌نهند. چندی نمی‌گذرد که آتش حسد زبانه می‌کشد. در این میانه، مرزبان بیدار است و روی به سویی دیگر دارد. آهنگ رفتن می‌کند تا آلودهٔ این آلایشها نشود.

گروهی دست‌اندرکاران از مرزبان در می‌خواهند، اینک که آهنگ رفتن کرده است، کتابی بسازد تا آن راساز دنیا و توشهٔ آخرت خود سازند؛ ونیزاصرار می‌ورزند، مرزبان گوشزد ساختن پادشاه را از یاد نبرد، وآنچه ازآئین جهانداری گفتنی می‌داند، و شهریار راناخوشایند است، یادآور شود.

مرزبان، خواهش بزرگان رامی پذیرد، امامصلحت می بیند، اندیشهٔ سفرخود و ساختن کتاب و تذکار برادرانه را باشهریار در میان نهد. پیداست که اینهمه، مایهٔ خشنودی پادشاه نیست. با وزیر خود رای می‌زند. وزیر با سفری ساختن مرزبان موافقت تمام دارد، اما با ساختن کتاب و آن تذکارگونه، که مایهٔ رسوایی شهریار است، همداستان نیست، جزآنکه، مرزبان بخشهای ساختهٔ کتاب خود رابه‌حضوراو بخواند، تا وی «فضول طبع و نقصان» مرزبان را برپادشاه آشکار کند.

روز دیگر، شاه با مرزبان و وزیر درسراچهٔ خلوت می‌نشیند و بزرگان و فرزانگان زمانه را فرا می‌خواند، آنگاه به‌مرزبان رخصت سخن گفتن می‌دهد.

مرزبان از برتری خرد و ضرورت دادگری پادشاه و نگاهداشت حق خلایق سخن می‌گوید واز اختلالی که درعرصهٔ ملک راه یافته‌است و تباهی حال رعیت و خواری خردمندان، یاد می‌کند. وی در این میان، داستانی از علقهٔ برادری نقل می‌کند تا راه بر بددلی شهریار ببندد.

وزیر، حراست مملکت را در حفظ نظام جاری می‌داند و از گفتارهای اردشیر بابکان و کلام مجید شاهد می‌آورد.

گفتگوی مرزبان و وزیر در این مایه‌هاست. هریك به تأئید سخن خود داستانهایی می‌گویند وتمثیلها می‌زنند. پیداست که برهان وزیر سست است. سنگ بردندان وی‌می‌آید وزبانهٔ ترازوی برتری به‌سوی مرزبان می‌چربد.

شهریار به مرزبان اذن رفتن می‌دهد و از اومی‌خواهد کتاب را بسازد، و آنچه دراندیشه دارد بگوید، تا راهگشای او باشد.

با این باب، داستان مرزبان آغاز می‌شود، ودر هشت باب دیگر، قصه‌هاست که از پی‌یك دیگر نقل می‌شود ومرزبان طی‌آن، ریشهٔ درد را می‌جوید و راه درمان را می‌گوید.

باب دوم، در احوال پادشاهی است که شش فرزند خود را به‌وقت مردن وصیت می‌کند، ودر نگاهداشت وصیتهای‌ششگانه، میان او و پسر بزرگتر، که‌جانشین او‌می‌شود، داستانها رد وبدل می‌شود.

باب سوم، داستان ملك اردشیر است و دختر او، که از زناشویی روی گردان است وسرانجام تن به‌ازدواج وارسته‌ای می‌دهد که دانای مهران به‌نام دارد.

باب‌چهارم، در سودمندی دانش است وفایدهٔ به‌کارداشتن آن، و داستان دیوگاوپای و دانای‌نیك دین ومحاضرات این دو.

باب‌پنجم، داستان شیری‌پرهیزگار وکم‌آزار است و بیم خرس، وزیر او، از دو شغال ــ دادستان و دادمه ــ که به‌ندیمی پادشاه رسیده‌اند.

باب ششم، سرگذشت سگی است زروی نام که به انگیزش بـزی زیرك پادشاهی یافته‌است. این باب، تمثیل کسی است که از پستی به‌سروری می‌رسد.

باب هفتم، در عواقب ستمگاران است و داستان شیر و پیل و نزاع آن دو و مغلوبی پیل.

باب هشتم، حکایت اشتر وشیر پارسا است و سرانجام بدسگالی ومکاری.
باب نهم، در احوال دو کبك است باعقاب وماجراهایی که میان آنها می‌رود.

تحریری از مرزبان نامه

مرزبان‌نامه‌ای کـه در نیمهٔ نخستین سدهٔ ششم ــ گویا در میان سالهای ۶۰۷ ــ ۶۲۲ تحریرشده، پرداختهٔ سعدالدین وراوینی است.

سعدالدین از آغاز جوانی تا به‌روزگار پیری سردر کار کتاب‌دارد. جویای افسانـه وحکایت در جامهٔ نثر و نظم است. اماطبع او چون دیگر هـم عصرانش، باسادگی‌میانه ندارد. «حکایات و اسمار مهذب و عبارات مستعذب» می‌پسندد. چون روزگاری براومی‌گذرد، آرزو می‌کندیادگاری از خود به‌جای‌گـذارد، وکتابی که در آن داد سخن آرایی توان داد، ابداع نماید. جست‌وجوگرمی‌شود تا اثری عاطل ازپیرایهٔ عبارت بیابد وکسوتی از دست‌باف قریحهٔ خویش درآن‌بپوشد. از مرزبان نامه‌که به زبـان طبرستان و پارسی قدیم باستان است، و اززبان حیوانات عـُجـْم ساخته‌اند، یاد می‌کند. آن را درعجم، اثـری همتای‌کلیله‌ودمنه می‌یابد. ملخصی در نه باب می‌سازد و دست به‌آرایش آن می‌برد.

سعدالدین برآن است کـه در نقل وآرایش مرزبان نامه، تنها ازمشاطهٔ چـربدست اندیشهٔ خــود یاری جسته است و از نهـان خانهٔ فکرت هیچ صاحب سخنی برخورداری نیافته‌است. ازآوردن ترکیبهای نا مستعمل تـازی سخت پرهیز داشته است! مثلها وشاهدهای بازگفتهٔ دیگران را هیچ به‌کار نگرفته است. وی این را از هنرهای خود می‌شمارد که موضوعی معین را به‌وصفهای گونـاگون چنان در جایهای بسیار بازگفته است که‌گرد تکرار برآن ننشسته است.

وراوینی چون کتاب را می‌آراید، مقدمه‌ای برآن می‌نویسد وبه‌ابوالقاسم ربیب‌الدین، که کتابخانه‌ای بزرگ‌بنیادنهاده است، ووزارت‌اتابك ازبك را دارد، تحفه می‌فرستد.

تحریری دیگر

« درسنهٔ ۵۹۸، درسلطنت ابوالفتح‌رکن‌الدین‌سلیمان‌شاه‌بن‌قلج‌ارسلان[1]..

۱ــ تفصیل‌این سلسله نسب در مقدمهٔ مرحـوم قزوینی با اصلاحی به‌خط خوداوچنین آمــده:...«بن‌قلج ارسلان‌بن مسعودبن‌قلج ارسلان بن سلیمان‌بن قتلمش‌بن اسرائیل بن‌سلجوق‌ازملوك‌سلجوقیهٔ روم که‌ازسنهٔ ۵۸۸ــ۶۰۰ سلطنت‌نمود. صفحهٔ ز چاپ‌لیدن.

یکـی از فضـلای آن نـاحیـه محمدبن غازی الملطیوی از اهل ملطیه[1]، کـه ابتدا دبیر و سپس وزیـرسلیمان شاه مذکورگردید، مرزبان‌نامه را اصلاح و انشا نموده،آن را به روضةالعقول موسوم‌گردانیده است...»[2]

محمدبن غازی دربارهٔ اثرخود می‌نویسد:

«... به‌تاریخ غرهٔ محرم سنهٔ ثمان و تسعین و خمسمایه.این کتاب راکه عاری بود از حلیت عبارت و معانی بدیع آن صداگرفته از الفاظ رکیك، به‌توفیق خدای و موافقت رای ومساعدت و رعایت درایت و مظافرت فضایل و مظاهـرت فـواضل و اعـانت حدس و مرافدت ذکا به‌جواهـر زواهر الفاظ حجازی و درر غـرر امثال و اشعار تازی، محمد غازی... متحلی‌گردانید و به‌جلابیب مواهب خاطر مناکب مثالب عبارت آن‌را بپوشانید، ومواعظ بسیار، لایق هرحکایت درو زیادت‌گردانید، تا مستفیدان ادب و مقتبسان الفاظ عـرب را به مطالعهٔ آن رغبت زیادت‌گردد، و از شمن چنین عبـارت عذب معانی آن را در ضبط آرند.»[3]

تهذیب و آرایش یا ترجمه

چنانکه‌گذشت، دو تحریر از مرزبان نامه در دست است. این دو تحریر

1ـ ملطیه به‌فتح میم و لام و سکون‌طاء مهمله با تخفیف یاء و تشدید آن غلط‌مشهور است، شهری است معروف از بلاد روم (آسیای صغیر) در حدود شام در شمال حلب و جنوب سیواس و جمعی کثیر از فضلا و علما بدانجا منسوب‌اند. درنسبت بدان‌ملطی مشهور و صحیح است ولکن درهردو نسخهٔ روضةالعقول ملطیوی مسطور است. حاشیهٔ صفحهٔ ز چاپ‌لیدن.

مرحوم فضلعلی آقا دربارهٔ این حاشیه‌نوشته است: «ملطی مشهور و صحیح است ـ به‌حسب قواعد عربیه و در مورد استعمال بـا الف و لام تغییر آن در عبارت فارسی نیزغلط مـی‌باشد، چنانکه درکتابت نیز همین نحـو است ولی اگر به‌اسلوب فارسی محمدبن غازی ملطیوی گـفته شود و شبه‌تفریسی شده‌باشد دور نیست‌که او را هم‌صحیح توان‌گفت».

2ـ صفحهٔ ز مقدمهٔ چاپ لیدن.

3ـ صفحهٔ ح مقدمهٔ چاپ لیدن.

درشمار بابها وداستانها یکسان نیست. روضة‌العقول نزدیک بـه‌دو برابر مرزبان نامه است. هریک ازنویسندگان این دو روایت، محمد غازی و سعد وراوینی، بر آن‌است که‌ازاصل چیزی فرونهاده وجزمثلها و شواهد برای تزیین کلام بر آن نیفزوده‌است.

بدرستی نمی‌دانم این پندار ازکجا در میان فارسی زبانان راه یافته است کـه‌این دوتحریر مرزبان‌نامه از متنی طبری به‌زبان‌فارسی دری‌گردانیده شده‌است.

به‌اشاره‌ای که در تعلیقات خود براین متن‌آورده‌ام ـ ص۵۶۵ به‌بعـد ـ تلقی ادیبان و منشیان سدهٔ ششم را از متنهای‌کهن باز نموده‌ام.

تصوری کـه آرایندگان متنهـایی چـون بختیارنامه ـ لمعةالسراج...ـ راحةالارواح... وجواهرالاسمارکه طوطی‌نامه نام‌گرفته ، از نقل کـردن به عبارت خویش داشته‌اند، باآنچه ماامروز ترجمه وگزارش می‌خوانیم، دور و بیگانه است.

چنانکه ازتصریح این ادیبان برمی‌آید، نثرسادهٔ روان بی‌پیرایهٔ روزگار گذشته، درچشم‌آنها بی‌اعتبارمی‌آمده، وآن را«عاری‌ازحلیت عبارت» می‌دانسته‌اند. از این روی،آن متنها را به‌زیور «الفاظ و مواعظ» می‌آراسته‌اند، و چه بسا، نامی نو بر آن می‌نهاده‌اند.

عبارت محمد غازی بسیارگویاست:

«... کتابی طلب‌کرده شدکه از تصانیف ارباب دها و اصحاب بها باشد و مطلـوب را شامل و مرغوب را کامل. مرزبان نامه را یافته شد که از تصانیف قابوس وشمگیر است[1] به‌غـرایب‌کیاست مشحون، و به‌عجـایب سیاست معجون . مشتمل دقـایق جهانداری ومحضون حقایق‌کامگاری. لکن از حلیت عبارت عاری بود و از زیور جهارت عاطل. معـانی لطیف‌آن درری بود در صدانشانده و سبحه‌ای بود در مستراح فگنده.گفتم این جمـال را تجملی باید داد واین کمال راتکمیلی ارزانی داشت، ازآنکه ملاحت چنین عروس را وشاحی بایدلایق، وحسن این‌شاهد جان را شنفی باید موافق...»[2]

وراوینی هم جز این نمی‌گوید:

۱ـ مرحوم فضلعلی آقا در یادداشت انتقادی خود نوشته است: «... ازتصانیف‌اعقاب قابـوس وشمگیراست... الخ... این عبارت خوب بود در موقع ذکـر مؤلف مرزبان نامه و یا در اینجا تعرض شده و سهوبودنش بـا صریح کـلام عنصرالمعالی ایضاح شـود.»

۲ـ صفحهٔ ح و ط مقدمهٔ چاپ لیدن.

«...متقاضیان درونی دا بران قرار افتاد که از عرایس فکر مخترعات گذشتگان مخدره‌ای که از پیرایهٔ عبارت عاطل باشد به‌دست آید تا کسوتی زیبنده از دست‌باف قریحهٔ خویش در و پوشم، و حلیتی فریبنده از صنعت صناعت خاص بر و بندم. بسیار در بحث و استقرای آن کوشیدم، تا یك روز تباشیر بشارت صبح این سعادت از مطلع اندیشه روی نمود، و ملهمی از ورای حجاب غیب سرانگشت تنبیه در پهلوی ارادتم زد و گفت: ... آنك کتاب مرزبان‌نامه ...مشحون به غرایب حکمت و محشو به رغایب عظت و نصیحت... [اما] آن عالم معنی را به‌لغت نازل و عبارت سافل در چشمها خوار گردانیده [اند]...

و پنداری این عروس زیبا که از پس پردهٔ خمول بماند و چون دیگر جواری منشآت در بحر و برسفر نکرد و شهرتی لایق نیافت، هم بدین جهت بود که چون ظاهری آراسته نداشت، دواعی غیب از باطن جویندگان به‌تحصیل آن متداعی نیامد...

همان زمان میان طلب در بستم و از پای ننشستم، تا آن گنج‌خانهٔ دولت را به‌دست آوردم. زوایای آن همه بگردیدم و خبایای اسرار آن به‌نظر استبصار تمام بدیدم و طلسم ترکیب آن ازهم فروگشادم، و از حاصل همه ملخصی بساختم... و برهمان صیغت اصل بگذاشتم...

پس آن صحیفهٔ اصل را پیش نهادم و به‌عبارت خویش نقل کردن گرفتم، و مشاطهٔ چربدست قدرت را در آرایش... دست برگشودم.»[1]

نزدیکی اندیشه دراین دو تعبیر چندان است که اگر در بی‌خبری سعدالدین از کار غازی جای تردید و دودلی بود، به‌دشواری می‌شد راه براین توهم بست که در تحریر مقال، یکی به‌آن دیگری نظر داشته است.

بی‌گمان همانندی تلقی این دو آرایندهٔ متن مرزبان نامه، چون دیگر آرایشگران متنهای کهن، که از آن یاد کردیم، هم چنانکه در مقدمهٔ مترجم انگلیسی ــ که ترجمهٔ آن درزیر می‌آید آمده‌است. از یگانگی مشرب ذوق زمانه سرچشمه می‌گیرد.

محمد غازی می‌گوید:

«... کتاب مبارك پیش خاطر آوردم... و به‌جدی تمام وجهدی بغایت در تشذیب معانی و تهذیب نکت آن استقلال نمودم و به‌تأیید

۱ ــ همین متن، صفحات ۹ تا ۱۲.

خـدای...آن را تمام کردم؛ و عادتی قدیم و قاعده‌ای معهوداست که چون فرزند به وجودآید، پـدراو را نام نهد، وچون مدت اوامتداد یابد جهت تهذیب شمایـل وتحصیل فضایـل او را به معلم سپارد، و معلم چون کمال فطانت وشمول فراهت او بیند، به‌نامی که او راپدر نهاده باشد، راضی‌نشود. او را لقبی ارزانی دارد تا بدان‌لقب مشهور اقطار و مذکور اخیارگردد.

من نیز چون مرزبان‌نامه را بـدان معانی لطیف و مبـانی شریف یافتم عاری از حلیت عبارت و عاطل از زیور جهادت، او را زیوری‌بستم کـه چندانکه عمر عالم است ازبذاذت ایمن باشد واز رثاثت مسلم، بدین سبب او را «روضة‌العقول لقب دادم.»[1]

نگارندهٔ لمعة‌السراج...ـبختیارنامه ــ نیز براین عقیده است:

«شبی بختیارنامه می‌خواندند، برلفظ بزرگواری... برفت که داستانهای‌این‌کتاب مشتمل است برمواعظ وحکمت و عجایب و عبرت. اما چون عبارت اورا علوی نیست، اهل‌عهد را در مطالعت او غلوی نیست. اگر این‌عروس را سواری وخلخالـی بودی و این مرغ را زینت پر و بالی، مواعظ وحکمت او متداول شدی...

به حکم ایـن اشارت... قلم تحریر دربنان‌گرفتم... سرو ایـن چمن راپیراستم و اطراف این‌گلشن را بیاراستم...

چون اسم علم از نتایج فکـرت و قلم است،کـه مولود بی‌نام و شراب بی‌جام خوب نیاید ، اگرچه نـام این‌کتاب در اصل بختیارنامه بود، اماچون چوب را مجوف‌کنند، حقه خوانند، وچون زر را مدورکنند حلقه‌گویند؛کـه ماده چون صورت نوگیرد، نام نو پذیرد، این مجموع را لمعة‌السراج.... نام نهادم...»[2]

با این تمهیدات، برای من بسیار دشوار است به این پندارگردن نهم که

۱ــ صفحهٔ ط و ی مقدمهٔ چاپ‌لیدن.

۲ــ لمعة‌السراج... چـاپ بنیاد فرهنگ ایران. ص ۹ و ۱۰؛ و نیز دیـده شود، طوطی‌نامه «جـواهرالاسمار»، به‌اهتمام شمس‌الدین آل‌احمد. انتشارات بنیادفرهنگ ایـران. ص۱۷.

متنی به‌گویش طبری در دست بوده‌است و آنچنان اشتهار یافته بوده است که دوادیب ایرانی دور ازیك دیگر، یکی درملطیهٔ روم ــ آسیای صغیر ــ و آن دیگری در اران آذربایجان، به‌آن‌گویش چندان آشنایی داشته‌اند، که هریك بی‌آگاهی آن دیگری دست به‌ترجمهٔ آن برند، و آن متن اصلی چنان متروك مانده باشدکه از آن پس کس خبری از نام و نشان آن ندهد.

در زبان و ادب فارسی، ترجمه‌هایی نامدار در دست هست چون ترجمهٔ تاریخ بلعمی، ترجمهٔ تفسیر طبری، ترجمهٔ تاریخ یمینی، سیرت جلال‌الدین و... که از متن اصلی آنها اثری به‌جای مانده است. دران باب جای گفتگو بسیار است، اما این سلسله ازنقلها وتهذیبها، رشتهٔ دیگر و سخن دیگری است که من در فرصتی مناسب به‌آن خواهم پرداخت .

مرزبان واضع مرزبان‌نامه

در بالا یادکردم که مرزبان نامهٔ منسوب به‌مرزبان است. در متن کتاب آمده است اوپسر شروین است و «شروین از فرزند زادگان کیوس برادر ملك عادل انوشروان».

شادروان قزوینی در مقدمهٔ خود برای تحقیق در انتساب اثر به‌مرزبان و سالهای زیست‌او، از قابوس‌نامهٔ عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر، و تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، پاره‌هایی نقل می‌کند وبه نقد نظرشارل شفر، خاورشناس پرائر فرانسوی که گنجینه‌ای ازمتنهای فارسی را درسال ۱۸۸۵ منتشر ساخته‌است[۱] و بر آن است که:

«مرزبان... پسر رستم‌بن سرخاب‌بن قارن، از ملوك آل باوند در طبرستان که در سنهٔ ۲۸۲ (به‌قول شفر ۳۰۲) وفات نمود» پرداخته است و سلسلهٔ نسب مرزبان را به‌احتمال‌قوی چنین دانسته است:

«مرزبان‌بن‌رستم‌بن‌شهریار بن‌شروین‌بن‌رستم بن‌سرخاب‌بن قارن‌بن شهریار بن شروین‌بن‌سرخاب‌بن‌مهرمردان بن‌سهراب بن باو (جدملوك باوند) ابن‌شاپوربن کیوس‌بن قباد.»[۲]

۱ ــ عنوان کتاب یاد شده این است:

ch. schefer chrestomathie persane paris 1885 .

۲ ــ صفحهٔ مقدمهٔ چاپ لیدن

آن شادروان، بعدها، پس از چاپ و انتشار کتاب، چون به ابهام و گسیختگی این پیوستگی آگاهی یافت، به‌خط خود در حاشیهٔ کتاب خود نوشت:

«شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب ۳۵ سال سلطنت کرد و او برادری داشته موسوم به رستم (که او باید علی اقوی‌الاحتمالات پدر مرزبان مؤلف کتاب باشد) و این رستم به‌سلطنت نرسید (این دو برادر یعنی شهریار بن شروین و رستم بن شروین هردو خال شمس‌المعالی قابوس بودند) بلکه بعد از شهریار بن شروین، دارا بن رستم بن شروین پسر رستم مذکور و برادرزادهٔ شهریار به سلطنت رسید و سه‌سال سلطنت کرد. پس از او پسرش شهریار بن دارا بن رستم آخر آل باوند به‌سلطنت رسید و ۳۷ سال سلطنت کرد و درسنهٔ ۳۹۷ به‌قولی و در سنهٔ ۳۹۱ به‌قول دیگر (به‌قول صابی در تاریخ مستنبط) وفات نمود و این شهریار اخیر است علی اقوی‌الاحتمالات که فردوسی پیشش رفته است، اگرهرگز رفته باشد، یعنی اگر قول چهارمقاله راست باشد. بناء علی‌ماتقدم مصنف کتاب همان مرزبان بن رستم بن شروین است به‌طبق قابوس‌نامه و ابن‌اسفندیار نه مرزبان بن رستم بن شهریار بن شروین چنانکه من نوشته‌ام. (این بود خلاصهٔ تتبعات آقای تقی‌زاده) حالا باید به‌خود ابن‌اسفندیار رجوع کرد که آیا رستم بن شهریار بن شروین نامی اصلا بوده‌است یا هیچ نبوده‌است چنانکه آقای تقی‌زاده می‌گویند. ق»

استاد مینوی نیز در سلسلهٔ انتساب مرزبان چنین اصلاحی کرده است:

«عبارت باید این طور اصلاح شود که مرزبان بن رستم بن شروین پسدر سیزدهمی او کیوس بن قباد و شهریار برادر اوست نه پدر او.»[1]

با اینهمه رنجها که در بیان اصالت این انتساب بـرده‌اند، عبارت متن کتاب یك باره خط بطلان بر درستی این استدلالها می کشد، آنجا که سعدالدین می گوید:

«... این خریدهٔ عذرا راکـه چهارصد و اند سال از پس پـردهٔ خمول افتاده بود و ذبول بی‌نامی درو اثری فاحش کرده، و به ایام دولت خداوند، خواجهٔ جهان از سرجوان می گـردد و از پیرایهٔ قبول حضرتش جمالی تازه می گیرد و طراوتی نو می پذیرد، بیرون آورد.»[2]

۱ــ این نکته معطوف به‌جملهٔ مقدمهٔ چاپ لیدن، صفحهٔ ﻫ، سطر ۱۹ است.

۲ــ همین متن، ص ۶۲، س ۱۱ تا ۱۴

با این اشارهٔ سعدالدین وراوینی، اگر سلسلهٔ نسب مرزبان را بدین‌سان درست بدانیم، سال تحریر مرزبان نامه به‌پس از سال هشتصد واند خواهد افتاد، و این بسا سال اصلاح مرزبان نامه که قطعاً درمیان سالهای ۶۰۷–۶۲۲ صورت گرفته است، دویست سال فاصله دارد.

دانشمند فقید، خود به‌این‌نکته اشاره‌کرده است، اما روا دانسته، اجتهاد در برابر نص را با عبارت «والله‌اعلم‌بکیفیة‌الحال» عذری دلپذیر بیابد![1]

گذشته از اینها، با نگریستن به کتابهای اعلام و سلسله نسبهای با اعتبار چون زامباور و بوسورث[2]، ناگزیر باید پذیرفت که انتساب‌مرزبان به‌این سلسلهٔ نسب باز ساخته است؛ از آن‌بازساخته‌ها که در تاریخ و ادب ایران همانندهای‌آن اندك نیست.



از مرزبان نامه، ترجمه‌ای به‌زبان انگلیسی شده است که روبن لوی خاورشناس بلند مرتبه عهده‌دار آن بوده است. وی مقدمه‌ای بر ترجمهٔ خود نوشته است که گویا و خواندنی است. دریغم آمد خوانندگان گرامی فارسی‌زبان ازان گفتار بی‌نصیب بمانند.

اینك ترجمهٔ آن را که به‌همت دوست دانشمندم آقای دکتر اسماعیل دولتشاهی، استاد ارجمند دانشسرای عالی انجام پذیرفته است، با تشکر بسیار از ایشان، در زیر می‌آورم:

ترجمهٔ مقدمهٔ روبن لوی مترجم انگلیسی متن مرزبان نامه

این کتاب مجموعه‌ای از افسانه و قصه و داستان است که درآنها اشخاص عمده به‌عنوان حیوان و پرنده و ماهی یا گاه‌گاه پری و بشر نشان داده شده است. راوی‌آن شاهزاده‌ای‌است‌که وزیر برادرش، پادشاه طبرستان، او را متهم به‌توطئه‌چینی به‌منظور غصب سلطنت می‌کند، و او در دفاع خود از آنها سخن به‌میان می‌آورد تا اطلاعات خویش را دربارهٔ اصولی متعالی که برای فرمانروایان

۱ــ مقدمهٔ چاپ‌لیدن، صفحهٔ ز.
۲ــ ترجمهٔ‌عربی کتاب وی به‌عنوان: معجم‌الانساب والاسرات‌الحاکمه‌فی التاریخ‌الاسلامی؛ و ترجمهٔ فارسی این یك با عنوان: سلسله‌های اسلامی، به‌قلم‌فریدون‌بدره‌ای، ازانتشارات بنیادفرهنگ ایران.

لازم است، بساز نماید. بعضی از اشخاص که در آن حکایتها دیده می‌شوند، به‌اشخاص افسانه‌های لافونتن‌شباهت دارند، ولی به‌جامهٔ شرقی ملبس‌اند و رفتارشان کاملا شبیه به‌رفتار همتاهای غربی آنها نیست. این حکایات ایرانی مانند افسانه‌های یونانی ازوپ و داستانهای هندی مجموعهٔ کلیله ودمنهٔ بیدپای، اصولی اخلاقی به‌دست می‌دهد که با حکمت عملی زیرکانه‌ای درآمیخته است، وهمهٔ آنها در لفافهٔ سرگرم‌کننده‌ای پیچیده شده است تا مطلوب طبع شنوندگانی شود که با معیارهای جدید نمی‌توان آنها را از طبقات ممتاز محسوب داشت.

گردآورنده و نویسندهٔ داستانها سعدالدین وراوینی است که ظاهراً درآذربایجان، در زمان سلطنت اتابك سلطان اوزبك بن محمدبن ایلدگز، یعنی بین سالهای ۱۲۱۰–۱۲۲۵ میلادی(۶۰۷–۶۲۲ هجری) به‌سر می‌برده و می‌گوید که آن داستانها «به‌زبان طبرستان و پارسی قدیم باستان» است که در طبرستان یعنی در منطقهٔ کوهستانی سواحل جنوبی دریای خزر که شامل سلسله جبال البرز است، به‌کار می‌رفته است.

ساکنان این منطقه که در نقاط دوردست و صعب‌العبور می‌زیستند، بیش از سایر هم میهنان ایرانی خود در برابر مهاجمان عرب پایداری کردند و خصایص ملی خود را که قسمت اعظم آن به نفوذ بیگانگان آلوده نشده بود، نگاه داشتند.

گردآورندهٔ این داستانها، تدوین اصل آنها را به‌یکی از اسپهبدان آن منطقه به‌نام مرزبان‌بن شروین نسبت می‌دهد. اما بنا به نوشتهٔ کیکاوس بن‌اسکندر صاحب قابوس نامه که در ایالت گرگان[1] از نواحی دریای خزر حکومت می‌راند، نیای خود او به‌نام مرزبان‌بن‌رستم بود که آن کتاب را تالیف کرد. در هرصورت، آن اثر اصلی، مؤلف آن هر که بوده، مفقود شده است، ولی ترجمه‌هایی از آن به‌فارسی دری وجود دارد.

۱ــ در اصل انگلیسی به‌جای گرگان، Guran چاپ شده که گویا غلط چاپی باشد.

از بعضی جنبه‌های زندگی روزانه که در آن قصه‌ها به‌چشم می‌خورد چنین برمی‌آید که طبرستان مرکز اصلی آنها بوده است. بنا به‌نوشتهٔ مقدسی جغرافیدان عرب کــه درقرن چهارم هجری می‌زیسته، آن‌سرزمین در روزگار او، براثر وفور باران، قطعات وسیعی ازمرداب و جنگل را دربر می‌گرفته و پر از ماهی و پرندگان آبی بوده است. جغرافیدانـان بعـدی هم گفته‌اند که باغهای آن ناحیه به‌سبب فراوانی خرما ونارنج و تـرنج ولیمو وگـردو و سایـرمیوه‌ها شهرت داشته است. دلیل ما دربارهٔ ایرانی بودن ــ در مقابل هندی بودن ــ اصل آن داستانها بدین وسیله تأیید می‌شود که در آن رجحانی برای شیر قایل شده‌اند. در ایـران، شیر در قصه‌هـا سهم بسیار دارد و در بعضی از نشانهای ملی نیز ــ مانند درفش وجز آن ــ دیـده می‌شود و درخور احترام‌فراوان است. در صورتی که فیل به‌عنوان دشمنی بیگانه قلمداد شده است که سرانجام مقهور شیر می‌شود.

سعدالدین، مؤلف آذربایجانی، به‌هیچ وجه قانع نبود کـه قصه‌ها را به‌زبان رایج عصرخود درآورد. در نظر او اصل این قصه‌ها دارای سبکی ساده و یك نواخت بود. وی اعتقاد داشت که :

«آن به‌حدیقه‌ای ماند که در او، اگرچه ذوقها را معسول و طبعها را مقبول باشد، جز یك میوه نتوان یافت و بدان بستان ماند که اگرچه مشامها را معطر و دماغها را معنبر می‌دارند، دروجـز به‌روح نسیم یك ریحان نتوان رسید.»

افکار عالی این اثر در خورآن بود کـه به‌سبك و زبـانی آراسته بیان شود، زیرا،

«آن عالم معنی، کالدر فی‌صدف و الخمر فی‌خزف...
چون‌ظاهری آراسته نداشت، دواعی‌غیب‌ازباطن‌جویندگان به‌تحصیل آن متداعی نیامد.»

این‌گونه زیبایی می‌بایستی جلوه‌ای تازه بیابد، و از این لحاظ‌بودکه صنایـع ادبی‌بیشمار به‌کار برد واثری پدیدآوردکه‌آن:

«به جنتی ماند پراز الوان ازاهیر معنی و اشکال ریاحین الفاظ واجناس فواکه نکت‌و انواع ثمار اشارات.»

سعدالدین در نتیجهٔ استعمال مترادفات رنگارنگ و به کار بردن ضرب المثلهای بیشمار و نقل اشعار تازی و فارسی بسیار، به هدف مطلوب خود رسید. وی در توجیه شیوهٔ ابتکارآمیز خود، چنین می‌گوید که:

«از شوارد الفاظ و بوارد تازیهای نا مستعمل... درو هیچ نتوان یافت.» و «... از امثال و شواهد اشعار تازی و پارسی که دیگران‌درکتب ایرادکرده‌اند، چنان محترز بوده که دامن‌سخن به‌ثفل خاییده و مکیدهٔ ایشان باز نیفتاده والا علی‌سبیل الندره به‌گلهای بوییده و دست مالیدهٔ دیگران‌اشتمام نکرده... وبه‌وصفهای‌گوناگون جلوه‌گری چنان‌کرده‌که‌کلمه‌ای الاماشاءالله از سوابق کلمات مکرر نگشته.»

نظریهٔ ادواردگیبون *Gibbon* در مورد «قصه‌های بیدپای» هندی‌که به‌این‌کتاب شباهت دارد، این است‌که «انشای‌آن پیچیده و روایت‌آن طولانی و قواعد اخلاقی‌آن مبتذل و خشك است.»

لطایف‌وصنایع بدیعی دقیق درنظرگیبون ارزشی نداشت. وی به‌عنوان‌کودك عصرخرد درقرن هجدهم‌خواستار «عریانی‌حقیقت» و«خشونت تعلیم» بود. بااین‌همه،وی‌برای‌افزایش‌تأثیرداستانسرایی خود درکتاب «انحطاط و سقوط امپراطوری رم» از استعمال شیوه‌هایی‌که موجب آرایش سبك نگارش است، خودداری نکرده. مؤلف مرزبان نامه نیز که مانندگیبون پروردهٔ عصر و سرزمین خود بود، ناگزیرحالات مختلف وسلیقهٔ مختلفی‌می‌جست. درنظر او،صنایع بدیعی و عبارتهای مسجع وسیله‌ای برای جلب توجه شنوندگان بود نه‌خوانندگان. زیراکه‌نقالان، این قصه‌ها رابرای مستمعانی‌بازگو می‌کردندکه ازآهنگ‌کنایات فراوان و جمله‌های مغلق دلپذیربه‌همان اندازه‌که از متن قصه‌ها محظوظ می‌شدند، لذت می‌بردند.

گذشته از این، برخی مستمعان‌که از معلومات نصیبی‌کمتر داشتند، ضمن استماع این قصه‌ها از مطالب اخلاقی وآموزندهٔ‌آن‌که به‌قصد تلفیق نکته‌های معنوی باتفرج خاطر و تفنن ابداع شده بود متلذذ می‌گشتند. گاه نیز بوضوح یا به‌کنایه، اصلی اخلاقی عرضه

می‌شد و براثر تداوم و استمرار مرکوز ذهن می‌گردید و درسی آموخته می‌شد.

با معیارهای تصنعی غربی امروز، این اضافات، نابجا به نظر می‌رسد. اما ایرانیان که مرزبان نامه را یکی از متون کهن و معتبر خود تلقی می‌کنند، خود به‌شیوه‌ای دیگر تربیت شده‌اند. همچنانکه هزل و طیبت را در تلطیف عبارتهای ثقیل که به‌منظور تعالی اخلاق ضرور می‌دانند، استعارات و تشبیهات و جمله‌های متکلف را در ایجاد محیطی مناسب برای قصه لازم می‌شمارند. این عوامل، ورود به‌دنیای تخیلاتی را که از ورای دستگاهی رنگین بین[1] دیده می‌شود، تسهیل می‌کنند. دستگاهی که مناظر متنوع زندگی را جلوه‌های شگفتی آور و سحرآمیز می‌بخشد و آنها را به صورتی قابل تشخیص باز می‌گذارد.

تصحیح متن

از نخستین چاپ انتقادی مرزبان نامهٔ به‌تصحیح شادروان محمد قزوینی نزدیک به هفتاد سال می‌گذرد[2]. ازپس این سالهای بلند، با نقد و بررسیهای بسیار که دانشمندان ومحققان در بارهٔ این متن کرده‌اند، ارائه وانتشار چاپ انتقادی تازه‌ای از آن ضروری می‌نمود، بویژه آنکه مرحوم قزوینی، این پیشگام چاپ انتقادی متنهای کهن، با در دست داشتن شش نسخه ومقابله و تطبیق آن جز درپاره‌ای جایها، از باز نمودن نسخه بدلها تن زده بود. از سوی دیگر با پیدا شدن نسخه‌ای معتبر از کتاب، انگیزهٔ دست بردن به‌این کار فزونی می‌گرفت.

به‌تشویق استاد وارستهٔ درگذشته‌ام، دکتر محمد معین، به‌این کار پرداختم، و هم او بود که نسخهٔ اساس را، که از این پس به‌وصف آن می‌پردازم، به‌من معرفی فرموده بود و فراهم آوردن آن را برای من آسان ساخته بود. روانش از بخشایش ایزدی برخوردار باد.

1 ـ kaleidoscope　　　2 ـ مقدمهٔ مرحوم قزوینی بر چاپ لیدن، تاریخ ۲۴ شوال ۱۳۲۶ برابر نوامبر ۱۹۰۸ دارد.

نسخهٔ اساس

نسخه‌ای‌است در کتابخانهٔ اونیورسیتهٔ ترکیه به‌شمارهٔ ۶۸۶. خط آن نسخ است و نوشتهٔ محسن بن محمد بن محمد بن محمود یزدی است؛ مورخ ۷۴۲. فیلم آن به‌شمارهٔ ۱۵۳ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است.

شمار برگهای این نسخه ۲۲۰ است و در هر برگ ۱۵ سطر نوشته دارد. خصایص کتابتی دستنویسهای این دوره در آن دیده می‌شود. از ویژگیهای این نسخه اعراب‌گذاری صفحه‌هایی از آن است که گویای تلفظ خاص آن دوره است:

سه‌هَزار: ۳ب، گردن کَش: ۴الف، نَی پاره: ۴ب، سُوار: ۴ب، بَمن: ۵ الف، دَرُونی: ۵ الف، فریبندَه: ۵ الف، چَندین: ۵ الف، بَزبان: ۵الف، آوَردَم: ۶الف و ۷ب، بدیذ: ۶الف، بافتَه آمد: ۶ب، مَنْ بَندَه: ۷ الف، درنگر: ۷ الف، دَست بَدَست: ۷ الف، مَدْرَسَه: ۷ب، باز نُمایم: ۸ الف، چَشم: ۸الف، درنگی نُمای: ۸الف، آتش: ۸ب، بُروزنامه: ۸ب، پُسر: ۱۰الف، میَان: ۱۰الف، گربَه: ۱۱۱ب

و گذشته از آن، به‌نوعی نقطه‌گذاری آراسته است که همانند آن را در نسخه‌های خطی دیگر ندیده بودم. این نسخه را در حاشیهٔ کتاب، به‌نشان «ا» بازنمودم.

این نسخه از نسخهٔ اساس مرحوم قزوینی، بیست سال کهنه‌تر و به‌نسبتی چشم‌گیر مضبوط‌تر است. سنجش این دو نسخه و نگریستن به‌جایهای مبهم متن چاپی لیدن و قیاس آن با چاپ حاضر، کار داوری را برخوانندهٔ گرامی آسان می‌کند.

چون کار استنساخ نسخه و مقابلهٔ دست نوشت خود را با چاپ لیدن به‌پایان آورده بودم، در تیر ماه ۱۳۴۵، دفتر چهارم «نسخه‌های خطی، نشریهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران» به‌دستم رسید.

در صفحهٔ ۶۴۹ این دفتر، آقای ایرج افشار به‌نقل «فهرست اجمالی دستی نسخ فارسی موزهٔ بریتانیا» تدوین هردیث اونس کتابدار فاضل قسمت «ایرانیات» آنجا پرداخته بود و درطی آن فهرست، خبر از مرزبان نامهٔ مورخ ۶۷۲ به‌شمارهٔ ۶۴۸۶ می‌داد. ناگزیر به نامه‌ای از هردیث اونس درخواستم تا مشخصات دقیق نسخه را برای من بنویسد، تا اگر در این تاریخ شبهه‌ای نباشد، آن را نیز فراهم آورم. هردیث اونس کتابدار ارجمند موزهٔ بریتانیا، اندکی بعد، به‌نامهٔ من پاسخ داد و نوشت که تاریخ درست کتابت نسخهٔ مرزبان نامه ۷۶۲ و شمارهٔ ثبت آن ۶۴۷۶ است.

چون این اشتباه چاپی در دو فهرست معتبر کتابشناسی: فهرست میکروفیلمهای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، تألیف محمدتقی دانش‌پژوه از انتشارات دانشگاه تهران، و «فهرست نسخه‌های خطـی فارسی»، جلـد پنجم، نگارش احمد منزوی، صفحهٔ ۳۶۲۶، نشریهٔ مؤسسهٔ فرهنگی عمران منطقه‌ای، راه یافته است، عکس نامهٔ مردیث‌اونس را در زیر می‌آورم.

GMO/RG.　　　　　　　　　　　　　　　　　　　　　　　21st. July, 1966.

Mr. M. Roshan,
Taati Bookstore,
Shah Ave,
Rasht,
IRAN.

Dear Sir,

With regard to the copy of the Marzubān-nāmeh (which is numbered or. 6476 not 6486) the date of transcription is A.H. 762. There are 127 folios. I have asked the Photographic Service to send you an estimate for a microfilm.

The manuscript Kulliyāt of Khākānī (or. 7942) contains only the poetical works.

Yours faithfully,

(G. MEREDITH-OWENS).

Deputy Keeper.

شیوهٔ تصحیح

پس از به‌پایان آوردن دونویسی نسخهٔ اساس، آن را با نسخهٔ چاپ لیدن به‌تصحیح و تحشیهٔ محمد قزوینی مقابله کردم. حاصل مقابله اعتباری نداشت. اختلافها بسیار و نتیجه، گمراه کننده بود.

با احترام بسیار به پیشگامی مصحح فقید و دانش بسیار او، دریافتم که آن چاپ، فاقد چنان ارزشی است که در خور تصحیح انتقادی و علمی یك متن است. با اعتماد به دقت و صحت کار علامهٔ فقید، اختلافها را زاییدهٔ اختلاف نسخه‌های شش گانهٔ مآخذ کار او تلقی کردم.

عکس نسخهٔ اساس قزوینی را هم فراهم آوردم، و آن نسخه‌ای است مضبوط در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ ۶۴۷۶ مورخ ۷۶۲ در ۱۲۷ برگ؛ و این همان نسخه‌ای است که اشتباه چاپی تاریخ کتابت آن، مدتها خاطر مرا پریشان ساخته بود. خط این نسخه، نسخ است و در هرصفحه ۲۱ سطر نوشته دارد. صفحهٔ اول آن نونویس است به نستعلیقی ناخوش. از صفحهٔ ب برگ ۶۹ تا صفحهٔ الف ۸۶ افتادگی داشته است که به نستعلیقی خوش بازنویس شده. مرحوم قزوینی، وصفی از این نسخه در مقدمهٔ چاپ لیدن آورده است.[1]

کار مقابله را از سر گرفتم. نسخهٔ اساس خود را با نسخهٔ موزهٔ بریتانیا ــ نسخهٔ اساس مرحوم قزوینی ــ که ازان به رمز «ب» یاد کردم، سنجیدم. به آن اکتفا نکردم. لازم می‌نمود ازمآخذ کار قزوینی نیز بی بهره نمانم. ازآن رو، متن چاپ لیدن را بار دیگر بامقابله‌های دوگانهٔ خود مقابله کردم و اختلافهای آن را با حرف «چ» مشخص ساختم. اختلافهای نسخهٔ «تقوی» را نیز نادیده نینگاشتم.

استاد بزرگوارم، جناب مدرس رضوی به لطف بسیار، عکس نسخه‌ای از مرزبان‌نامه را که بتازگی برای کتابخانهٔ شورای ملی خریداری شده، در اختیار من نهاد. این نسخه در ۱۴۸ برگ و مورخ ۱۳۲۲ هجری قمری است. خط آن نسخ است و در حاشیهٔ بعضی ازصفحه‌ها، معانی و توضیحات لغتها وعبارتها را افزوده‌اند. به این نسخه نیز مراجعه داشته‌ام.

البته جز در جایهایی که غلط نسخهٔ اساس را مسلم دانستم، تغییری دران

۱ ــ گفتنی است که در گنجینهٔ کتابهای مرحوم قزوینی محفوظ در کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران حتی یك نسخه از مرزبان نامهٔ چاپ لیدن دیده نمی‌شود، و از سه دست نوشت مرزبان نامه، توصیف شده در «فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ دانشکده، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران . شمارهٔ ۱، سال ۸ (شمارهٔ مخصوص)» نوشتهٔ محمد تقی دانش پژوه، ص ۴۲۱، نشانی وخبری نیست. فقط نسخه‌ای از چاپ تهران مرزبان نامه در کتابهای قزوینی هست که آن را نیز آن مرحوم پس از سفر به ایران خریده بوده است!

روا نداشتم. بنابراین متن چاپی ما برابر نسخهٔ اساس است و اختلاف نسخه‌ها، تنها با ذکر نسخهٔ موزهٔ بریتانیا و نسخهٔ چاپی، که خود نمایندهٔ پنج نسخه‌ای است که وصف آن در مقدمهٔ قزوینی آمده است.

باید اذعان کنم در چاپ متن حاضر از فرصتهایی برخوردار شده‌ام که تا حدود بسیار کار دشوار تصحیح چنین متنی را برمن آسان ساخت.

به‌عنایت دوست دانشمندم آقای ایرج افشار، نسخه‌ای از مرزبان‌نامه در دسترس من نهاده شد که چند یادداشت از مرحوم قزوینی و چند نکته از آقای سید محمدعلی جمال‌زاده بر حواشی آن آمده است.

نسخه از آنِ آقای جمال‌زاده بود که مرحوم قزوینی به‌ایشان اهدا کرده و بر پشت آن نوشته بود: «تقدیم خدمت دوست معظم آقای جمال‌زاده شد، ۳ مارس ۱۹۲۵، محمد قزوینی». و آن‌گاه آقای جمال‌زاده، نسخه را به آقای ایرج افشار بخشیده‌اند و بر پشت آن نوشته‌اند:

«این کتاب را که مرحوم میرزا محمدخان قزوینی به‌این بندهٔ بی‌مقدار عطا فرموده بودند، بنده که دنیا را سخت ناپایدار می‌بینم و می‌دانم از عمرم چیز زیادی باقی نمانده است به‌دوست جوانم که امیدوارم عمر دراز داشته باشد به‌یادگار دادم که در راه آنهمه خدمتی که جوانمردانه در راه ترویج آثار مرحوم قزوینی قبول فرموده از آن بزرگوار لااقل به‌طور غیرمستقیم یادگاری داشته باشد.
ژنو، ۲۰ سپتامبر ۱۹۶۷، جمال‌زاده.»

از برتریهای این نسخهٔ چاپی، یادداشتهای سودمندی است از مرحوم فضلعلی آقا، که مرحوم قزوینی نسخه‌ای چاپی باو اهدا کرده بوده و از ایشان خواسته‌بوده‌است نظرهای انتقادی خود را برای وی بنویسد. فضلعلی آقا نیز در تاریخ شعبان ۱۳۳۶ موافق سال ۱۹۱۸ انتقادهای خود را برای مرحوم قزوینی... به‌این شرح نوشته است:

۱. مرحوم عباس اقبال دربارهٔ مرحوم فضلعلی آقا می‌نویسد: «مرحوم میرزا فضلعلی آقا مولوی تبریزی که در دورهٔ اول مجلس سمت نمایندگی تبریز را داشته، یکی از جملهٔ علما و ادبای عصر خود بوده، مخصوصاً در ادبیات عرب و فقه و اخبار و رجال در آن ایام کمتر کسی به‌تبحر آن مرحوم دیده می‌شد، و با اینکه نمایندگان تندرو آن تجددطلبی بر شریکان حمیت ایران و انقلابی مجلس با آن مرحوم زیاد حسن ظن نداشته و با اصطلاح خود آن مرحوم را مستبد می‌دانستند، با این‌حال همگی مقامات علمی...

«بسمه‌سبحانه، فرمایش را اطاعت نموده آنچه را بـه‌نظر قاصر می‌آید می‌نویسم:

۱ـ در این کتاب نوشتن اعداد سطور بنحوی کـه هست خیلی اسلوب خوب و مرغوبی است، ولی برای نوشتن آنها حاشیهٔ طرف شیرازهٔ کتاب اولی‌تر است زیـرا که آن حاشیه راگنجایش بسیاری نیست وچیز دیگر آنجا نوشته‌نمی‌شود و محفوظ‌تر می‌باشد بخلاف حاشیهٔ مقابل که برای وسعت مقام نوشتن سقط شده و مطالب دیگر است و درصورت‌اولی‌اعداد صفحتین‌قراین آمده خوشکل‌تر می‌باشد.

۲ـ توضیحات نسبت به‌لغــات مقداری بیشتر بـاشد، بهتر است، بعبارهٔ اخــری مصحح درتوضیح لغات شایسته است حال خیلی ضعیف از خود را منظور نماید.

۳ـ یك مطالعهٔ درکتاب و بعضی علامت‌گذاری دیدم چون‌مسبوق نبودم ندانستم کــه‌چیست و نسبت به‌آنها تعرض ننمودم.»

مرحوم فضلعلی‌آقا سپس به‌مواردی ازمقدمه و متن پرداخته است که من تمام‌آن را به‌جای خود در تعلیقات‌آورده‌ام و نیز نظرهــای مخالف مرحوم قزوینی را که درحاشیهٔ همان‌یادداشتها آمده است، نقل کرده‌ام. بجاست دراینجا نیز تشکرات

← فضیلتی‌وی‌نبوده‌است، به‌همین‌نظرما از آقای‌محمدعلی‌مولوی‌نوادهٔ آن‌مرحوم‌خواهش کردیم که مختصر ترجمهٔ حالی از جد عالی‌مقام خود برای نشردرمجله تهیه نمایند.»
شرح احوال مرحوم فضلعلی‌آقا درهمین شمارهٔ یادگار آمده است. یادگار سال‌سوم.شمارهٔ ۶ و ۷. ص۱۱۰ به‌بعد (سال ۱۳۲۵).

آقای جمال زاده در سلسله مقاله های خود زیر عنوان : «یادگارهایی از روزگار جوانی،محفل ادبی ایرانیان در برلین» برخورد مرحوم قزوینی با مرحوم فضلعلی آقـا را نقل کـرده‌و پس از بیان اعجاب مرحوم قزوینی از تسلط و دانش مرحوم فضلعلی آقا نوشته است:

«... بعدها که من ازبرلن به‌ژنوآمده بودم قزوینی‌برایم‌ازپاریس یك‌جلد «مرزبان‌نامه» به‌رسم هدیه فرستادکه داده‌بود صحاف پس از هرورق چاپی یك ورق کاغذ سفید داخل کرده‌بود و درصفحهٔ اول به‌خط خودقزوینی چند سطرخطاب به‌حاج میرزا فضلعلی‌آقا دیــده‌می‌شدکه با احترام تام وتمام از او تقاضا می‌کرد که‌کتاب را با مقدمه و حواشی‌که نگـارش قزوینی‌بود بخواند و نظر خود را روبروی مطلب در هرورق بنویسد و مطــالبی به‌خط حــاج میرزافضلعلی‌آقادیده می‌شود که بعضی‌ازآن ایراد به‌قزوینی‌بود وایرادبجا به‌نظر می‌رسید.» راهنمای‌کتاب. سال ۱۶. شماره‌های ۱۰ و ۱۱ و ۱۲. ص ۶۳۰؛ و نیز یغما: ۲۵, شمارهٔ ۴، ص۲۲۰ به‌بعد دیده شود.

خسود را از دوست دانشمند آقای ایرج افشار، که بسیار جایها از مهرورزیهای او برخوردار بوده‌ام عرضه بدارم.

مرحوم سیدمحمد فرزان، دانشمند پاک‌نهاد درگذشته، یادداشتهایی انتقادی برمرزبان‌نامه نوشته بوده‌است که در دوره‌های ۹ و ۱۰ ماهنامهٔ یغما به‌چاپ رسیده است. ازان یادداشتها استفادهٔ فراوان برده‌ام و موردهای ضروری آن راکه گویای اصابت نظر آن استاد فقید است، در حواشی یادکرده‌ام.

آقای دکتر احمد مهدوی‌دامغانی، استادگرامی دانشگاه، تحقیقات پرارزش خسود را درباب «مآخذ ابیات‌عربی‌مرزبان نامه» دردوره‌های ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ مجلهٔ یغما انتشارداده‌اند که من، انتشارآن را ازسوی ایشان درآن ماهنامه، جوازاستفادهٔ عموم و خود دانسته‌ام، ودرتعلیقات خود، با نام و نشان به‌نقل آن پرداخته‌ام.

دانشمندانی چون‌آقایان دکتر مهدی‌محقق‌و امیری فیروزکوهی‌ودیگران‌نیز گفتارهایی درنقد و بررسی مرزبان‌نامه منتشرساخته‌اند که ازآنها نیزسودبرده‌ام.

درسال ۱۳۵۲، به‌همراه چاپ‌افست مرزبان‌نامه شرحی از مرحوم حاج شیخ محمد علی معزی دزفولی با عنوان «الترجمان عن کتاب المرزبان» به‌طبع رسیدکــه در تصحیح و تعلیق کتاب به‌آن نیز نظر داشتم.



در تصحیح کتاب، تــا آنجا که درتوان من بود، کوشیدم. درتوضیح متن، تعلیقه‌های فراوان از یادداشتهای دانشمندان ومحققان، و استدراکهــای خودآوردم. فهرستی به‌نسبت کــامل از واژه‌ها وترکیبهای متن فراهم ساختم، زیرا بــا مفهــوم «نــوادرلغات» یکباره مخالفم . در تحقیقهای متن‌شناسی و تدوین فرهنگ جامع زبان فارسی، چنین کوششهایی بی‌ثمر نخواهد بود.

با آنکه درمعنی‌وتوضیح‌شعرهاوجمله‌های‌تازی وواژه‌ها، یادداشتهای‌بسیار فراهم آوردم، به‌رعایت همسانی روش بنیاد فرهنگ ایران در انتشار متنهای کهن، و توصیهٔ اولیای گرامی آن‌بنیاد، ازچاپ آنهاچشم‌پوشیدم؛ اما تدوین فهرستهای گوناگون و چاپ آن راگره‌گشای مراجعان‌عزیز دانستم.

این همه،گام نخستین است. می‌دانم کار من تمام نیست. تصحیح انتقادی متن آن‌گاه کمال‌می‌پذیردکه با تحلیل علمی‌همراه باشد. آرزو می‌کنم اگر روزی‌خود از این‌کامیابی محروم ماندم، شایستگان به‌آن بپردازند.

سپاسگزاری

از استادگرامی دانشمندم جناب آقای دکتر خانلری دبیر کل و مدیر عامل بنیاد فرهنگ ایران که همواره از دانش بسیار وراهنماییهای ارزندهٔ خودبهره‌مندم ساخته‌اند، سپاس بسیار دارم.

در حین چاپ متن، از محبتهای مهرآمیز دانشمند عزیز استاد مجتبی مینوی برخوردار شدم. به لطف بسیار به اوراق چاپی نگریستند و مایهٔ دلگرمی من شدند. تذکرات ایشان را در تعلیقات و استدراك آورده‌ام و از ایشان امتنان فراوان دارم.

دوست دانشورم، آقای احمد طاهری عراقی نیز با یادآوری نکته‌های سودمند، که در حواشی به آن اشاره کرده‌ام، ممنونم ساختند.

تشکر از مساعی دوست گرامی و عزیزم آقای علی اصغر بهشتی پور، بر من فریضه‌ای است.

از همسرم که در این کار نیز با من یاریها کرده است قدرشناسی می‌کنم.

سخن نهایی من سپاسگزاری از خوانندگان گرامی بزرگواری است که به مهر وعنایت درحاصل این کوششها می‌نگرند و با نقد و نظرخود لغزشهای مرا گوشزد می‌سازند.

محمد روشن

بسم‌الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنایی که روایـح ذکر آن چون ثنایای[1] صبح برنکهت دهـان گل خنده زند؛ وشکر و سپاسی کـه فوایح نشر آن چـون نسیم صبا بر[2] جعد و طرّهٔ سنبل شکند؛ ذات پاك کریمی را که از احاطت به لطایف کرمش، نطق را نطاق تنگ آمـد[3] ؛ قدیمی که عقل بـه بارگاه کبریای قدمش ، قدمی فراپیش ننهاد ؛ بصیری که درمشکات زجاجی بصر[4] به‌چراغ ادراك، پرتوی[5] از[6]جمـال حقیقتش نتوان دید؛ سمیعی که در دهلیزسمع‌از گنبدْخانهٔ وهم‌وخیال، صدای منادی عظمتش‌نتوان شنید. زواهرعلوی را با جواهر سفلی در یك رشته ترتیب وجـود او کشید[7] ؛ نهاد[8] آدم را که[9] عالم صغری[10] است از سلسلهٔ آفـرینش در مـرتبهٔ اخـری او انـداخت. جَلَّ‌جَلالُهُ وَتَعالیٰ وَعَمَّ نَوالُهُ وَتَوالیٰ.

۱ــ ا: ثنایات　۲ــ ج: ندارد　۳ــ ج: آمده　۴ــ ب: ندارد　۵ــ ج: پرتو　۶ــ ج: ندارد　۷ــ ب: درکشید
۸ــ ب: ندارد　۹ــ ب: + نهاد　۱۰ــ ج: اصغر؟

و درود و تحیّات وسلام وصلواتی که ازمهبّ انفاس رحمانی با نفحات ریاض قدس همْ عنانی کند، برروضهٔ مطهروتربت معطرخواجهٔ وجود ونخبه و نقاوهٔ کُلّ‌ماهُوَمَوْجود، که رحمت از سدنهٔ خوابگاه استراحت اوست، و رضوان از خزنهٔ خلوت سرای سلوت او؛ رحمتش همه شب مشعلهٔ[1] نور درفشاند، و رضوانش گرد نعلین به گیسوی حور افشاند؛ برتعاقب ایام ولیالی متتابع ومتتالی باد[2].

شعر

سَلَامُ الصَّبِّ کُلَّ صَباحِ یَوْمٍ عَلَی تِلْكَ الضَّرائِبِ وَالشَّمائِلِ
سَلَامُ مُرَنَّحٍ لِلشَّوْقِ حَتّیٰ یَمیلُ مِنَ الْیَمینِ اِلَی الشَّمائِلِ [۲الف]

ثُمَّ عَلی آلِهِ وَ اَحِبّائِهِ وَ عِتْرَتِهِ وَ اَصْحابِهِ مِنَ[3] الطّاهِرینَ والطّاهِرات و الطیّبین والطیّبات[4] اجمعین.

اما بعد، پوشیده نیست برارباب قرایح سلیم وطبایع مستقیم که جمع بین صناعتی[5] النّظم والنّثر مقام[6] تعذّردارد، چنانکه چهرهٔ[7] روی این مطلوب از بیشتر طالبان درپردهٔ امتناع است، وطبع از ایفای حقّ هردو صنف[8] قاصر.

مصراع

وَإِنْ سَرَّ مِنْهُ جانِبٌ ساءَ جانِبُ

ومنْ بنده سعدالوراوینی از مبادی کار که اوایل غرّهٔ شباب بود الیٰ یَوْمِناهٰذا که ایام‌البیض کهولت است، عقود منظومات را در عقد اعتبار فحول افاضل می‌آوردم، ونقود منثورات را سکّهٔ قبول ملوك

۱ــ : شعله ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ب : ندارد ۴ــ ب : از «والطاهرات...» ندارد ۵ــ ب : ندارد ۶ــ ب و چ : ندارد
۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ چ : ندارد

واکابرمی‌نهادم تا به‌قدر وسع این دو[1] کریمه را درحجر ترشیح و تربیت چنان برآوردم[2] که راغبان و خاطبان را به‌خطبتشان بواعث رغبت بادید می‌آمد[3] . و بعدما که سخنان اهل عصر و گذشتگان قریب‌العهد را[4] مطالعه کردم و به مسبار استقصا، غور محاسن ومقابح همه بشناخت[5]؛ خبیثات را ازطیّبات دورانداختم وابکار را ازثیّبات تمییز کردم واحتوای نظر بررکیك و جلیل و رقیق[6] و دقیق حاصل آمد. بعضی از آن کتب اسمار و حکایات یافتم به سیاقت مهذّب و عبارت[7] مستعذب آراسته ، الفاظ تازی درپارسی به‌حسن ترکیب وترصیف استعمال کرده، وجمال آن تصنیف فی‌أَبْهَی مَلْبَسٍ وَاشْهَی [۲ب] مَنْظَرٍ برابصار اهل بصیرت جلوه داده، چون کلیله که اکلیلیست فرق‌مفاخران براعت را به‌غرر لآلی و درر متلالی مرصّع ؛ و سندبادنامه که باد[8] قبولش نامیهٔ رغبات را در طباع[9] تحریك داده است و برخواندن آن تحریض کرده ، وطایفه‌ای آن را مستحسن داشته ، وعِنْدی لاطائل تحته ؛ و مقامهٔ حمیدی که حمامهٔ طبع اوهمه‌سجعْ سرای بوده است، و قدحهای ممزوج از قدح و مدح آن[10] اسماع خوانندگان برنوای اسجاع او ازیکدیگر فراگرفته؛ و از قبیل رسایل، مجموعی از مکاتبات منتجب بدیعی ، که به‌بدایع و روایع کلمات ونکات مشحون است، لطافت به[11] متانت در آویخته و جزالت باسلاست آمیخته وآن را عتبهٔ کتبه نام کرده، کُتّاب محقق

۱ــ ا : در ۲ــ ب : الحاقی ، پروردم ۳ــ ب و ج : «می» ندارد ۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ب و ج : بشناختم ۶ــ ب و ج: رقیق و جلیل ۷ــ ا: عبارات ۸ــ ا: «نامه که باد» ندارد ۹ــ ج : طبایع؛ ب : طبا ۱۰ــ ج : + را ۱۱ــ ب و ج : لطف از؛ تی: همانند اساس

آن عتبه[1] را بسی بوسیده‌اند و به مراقی غایاتش نرسیده، و گروهی آن
را خود غنیه خوانند[2] که مغنی شیوه‌ایست از طلب غوانی افکار دبیرانه؛
وفرایدِ قلایدِ رشیدالدین وطواط که گوش و گردن آفاق بدان متحلّی است
و خــواطر ذوی الالباب از فضالات فضل او مل[4] الاهــاب و ممتلی؛ و
۵ ذرةالشارق زین‌الدین بن سیدی[3] زنگانی کــه در مشارق ومغارب چــون
آفتاب سایرست ومفارق عظمای دین و دولت به‌حمل مکاتبات او مفتخر
چنانکه صدر سعید جمال‌الدین خجندی سقی‌اللّه‌عهده درجــواب نامهٔ
تازی که قاضی‌القضاة افضل‌الدین[۳ الف]احمدبن عبداللطیف التبریزی[4]،
و هوالبحر العزیز ادباً و الحبر النحریر کلاماً و مذهباً فضلا عن سایر
۱۰ العلوم ، به‌مرند به‌خدمت او فرستاد، درابلای[5] عذر[6] خویش به‌تعریض
ذکر او می‌کند، و به ورود نتایج فکر او که وقتی به‌اصفهان به‌خدمت
صدر سعید صدرالدین خجندی فرستاده بود، و او سه‌هزار دینار ضمیمهٔ
جواب آن[7] گردانیده ، افتخار می‌نماید و می‌نویسد که[8] :
وَلَوْ كُنْتُ بِاصْفَهانَ لَسَهُلَ عَلَیَّ هذا[9] الامرُ و هانَ اِذْكُنْتُ آخُذُو حَذْوَالصَّدرِ
۱۵ السعیدِ صدرِالدّینِ بَوّأَهُ اللّٰهُ اعلَی‌الجنانِ حینَ صاغَ صَدرُ زَنْجانَ لِأَسْماعِ
دَهْرِهِ الشُّنُوفَ فَنَثَرَ عَلَیْهِ[10] آلالُوفَ اَوْ كُنْتُ[11] أَتُوزِدُ رَاَنُوشِرْوانَ لَمّا نَظَمَ
قاضی اَرَّجانَ[12] فی مَدْحِه الدُّرَّ وَ المَرجانَ لکنّی مُسافِرٌ نُهِبَ عَنّی[13]
كُلُّ شَیءٍ حَتَّی العَصا.

۱ــ ا : عماد　۲ــ ب و ج : خوانده　۳ــ ب : سدیدی
۴ــ ب و ج : النیریزی　۵ــ ج : ابداء　۶ــ ب : + تقصیرات
۷ــ ا : او　۸ــ ب و ج : ندارد　۹ــ ج : ندارد　۱۰ــ ب : علیها　۱۱ــ ا و ب : کتب　۱۲ــ ب : الزنجان　۱۳ــ ا و ب : ندارد

وَلَوْ أَنَّ مَا بِي بِالحَصَی فَلَقَ الْحَصَی

و رسالات بهاءالدین بغدادی منشی حضرت خوارزم که به رسالات بهایی معروفست، و اگر بهایی باشد به ثمن هرجوهر ثمین که ممکن بود حصیاتی که در مجاری انهار بیانش[۱] یابند، ارزان و رایگان نماید؛ و ترجمهٔ یمینی که اگر به یمین مغلّظ مترجم آن را صاحب یسار[۲] مایهٔ سخنوری گویند حنثی لازم نشود، و اگرچه او از سرخسران صفقهٔ خویش فردوسی‌وار به‌حکم تندّم ازان مقالت استقالتی کرده‌است و از تخلّص [۳ب] کتاب تملّصی نموده، وچون تخم که[۳] در[۴] شوره افشانده و نهال[۵] که[۶] درزمین بی‌گوهر نشانده، ثمرهٔ سعی[۷] نیافته‌و گفته:

شعر[۸]

یَمِینِي أَجْرَمَتْ شَلَّتْ یَمِینِي فَقَدْ ضَیَّعْتُ تَرْجَمَةَ الْیَمِینِي

اما روزگار لاشَلَّ بَنَانُه وَ لاکَلَّ لِسَانُه بر آن صحیفهٔ پرلطیفه می‌خواند؛ ونوعی دیگر چون نفثةالمصدور ساختهٔ وزیر مرحوم شرف الدین نوشروان خالدکه ذکر او بدان خلود یافت، و الحق از گردش روزگار که باصدور و احرار درعهود سابق ولاحق چه گذرانیده است وحکایت آن نکایت که ازغدر این غاشِ غدّار[۹] باملوك تاج‌بخش و سلاطین گردن‌کش چه رفته، برسبیل اختیار هیچ[۱۰] باقی نگذاشت. و در ایراد آن[۱۱] سخن ایجازی که[۱۲] از باب اعجازست ظاهر دارد؛ و

۱ــ ب : بیان‌انهارش ۲ــ چ : بسیار؟ ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ ب و چ + زمین ۵ــ ا: نهالی ۶ــ ب : و چ : ندارد
۷ــ ب و چ : ثمرت نیافته ۸ــ چ : ندارد ۹ــ چ و ب: غرار
۱۰ــ ب و چ: ندارد ؛ تق : چیزی ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب : ندارد .

ذیل همین نفثةالمصدور که نجم‌الدین ابوالرجاء[۱] قمی کرده است[۲]، و از منقطع عهد ایشان تا اواخر[۳] عمر خویش هرچه از تقلّب احوال اهل روزگار و افاضل و اماثل و وزرا و امرا و ملوك و صدور شنیده است و مشاهده[۴] کرده، به هریك اشارتی لطف‌آمیز کند، و از رذایل و فضایل ایشان نبذی باز نماید؛ و[۵] آن را خود چه توان گفت که شرح خصایص
۵ آن ذیل را اگر مذیّل کنم به امتداد زمان[۶] پیوسته گردد. [۴الف] ذیلی به یواقیت نکت و درر امثال مالامال، ذیلی که اطراف آن به آب عذب عبارت شسته[۷] و[۸] غبار تکلّف و تعسّف پیرامنش ننشسته. و دیگر طرایق مختلف و متباین که اکابر بلغا و فضلا[۹] را بود: و اگر از هریکی
۱۰ علی‌حده[۱۰] نموذجی[۱۱] بازنمایم، به اطالت انجامد. اما طریقی[۱۲] که خواجهٔ فاضل ظهیرالدین کرجی داشت، کتبهٔ عجم از نسج[۱۳] کتابت برمنوال او اگر خواهند، قاصر آیند، وَلَوْ کانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهیراً*. و نوعی دیگر اگرچه از رسوم دبیران بیرون است، چون نفثات سحر کلام و مجاجات اقلام امیر خاقانی، که[۱۴] خاقان اکبر بود بر خیل
۱۵ فصحای اهل[۱۵] زمانه، و در آن میدان که او سه طفل بنان را بر نی‌پاره سوار کردی، قصب‌السبق براعت از همه بربودی؛ و گردگام زردهٔ کلکش

۱ـ ب و ج : ابوالرضا ۲ـ ب و ج : کرد ۳ـ ب و ج : آخر
۴ـ ب و ج : مشاهدت ۵ـ ب و ج : ندارد ۶ـ ب و ج : ایام
۷ـ ا : + آمد ۸ـ ب : ندارد ۹ـ ج : فضلا و بلغا
۱۰ـ ب و ج : ندارد ۱۱ـ ب و ج : انموذجی ۱۲ـ ب و ج : طریقتی ۱۳ـ ا: نسخ ۱۴ـ ا: ندارد ۱۵ـ ب و ج : ندارد

* ـ سورة الاسرا (۱۷)، آیة ۹۰

اوهام‌سابقان حلبهٔ دعوی نشکافتی[۱]. ودیگررسایل و رقاع و[۲]فصول از انواع به‌مطالعهٔ همه محظوظ گشتم، وبعـداز وقوف برحقایق آن گرد حدایق[۳] مبدعات برآمد[۴] وشمیمی ازنسیم هریك به‌مشام آرزو استنشاق کردم . چون نحل برهرشکوفه‌ای از افناد[۵] عبارات نشستم[۶]، از هریك آنچه خلاصهٔ لطافت و مصاصهٔ حلاوت بود باخلیّهٔ خاطربردم[۷] ، تا از ۵
مفردات اجزای آن مرکبی به‌فرط[۸] امتزاج عسل‌وار حاصل آمـد، که امکان[۹] تمییزاز میان کل وجزو[۱۰] برخاست.

شعر[۱۱] [۴ب]

رَقَّ ٱلزُّجَاجُ وَرَقَّتِ ٱلْخَمْرُ فَتَشَابَهَا فَتَشَاكَلَ ٱلْأَمْرُ

وچون در ملابست وممارست این فن روزگاری به‌من برآمد ، ۱۰
خواستم که[۱۲] از فایدهٔ آن عایده عمرخود را ذخیره‌ای گذارم، وکتابی که درو داد سخن‌آرایی تـوان داد ابداع کنم. مدتی دراز نواهض[۱۳] این عزیمت درمن می‌آویخت تا متقاضیان درونی را برآن قرار افتاد که از عرایس فکر[۱۴] مخترعات گذشتگان‌مخدره‌ای که از پیرایهٔ عبارت عاطل باشد به‌دست آید،تا کسوتی زیبنده ازدست‌باف[۱۵] قریحهٔ خویش ۱۵
درو پوشم[۱۶] وحلیتی‌فریبنده ازصنعت صناعت[۱۷]خاص[۱۸]برو بندم.بسیار

۱ــ چ: بشکافتی؛ ا و ب : بی‌نقطه ۲ــ ا : ندارد ۳ــ ب و چ : دقایق ۴ــ ب و چ : برآمدم ۵ــ ب و چ : افنان ۶ــ ب و چ :+و ۷ــ ا : برزدم ۸ــ ا : فرد ۹ــ ا:+آن ۱۰ــ چ : جزء ۱۱ــ چ : ندارد ۱۲ــ چ:+تا ۱۳ــ ب و چ:+همت ۱۴ــ ب و چ: ندارد ۱۵ــ ب و چ: دست بافت ۱۶ــ ا : ندارد ۱۷ــ ب و چ : صباغت ۱۸ــ چ : خاطرخود

دربحث و استقرای آن کوشیدم، تایك روز تباشیر بشارت صبح این سعادت از مطلع اندیشه روی نمود ، و ملهمی از ورای حجاب غیب سرانگشت تنبیه درپهلوی ارادتم زد و گفت[1]:

بیت[2]

۵ گفتی کـه دلت کجاست جانا

در زلف نگر نه دور جاییست

آنك کتاب مرزبان‌نامه که از زبان حیوانات عُجم وضع کرده‌اند و در عَجم ماعـدای کلیله ودمنه کتابـی دیـگر مشحون بـه غـرایب حکمت ومحشوّ به رغایب عظت و نصیحت، مثل آن نساخته‌اند؛ و ۱۰ آن‌را[3] بر نه باب‌نهاده‌اند[4]، هربابی مشتمل برچندین داستان، بـه زبان طبرستان و پارسی قدیم باستان اداکرده ، و آن عالم معنی را بـه لغت نازل وعبارت سافل درچشمها خوار [۵الف] گردانیده .

شعر[5]

كَالدُّرِّ فِي صَدَفٍ وَٱلْخَمْرِ فِي خَزَفٍ

۱۵ وَالنُّورِ فِي ظُلَمٍ وَٱلْحُورِ فِي سَمَلٍ

وپنداری این عروس زیبا که از پس[6] پردهٔ خمول بماند، وچون دیگرجواری منشآت در بحر و بر[7] سفرنـکرد و شهرتی لایق نیافت ، هم‌بدین[8] جهت بود که چون ظاهری آراسته نـداشت ، دواعی غیب[9] از باطن جویندگان[10] به‌تحصیل آن متداعی نیامد. اگر این آرزو ترا نه

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب : «را» ندارد

۴ــ ب و چ : نهاده ۵ــ چ : ندارد ۶ــ ب و چ : درون

۷ــ ب و چ : بروبحر ۸ــ ب و چ : ازین ۹ــ ب و چ : رغبت

۱۰ــ چ : خوانندگان؛ ب : خونندگان

شهوت عنّین است[۱] بسم‌الله ، به‌اقتضاض این عذرت مشغول باش، و هیچ عذر پیش خاطرمنه.

بیت[۲]

ازین شگرف‌تر اندیشه نیست درعمل آر
و گرنه ره مده اندیشه را به‌خاطر خویش ۵

مرا سینهٔ امل از شرح این سخن منشرح شد.

شعر[۳]

وَ قُلْتُ لِلنَّفْسِ جِدِّی الانَ وَ اجْتَهِدِی
وَ سَاعِدِینِی فَهَذَا مَا تَمَنَّیْتِ

همان زمان میان طلب در بستم و از پای[۴] ننشستم ، تا آن ۱۰ گنج‌خانهٔ دولت را به‌دست آوردم. زوایای آن همه بگردیدم‌وخبایای اسرار آن به‌نظر استبصار تمام بدیدم و طلسم ترکیب آن ازهم فرو گشادم، و از حاصل همه ملخّصی بساختم، باقی انداختم[۵]، کَفَضَلاَتِ اَقْدَاحٍ رُدِدْنَ عَلَی السَّاقِی ، وبرهمان صیغت اصل[۶] بگذاشتم،وآنکه[۷] مُتَشَمِّراً عَنْ سَاقِ النِّیَّه سَافِراً عَنْ وَجْهِ الأُمْنِیَّه پیش این‌مراد باز رفتم ۱۵ و در معرض پیش‌برد این غرض از پیشانی خویش[۸] [۵ب] هدفی ازبهر سهام اعتراضات پیش آوردم. وَ مَاکُلُّ مَنْ نَشَرَ اَجْنِحَتَهُ بَلَغَ الاِحَاطَةَ وَ لاَکُلُّ مَنْ نَثَرَ کِنَانَتَهُ قَرْطَسَ الْحَمَاطَةَ . فی‌الجمله[۹]چون‌اندیشه بر آغاز

۱ــ ا: شهوة‌العنین نیست ۲ــ ج : ندارد ۳ــ ج : ندارد
۴ــ ب و ج : «ازپای» ندارد ؛ تق: مؤید اساس است ۵ــ ب و ج : ساختم؛ ا : «باقی انداختم» ندارد ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ب : ندارد
۸ــ ب و ج : خود ۹ــ ج : بالجمله

و انجام کار گماشتم، درحال که سلالهٔ آخرالعمل در مشیمهٔ اوّل‌الفکر پدید آمد، طالع وقت را رصد کردم[۱] و نظری سعادت‌بخش از مشتری آسمان جلال و منقبت، اعنی خداوند خواجهٔ جهان، صاحب اعظم، مولی‌الامم و مولی‌النعم[۲]، نظام‌العالم، سیدالشرق و الغرب[۳]، ملك وزراء العصر[۴] و اجلهم کمالا و افضلهم فضلا وافضالا، ربیب‌الدنیا والدین، معین‌الاسلام والمسلمین، اعلی‌الله شأنه واظهرعلیه احسانه، بدو متصل یافتم. دانستم که تأثیر آن نظر اورا به‌جایی رساند ومنظور جهانیان‌گرداند. پس آن صحیفهٔ اصل را پیش نهادم، وبه عبارت خویش نقل‌کردن‌گرفتم؛ و مشاطهٔ چرب‌دست قدرت[۵] را در آرایش لعبتان شیرین شمایل دست برگشودم. و دانای نهان و آشکار[۶] داندکه ازنهان خانهٔ فکرت هیچ صاحب سخن متاعی در بار خود نبستم، ورَأَیْتُ اَلْعُرْیَ خَیْراً لِی[۷] مِنَ اَلثَّوْبِ اَلْمُعارِ[۸]. هر درّی که در جیب فکر[۹] و گریبان سخن نشاندم از دُرج مفکّرهٔ خویش بیرون‌گرفتم؛ وهر مرجانی که در[۱۰] آستین عقل وجان [۶ الف] ریختم، از خزانهٔ حافظهٔ خود برآوردم.

بیت[۱۱]

نه پیش من دواوین بود[۱۲] و دفتر

نه عیسی را عقاقیر است و هاون

۱- ب و ج : ندارد ۲- ب و ج : از «مولی...» ندارد ۳- ب و ج : از «سید...» ندارد ۴- ب: ملك‌الوزرای‌العهد ؛ ج : العهد ۵- ب و ج : فکرت ۶- ب و ج : آشکار و نهان ۷- ا: لی‌خیراً ۸- ج : ÷ و ۹- ا: ندارد ۱۰- ب و ج : از ۱۱- ج : ندارد ۱۲- ا : ندارد

وچون برقد این عذرای مزیّن چنین دیبای ملوّن بافته آمد، به نام والقاب همایونش مطرّز کردم ؛ و دیباچهٔ عمر خـود را به ذکر بعضی از مفاخر ذات ومعالی صفاتش مطرّا گردانیدم ؛ و در مقطع هر بابـی مـخلصی دیـگر به دعـا و ثنای زاهـرش اَطابَاللهُ[1] نَشره وَ اَبقیٰ عَلَی الدَّهْرِ ذِکْره پدیدآورد[2] . و اگرچه امروز چندانکه چشم بصیرت کار ۵ می کند، در همه ارجا و انحای[3] گیتی لاسیّما دربسیط عرصهٔ عراقین از اکارم عالم و اکابر امم و افاضل ملوك عرب و صدور عجـم همین یك دانهٔ عقد بزرگی[4] ویگانهٔ عهد بزرگواری می توان یافت که فضل باهرش پیرایهٔ کـرم وافرست. و اثری از آثار معالم علـم اگـر[5] امروز نشان می‌دهند، جز برسدّهٔ سیادت و وسادهٔ حشمت او صورت پـذیرنیست ۱۰ ونشاید که چنین بضاعتی جز بـه روزبازار دولت او فروشند، وچنین تحفه‌ای جز پیش بساط جلال او نهند[6]. و اما قدمت بندگی من برتقدیم این خدمت خود باعثی دیگرست. چه[7] ازآن مقام که نام من از دیوان انشای[8] فطرت درقلم تکلیف گرفتند، [۶ب] ورقم عقلی که مظنّهٔ تمییز باشد برناصیهٔ حال من زدند، تااین زمان که ازمراتب سن بدین مرتبت[9] ۱۵ رسیدم، جز درپناه این جناب مجد ومکارم نپروریدم، وطفل بلاغت را به‌حد بلوغ درحضانهٔ[10] تربیت[11] این آستانـه رسانیدم. و ورای این

۱ـ ا : اطال‌الله ۲ـ ب و ج : آوردم ۳ـ ب و ج : انحا و ارجا ۴ـ ا: بندگی ۵ـ ا: که ۶ـ ب و ج : + نعم هذا لهذا؛ تق : لهذا اما ۷ـ ب و ج : نـدارد؛ تـق: مؤیـد اساس است ۸ـ ب : + فکرت در ۹ـ ب و ج : مـرتبه ۱۰ـ ج : حضانت ۱۱ـ ا : ندارد

اجحافی نتواند[1] بود که اتحاف کتاب من بنده را[2] به چنین خداوندی می‌باید کرد[3]، که هر رقعه‌ای از نتایج طبعش در حساب دبیران عالم، کتابی است؛ و هر نامه‌ای از نسایج قلمش، نقش بندان[4] کارگاه تحریر و تحبیر را کارنامه‌ای.

۵ شعر[5]

إنْ قَالَ فَالدُّرُّ الثَّمِينُ مُنَظَّمٌ
أَوْ خَطَّ فَالْوَشْيُ الْبَدِيعُ مُنَمْنَمٌ[6]

ای که در آینهٔ جان هیچ وقت
دیده نه‌ای روی کمال سخن
۱۰ دفتر انشاش یکی در نگر
زیور خط بین و جمال سخن

وهر که طرفی ازین تحف به‌حضرتش واسطهٔ تقرّب شناسد، چنان باشد که گفت:

شعر[7]

۱۵ أُهْدِي كَمُسْتَبْضِعٍ تَمْراً الَى هَجَرٍ
أَوْ حَامِلٍ وَشْيَ أَبْرَادٍ إلَى الْيَمَنِ

و در اثنای قصیده‌ای که به‌ثنای فایحش موشّح[8] دارم، بیتی[9] ازین سیاق می‌آید:

۱ــ ب و چ: نتوان ۲ــ ب: ندارد ۳ــ چ: ندارد
۴ــ ا: نقش‌بند ۵ــ چ: ندارد ۶ــ ب: + بیت؛ ا: + بیتان
۷ــ چ: ندارد ۸ــ ا: متوشح ۹ــ ب و چ: بیتی هم

بیت[1]

جواهری که بیفتد ز ساعد قلمش

برنددست به‌دست‌از برای گردن‌حور

و[3] اگر[4] صحایف لطایفی که ازقلم غیب[5] نگار غرایب[5] بارش که[5] در خزاین ملوك جهان محفوظ ومکنونست[6] باز گفته شود، همانا از زبان حال به‌سمع انصاف این باید شنید که[7]:

شعر[8] [۷ الف]

یَا مَنْ یُطِیلُ کَلَاماً فِی مَدَایِحه

اَمْسِكْ فَحَصْرُ نُجُومِ اَللَّیْلِ مِنْ حَصَرِ

تَنَفَّسَ اَلدَّهْرُ مِنْ ذِکْرَاهُ عَنْ اَرَجٍ

تَنَفُّسَ اَلرَّوْضَهِ الغَنَّاءِفِی اَلسَّحَرِ

فی‌الجمله از بدایت تانهایت که دل براندیشهٔ این[9] اختراع نهادم وهمت برافتراع این بکرآمدهٔ غیب گماشتم، برهرمایه‌دار معنی و پیرایه‌بند هنرکه رسیدم اورا براتمام‌آن[10] مرغّب ومحرّض یافتم، تااز معرض لایمهٔ مثل[11] اَحْمَیْتَ فَمَا اَشْوَیْتَ ، اجتناب واجب دیدم. و تحرّض من بر تعرّض این نفحهٔ توفیق که ازمهبّ کرامت الهی درآمد، بیفزود. و درآن‌حال[12] که شورش[13] فترات عراق بدان زخمهٔ ناساز[14] که از پردهٔ چرخ سفله‌نواز بیرون آورد، مرا باسپاهان افگند. وَاِنْ

۱ــ ج : ندارد ۲ــ ج : بــه دستش ۳ــ ب : ندارد
۴ــ ب و ج : + از ۵ــ ا : نــدارد ۶ــ ا : مــکتوبست
۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ج : ندارد ۹ــ ا : ندارد ۱۰ــ ا: این
۱۱ــ ب و ج : ندارد ۱۲ــ ب و ج : حالت ۱۳ــ ب : سوزش
۱۴ــ ا : ناسازگار

كُنْتُ فيهَا عَلَى مُنْقَلَبٍ مِن الاحْوالِ وَ مُضْطَرِبٍ مِنَ الاهْوالِ ، به‌مجالست و مثافنت[۱] اهل آن بقعه‌که شاه رقعهٔ هفت‌کشورست ، تزجیت ایام نامرادی می‌کردم، و در پی نظام حال در مدرسهٔ نظامیه ، ازانفاس‌ایشان که بعضی نورسیدگان عالم معنی بودند وبعضی بقایای سلف افاضل، ۵ به‌اقتباس فواید مشغول مـی‌بودم، و سورت خمـار واقعه را به‌کاس استیناس ایشان تسکینی می‌دادم. یك دوجزو ازین اجزا در مطالعهٔ آن[۲] طایفه آوردم[۳] .اگر از استحلایی‌که [۷ب] مذاق همه‌را از خواندن آن حاصل آمدعبارت کنم و استطرافی که‌این‌نمط رانمودندبازنمایم،تکلّفی درصورت تصلّف من غیرالحاجة نموده باشم. و یکی ازآن[۴]طایفه که ۱۰ واسطة العقد قوم بود و به لطف طبع وسلامت ذوق و دقت نظر و کمال براعت از اهل این[۵] صناعت ممتاز، از تمـاشای سواد آن هرگز سیر نمی‌شد، واین لفظ ، اگرچه باز گفتن آن مستهجن است[۶]، برزبان‌راند و گفت : وحُقَّ لَهُ اَنْ يُكْتَبَ بِسَوادِ اَلْقَلْبِ عَلَى بَيَاضِ اَلْعَيْنِ . و یـك روز به‌تازگی بادی درآتش هوس من دمیدوبه انشاد این بیت خوامد[۷] ۱۵ خاطر مرا مشتعل گردانید وبرمن خواند :

شعر[۸]

إذا سَنَحَ اَلسُّرورُ فَاَيُّ عُذْرٍ

لِذِي الرَّأيِ اَلْمُسَدَّدِ فِي اَلتَّوانِي

وبا آنکه عوارض روزگار و پیش‌آورد اختلاف لیل و نهار[۹]او

۱ـ ب و ج : مثافثت ۲ـ ج : این ۳ـ ب و ج : می‌آوردم
۴ـ ا : این ۵ـ ا : ندارد ۶ـ ب و ج : مستهجن است بازگفتن
۷ـ ج : خوش‌آمد؛ ب: در اصل خوامدبوده است که ش افزوده‌اند ۸ـ ج : ندارد ۹ـ ب و ج : ادوار

را[۱] در طی و نشر ناپروایـی[۲] می‌داشت ، هر گاه که خُلْسَةً مِنَ الزَّمانْ
وَ فُرْصَةً مِنَ الحَدَثَان زمانهٔ شوخ‌ْچشم را چشم‌ْزخمی درخواب ذهول
یافتمی ، حجرهٔ خرابهٔ دل از آمد شد[۳] احداث متوالی خالی ماندی[۴] :
ساعتی به قدرامکان به‌تحریر فصلی از آن فصول پرداختمی . واگرعیار
مباعدت و مساعدت این عجول درنگی‌ْنمای واین ملول مهر[۵] افـزای ۵
برین گـونه نبودی، و[۶] دواعی همم و مساعی قلم را بند دربند[۷]تراخی
نیفتادی ، در اندك روزگار[۸] از آن فـراغت روی [۸ الف] نمودی ، و
اندیشه از منزل دور پایان قوّت به سرحد فعل رسیدی . و اکنون که
ذنابه‌ای از آخر[۹] کتاب ، که ناساخته بود وبستهٔ[۱۰] ناکامیهای ایام مانده
به‌اتمام پیوست وعقد مبانی آن به‌نظام رسید، این بندهٔ ثنا گستر متوقع ۱۰
است و مجال امیدش متوسع، که به‌واسطهٔ صیت‌جهان‌پیمای خداونـد
خواجهٔ جهان ضَاعَفَ اللّهُ مَعَالِيَهُ وأَضْعَفَ مُعَادِيَهُ[۱۱] عـن قریب عرصهٔ
اقالیم چنان پیماید که سرعت سیرش گرد غیرت بر کوکبهٔ صبا و دبور
افشاند[۱۲] وآتش رشك درمجمرهٔ شمال وقبول افگند،ونام بزرگوارش
از دیباچهٔ مرزبان‌نامه به روزنامهٔ دور روزگار[۱۳]مخلّد ومورّخ بماند؛ ۱۵
وچشم اهل زمانه به‌سواد وبیاض آن روشن گردد، و طراوت و جدّت
آن‌را اختلاف‌جدیدین‌واتفاق‌فرقدین‌باطل‌نکند[۱۴]. وآنکه صاف ساغـر
انصاف نخورده باشد و نشوان این شراب مختلف‌الالوان نـگشته، از

۱ــ ج : مرا ۲ــ ب و ج : ناپروا ۳ــ ج: آمد و شد
۴ــ ب و ج : شدی ۵ــ ا : ندارد ۶ــ ب و ج : ندارد ۷ــ ب
و ج : بندبربنـد ۸ــ ب و ج : روزگـاری ۹ــ ب و ج : اواخر
۱۰ــ ا : بسبب ۱۱ــ ا : اعادیه ۱۲ــ ا : نشاند ۱۳ــ ب و
ج : برروی روزگار ۱۴ــ : نگرداند

ذوق آن خبری[1] بازندهد. و یمکن[2] که مذاق حال او برعکس ادراکی دیگر کند.

شعر[3]

وَ مَنْ یَكُ ذافَمٍ مُرٍّ مَرِیضٍ
یَجِدْ مُرّاً بِهِ الْماءَ الزُّلالا ۵

وَ اَرْجُو اللّٰه تَعالی اَنْ لایُطالِعَها اِلاّ الْمُبَرَّؤُنَ عَنْ اَدْناسِ خَیالاتِ الْخَلَدِ وَلا یَمَسَّها اِلاّ الْمُطَهَّرُونَ [۸ ب] عَنْ اَدْجاسِ وَساوِسِ السُّخْطِ وَ الْحَسَدِ . ایزد تعالی افواه جهانیان را به اطایب ذکر مناقب و مآثر خداوند خواجهٔ جهان، صاحب اعظم، مطیّب و مشرّف داراد، واسماع عالمیان[4] را به‌جواهر محامد و مفاخرش مقرّط و مشنّف[5]، و محاسن ۱۰ آثار کرمش تاقیام‌ساعت باقی، و[6] اقدام همتش[7] درمراقی‌علو خویش[8] ساعةً فساعة درترقی[9]، بمحمد وآله.

قِطْعَةٌ فِي وَصْفِ الْکِتابِ تَشْبِیباً وَلِمّا تَقَدَّمَ مِنْ
ذِکْرِ عَوارِفِهِ وَحُسْنِ ذٰلِكَ الذِّکْرِ تَذْنِیباً

وزیر عالم عادل ربیب دولة و دین ۱۵
ایا به‌طوع فلك طاعت‌تو ورزیده
هر آنچه بسته ضمیر تو عقل نگشوده
هر آنچه‌دوخته‌رای‌تو چرخ ندریده[10]

۱ــ ا : چیزی ۲ــ چ : که ممکن، ب و تــق: مؤیــد اساس است
۳ــ چ : ندارد ۴ــ چ : جهان ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب و چ : ندارد ۷ــ چ : هممش ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ تق : تراقی
۱۰ــ چ : از «قطعة فی...» ندارد و در پایان کتاب آورده است.

زبس که بر[1] شب شبهت فگند پرتوِ صدق
چو صبح رای تو بر آفتاب خندیده
میان خاك سیه زرّ سرخ آمده بار
ز ابر رحمت تو هر کجا که باریده
هر آرزو که بدو کام حاجتی شده‌خوش[2] ۵
کفِ کریم تو پیش از سؤال بخشیده
هنر به‌عهد تو زان پس که دیده‌قحط کرم
میان روضهٔ ناز و نعیم غلتیده
تویی و طبع تو کز غایت لطافت اوست[3]
بر آتش حسد آب حیوة جوشیده ۱۰
زدست بوس تو تمکین ندیده منشی‌چرخ
که گاه دست[4] و گهی خامهٔ تو بوسیده
به‌ذوق عقل توان یافت شوربختی آن
که اومشارع جاه توخواست‌شوریده[۹الف]
وفاق رای‌تو گر بسپرد[5] رواست که هست ۱۵
همیشه دامنِ ظلمت ز نور در چیده
بزرگوارا این بکر راکه آوردم
برون ز پردهٔ فکرش تمام بالیده[6]

۱ــ چ : در ۲ــ چ : ... که بدان گشته کام جانها خوش
۳ــ چ : روانی او ۴ــ چ : خط ۵ــ چ : نسپرد
۶ــ چ : از «قطعة فی...» را تا پایان اشعار دراینجا ندارد وبه‌پایان کتاب افزوده است.

به زیر دامن اقبالِ فضلْ پرورِ[1] تو
به محض خون دل خویش پرورانیده
ز بهر زیور او تا زمانه عقد کند
به‌جای آب من از دیده دُر[2] چکانیده[3]
۵ نگه‌به‌زلف‌ورخش کن که روشنست‌امروز
زمانه را به سواد و بیاض او دیده
طمع نمی‌فتدم در[4] گرانی کاوینش
عروس اگر چه جمیلست و شوی نادیده
که هست جودتو بیش اززفاف[5] اوصدبار
۱۰ هزار مهرالمثلش به من رسانیده
به‌هیچ پوشش تشریفم این مقابل نیست
که نیست نیك‌وبدش هیچ برتو[6] پوشیده
که داندش‌چوتو زابنای دهرقیمت عدل
که نه فروخته‌اند این متاع و نخریده
۱۵ مبارکست برین آستانه پیوستنش
که باد از وی احداث چرخ ببریده[7]

۱ــ چ : بنده پرور ۲ــ چ : خون ۳ــ چ : + جهان به جای درم بیدریغ برسراو * نثارکرده کواکب سپهر برچیده ۴ــ چ : نمی کنم اندر ۵ــ چ : نکاح ۶ــ چ : برتو هیچ ۷ــ چ : + بدآستان تو پیوستنش مبارك باد * پی‌حوادث از روزگار ببریده

فهرست الابواب

۱ـ ب و ج : ذکر ۲ـ ب و ج : بیان ۳ـ ب و ج : ندارد
۴ـ ب و ج : وصایا ۵ـ ج : موت فرموده ۶ـ ب و ج : سیوم
۷ـ ب و ج : ندارد ۸ـ ب و ج : ملك ۹ـ ب و ج : ندارد
۱۰ـ ب و ج : دینی ۱۱ـ ب و ج : ندارد ۱۲ـ ج : داستان؟
۱۳ـ ب و ج : ندارد ۱۴ـ ب و ج : ندارد

باب هشتم

در داستان[1] شتر و شیر پرهیزگار

باب نهم

در داستان[2] عقاب و آزادچهر[3] و ایرا

وَقَدْ تَمَّ فهرست الابواب و اَلآن نَشْرَعُ فی مَقْصودِ الکتاب[4]

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب و چ : آزادچهره ۴ــ ب و چ : از «وقدتم...» ندارد

باب اول

در بیان[1] تعریف کتاب و ذکر واضع و بیان اسباب[2] وضع آن[3]

چنین باید[4] دانست که این کتاب مرزبان‌نامه منسوبست به واضع کتاب مرزبان‌بن‌شروین، و شروین[5] ازفرزندزادگان کیوس بود، برادر ملك عادل انوشروان. برمُلك طبرستان پادشاه بود و [6] پنج پسر داشت همه بـه‌رجاحت عقـل و رزانت رای و اهلیّت مُلك[o] داری واستعداد شهریاری آراسته . چون شروین در گذشت، بیعت ملك برپسر مهترین کردنـد، ودیـگر[o] برادران کـمر انقیاد[7] برمیان[8] بستند. پس از مدتـی دواعی حسد درمیان پدیدآمد و مستدعی طلب ملك شدند[9] . مرزبان به حکم آنکـه ازهمهٔ برادران بـه‌فضیلت فضل منفرد بـود و [10] از حطام

۵

۱۰

۱ــ ب و ج : ندارد ۲ــ ب : +این ۳ــ ب و ج : مرزبان نامه ۴ــ ج : بباید ۵ــ ب :+ که ۶ــ ج : ندارد ۷ــ ب و ج : + او ۸ــ ب و ج : نـدارد ۹ــ ا : شد ۱۰ــ ب و ج : ندارد

دنیاوی قطام یافته و همّت[1] بر کسب سعادت باقی گماشته، اندیشه کرد که مگر در خیال شاه بگذرد که او نیز در مشرع مخالفت برادران شروعی[2] [۱۰الف] می‌پیوندد. نخواست که غبار این[3] تهمت بر دامن معاملت او نشیند. در آینهٔ[4] رای خویش نگاه کرد، روی صواب چنان دید که زمام[5] حرکت بر[6] صوب مقصدی معیّن برتابد، و از خطّهٔ مملکت او[7] خود را به گوشه‌ای بیرون افگند و آنجا مسکن سازد، تا مورد صفای برادران از وی[8] شوریده نگردد، و معاقد الفت واهی نشود و وهنی به‌قواعد اخوّت راه نیابد. جمعی از اکابر و اشراف ملك که برین حال وقوف و اشراف داشتند، ازو التماس کردند که چون رفتن تو از اینجا محقّق شد، کتابی بساز مشتمل بر لطایف حکمت و فواید فطنت که در معاش دنیا و معاد آخرت آن را دستور حال خویش داریم، و از خواندن[9] و کاربستن آن به‌تحصیل سعادتین و فوز نجات دارین توسّل توان کرد؛ و آثار فضایل ذات و محاسن صفات تو به‌واسطهٔ آن بر صفحات ایّام باقی ماند؛ و از زواجر وعظ و پند کلمه‌ای چند به سمع شاه رسان، که روش[10] روزگار او را تذکره‌ای باشد.

ملك‌زاده این سخن اصغا کرد، و امضای عزیمت خود[11] و[12] تقدیم ملتمسات ایشان بر اذن[13] و فرمان شاه موقوف گردانید[14]. از موقف

۱ــ ا : ندارد　۲ــ ب و ج : خوضی　۳ــ ب : آن
۴ــ ب و ج : آینه　۵ــ ا : زمان　۶ــ ب و ج : به　۷ــ ب و ج : ندارد　۸ــ ب و ج : ندارد　۹ــ ا : خوا　۱۰ــ ا : ندارد
۱۱ــ ا و ج : ندارد　۱۲ــ ب : به　۱۳ــ ب : برادران
۱۴ــ ب : ـو

تردّد برخاست و به خدمت شاه رفت و آنچه در صمیم[۱] دل داشت،
از رفتن به جای دیگر و ساختنِ کتاب وفصلی نصیحت[°] آمیز گفتن[۲]،
جمله را برسبیلِ [۱۰ب] استجازت[۳] درخدمت شاه تقریر کرد.

شاه درجواب او تردّدی فرمود[۴]. وچون اوغایب شد[۵] و[۶] وزیر
حاضر آمد، بااو از راه استشارت گفت که در اجازت ما این معانی ۵
را[۷] که برادرم همّت و نهمت بر آن مقصور گردانیده است، چه
می‌بینی؟

وزیر گفت: دستوری دادن[۸] تا از اینجا به‌جای دیگر رود،
نتیجهٔ رای راستست و قضیّهٔ فکرت صایب. چه[۹] عدویی از اعدای
مُلک کم گشته باشد و خاری از پای دولت بیرون شده. وبدان که ۱۰
مراد او از ساختن کتاب آنست که سیرت[۱۰] پادشاهی ترا به تقبیح در
پردهٔ تعریض فرا نماید، و در آفاق عالم برافواه خلق سمر گرداند. و
آنچه می‌خواهد که ترا نصیحتی کند، مرتبهٔ خویش در دانش ورای
مرتبهٔ تو می‌نهد. اما نه چنانست که[۱۱] باخود قرارداده است[۱۲]؛ و از
حلیت کمالی که می‌نماید، عاطلست و اندیشهٔ او سراسر باطل. لیکن ۱۵
شاه بفرماید که آنچه گوید به حضور من گوید، تا در فصول آن
نصیحت، فضولِ طبع و نقصان وفضیحت[۱۳] او بر شاه اظهار کنم و

۱ــ ب و ج: ضمیر ۲ــ ا: ندارد ۳ــ ا: استخارت
۴ــ ج: مترددوار توقفی کرد؛ ب: مترددوار توقفی فرمود ۵ــ ب و ج:
گشت ۶ــ ج: ندارد ۷ــ ا: ندارد ۸ــ ا: + او
۹ــ ا: ندارد ۱۰ــ ب و ج: سیر ۱۱ــ ب و ج: + او
۱۲ــ ب و ج: می‌دهد ۱۳ــ ب و ج: فضیحت ونقصان

سر پوش ازروی کار او برگیرم، تا[1] شاه بداند که او از دانشوران کدام پایه دارد، و از هنری که صلصلهٔ صلف آن درجهان می‌افگند ، چه مایه یافته است.

شعر[2]

۵ طباعكَ فَالْزَمْها وَخَلِّ التَّكَلُّفا
فَانَّ الَّذي غَطَّيْتَه قَدْ تَكَشَّفا[۱۱ الف]

مفاوضهٔ ملك‌زاده با دستور[3]

روز دیگر که شاه سیّارات علم بربام این طارم بی‌پایه[4] زد، و مهرهٔ ثوابت ازین نطع ازرق بازچیدند، شاه در سراچهٔ خلوت بنشست
۱۰ و[5] مثال داد تاچند معتبر از کفات و دُهات مُلك، که هریك فرزانهٔ زمانهٔ خویش بودند، باملك‌زاده و وزیر به‌حضرت آمدند ، و انجمنی چنانکه وزیر خواست، بساختند. مَلِك، مرزبان را گفت: ای برادر، هرچه تو گویی خلاصهٔ نیك‌اندیشی و نقاوهٔ حفاوت و مهربانی باشد ، والّا از فرط مماحضت[6] و ملاطفت[7] آن را صورتی نتوان کرد[8] .
۱۵ اکنون ازهرچه داعیهٔ مصلحت‌املا می‌کند، اوعیهٔ ضمیر[9] بباید‌پرداخت. گفتنی گفته و دُرّ حکمت سفته اولیتر.

ملك‌زاده آغاز سخن[10] کرد و به لفظی چرب‌تر از زبان فصیحان

۱ــ ا : و ندارد ۲ــ ج : ندارد ۳ــ ا : از «مفاوضهٔ ...»
۴ــ ب و ج : چهارم ۵ــ ب و ج : ندارد
۶ــ ا : مماحظت ۷ــ ب و ج : مخالصت؛ ا : ملا... ؟ ۸ــ ا: + و
۹ــ ا : ... را ۱۰ــ ب : ندارد

وعبارتی شیرین‌تر از خُلق کریمان، حق دعای شاه و ثنای حضرت و[1] بارگاه به‌رعایت رسانید.

شعر[2]

بِکَلامٍ لَوْاَنَّ لِلدَّهْرِ سَمْعا

مَالَ مِنْ حُسْنِه اِلَی الاَصْغَاء

وگفت اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی، حسن استماع مبذول فرمای که لوایم نصح، ملایم طبیعت[3] انسانی نیست. قال‌الله تعالی[4]: لَقَدْ اَبْلَغْتُکُمْ رِسالَةَ رَبّی وَ نَصَحتُ لَکُمْ وَلٰکِنْ لاتُحِبُّونَ النّاصِحینَ*. شکوفهٔ گفتار اگر چه برگ لطیف برآرد، چون به‌صبای صدق اصغا پروریده[5] نگردد، ثمرهٔ کردار از وی[6] چشم نتوان داشت.

شعر[7] [۱۱ ب]

اذالَمْ یُعِنْ قَوْلَ النَّصیحِ قبُولُ

فَاِنَّ مَعَاریضَ[8] آلْکَلَامِ فُضُولُ[9]

بدان ای شاه[10] که پاکیزه‌ترین گوهری که از عالمِ وحدت با مرکّبات عناصر پیوند گرفت، خردست؛ و بزرگتر نتیجه‌ای از نتایج خرد، خوی[11] نیکوست، و اشرفِ موجودات را بدین خطاب، شرف

۱ــ ب و ج: ندارد ۲ــ ج: ندارد ۳ــ ج: طبع

۴ــ ب و ج: از «قال...» ندارد ۵ــ ب و ج: پرورده ۶ــ ب و ج: ازو

۷ــ ج: ندارد ۸ــ ب و ج: تعاریض؛ تق:مؤید اساس است

۹ــ ب: + فضیلت خلق نیکو ۱۰ــ ج: پادشاه

۱۱ــ ج: خلق

---

* سورة الاعراف (۷)، آیة ۷۷

اختصاص می‌بخشد و از بزرگی آن حکایت می‌کند، قَوْلُهُ تَعَالی[۱] : وَإِنَّكَ لَعَلَیٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ* . خلق نیکوست که از فضیلت آن به‌فوزِ نجات و[۲] سعادت ابدی وسیلت توان ساخت. و نیازمندترین خلایق به خلیقتِ پسندیده و گوهر پاکیزه، پادشاهانند؛ که پادشاه چون
۵ نیکوخوی بود جز طریقِ عدل وراستی، که ازمقتضیات اوست، نسپرد؛ والاّ[۳] سنّتِ محبوب و شرعتِ مرغوب ننهد. و چون انتهاج[۴] سیرت او برین منهاج باشد، زیردستان و رعایا در اطراف و زوایای ملك جملگی در کنف امن وسلامت آسوده مانند، و کافهٔ خلق[۵] به اخلاق او متخلّق شوند، تا طَوْعاً اَوْ كَرْهاً وَ خَوْفاً اَوْ طَمَعاً بایکدیگر رسم
۱۰ انصاف و شیوهٔ حق نگاه دارند، و اختلاف و تنافی که طباعِ[۶] آدمی‌زاد را انطباع بر آن داده‌اند، به‌اتّفاق و تصافی مبدّل[۷] گردد. و بدان که از عادات[۸] پادشاه آنچه نکوهیده‌تر[۹] از آن نیست[۱۰]، یکی سفلگی است، که سفله به‌حق‌گزاری هیچ‌نیکوکاری نرسد، و خود را در[۱۱] [۱۲ الف] میان خلق به‌پایهٔ[۱۲] سروری نرساند.

۱۵ شعر[۱۳]

اَتَرْجُو اَنْ تَسُودَ وَ لَسْتَ تُغْنی

وَكَيْفَ يَسُودُ ذُوالدَّعَةِ الْبَخِيلُ[۱۴]

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : «نجات و» ندارد
۳ــ ب : + جز ۴ــ ب : ابتهاج ۵ــ ب و چ : خلائق
۶ــ ب و چ : طبایع ۷ــ چ : متبدل ۸ــ ا و ب : عادت
۹ــ ب و چ : + است ۱۰ــ چ : «از آن نیست» ندارد؛ ب : از آن نست
۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : ندارد ۱۳ــ چ : ندارد
۱۴ــ ب : + مذمت بخل و اسراف

---

* سورة القلم (۶۸) ، آیهٔ ۴

دوم اسراف در بذل مال، که او به‌حقیقت بندگان خدای را نگهبان اموالست. و تصرّف در مال خود به اندازه شاید کرد، بخاصه[۱] در مال دیگران. و جمال این معنی را نصّ کلامِ ازلی از منصّهٔ صدق جلوه گری می کند، آنجا که می‌گوید[۲]: وَلاٰ تُسْرِفُوا اِنَّهُ لاٰیُحِبُّ اَلْمُسْرِفینَ* وحدیث و[۳] لاٰ خَیْرَ فِی اَلسَّرَف[۴] در شهرت به مقامی ۵
است که به تذکار و تکرار[۵] حاجت نیاید. و پادشاه نشاید که بی‌تأمّل وتثبّت فرمان دهد که امضای فرمان او به نازلهٔ قضا ماند که چون از آسمان به‌زمین آمد، مردِ آن به هیچ وجه نتوان اندیشید. و اشارت پادشاه بی‌مقدّماتِ تدبیر چون تیرِ تقدیر بود که از قبضهٔ مشیّت بیرون رود، به‌هیچ سپر عصمت دفع آن ممکن نگردد، و عاقبةالامر در عهدهٔ ۱۰
غرامت عقل بماند تا[۶] به‌زبان ندامت می‌گوید: وَلَوْ کُنْتُ اَعْلَمُ اَلْغَیْبَ لاَسْتَکْثَرْتُ مِنَ اَلْخَیْرِ وَ مٰامَسَّنِیَ اَلسُّوءُ** . و نباید که از نصیحت ابا کند و از ناصحان نفور شود، تاچون بیماری نباشد که به‌وقتِ عدولِ مزاج ازنقطهٔ اعتدال، شربتِ تلخ از دست طبیب حاذق[۷] نخورد، تا مذاقِ [۱۲ب] حال او به‌آخر از دریافت شیرینی[۸] صحّت بازماند. و ۱۵
باید که فضای عرصهٔ همّت چنان دارد که قضای جمله حوایجِ مُلك هنگام اضطرار و اختیار دروگنجد، تا اگر سببی فرا رسد[۹] و حاجتی

۱ــ ب و ج: فخاصه ۲ــ ب و ج: می‌فرماید ۳ــ ب وج: ندارد ۴ــ ج: + خود ۵ــ ب و ج: + آن ۶ــ ب وج: و ۷ــ ب‌وج: + باز ۸ــ ب و ج: شربت ۹ــ ب: فرازرسد

---

* ــ سورهٔ الانعام (۶)، آیهٔ ۱۴۲؛ یاسورهٔ الاعراف (۷)، آیهٔ ۲۹

** ــ سورهٔ الاعراف (۷)، آیهٔ ۱۸۷

پیش آید که از بهر صلاح کلّی مالی و افر انفاق باید کرد، دست منع پیش خاطر خویش نیارد. و من چون صحیفهٔ احوال تو مطالعه کردم، قاعدهٔ مُلك تو مختل یافتم وقضیّهٔ عدل[1] مهمل دیدم. گماشتگان تو در اضاعت مال رعیّت، دست به‌اشاعت جور گشاده‌اند و پای از حدّ مقدار خویش بیرون نهاده. بازار خردمندان کاردان کساد یافته، و کار زیردستان به‌عیث وفساد زبردستان زیرو زبر گشته[2]:

زشت زشتست در ولایت شاه
گرگ برتخت ویوسف‌اندرچاه
بد شود تن[3] چو دل[4] تباه بود[5]
جور[6] لشکر زضعف[7] شاه‌بود[8]

واین شیوه‌ازنسقی که نیاکان[9] تونهاده‌اند‌دورست، وبه‌نژاد[10] پاك ومحتد شریف و منبت کریم تو[11] سزاوار نیست.

شعر[12]

وَ إنَّ اَلْظُلْمَ مِنَ کُلِّ قَبیحٌ
وَ اَقْبَحُ مَایَکُونُ مِنَ اَلْنَّبیهِ

تا امروز خاموش می‌بودم که گفته‌اند: باملوك، سخن، ناپرسیده

۱ــ ا : عقل ۲ــ ب و چ : + باخود گفتم؛ ا: + بیتان ؛ ب: بیت
۳ــ ب : دل ۴ــ ب : تن ۵ــ چ : شود
۶ــ ب و چ : ظلم ۷ــ ب و چ : جور ۸ــ چ : شود ۹ــ ا : نائبان
۱۰ــ چ : و از اصل ۱۱ــ چ : + بهیچوجه
۱۲ــ چ : ندارد

مگوی؛ و کار[۱]، نافرموده ، مکن. امروز که اشارت[۲] برآن‌جمله[۳] یافتم که[۴] آنچه دانم، گویم[۵] ؛ این قدر گفتم[۶]. وَهذا غَیْضٌ مِنْ [۱۳ الف] فَیْضٍ . و از عهدهٔ حق خویش اعنی حق[۷] برادری ، که ورای همهٔ حقوقست، بعضی تفصّی نمودم؛ چه گفته‌اند : آنچه به شمشیر نتوان برید ، عقدهٔ خویشی است ، و آنچه از زمانه بدلِ آن به‌هیچ علق نفیس باز نتوان یافت، عُلْقهٔ برادری است. چنانکه آن زن هنبوری[۸] نام گفت. شاه گفت : چون بود آن داستان؟ ۵

داستان[۹] هنبوری[۱۰] با ضحاك

ملكْزاده گفت: شنیدم که در عهدِ ضحّاك که دومار از هردو[۱۱] کتف او برآمده بود[۱۲] ، هرروز تازه جوانی بگرفتندی ومغز سراو[۱۳] طعمهٔ آن ماران[۱۴] ساختندی. زنی بود هنبوری[۱۵] نام. روزی قرعهٔ قضای‌بد برپسر و برادر وشوهر[۱۶] او افتاد[۱۷]. هرسه را بگرفتند[۱۸] و بازداشتند، تاآن بیدادِ معهود برایشان برانند. زن به درگاه ضحّاك ۱۰

۱ــ ب و چ : + ایشان ۲ــ ب و چ : + شاه ۳ــ ب: جملت ۴ــ چ : ندارد ۵ــ ب و چ و تق: بگویم ۶ــ چ : «این قدرگفتم» ندارد؛ تق: مؤید اساس است ۷ــ ب و چ : نــدارد ۷ــ ا : بهنبوری؛ ب و چ : هنبوی ۹ــ چ : حکایت ۱۰ــ ب‌وچ: هنبوی ۱۱ــ ا : «هردو» ندارد ۱۲ــ چ : + و ۱۳ــ ب و چ : از مغز سرش ۱۴ــ ب و چ : دو مار ۱۵ــ ب و چ : هنبوی ۱۶ــ ب و چ : شوهر و برادر ۱۷ــ ب و چ :آمد ۱۸ــ ب وچ : ندارد

رفت، خاك تظلّم برسر کنان، نوحهٔ درد آمیز درگرفته که رسم هرروز از در[1] خانه‌ای،مردی بود[2]؛ امروز برخانهٔ من سه مرد متوجه چگونه آمد؟ آواز فریاد او در دیوان[3] ضحّاك افتاد[4]. بشنید واز آن حال بررسید[5]. واقعه چنانکه بود، انها کردند. فرمود که هنبوری[6] را[7] مخیّر کنند تا یکی را[8] ازین‌سه گانه که او خواهد، معاف کنند[9] و بدو دهند[10]. هنبوری[11] را به‌در سرای زندان[12] بردند. اوّل چشمش بر شوهر افتاد. مهر مؤالفت و موافقت در نهاد او بجنبید و شفقت [۱۳ ب] ازدواج درصمیم[13] دل[14] او اختلاج کرد. خواست که او را اختیار کند، بازنظرش برپسرافتاد. نزدیك بود که دست در جگرخویش برد وبه‌جای پسرجگر، گوشهٔ خویشتن[15] را در[16] مخلبِ عقابِ آفت اندازد و اورا به‌سلامت بیرون برد. همی ناگاه برادر را دید در همان قید اسارگرفتار، سر در پیش افگنده[17] و[18] خونابهٔ[19] حسرت بررخساره[20] ریزان. باخود اندیشه کرد[21]: هرچند درورطهٔ این[22] حیرت فرومانده‌ام، نمی‌دانم که از نورِ دیده و آرامش جان[23] وآرایش زندگانی کدام

۱ـ ب و چ : ندارد ۱ـ ب : بودی ۳ـ ب و چ : ایوان
۴ـ ا : + و ۵ـ ب و چ : پرسید ۶ـ ب و چ : او ۷ـ ا : ندارد ۸ـ ب و چ : ندارد ۹ـ ب و چ : بگذارند ۱۰ـ ب و چ : بازدهند ۱۱ـ ب و چ : هنبوی ۱۲ـ ب و چ : زندان‌سرای
۱۳ـ ب و چ : ضمیر ۱۴ـ ب و چ : ندارد ۱۵ـ ا : خویش
۱۶ـ ا : ندارد ۱۷ـ ب و چ : افگند ۱۸ـ چ : ندارد
۱۹ـ ب و چ : خوناب ۲۰ـ ب و چ : رخسار ۲۱ـ ب و چ : اندیشید که ۲۲ـ چ : ندارد ۲۳ـ ب و چ : دل

اختیار کنم، و دل بی‌قرار را برچه قرار دهم؟ اما چه کنم که قطع پیوند برادری، دل به‌هیچ تأویل رخصت نمی‌دهد.

مصراع[1]

بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل؟

۵ زنی جوانم، شوهری دیگر توانم کرد، و تواند بود که از وی[2] فرزندی آید که آتش فراق[3] این[4] به‌آب وصال او بنشانم، وزهر فوات این‌را به‌تریاك بقای او مداوات کنم. لیکن ممکن نیست که مرا از آن مادر و پدر که گذشتند، برادری دیگر آید تا این مهر برو افکنم. ناچار و ناکام[5] دندان[6] طمع از شوهر و پسر بر کشید[7]، و دست برادر ۱۰ گرفت[8] و از زندان به‌درآورد. این حکایت به[9] ضحاك رسید. فرمود که فرزند و شوهر را[10] به هنبوری[11] بخشند[12].

این افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که مرا از گردش روزگار عوض ذات [۱۴ الف] مبارك او چیزی [13] نیست، و جز از بقا و[14] عمر او به‌هیچ مرادی خرسند نباشم. و می‌اندیشم که [15] از وبال این[16] خَرق ۱۵ که درخَرق عادت[17] پدران می‌رود که عیاذا بالله حبل نسل به انتقاض رسد و عهد دولت به انقراض انجامد. کَماقَال عَزَّ من قَائِل: فَتَقُطِعَ

۱ــ چ: ع ۲ــ ب و چ: ازو ۳ــ ب و چ: + را لختی
۴ــ ب و چ: ندارد ۵ ــ ب و چ: ناکام و ناچار ۶ ــ ب: ندارد
۷ــ ب و چ: برگرفت ۸ــ ب و چ: برداشت ۹ــ چ: + سمع
۱۰ــ ب و چ: + نیز ۱۱ــب و چ: هنبوی ۱۲ــ ب و چ: بخشید
۱۳ــ ب و چ: هیچکس ۱۴ــ ب و چ: بقای عمر ۱۵ــ چ: ندارد
۱۶ــ ب و چ: آن ۱۷ــ ب و چ: عادات

دَابِرُ ٱلْقَوْمِ ٱلَّذِينَ ظَلَمُوا *.

شاه گفت : نقش[1] راستی این دعوی از لوح عقیدت خویش برمی‌خوانم و می‌دانم که آنچه می‌نمایی رنگ تکلف ندارد . اما می‌خواهم که به‌طریق محاوله[2] ومحاورهٔ حق[3] بی‌مجادله درین ابواب ، ۵ خطاب دستور بشنوی، ومیان هردو[5] به تجاوب و تناوب فصلی مشبع ومستوفی رود، تااز تمحیص اندیشهٔ شما آنچه زبدهٔ کارست بیرون‌افتد ومن بر آن واقف شوم.

ملک‌زاده گفت : شبهت نیست که اگر دستور به فصاحت زبان وحصافت رای ودهای طبع و ذکاء ذهن که او را حاصلست، خواهد ۱۰ که هرنکته‌ای را قلبی و هرایجابی را سلبی و هرطردی را عکسی اندیشد، تواند[6]؛ اما شفاعت به‌لجاج و نصیحت به‌احتجاج متمشّی نگردد[7]. من به قدر وسع خویش درین راه قدمی گزاردم[8] ، و حجاب اختفا از[9] چهرهٔ حقیقت کار برانداختم. اگر می‌خواهی که گفتهٔ من ۱۵ درنصاب قبول قرارگیرد، قَدْتَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ ٱلْغَيِّ**. واگرنمی‌خواهی که برحسب آن کارکنی لَاإِكْرَاهَ فِي [۱۴ ب] الدِّينِ**.

خطاب دستور باملک‌زاده

دستور درلباس ملاینت[10] و مخادعت سخن آغاز کرد وگفت :

۱ـ ب وچ : ندارد ۲ـ ب : مجاوبه ۳ـ ب وچ: «محاورهٔ حق» ندارد ۴ـ ب: ندارد ۵ـ ب و چ : شما ۶ـ ا : ندارد ۷ـ ب و چ :+و ۸ـ چ : گذاردم ۹ـ ا : + پرده ۱۰ـ ب : ملابثت

*ـ سورهٔ الانعام (۶)؛ آیهٔ ۴۵ **ـ سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۲۵۷

ملكْ‌زاده دانا[1] و کارآگاه و پیش اندیش و دوربین و فرّه‌مند و صاحب فرهنگ‌است[2]. هرچه می‌گوید از بهرِ احکام عقدهٔ دولت و نظامِ عقد مملکت می‌گوید. و این نصایح مُفضی است به‌منایحِ تائیدِ الهی و تخلیدِ آثارِ پادشاهی. و لیکن ما چنین دانیم که حفظ و حراست این[3] ملك بـه‌چنین سیاست توان کرد که ما می‌کنیم، و سلوكِ این طریقت، مطابقِ شریعت[4] عقل‌است. چه مجرم را به‌گناه عقوبت نفرمودن، چنان باشد که بی‌گناه را معاقب داشتن. و از منقولاتِ کلامِ اردشیر بابك و معقولاتِ[5] حکمتِ اوست که: بسیار خون ریختن بود کـه از بسیار خون ریختن باز دارد، و بسیار دردمندی بود که به تن‌درستی رساند.

شعر[6]

لَعَلَّ عَتْبَكَ مَحْمُودٌ عَوَاقِبُهُ

وَ رُبَّمَا صَحَّتِ ٱلْأَجْسَامُ بِـالْعِلَلِ

وبنگر که این‌معنی بروفقِ کلامِ مجید چون آمد، قَالَ‌اللّٰهُ تَعَالٰی[7]: وَلَكُمْ فِيٱلْقِصَاصِ حَيٰوةٌ*. و[8] می‌باید دانست کـه مزاجِ اهل این[9] روزگار فاسدگشته‌است و نظر ازطاعتِ سلطان‌برخداعتِ شیطان مقصور کرده‌اند، و دیو اندیشهٔ محال وسودای‌آرزوی استقلال در دماغِ هریك بیضهٔ هوسی‌نهاده است و بچهٔ طمعی برآورده، و این تصوّر کرده[10]

۱ــ ا : ندارد ۲ــ چ : ندارد ۳ــ چ : ندارد ۴ــ چ : + و ۵ــ چ و ب : مقولات ۶ــ چ : نـدارد ۷ــ ب و چ : از «قـال ...» نـدارد ۸ــ ب : نـدارد ۹ــ ب و چ : نـدارد

۱۰ــ ب وچ : درسرایشان افتاده

*ــ سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۷۵

که سروری و فرماندهی کاریست که به‌هر بی‌[1] سروپایی[۱۵ الف] رسد[2]، و به‌مجرّد کوشش و طلبیدن و جوشش و طپیدن، دست ادراک به‌دامن دولت توان رسانید، وهیهات. قَوْلُه تعالی[3]: یَعِدُهُمْ وَ یُمَنِّیهِمْ وَ مَا یَعِدُهُمُ الشَّیْطَانُ إِلَّا غُرُوراً.* و ندانند[4] که پادشاهان برگزیدهٔ
۵ آفریدگار و برآوردهٔ[5] پروردگارند. وآنجاکه مواهب ازلی قسمت کردند و ولایت ورج الهی به‌خرج رفت، اوّل سایهٔ[6] همای سلطنت[7] برپیغمبران[8] افتاد[9]، پس برپادشاهان، پس برمردم دانا. و مردم این[10] ولایت خداع اندیشیدن از دانایی دانند، وبا پادشاه مخرقه و چاپلوسی از پیش‌بینی شمرند. پس[11] چون ایشان بدین[12] راه روند، ناچارما را
۱۰ فراخور حال در ضبط امور سیاسی[13] بباید کوشیدن، وکمان مصلحت در مالیدن ایشان تا بناگوش مبالغت[14] کشیدن. و[15] چون اصلاح فاسدات[16] ملک نه[17] برین‌گونه رود تا به‌قرار اصلی باز شدن، هرآینه اختلال ترتیبی که داده‌اند و انحلال ترکیبی که‌کرده‌اند، با دید آید. کَمِرْطَاسٍ یُنَقَّشُ[18] بِنَقْشٍ خَسِیسٍ فَیُؤَدِّی حَذْقُهُ إِلَی خَرْقِهِ أَوْفَسَادِهِ.

۱ــ ا : ندارد ۲ــ ا : نرسد ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ ب : بدانکه ۵ــ ب و چ : پرورده ۶ــ ب و چ : ندارد
۷ــ چ وب : + سایه ۸ــ ب و چ : پیغامبران ۹ــ ب و چ : افگند
۱۰ــ چ : نـدارد ۱۱ــ ب و چ : و ۱۲ــ چ : برین
۱۳ــ ب و چ : سیاستی ۱۴ــ ا : ندارد ۱۵ــ ب و چ : ندارد
۱۶ــ چ : + این ۱۷ــ ب و چ : ندارد ۱۸ــ چ : منقش

---

*ـــ سورة‌النسا (۴)، آیهٔ ۱۱۹

جواب[1] ملک‌زاده با دستور

ملک‌زاده گفت: پادشاه بـه آفتاب رخشنده مـانـد و رعیّت بـه چراغهای افروخته. آنجا که آفتاب تیغ زند، سنان[2] شعلهٔ چراغ سرتیزی نکند، و درمقابلهٔ انوار ذاتی او نور [۱۵ب] مستعار بازسپارد[3]. همچنین چون پادشاه آثارِ سجاحتِ خلقِ خویش پیدا کند و نظر پادشاهی بـه[4] رعیّت تعلّق گیرد، ناچار تخلّقِ ایشان به‌عاداتِ او لازم آید، و عموم خلل در طباعِ عوام‌صفت خصوص پذیرد، و گفته‌انـد: زمـانـه در دل پادشاه نگرد تا خود او را چگونه بیند. به‌هر آنچه او را میل باشد مایل گردد. حکمت[5]. اذا[6] تَغَیَّرَ السُّلْطَانُ تَغَیَّرَ الزَّمَانُ. و گفته‌اند تا ایزد تعالی دولتِ بخشیده از قومی بازنستاند، عنانِ عنایتِ پادشاه از ایشان باز نگرداند[7]. چنانکه خره[8] را با بهرام‌گور افتاد.

ملک[9] گفت: چون[10] بود آن داستان[11]؟

داستان خره بماه[12] با بهرام‌گور

ملک‌زاده گفت: شنیدم که بهرام‌گور روزی به‌شکار بیرون رفت. درشکارگاه[13] ابری برآمد تیره‌تر ازشبِ انتظارِ مشتاقان به‌وصالِ جمالِ دوست، وریزان‌تر ازدیدهٔ اشکبارِ عاشقان برفراقِ معشوق. آتشِ برق

۱ــ ب و چ : خطاب ۲ــ ب : ندارد ۳ــ چ : + و
۴ــ ب و چ : اوبر ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ا : ان ۷ــ ب و چ : برنگرداند ۸ــ چ : +نماه ۹ــ ب : ندارد ۱۰ــ چ : پرسید کـه چگونـه ۱۱ــ ب و چ : نـدارد ۱۲ــ چ : نماه
۱۳ــ ب و چ : صیدگاه

در پنبهٔ سحاب افتاد[1] و دود ضباب برانگیخت. تند بادی از مهبّ مهابت الهی برآمد و[2] مشعلهٔ آفتاب فرومرد. روزن ماه[3] را به‌نهنبن ظلام بپوشانیدند[4] و[5] حجرهٔ شش‌گوشهٔ جهت تاریک شد.

شعر[6]

فَالشَّمْسُ طالِعَةٌ فی حُکْمِ غارِبَةٍ
وَالرَّأْدُ فی مُسْتَشارِ النَّقْعِ کَالطَّفَلِ [۱۶الف]

حشم پادشاه در آن تیرگی و تاریکی[7] همه از یکدیگر متفرّق شدند[8]. بهرام‌گور[9] از سواد[10] آن نواحی به‌ضیعه‌ای از ضیاع آن نواحی[11] افتاد. در آنجا دهقانی بود از اغنیای دهاقین[12]، بسیار[13] مال از ناطق و صامت و مواشی و مراکب[14]. کانَتْ اَمْتِلاءَ وادِیهِ مِنْ ثاغِیَةِ الصَّباحِ وَراغِیَةِ الرَّواحِ. متنکّروار به‌خانهٔ او فرود[15] آمد. بیچاره میزبان ندانست که مهمان کیست. لاجرم تقدیم نزلی که لایق نزول پادشاهان باشد نکرد، و به خدمتی که قدوم[16] پادشاهانه[17] را واجب آید قیام ننمود. بهرام‌گور اگر چه ظاهر نکرد[18]، تغیّری در باطنش پدید آمد و خاطر را[19] بدان

۱ــ ب و ج: ندارد ۲ــ ب و ج: ندارد ۳ــ ج: هوا؛ ب: ندارد ۴ــ ج: بپوشانید ۵ــ ب و ج: ندارد ۶ــ ج: ندارد ۷ــ ب و ج: تاریکی و تیرگی ۸ــ ب و ج: + و او ۹ــ ب و ج: ندارد ۱۰ــ ب و ج: ضیاع ۱۱ــ ب و ج: از «از ضیاع ...» ندارد ۱۲ــ ج: + خوره نماه نام ۱۳ــ ب و ج: + خواسته و ۱۴ــ ج: مراکب و مواشی ۱۵ــ ب: فرو ۱۶ــ ب و ج: ندارد ۱۷ــ ب و ج: شاهان ۱۸ــ ج: + امتا ۱۹ــ ب و ج: ندارد

بی‌التفاتی ملتفت گردانید. شبانگاه[1] شبان از دشت در آمد و[2] خره بماه[3] را خبر داد که امروز گوسپندان[4] از آنچه معهود[5] بود، شیر کمتر دادند. خره بماه دختری دوشیزه[6] داشت با روی[7] نیکو و خوی[8] پاکیزه، چنانکه نظافت ظرف از لطافت شراب حکایت کند، جمال صورتش از کمال معنی خبر می‌داد[9]؛ با او گفت[10]: ممکن است که امروز پادشاه ما را نیّت با رعیّت بدگشته است و حسن نظر از ما منقطع گردانیده که در قطع مادّهٔ شیر گوسپندان[11] تأثیری[12] می‌کند[13]. إِذَاهَمَّ الْوَالِي بِالجَوْرِعَلَى[۱۶ب]الرَّعَايَا أَدْخَلَ‌اللّهُ‌النَّقْصَ فِي أَمْوَالِهِمْ حَتَّى الضُّرُوعِ وَالزُّرُوعِ. به‌صواب آن نزدیکتر که از اینجا دور شویم و مقامگاه دیگر طلبیم.

پدر گفت: راست می‌گویی ما را از این جای بباید رفتن و مقامگاه طلبیدن[14]. دختر گفت: اگر چنین خواهی کرد، ما را[15] از[16] الوانِ طعام و شراب[17] و لذائذ ادام چندان در خانه هست که چون نقل کنند، تخفیف را بعضی از ان به‌جای بباید[18] گذاشت. پس اولیتر آنکه در تعهّدِ این مهمان چیزی از آن صرف کنی. دهقان اجابت کرد.

۱ــ ب و چ : + که ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ چ : نماه
۴ــ چ : گوسفندان ۵ــ ب و چ : معتاد ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ب و چ : خوی ۸ــ ب و چ : روی ۹ــ ا: + و ۱۰ــ ب و چ : + که
۱۱ــ ب و چ : گوسفندان ۱۲ــ ب و چ : تأثیر ۱۳ــ ا : + نثر
۱۴ــ ا، ب و چ : از «پدر گفت راست...» ندارد ۱۵ــ ب و چ : ترا
۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ ب و چ : شراب و انواع طعام
۱۸ــ ب و چ : باید

فرمود تا خوانچهٔ خوردنی پاکیزه[۱] ترتیب کردند[۲] و پیش بهرام[۳] نهادند، و درعقب شرابی که پنداشتی[۴] رنگ آن به گلغونهٔ[۵] عارض گل رخان بسته‌اند، و نقلی که گفتی حلاوت آن را به بوسهٔ شکرلبان چاشنی داده‌اند ترتیب کرد[۶]، و چنانکه رسمست به‌خدمت بهرام[۷] آورد[۸]. دهقان پیاله‌ای بازخورد و یکی[۹] بدو داد. بستد و وا داد و ستد روزگار بساخت و گفت: لعلّ کأس حاسٍ. امشب با فراز آورد وقت[۱۰] بسازیم.

مصراع

تا خود به‌چه زاید این شب آبستن

چون دو سه دور درگشت[۱۱]، نزدیک شد که سرّ خاطر خویش عشّاق وار از پرده بیرون افگند.

شعر[۱۲]

مَضَی بِها مَامَضَی مِنْ عَقْلِ شَارِبِها

وَ فِی الزُّجَاجَةِ بَاقٍ یَطْلُبُ الْبَاقِی

در اثنای مناولات و تضاعیف آن حالات[۱۳]، بهرام[۱۴] دهقان را گفت[۱۵]: [۱۷ الف] اگر کنیزکی شاهد روی آری[۱۶]، به‌مشاهده‌ای ازو

۱ــ چ: بتکلّف، ب: ندارد ۲ــ ب و چ: بساختند
۳ــ ب و چ: + گور ۴ــ ب و چ: + که ۵ــ ب و چ: گلگونه
۶ــ ا: کرده، چ: ندارد ۷ــ ب و چ: + گور ۸ــ ا: آمد
۹ــ ا: ندارد ۱۰ــ چ: فراز آمد بخت. ب مؤید اساس است
۱۱ــ ب و چ: درگذشت تأثیرشراب جلباب حیا از سرمطربهٔ طبیعت درکشید
۱۲ــ چ: ندارد ۱۳ــ ب: حالت ۱۴ــ ب و چ: + گور
۱۵ــ ب و چ: گفت دهقان را که ۱۶ــ ب و چ: داری که

قانع باشیم وساعتی به‌مؤانست او خود را از وحشتِ غربت بازرهانیم، از لطف تو غریب ننماید[۱]. دهقان برخاست و به‌پردهٔ حرمِ خویش درآمد. دانست که دختر او به‌وقایهٔصیانت‌وپیرایهٔ خویشتن‌داری‌از آن متحلّی‌ترست که اگر او را به‌اقامتِ این خدمت بنشاند زیانی دارد، یا[۲] چهرهٔ عصمتِ اوچشم زدهٔ هیچ وصمتی گردد. ۵

شعر[۳]

وَ مُقرطَقٍ نَفَثاتُ سِحْرِ لِحاظِه
اَعْيَيْنَ كُلَّ مُعَزِّمٍ وَ طَبيبٍ[۴]
اَخْلاقُهُ يُطْمِعْنَ فيه وَ صَوْنُهُ
يُغْنيهِ عَنْ مُتَحَفِّظٍ وَ رَقيبٍ ۱۰

پس دختر را فرمود که ترا ساعتی پیش این مهمان می‌باید نشستن[۵] و آرزوی او را[۶] به‌لقیه‌ای از لقای خویش[۷] نشاندن. دختر فرمان را منقاد شد و به‌نزد[۸] پادشاه[۹] رفت. چنانکه‌گویی خرشید[۱۰] در ایوان[۱۱] جمشید شد[۱۲] یا نظر بهرام‌در ناهیدآمد[۱۳]. به‌تماشای نظری از آن منظر روحانی خود را راضی‌کرد، و به‌لطایفِ مشافهه و نوادر ۱۵ مفاکههٔ[۱۴] او از رنج روزگار[۱۵] برماندگی تعب‌شکارآسود[۱۶]. و به‌ترنّم

۱ـ ب و چ : نباشد ۲ـ ب و چ : و ۳ـ چ : ندارد
۴ـ ا : ندارد بیت را ۵ـ ب : نشست ۶ـ ب و چ : ندارد
۷ـ ب و چ : خود ۸ـ ب و چ : نزدیك ۹ـ ب و چ: شاه
۱۰ـ ب وچ : خورشید ۱۱ـ ب : میدان ۱۲ـ ب وچ : آمد
۱۳ـ چ : + شاه ۱۴ـ ب و چ : «نوادر مفاکهه» ندارد ۱۵ـ ب و چ : + برآسود ۱۶ـ ب و چ : از «برماندگی...» ندارد

زیر و[1] زبان حال می‌سرایید و می‌گفت[2]:

بیت[3]

در دست منی دست نیارم به‌تو برد

دردا که در آب تشنه می‌باید مرد

۵ شاه را پای دل به‌گلی فرو شد که به‌بیل دهقان[4] نبود، و هم بدان گل چشمهٔ آفتاب می‌اندود[5]. و مهرهٔ عشق آن زهره[6] عذار پنهان می‌باخت. مگر گوشهٔ خاطرش بدان التفات نمود که چون به‌خانه روم، این دختر را در حبالهٔ حکم[6] خود آورم[7] و با پدرش لایق این خدمت کرامتها[8] نمایم[9].

۱۰ بامداد که معجر قیرگون شب به‌شیر[10] شعاع روز برآوردند[11]، همان شبان از دشت باز آمد و از کثرت شیر گوسپندان[12] حکایتی[13] گفت که شنوندگان را انگشت تحیّر[14] در دندان بماند. پدر و دختر گفتند: مگر اختر سعد عنان عاطفت پادشاه سوی ما منعطف کرد و قضیّهٔ سوءالعنایة منعکس گردانید. و اگر نه شیر گوسپندان[12] که امشب[15]

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ب و چ : می‌گفت و می‌سرائید ۳ــ چ : ندارد ۴ــ تق : + [بیرون کردن آن ممکن] ۵ــ ا : + زنهار که درشهر کسانی ای‌دل * عاشق‌نشوی‌که درمانی ای دل ــ تو شرط رسوم عشق در شهر کسان * باشد که به‌ترتیب ندانی ای دل ۶ــ ب و چ : ندارد ۷ــ ب و چ : آرم ۸ــ ب و چ : اکـرام ۹ــ ب و چ : کنم ۱۰ــ ا : سر ۱۱ــ چ : براندودند ۱۲ــ ب و چ : گـوسفندان ۱۳ــ ب : حکایت ۱۴ــ ب و چ : حـیرت ۱۵ــ ب و چ : دیـروز

از مجرای عادت منقطع بود و[1] امروز اعادت کرد[2]، آن را موجب چه باشد؟ این می‌گفت و از آن بی‌خبر که تقدیر منبع و مَغارِ شیر در خانهٔ او دارد، و فردا به‌کدام شیرْبها شکَرلبِ او را به‌شبستانِ شاهنشهی[3] خواهد[4] برد.

۵ شعر[5]

لَایَبْرَحُ ٱلدَّهْرُ تَأْتِینَا عَجَایِبُهُ

مِنْ رَائِحٍ غَیْرِ مُعْتَادٍ وَ مُبْتَکِرِ

بهرام[6] چون به‌مستقرّ دولت[7] باز رسید، فرمود تا به‌مکافات آن ضیافت، منشور آن دیه با چندان[8] اضافت که اندازه نداشت[9]، به‌نام دهقان [۱۸ الف] بنوشتند، و دخترش را به‌اکرام و اجلال در لباس ۱۰ تمکین و جلباب[10] تزیین بعد از عقد کاوین پیش شاه آوردند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که روزگار، تبعیّتِ نیّت[11] پادشاه بدین صفت کند. و پادشاه چون[12] خوی کم‌آزاری و نیکوکاری و ذلاقت زبان و طلاقت[13] پیشانی با رعیّت ندارد، تفرّق به‌فرق[14] رعایا[15] راه یابد، و رمیدگی دور و نزدیك لازم آید. و ببین که مصطفی ۱۵ علیه‌الصلوة[16] که در اکمل کمالات و افضل حالات بود، بدین خطاب

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب : شهنشاهی؛ چ : شاه ۴ــ ب و چ : خواهند ۵ــ چ : ندارد ۶ــ ب و چ : + گور ۷ــ چ : + خود ۸ــ ب : چندین ۹ــ ب و چ : از «که اندازه...» ندارد ۱۰ــ ب و چ : جلال ۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب و چ : که ۱۳ــ ب : «زبان و طلاقت» ندارد ۱۴ــ ا : «به‌فرق» ندارد ۱۵ــ چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : صلی‌الله علیه و آله

چگونه مخاطب است، قال‌الله تعالی[۱]: وَلَوْ كُنْتَ فَظّاً غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ*. وچون یکی به‌گناهی موسوم شود، عقوبت عام نفرماید. قوله‌تعالی[۲]: وَلاتَزِرُ وازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى**. که آنگاه[۳] آخرالامر کار[۴] رعیّت به‌استیصال و استیکال[۵] کلّی گراید، تا به‌گناه خسانه‌ای دیهی[۶]، و به‌گناه شهری کشوری مؤاخذ شوند. و اگر سایسان[۷] وفرمان‌دهان پیشین بدین[۸] سیاق رفتندی، سلك امور پادشاهی[۹] اتّساق نپذیرفتی، و از متقدّمان[۱۰] به‌متاخّران جهان آبادان نیفتادی. و اگر پادشاه را باید که شرایط عدل مرعی باشد و ارکان مُلك معمور، کاردار چنان به‌دست آرد که رفق و مدارا[۱۱] بر اخلاق او غالب باشد، و خود را مغلوب [۱۸ ب] طمع ومغرور[۱۲] هوا نگرداند، و از عواقب[۱۳] باز خواست همیشه با اندیشه بود. و بباید دانست که ملك را از بن[۱۴] کارداران[۱۵] چاره نیست؛ که پادشاه مثلا منزلت سردارد، و ایشان مثابت تن. و سر اگر چه[۱۶] شریفترین عضوی است از اعضا، هم محتاج‌ترین عضوی است بر[۱۷] اعضا. چه در هرحالی[۱۸] تا از اعضای آلی آلتی درکار نیاید، سر را هیچ غرض به‌حصول نپیوندد؛ و تا پای، رکاب حرکت

۱ـ ب و چ : «قال...» ندارد ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ب : آنگه حال رعیت؛ چ : آنگه ۴ـ ب : ندارد؛ چ: حال ۵ـ ب و چ : به‌استیکال انجامد واستیصال کلی ۶ـ ب و چ : + و به گناه دیهی شهری ۷ـ ب و چ : شاهان ۸ـ ب و چ : برین ۹ـ ا : ندارد ۱۰ـ ا : مقدمان ۱۱ـ ب و چ : مدارات ۱۲ـ ب و چ : معمور ۱۳ـ ب و چ : + و ۱۴ـ ب و چ : از چنین ۱۵ـ چ : کاردان ۱۶ـ ب و چ : اگرچه‌سر ۱۷ـ ب و چ : به ۱۸ـ ب و چ : حالتی

*ـ سورة آل‌عمران (۳)، آیة ۱۵۳ **سورة‌الاسراء (۱۷)، آیة ۱۶

نجنباند، سر را به‌هیچ مقصد[1] رفتن میسّر[2] نگردد؛ وتا دستْ همْ عنانِ ارادت نشود، سر[3]به‌تناولِ هیچ مقصود نتواند یازید. پس همچنانکه سورا در تحصیل اغراض[4] خویش سلامت و صحّت‌جوارح شرط است وازمبداءآفرینش‌هریك عملی رامتعیّن، پادشاه را نیزکارگزاران وگماشتگان بایدکه درستْ رای و راستْ کار و ثواب اندوز و ثنا دوست و پیشْ‌بین وآخرْ اندیش و عدلْ پرور ورعیّتْ نواز باشند؛ و هریك[5] برجادۀ انصاف راسخ قدم، و به‌نگاهْ داشتِ حدِّ شغلِ خویش مشغول، و مقام هریك معلوم و اندازه محدود، تا پای ازگلیم خود زیادت نکشند[6]، و نظام اسبابِ مُلْك‌آسان دست[7] دهد. وپادشاهِ کریمْ اَعراقِ لطیفْ اخلاق،که خدم وخول[8] او نه برین‌گونه باشند، بدان عسل [۱۹ الف]مصفّی ماند، که از بیمِ نیشِ زنبوران[9] پیرامنش به‌نوشِ صفوآن نتوان رسید.

شعر[10]

رُضَابُهُ اَلشَّهْدُ لٰكِنْ عَزَّ مَوْرِدُهُ
وَ خَدُّهُ اَلْوَرْدُ لٰكِنْ جَلَّ مُجْتَنَاهُ

و پادشاه را به‌همه حال سبیل رشاد و سنن اعتیاد پدران نگاه[11] باید داشت. و هرکه از آن دست بازدارد، او را[12] آن رسد که[13]گرگ

۱ــ ب و چ : مقصدی ۲ــ ب و چ : ممکن ۳ــ ب : ندارد
۴ــ ا : + برداشتن ۵ــ ا : + را ۶ــ ب و چ : نکشد
۷ــ ب و چ : + درهم ۸ــ ب و چ : خول و خدم ۹ــ ب و چ : + در ۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : نگه ۱۲ــ ب و چ : بدو ۱۳ــ ب و چ : + بدان

خنیاگر دوست[۱] را[۲] رسید. ملك گفت[۳]: چون بود آن داستان[۴]؟

داستان گرگ خنیاگر دوست[۵]

ملك‌زاده گفت: شنیدم که[۶] وقتی گرگی در بیشه‌ای وطن داشت.
۵ روزی در حوالی شکارگاهی که حوالت‌گاه رزق او بود، بسیار بگشت و از هرسو کمند طلب می‌انداخت[۷]، باشد که صیدی در[۸] افکند، میسّر نگشت. و آن روز شبانی به‌نزدیك موطن او گوسپند[۹] گله را[۱۰] می‌چرانید. گرگ ازدور نظاره می‌کرد. و[۱۱] چنانکه گرگ گلوی گوسپند[۱۲] گیرد، غصهٔ حراست[۱۳] شبان گلوی گرگ گرفته‌بود، و از گله به‌جز گریه[۱۴]
۱۰ نصیب دیدهٔ خویش[۱۵] نمی‌یافت. دندان‌نیاز می‌افشرد و می‌گفت:

شعر[۱۶]

اری ماءً و بی عطش شدیدٌ
ولکن لا سبیلَ الی الوُرُود

بیت[۱۷]

۱۵ زین نادره‌تر کجا بُوَد هرگز حال
من تشنه و پیش من روان آب زلال

۱ــ ب : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ چ : پرسید
۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : + با شبان ۶ــ ا : «شنیدم که» ندارد
۷ــ ب و چ : + تا ۸ــ ب و چ: + کمند ۹ــ ب و چ: گوسفند
۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : گوسفند
۱۳ــ ب و چ : حمایت ۱۴ــ ب و چ : گرد ۱۵ــ ب و چ : خود
۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ چ : ندارد

شبانگاه که شبان گله را از دشت سوی خانه راند، بزغاله‌ای باز-
پس ماند. [۱۹ ب] گرگ را چشم بر بزغاله[1] آمد[2]. پنداشت که غزالهٔ[3]
مرغزارِ گردون بر فتراكِ مقصود خویش بست. آهنگ گرفتن او کرد.
بزغاله[4] خود را در انیابِ نوایب اسیر یافت؛ دانست که وجه خلاص
جز به‌لطفِ احتیال نتوان اندیشید. درحال، گرگ را به‌قدمِ تجاسر ۵
استقبال کرد و مُکْرَهاً لا بَطَلاً درپیش رفت و گفت: مرا شبان پیش[5] تو
فرستاد و می‌گوید که: امروز از تو به‌ما هیچ رنجی نرسید و از گلهٔ ما
عادتِ گرگ ربایی به‌جای بگذاشتی. اینك ثمرهٔ آن نیکو سیرتی[6] و
آزرمی که ما را داشتی، مرا کَلَحْمٍ عَلیٰ وَضَمٍ مهیّا و مهنّا پیشِ چشمِ
مرادِ تو نهاد و فرمود که: من سازِ غنا برکشم و سماعی خوش آغاز ۱۰
نهم، تاترا ازهزّت ونشاطِ آن به‌وقت خوردن من، غذایی که به‌کاربری
ذوق را موافق‌تر آید و طبع را بهتر سازد. گرگ در جوالِ عشوهٔ
بزغاله رفت و گفتار واربستهٔ گفتار اوشدو[7] فرمود که چنان کند. بزغاله
در پردهٔ دردِ واقعه و سوزِ حادثه، نالهٔ سینه راآهنگ حنیا[8] چنان[9] بلند
کرد که صدای آن از کوهسار با[10] گوشِ شبان افتاد. چوب دستی محکم ۱۵
برگرفت و چون باد به‌سر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنّای او زد.
گرگ از آنجا[11] به‌گوشه‌ای گریخت و خاسِراً حاسِراً[12] سر برزانو[13] نهاد

۱ــ ا : بزغالیه ۲ــ ب و ج : افتاد ۳ــ ا : غزل
۴ــ ب و ج : + چون ۵ــ ب و ج : به نزدیك ۶ــ ب و ج :
+ و نیك سگالی ۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ب و ج : ندارد
۹ــ ا : ندارد ۱۰ــ ب و ج : به ۱۱ــ ب و ج : از آنجایگه
۱۲ــ ج : خائبا خاسرا ۱۳ــ ب و ج : + تفکر

که این [۲۰ الف] چه امهال جاهلانه و اهمال کاهلانه بود که[1] ورزیدم.

بیت[2]

نای و چنگی که گربگان دارند

موش را خود به‌رقص نگذارند

۵ من چرا بگذاشتم که بزغاله‌ای مرا بزگیرد، تا به دمدمهٔ چنین لافی و افسون چنین گزافی، عنان نهمت[3] من فروگرفت، و دیوعزیمت مرا در شیشه کرد. پدر من چون طعمه‌ای بیافتی و به‌لهنه‌ای فسرا[4] رسیدی[5]، مطربان خوش زخمه و مغنیّان غزلسرای[6] کجا داشتی[7] که پیش او نوای[8] خسروانی زدندی؟

۱۰ شعر[9]

وَ عَاجِزُ الرَّأْيِ مِضْيَاعٌ لِفُرْصَتِهِ

حَتَّى إذَا فَاتَ أمرٌ عَاتَبَ الْقَدَرَا

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دست از آیین اسلاف باز‌داشتن، صفتی است ذمیم و عاقبت آن وخیم. و مُلك موروث را ۱۵ سیاستی است که مُلك مکتسب را نیست. چه آنکه پادشاهی به‌عون بازوی اکتساب گیرد و آب نهال مُلك[10] از چشمهٔ شمشیر دهد، ناچار موارد و مصادر[11] کارشناخته باشد و[12] مقتضیات حال ومآل دانسته. پس

۱ـ ب و چ : + من ۲ـ چ : ندارد ۳ـ ب و چ : + ازدست

۴ـ ب وچ : فراز ۵ـ ب: + اوازد چ : + او را ۶ـ ب و چ : + از

۷ـ چ : بودندی ۸ـ چ : الحان خوش سرائیدندی و برسرخوان غزلهای

۹ـ چ : نـدارد ۱۰ـ ا : + چـون ۱۱ـ ب و چ : + آن

۱۲ـ ب : + بهمه احوال

در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن، راتق و فاتق کار و خافض و رافع حال خویش[1] هم او شاید[2]. امّا آنکه بی‌معانات طلب و مقاسات تعب مِنْ حَیْثُ لایَکْتَسِبُ وَلایَحْتَسِبُ[3] به پادشاهی رسد، [۲۰ب] وساخته و پرداختهٔ دیگران در دامن مراد او افگنند، و مفاتیح امور دولت[4] در آستین تدبیر او نهند، اگر از رسوم و حدود گذشتگان بگذرد و از جادهٔ ۵ محدود ایشان به خطوه‌ای تخطّی کند، خللها به مبانی ملک و دولت راه یابد، و از قلّت مبالات او در آن تغافل و توانی، کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید.

شعر[5]

وَ مَا لِعِضَادَاتِ الْعُرُوشِ بَقِیَّةٌ ۱۰
اِذَا اسْتُلَّ مِنْ تَحْتِ الْعُرُوشِ الدَّعائِمُ

خطاب دستور با ملک‌زاده

دستور را از این سخن سنگی عجب در[6] دندان آمد. از غیظ حالت آتش غضبش لهب[7] برآورد و[8] زبان بی‌مسامحتی دراز کرد و ۱۵ گفت: بدان ماند که ملک‌زاده افسانه‌ای چند همه تزویر و ترفند[9] از بهر تشویر حال من و تقریر مقال خویش جمع کرده است. و می‌باید دانست که پادشاه را دشمن دوگونه بود: یکی ضعیف نهانی، و دوم

۱ــ چ: از «وخافض و...» ندارد ۲ــ ب: الحاقی: تواند بود
۳ــ ب و چ: لایحتسب ولایکتسب ۴ــ ب و چ: ناگاه ۵ــ چ: ندارد ۶ــ چ: به ۷ــ ب و چ: لهبی ۸ــ ب و چ: ندارد
۹ــ ا: ترفید؟

قوی آشکارا. و ضعیف را که قوّت مقاومت و زخم پنجهٔ ملاطمت نباشد، خود را در شعار دیانت و کم‌آزاری و صیانت و نکوکاری[1] بر دیدهٔ ظاهربینان جلوه دهد، تا هوای دولت پادشاه در دل رعایا سرد شود، و هنگامهٔ مراد او گرم گردد. پس پادشاه را در آن[2] [۲۱ الف] باید
۵ کوشید که خلل وجود این طایفه به‌خلال[3] ملك او نپیوندد، و دامن روزگار خود را از شرار صحبت مثل این اشرار نگه دارد.

خطاب ملك‌زاده با دستور

ملك‌زاده گفت: آنکه خویشتن را دین‌دار نماید و ترویج بازار
۱۰ خود جوید، امّا از آن کند که اسباب معیشت او ناساخته باشد، و از هیچ[4] وجه میان وجوه و اعیان مردم به‌وجاهت مذکور و منظور نبود. پس لباس تشنّع و تصنّع را دام مراد خود سازد. و امّا آنکه بر جریدهٔ اعمال خود جریمه‌ای بیند و بر روی کار خویش بخیهٔ شینی افتاده داند، که محو و ازاحت آن جز به‌ارائت تدیّن و تنسّك نتواند کرد.
۱۵ و امّا از بیم دشمنی که سلاح طعن[5] او را الاّ به‌اظهار صلاح دفع ممکن نشود. و بحمدالله طهارت ذیل و نقاوت[6] جیب من از این معانی مقرّر و مصوّر است، و غرض[7] من از ملابس و معارض[8] این[9] تلبیس مستغنی. امّا چون در بدایت و نهایت این جهان می‌نگرم، و از روی[10]

۱ــ ب و ج: نیکوکاری ۲ــ ب و ج: بدان ۳ــ ا: خلل
۴ــ ا: از «جوید امّا از...» ندارد ولی به‌علامت افتادگی مشخص شده
۵ــ ا: ظفر ۶ــ ا: نقاء ۷ــ ج: عرض ۸ــ ب و ج: معارض و ملابس ۹ــ ج: ندارد ۱۰ــ ب و ج: روز

بازگشت به‌داورِ جهان[1] باز[2] می‌اندیشم، شاه را آزو خشم[3] در پای عقل کشتن، و سر قضای شهوت، که‌از گریبانِ فصولِ حاجت بر آید، به دست خود برداشتن؛ اولیتر می‌دانم. مگر درحسابگاه قَوْلُه جَلَّ وَعَلا[4]. يَوْمَ لايَنْفَعُ مالٌ وَ لابَنُونَ از[5] سرافگندگان خجالتِ حالت[6] نباشد. و من ازین فصول الاثباتِ اصولِ ملك که بنیادِ آن بر [۲۱ ب] آبادانی رعیّت مبنی است، نمی‌خواهم. و پادشاه دانا آن است که قاعدهٔ بیم و امید[7] بر[8] رعیّت ممهّد دارد تاگناه‌کار[9] همیشه با هراس باشد وپاسِ احوال‌خود بدارد ومواقعِ[10] سخط پادشاه مراقبت کند، ونکوکردار[11] به‌امید[7] مجازات خیر پیوسته طریق نیکوخدمتی وصدقِ هوا خواهی سپرد، و نجحِ مساعی خود در تقدیمِ مراضی پادشاه شناسد. وراعی خلق[12] باید که‌همواره[13] به‌ارّهٔ درودگران ماند، که سوی خود و سوی رعیّت به‌راستی رود، تا چنانکه از ایشان منفعت مال با[14] خود تراشد، در مجاملت و مساهلت نیز از خود برایشان‌گشاده دارد و این معنی محقق[15] داند[16]:

۱ــ ب و چ : جهانیان ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ا : چشم

۴ــ ب و چ : «قوله ...» ندارد ۵ــ ب و چ : + جمله ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ب و چ : اومید ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : گنه‌کار ۱۰ــ چ : مواضع ۱۱ــ ب و چ : نیکوکار

۱۲ــ ب و چ : +همواره ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ چ : ندارد

۱۵ــ ب و چ : حقیقت ۱۶ــ چ : + [که]، ا : + ابیات

*ــ سورة‌الشعرا(۲۶)، آیة ۸۸

بیت[1]

کز[2] رعیّت شهی که مایه ربود
بُن دیوار کند و بام اندود
شاه را از رعیّت است اسباب
کام[3] دریا ز جوی جوید آب ۵
ملك ویران و گنج آبادان
نبوَد جز طریق بیدادان

و لیکن چون دستور مراسم معدلت نه بدین[4] گونه ورزد، جز انفصام عروهٔ پادشاهی و انهدام عمدهٔ دولت ازو حاصل نشود. خبر[5]: اَلمُلْكُ یَبْقَی مَعَ الْکُفْرِ وَلایَبْقَی مَعَ الظُّلْمِ. ۱۰

خطابِ دستور با ملك‌زاده

چون دستور از ملك‌زاده فیضِ فتح الباب بیان دید[6] و فصل الخطاب کلام او بشنید، دانست که [۲۲ الف] ترازوی امتحانی[7] که[8] یُکْرَمُ الرَّجُلُ اَوْیُهَانُ زبانهٔ رجحان سوی ملك‌زاده مغالب[9] گردانید، زبانه‌ای ۱۵ از آتش عذاب اندرونش[10] برعذبهٔ زبان زد و گفت: ملك‌زاده مغالبت در سخن به‌مبالغت رسانید و مکاشحت او بامکاوحت[11] انجامید، و[12] پندارد که سبب اغماض برعثرات مهذرات[13] او مهارت هنر و غزارت دانش

۱ــ ج : ندارد ۲ــ ب و ج : از ۳ــ ا : دام ۴ــ ب و ج : برین
۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب و ج : بدید ۷ــ ب و ج : امتحان
۸ــ ج : ندارد ۹ــ ب و ج : + خواهد ۱۰ــ ب و ج : درونش
۱۱ــ ب و ج : بمکافحت ۱۲ــ ب : ندارد ۱۳ــ ا : مهذارات

اوست، بلکه شکوهِ حشمتِ شهریارو اجتناب از مـواقعِ سوءالادب مُـهرِخاموشی برزبان من[۱] می‌نهد. و گفته‌اند قوی‌حـالی که جرأتش[۲] نیست و خوبْ رویی که ملاحت ندارد و شجاعی کـه با خصم نیاویزد و توانگری که جود نورزد، و دانایی کـه مقام تحرّز نشناسد و صاحب نسبی که به‌حسبِ فرهنگ آراسته نباشد، به‌هیچ کار نیاید. ۵

شعر[۳]

فَأَخْلَاقُهُمْ بِالْمُخْزِيَاتِ رَهَائِنٌ
وَ أَعْرَاضُهُمْ لِلْمُرْدِيَاتِ حَصَائِدُ
تَقَهْقَرَ عَنْ ذَيْلِ الْمَعَالِي خُطَاهُمْ
فَسِيَّانِ سَاعٍ لِلْمَعَالِي وَ قَاعِدُ ۱۰

خطابِ ملكْزاده با دستور

ملكْزاده گفت: دستور از استماعِ این سخن کـه اجماعِ امم و اتّفاق علمای[۴] عالم بـر آنست، دریـن خصومت و پیکار بـدان اسبِ حرون ماند که تا[۵] تازیانه نخورد، حرونی پیدا نکند؛ و بدان کودك[۶] که تا درمکتب باشد، ازبیمِ دوالِ معلّم پای در دامن تادّب کشیده دارد[۷]، [۲۲ ب] چون برون آمد[۸]، عقالِ عقل بگسلد و با سر[۹] خـوی کودکی شود؛ و به آن[۱۰] خرِ لنگ که تا در علفزارِ آسودگی می‌چرد و برمربطِ ۱۵

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ا : جـز آتش ؟ ۳ــ چ : نـدارد
۴ــ ب و چ : عقلا ۵ــ ب و چ : + زخم ۶ــ ا : کـودکـی
۷ــ ب و چ : + و ۸ــ ب و چ : بیرون آید ۹ــ ب و چ : بازبا
۱۰ــ ب و چ : بدان

بی‌کاری می‌آساید، درست نماید، و چـون انـدك رنجی از تحمّل بار اوقار بیند[1]، عیب لنگی پدید آرد. تـا اکنون کـه کشف‌القناع احوال او نرفته بود، همه رزانت و ثبات می‌نمود. و چون قـدمی از حدّ آزرم فراتر نهادیم، مزاج تأبّی که بران تربّی یـافته است، پدید آورد. و چون ما[2] راه تصالح و تسامح[3] بربستیم، سخن گشاده‌تر بگوییم. کارداران پادشاه که شرفی دیگر، صفاتی و ذاتی، بیرون از سمت خدمت پادشاه ندارند، چون ایشان را بروز عزلت و عطلت[4] بنشانند، بدان زن متجمّل متکحّل[5] مانند[6] کـه چون پیرایهٔ عـاریت ازو فرو-گشایند، زشتی روی خویش پیدا کند؛ و بدان دیوار نگاربده[7] مـانند باشند[8] که عکس تصاویر آن چشم را خیره گرداند. و چون آن را[9] بـه اندك آبی فـروشویـی، جـز گل تیره نبینی[10]. کما قیل[11]: لقد حسن خبرنا بمرتبة نالها من غیر استحقاق[12] فانّها تحطّه عمّا کان علیه ولکن بعد ان کثرت ذنوبه و ظهرت عیوبه و صار موالیه معادیه و مادحه هاجیه. و پادشاه که از مقابح احوال[13] کارداران و مجازی[14] فعل[15] ایشان رفادهٔ[16] تعامی بردیدهٔ بصیرت خویش بندد و خواهد که به

۱ــ ب و چ: بیند ۲ــ ب و چ: و ما چون ۳ــ ب و چ: تسامح و تصالح ۴ــ چ: عطلت و عزلت ۵ــ ب: مکتحل ۶ــ ا: ماند ۷ــ ا: نگارنده ۸ــ ب و چ: «مانند باشند» ندارد ۹ــ ب و چ: «آن را» ندارد ۱۰ــ ب و چ: + و گفته‌اند ۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ا و ب: الاستحقاق ۱۳ــ ب و چ: عمال ۱۴ــ ا: مجاری ۱۵ــ چ: احوال ۱۶ــ ا و ب: رفادت

تمحّل[1] و تعلّل کار به‌سر برد، بدان شگال خرسوار ماند که [۲۳ الف] به‌نادانی کشته[2] شد. شهریار گفت: چون بود آن داستان؟

داستان شگال[3] خرسوار

ملكْ‌زاده گفت: شنیدم که شگالی به‌کنارِ باغی خانه داشت. هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسیار[4] انگور وهرمیوه بخوردی و تباه کردی، تا باغبان ازو به‌ستوه آمد. یك روز[5] شگال را در خوابِ غفلت‌بگذاشت، وسوراخ دیوار[را][6] منفذ بگرفت و استوار گردانید، و شگال را در دامِ بلا آورد و به زخم چوبش بیهوش گردانید. شگال‌خود رامرده‌ساخت، چنانکه[7] باغبانش[8] برداشت وازباغ بیرون انداخت؛ و این مثل به‌نظم آمد[9]:

شعر[10]

إنَّ ٱبْنَ آوىَ لَشَدیدُ ٱلمُقْتَنَصْ

وَ هْوَ إذا مَا صِیدَ رِیحٌ فِی قَفَصْ

چون‌از آن کوفتگی‌پاره‌ای‌به[11]خویشتن آمد، ازاندیشهٔ‌جور باغبان جوارباغ‌بگذاشت. پایْ‌کشان‌ولنگان‌می‌رفت. باگرگی‌در بیشه‌ای آشنایی داشت. به‌نزدیك او شد. گرگ چون او را دید[12] پرسید که موجبِ این

۱ــ ا: تحمل ۲ــ ا: گسسته ۳ــ ا: + با ۴ــ ب و چ: بسی از ۵ــ ب: روزی ۶ــ ا و ب: نــدارد ۷ــ ب و چ: چندانکه ۸ــ ب و چ: + به مردودگی ۹ــ ب و چ: از «و ایـن ...» نـدارد ۱۰ــ چ: نـدارد ۱۱ــ ب و چ: بـا ۱۲ــ ب و چ: بـدید

بیماری و ضعیفی[1] بدین زاری چیست؟ شگال گفت:

شعر[2]

جَناحِيَ اِنْ رُمْتُ النُّهوضَ مَهِيضٌ
وَ حَبَّةُ قَلْبِي لِلْهُمومِ مَغِيضٌ

۵ فَلَوْ اَنَّ مابِي بِالْحَدِيدِ اَذابَهُ
وَ بِالصَّخْرِ عادَ الصَّخْرُ وَهْوَ رَضِيضٌ

این پایمال حوادث را سرگذشت احوالیست که سمع دوستان طاقت [۲۳ ب] شنیدن آن ندارد، بل که اگر بردل سنگین دشمنان خوانم، چون موم نرم گردد و برمن بسوزد. با این همه هیچ سختی بر-

۱۰ من[3] چون آرزوی ملاقات دیدار تو نبود، که اوقات عمر در خیال مشاهدهٔ تو بردل من منغّص می‌گذشت، تا داعیهٔ اشتیاق بعد از تطاول[4] داهیهٔ فراق مرا به‌خدمت آورد. گرگ گفت:

مصراع

اِنَّ الْحَبِيبَ اِذالَمْ يُسْتَزَرْزارا

۱۵ مصراع

دوست را چیست به‌زدیدن دوست؟

شاد آمدی و شادیها آوردی؛ وکدام تحفهٔ آسمانی و وارد روحانی درمقابلهٔ این مبرّت[5] و موازنهٔ ایسن مسرّت[6] نشیند که ناگهان جمال مبارك بنمودی[7] و چین اندوه[8] از جبین مراد[9] بگشودی.

۱ــ ب و چ: ضعف ۲ــ چ: ندارد ۳ــ ب و چ: مرا
۴ــ ب و چ: تحمّل ۵ــ ب و چ: مسرّت ۶ــ ب و چ: مبرّت
۷ــ ب و چ: نمودی ۸ــ ب و چ: + را ۹ــ ب و چ: + من

شعر[۱]

آحْیاکُمُ اللهُ وَ حَیّاکُمُ وَ لاعَدا اَلْوابِلَ مَغْناکُم

فَمَا رَأَیْنَا بَعْدَکُم مَنْظَراً مُسْتَحْسَناً اِلاّ ذِکْرَ فَاکُمُ

وهمچنین اورا به‌انواعِ ملاطفات می‌نواخت، وتعاطفی که از
تعارف‌ارواح درعالمِ اشباح‌خیزد،ازجانبین درمیان‌آمد. گرگ گفت: من ۵
سه‌روزه‌شکار کرده‌ام‌وخورده. امروز که[۲] چون[۳] تومهمانی[۴]عزیزرسید[۵]،
ماحضری نیست که حاضرکنم، ناچار به‌صحرا بیرون شوم، باشد که
صیدی درقیدِ مراد توانم آورد. مثل[۶]. شَبْعُ اَلْفَتَی لُؤْمٌ اِذَا جَاعَ ضَیفُهُ.
شگال گفت: [۲۴ الف] مرا درین‌نزدیکی خری‌آشناست. بروم و او را
به‌دامِ اختداع در چنگالِ قهرِ تو اندازم‌که چند روز طعمهٔ ما را بشاید. ۱۰
گرگ گفت: اگر این کفالت می‌نمایی وکلفتی نیست، بسم‌الله.

شگال از آنجا برفت. به‌در دیهی رسید. خری را بردرآسیایی[۷]
دید بارگران ازو فروگرفته[۸]، و چهارِ حمّالِ قوائم از ثقل[۹] احمال
کوفته و فرومانده. نزدیك اوشد و از رنجِ روزگارش بپرسید وگفت:
ای برادر، تاکی مسخّرِ آدمی‌زاد بودن و جانِ خود را درین عذاب ۱۵
فرسودن؟خر گفت:ازین‌محنت‌چاره‌نمی‌دانم.شگال گفت:مرادرین‌نواحی
به‌مرغزاری‌وطن‌است که عکس خضرتِ آن برگنبدِ خضرا[۱۰] می‌زند.
متنزّهی ازعیشِ با فرح شیرین‌تر[۱۱]، صحرایی ازقوس قزح‌رنگین‌تر،

۱ـ چ : ندارد ۲ـ ب و چ : نـدارد ۳ـ ا : ندارد
۴ـ ب و چ : مهمان ۵ـ ب و چ : رسیدی و ۶ـ چ : ع ،
ب: مصراع ۷ـ ب و چ : + ایستاده ۸ـ ب و چ : برگرفته
۹ـ ب : نقل ۱۰ـ ب و چ : + فلك ۱۱ـ ب و چ : + و

چون دوحهٔ طوبی و حلّهٔ حورا سبزوتر.

شعر[1]

تَأزَّرَ فِيهِ النَّبتُ حَتَّى تَخَايَلَت
رُبَاهُ وَ حَتَّى مَاتَرَى الشَّاءَ نُوَّمَا

۵ و آنگه از آفت دد و دام خالی الاطراف، و ازفساد و زحمت سباع و سوام فارغ‌الاکناف. اگر رای کنی، آنجا رویم و ما هر دو به مصاحبت و مصاقبت[2] یکدیگر به‌رغادتِ عیش و لذاذتِ عمر زندگانی بسربریم. خر را این‌سخن برمذاقِ وفاق افتاد، و با شگال راهِ مشایعت و متابعت [۲۴ ب] برگرفت. شگال گفت: من از راه دور آمده‌ام. اگر ۱۰ ساعتی مرا[3] برپشت گیری تا[4] آسایشی یابم، همانا زودتر به‌مقصد رسیم. خر منقاد شد. شگال برپشت او جست و می‌رفت تا به‌نزدیکی آن‌بیشه رسیدند[5]. خر از دور نگاه کرد، گرگی[6] را دید[7]. گفت: خه[8]

مصراع[9]

تَأتِي الخُطُوبُ وَ أنتَ عَنهَا نَائِمُ

۱۵ ای نفس حریص، به‌پای خود استقبال مرگ می‌کنی و به‌دست خود[10] در شباك هلاك می‌آویزی[11]؟!

گـر دل ز تـو اندیشهٔ بهبود کند
جـان در سر اندیشهٔ خود زود کند

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ب و چ : مصادقت ۳ــ ب و چ : مرا ساعتی ۴ــ ب : + ساعتی ۵ــ ب و چ : رسید ۶ــ ب و چ : گرگی ۷ــ ب و چ : + باخود ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ چ : خ؛ ب مصراع ۱۰ــ ب و چ : خویش ۱۱ــ ا : + رباعیة؛ ب : + بیت

وینجا[1] که رسید اگر عنان بازکشد
خود را و مرا هزار غم سود کند

تسویل وتخییل[2] شگال مراعقال وشکال بردست و پای‌عقل‌نهاد و درین‌ورطهٔ خطر وخلاب‌اختلاب افگند. چارهٔخود بجویم. برجای[3] بایستاد وگفت: ای شگال، اینك‌آثار و انوارآن مقامگاه از دور می‌بینم و شمیم ازهار[4] و ریاحین به‌مشام من می‌رسد[5]. اگر من دانستمی که مأمنی و موطنی بدین خرمی و تازگی داری، یکباره اینجا آمدمی. امروز بازگردم و[6] فردا ساخته و از مهمّات دیگر[7] پرداخته، به‌اختیار سعد و اختر فرخنده، عزم اینجا کنم. شگال گفت: عجب دارم که کسی نقدِ وقت را به‌نسیهٔ متوهّم بازکند. خرگفت: راست می‌گویی، امّا من از پدر پندْنامه‌ای مشحون به‌فوائدِ موروث دارم [۲۵ الف] که دائما با من باشد، و هر[8] شب به‌گاهِ خفتن زیر بالین[9] نهم، و بی آن خوابهای پریشان وخیالهای فاسد بینم؛ آن را بردارم و با خود بیاورم. شگال اندیشه‌کرد که[10] تنهارود بازنیاید، و او را برآمدن یمکن[11] که[12] باعثی ومحرّضی‌نباشد. لیکن درین چه می‌گوید، برمطابقت‌وموافقت‌او کارمی‌باید کرد. من‌نیزبازگردم وعنانِ‌عزیمتِ‌او از راه‌بازگردانم. پس گفت: نیکو می‌گویی. کار برپندِ پدر و وصیّتِ[13] او نشانِ کفایت

۱– چ: آنجا ۲– چ: تخییل ۳– ب و چ: + خود
۴– ب و چ: شموم ازاهیر، تق: شمیم‌ازاهیر ۵– ب و چ: + و
۶– چ: ندارد ۷– ب و چ: ندارد ۸– ب و چ: ندارد
۹– چ: + خود ۱۰– ب و چ: + اگر ۱۱– ب و چ: ممکن
۱۲– چ: ندارد ۱۳– ب و چ: و صایت

است؛ و اگر از آن پندها چیزی یاد داری، فایدهٔ اسماع و ابلاغ آن[۱] ازمن دریغ مدار. خر گفت: چهار پنداست: اوّل آنکه هرگز بی آن پندنامه مباش، و[۲] سه دیگر برخاطر ندارم که درحافظهٔ من خللی هست. چون آنجا رسم، از پندنامه برتو خوانم. شگال گفت: اکنون باز گردیم و فردا به‌همین قرار رجوع کنیم. خر روی به‌راه نهاد[۳] و به تعجیل تمام چون هیون زمام[۴] گسسته و مرغ دام[۴] دریده می‌رفت تا به در دیه رسید. خر گفت: آن سه پند دیگر مرا یاد آمد، خواهی که بشنوی؟ گفت: بفرمای. گفت: پند دوم آنست که چون[۴] بدی پیش آید از بتر بیندیش[۵]. سوم[۶] آنکه دوست نادان بردشمن دانا مگزین. چهارم آنکه از دوستی شگال و همسایگی گرگ[۷] برحذر باش. [۲۵ ب]

شگال چون این سخن[۸] بشنید، بدانست[۹] که‌مقام توقّف نیست. از پشت خر بجست و روی به‌گریز نهاد. سگان دیه در دنبال اورفتند وگرفتند[۱۰]، و خون آن بیچاره هدرگشت.

این افسانه[۱۱] از بهر آن گفتم تا دانی که[۱۲] براندیشهٔ باطل تمادی کردن[۱۳] و به‌تسویف و تأمیل از سبیل رشد تمایل نمودن و بران[۱۴] اصرار کردن، از اضرار[۱۵] و اخلال[۱۶] خالی نماند. ونشاید که پادشاه

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب و چ : آورد
۴ــ ا : ندارد ۵ــ چ : بترس؛ ب : بترس و ۶ــ ب و چ : سیوم
۷ــ ب و چ : همسایگی گرگ و دوستی شگال همیشه... ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب وچ : دانست ۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ ب : فسانه ۱۲ــچ : + دل ۱۳ ب و چ : فرمودن ۱۳ــ ا : برین
۱۵ــ ا : از «کردن از...» ندارد ۱۶ــ ب : اختلال

دستور را دستِ تصرّف و تمکّن[۱] در کارِ ملك گشاده دارد و یکباره او را از عهدهٔ مطالبات ایمن گرداند، که از این[۲] مشارکت در ملك لازم آید، و آفتهای بزرگ تولد کند.

چون ملك‌ْزاده از[۳] کنانهٔ خاطر،[۴] مکنون سرّ و مکتوم دل بپرداخت و هر تیر که در جعبهٔ ضمیر داشت بینداخت و عیبهٔ عیب دستور گشاده کرد، شاه[۵] به المعیت ثاقب و رویّت صائب دریافت که هرچه ملكْ‌زاده گفت، صدق صراح بود[۶] و راه نجات و نجاح او طلبید[۷]. و نقصان و قصور دستور در توفیت حقْ‌گزاریِ نعمت او محقّق شد و گفت: آیت[۸]، اَلْآنَ حَصْحَصَ اَلْحَقُّ وَ عَسْعَسَ اَلْبَاطِلُ*. پس بفرمود تا دستور[۹] را از دست و مسندِ وزارت به‌پایْ ماچان ذلّ و حقارت بردند، و در حبس مجرمانی که حقوق‌منعمان[۱۰] مهمل گذارند، باز داشتند؛ و برادر را بـه‌لطائفِ[۱۱] [۲۶ الف] اکرام و[۱۲] احترام[۱۳] بنواخت و گفت: اگرچه امروز صدهزار درّ و مرجانِ معنی رایگان و مجّان درجیب و دامن ما نهادی و دادِ دانایی و سخنْ‌گستری دادی، و عیارِ اخلاصِ خـویش از مغشوش و مغلول خصم بیرون آوردی[۱۴]، اکنون می‌خواهم که قرعهٔ اختیار بگردانی و از رقعهٔ ممالك پدر به‌هر[۱۵] بقعه‌ای که معمورتر و به‌لطفِ آب و هوا

۱ــ ب و چ : + کلی ۲ــ ب و چ : ازان ۳ــ ب و چ : ندارد

۴ــ ب و چ : + از ۵ــ ب و چ : شهریـار ۶ــ ب : نـدارد

۷ــ ب : طلبیدن ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب : وی ۱۰ــ ب و چ : منعم خویش

۱۱ــ ب و چ : به‌لطف ۱۲ــ چ : + توقیرو

۱۳ــ چ : + تمام ۱۴ــ ب وچ : پیدا کردی ۱۵ــ ب و چ : ندارد

* سورهٔ یوسف (۱۲)، آیهٔ ۵۱

مشهورتر دانی، آنجا مستوطن[۱] و مستقر خسرویش سازی، و آن[۲] کتاب که خواستی نهادن، بنهی[۳]؛ و آنچه در اندیشه داشتی، از طیّ امکان به حیّز وجود رسانی، تا علیل[۴] حکمت را شفایی باشد و غلیل[۵] دانش را قانونی. و من زمان زمان، که اگر[۶] زمانه[۷] مساعدت بخشد، به‌مطالعهٔ آن مستأنس و مستفید می‌باشم، و سیاستِ پادشاهی را[۸] از آنجا استکمال می‌کنم و مزاج ملک بر حال اعتدال می‌دارم؛ و در حفظِ صحّت و حزم[۹] اندیشهٔ من[۱۰] دستورکار شود، و کارنامهٔ اخلاص[۱۱] جهانیان گردد. هیچ توقّف مساز و بر هیچ مقدّمه موقوف مدار، و چرم[۱۲] اندیشه خام مگذار[۱۳]. مثل[۱۴]: اِذاکَوَیْتَ فَأَنْضِجْ.

ملک‌زاده به‌حکمِ فرمان به‌خلوت خانهٔ حضور[۱۵] دل شتافت، و این خریدهٔ عذرا را که[۱۶] چهار صد و اند سال[۱۷] از پس پردهٔ خمول افتاده بود و ذیول بی‌نامی درو اثری[۱۸] [۲۶ ب] فاحش کرده، و به‌اِیتام دولت خداوند، خواجهٔ جهان از سرجوان می‌گردد و از پیرایهٔ قبول حضرتش جمالی تازه می‌گیرد و طراوتی نو می‌پذیرد، بیرون آورد.

۱– ج : متوطن‌گردی و آنرا : در ب «گردی و آنرا» الحاقی است ۲– ب و ج : این ۳– ب و ج : + و بپردازی ۴– ج : غلیل ۵– ج : علیل ۶– ب و ج : ندارد ۷– ب و ج : + سعادت ۸– ب و ج : ندارد ۹– ب و ج : ندارد ۱۰– ب : مس اندیشه ۱۱– ب و ج : اخلاق ۱۲– ا و ب : حوب؟ ب: جسرم الحاقی است ۱۳– ج : + که ۱۴– ب و ج : ندارد ۱۵– ب : جمیل ۱۶– ب و ج : + بعد از ۱۷– ب و ج : + که ۱۸– ب و ج : اثر

ایزدتعالی این[1] آستان عالی راکه منشأ مکارم و معالیست، براشادتِ معالم علم[2] و احیاء رمق آن، و اعادتِ دوارسِ دانش و ابدای رونق آن‌متوفّر داراد[3]. حظوظ سعادتش[4] موفّر و بر اعدای دین و دولت مظفّر، بِمحمّدٍ و آله[5].

۱ــ ب : آن   ۲ــ ب و ج : هنر   ۳ــ ج : +و   ۴ــ ب و ج : سعاداتش   ۵ــ ب و ج : + و عترته‌الطیبین الطاهرین

باب دوم

در داستان[1] ملك نیکبخت و وصایایی که[2] به‌وقت وفات فرزندان را[3] فرمود

ملك‌زاده گفت: آورده‌اند که ملکی بود از ملوكِ سلف و[4] شش فرزند خلف داشت، همه بـه‌سماحتِ طبع و سجاحتِ خلق و نباهتِ قدر و نزاهتِ عرض مذکور و موصوف. لیکن فرزند مهترین[5] باقعة القوم و واسطةالعقد ایشان بود. اسرار فـرّ یزدانی[6] از اساریرِ جبهت او اشراق کردی، و نورنظر آلهی[7] از منظر و مخبر او سایه بـر آفتاب[8] انداختی، و سرانگشتِ ایمای عقل از سیمای او این نشان می‌داد[9]:

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب وچ : + فرزندان را ۳ــ چ وب: ندارد ۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ :+ که ۶ــ ب وچ : ایـزدی ۷ــ ب : الحاقـی است ۸ــ ب و چ : آفـاق ۹ــ ب و چ : دادی

شعر[۱]

هذا اَبنُ خیرِ ملوكِ الارضِ قاطِبَةً

فَأَن حسبتَ تَعالى منهما فَسَلِ

چون ملك را نوبت پادشاهی به‌سر آمد و این دو فرّاش زنگی
۵ و رومی، که سرا پردهٔ کبریای او بر سرعرش زدندی، فرش عمرش در نوشتند، هنگام آن فراز آمد که ازین جهان بگذرد و به[۲] دیگران بگذارد. فرزندان‌را بخواند و بنشاند[۲۷الف] و گفت: بدانید که من از جهان نصیب خویش یافتم، و آنچه از[۳] ازل مقسوم بود خوردم، وسرد و گرم روزگار دیدم و تلخ و شیرین او چشیدم، و نبشتهٔ[۴] وَلاتَنسَ نَصیبَكَ مِنَ الدُّنیا[*]،
۱۰ نصبِ عینِ خاطر داشتم؛ و در زرع حسنات لیوم الحساب[۵] به‌قدر وسع کوشیدم. امروز که ستارهٔ بقای من سیاه شد و روز عمر به‌آفتاب زرد فنا رسید، مرا راهی در پیش آمد که از رفتن آن چاره نیست، و اگر چه گفته‌اند:

بیت[۶]

۱۵ مران[۷] راه را چون به پایان برند

که در منزل اوّلش جان برند

امّا این رفتن برمن سخت آسان می‌نماید که چون شما فرزندان شایسته و بایسته و هنر نمای و فرهنگی و دانش پرور[۸] و مقبل نهاد یادگار می‌گذارم. اکنون[۹] می‌خواهم که وصایای من در قضایای امور

۱ــ چ: ندارد ۲ــ ب و چ: بر ۳ــ ب و چ: اندر
۴ــ چ: تنبیه ۵ــ چ: الحصاد ۶ــ چ: ندارد ۷ــ ب و چ: مرین ۸ــ ب و چ: دانش پژوه ۹ــ ب و چ: + از شما

*سورهٔ قصص (۲۸)، آیهٔ ۷۷

دنیا نگاه دارید و معلوم کنید که بهترین گلی که در بوستان اخلاف[1] بشکفد و به‌نسیم آن مشام عقل معطّر شود[2]، سپاس‌داری وشکرگزاری است. وشکر مجلبهٔ مزید نعمت و افزونی مواهب ایزدست تعالی‌شأنه و این صفت[3] از خود حکایت می‌کند آنجا که درجزای اعمال[4] بندگان می‌فرماید: قَوْله تعالی[5]، إنْ تُقْرِضُوا اللهَ قَرْضاً حَسَناً یُضاعِفْهُ لَکُمْ وَ یَغْفِرْ لَکُمْ وَاللهُ شَکُورٌحَلیمٌ.* ۵

بیت[6]

شکر گوی از پی زیادت را
عالم الغیب و الشهادت را[۲۷ب]
کوست بی‌رنگ و خامه و پرگار ۱۰
نعمت شکر و شکرگوی نگار[7]

و گفته‌اند سپاس‌دار باش تا سزاوار[8] باشی نیکی را[9]. مَنْ شَکَرَ اَلْقَلیلَ اَسْتَحقَّ اَلْجَزیلَ. و بردبار باش[10] تا ایمن شوی؛ و داد از خویشتن بده تا داورت به‌کار نیاید؛ و از خود به هرآنچه کنی راضی مشو تا مردمت دشمن نگیرند. مَنْ رَضِیَ عَنْ نَفْسِهِ کَثُرَ اَلسّاخِطُونَ عَلَیْهِ. ۱۵ و بادْدستی و تبذیر از سخاوت[11] مشمر. اِنَّ اَلْمُبَذِّرِینَ کَانُوا اِخْوَانَ اَلشَّیَاطِینِ.** و بخل و امساك از کدخدایی مدان، و عدالت میان هردو

۱ــ ب و ج : اخــلاق ۲ــ ب و ج : گــردد ۳ــ ب و ج : +را
۴ــ ب و ج : عمل ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ج : ندارد ؛ ا : بیتان
۷ــ ب وج : نعمت و شکرگوی و شکرگذار. ج : گزار ۸ــب و ج: + نیکی ۹ــ ب و ج : «نیکی را» ندارد ۱۰ــ ج : شو ۱۱ــ ب و ج : جود وسخا

* سورة التغابن (۶۴)، آیهٔ ۱۷ ** ــ سورةالاسراء (۱۷)، آیهٔ ۲۹

صفت نگاه‌دار[1]، اگر چه گفته‌اند:

شعر[2]

فَلاَ الْجُودُ یُفْنِی الْمَالَ وَالْجَدُّ مُقْبِلٌ

وَ لاَالْبُخْلُ یُبْقِی[3] الْمَالَ وَالْجَدُّ مُدْبِرُ

۵ که استاد سرای ازل این کدخدایی از بهر تو نیکو کرده است، و میزان تسویت هر دو به دست تو باز داده. قال الله تعالی[4]: وَلاتَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلُولَةً اِلی عُنُقِکَ وَلاتَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ*. و بد دلی را بردباری نام منه.

مصراع[5]

۱۰ وَ حِلْمُ الْفَتَی فِی غَیْرِ مَوْضِعِهِ جَهْلُ

و کاهلی و خامی را خرسندی مخوان که نقش عالم حدوث در کارگاه جبر و قدر چنین بسته‌اند که تا[6] در بست و گشاد کارها میان جهد نبندی، ترا هیچ[7] نگشاید.

بیت[8]

۱۵ گرد دریا و رود و جیحون گرد

ماهی از تابه صید نکند مرد[9]

آدمی گرچه بر زمانه مهست

ز آدمی خام دیو پخته بهست[۲۸ الف]

۱ــ ب و چ : نگه‌دار ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ا : یغنی ۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب : مصرع ؛ چ : ع ۶ــ ب و چ : + تو ۷ــ ب و چ : + کار ۸ــ ا : بیتان؛ چ : ندارد ۹ــ ب و چ : نتوان کرد

*ــ سورة الاسراء (۱۷)، آیة ۳۱

وکردار باگفتار[۱] برابر دار و روی حال‌خویش‌به‌وصمت خلاف[۲] و سمت دروغ سیاه مگردان. و بدان‌که دروغ مظنّهٔ کفرست وضمیمهٔ[۳] ضلال. حیث قال عزّ من قائل[۴]. إِنَّمَا يَفْتَرِي ٱلْكَذِبَ ٱلَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِ ٱللهِ*. و حقیقت‌دان[۵] که آن‌عیب‌که از یک دروغ گفتن بنشیند، به هزار راست برنخیزد. و آنکه به‌دروغ‌گویی منسوب گشت، اگر راست‌گوید ازو[۶] باورندارند. خبر[۷]: مَنْ عُرِفَ بِالْكَذِبِ لَمْ يُجْزِ صِدْقُهُ. و تا توانی با دوست و دشمن راه احسان و اجمال می سپرکه هم در دوستی بیفزاید وهم از[۸] دشمنی بکاهد.

شعر[۹]

جَامِلْ عَدُوَّكَ مَا ٱسْتَطَعْتَ فَإِنَّهُ
بِالرِّفْقِ يُطْمَعُ فِي صَلَاحِ ٱلْفَاسِدِ

وای فرزندان، به‌هیچ تأویل و تعلیل[۱۰] با بدان آشنایی مکنید، تا شما را همان نرسدکه برزگر[۱۱] را از مار رسید. ملک‌زادهٔ مهترین‌که درهٔ تاج[۱۲]مُلك وقُرّة عین[۱۳] ملك بودگفت: چون بود آن داستان ؟

داستان برزگر[۱۴] با مار

ملك‌گفت: آورده‌اندکه برزگری[۱۵] در دامن‌کوهی با ماری

۱ــ ب و چ : گفتار باکردار ۲ــ ا : حــدرب ؛ ب نیــز الحاقی است
۳ــ ا : ذمیمه ۴ــ ب وچ : از «حیث...» ندارد ۵ــ ب و چ: بدان
۶ــ ا : ندارد ۷ــ ب وچ : ندارد ۸ــ ا : در ۹ــ چ : ندارد
۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : آن برزیگر ۱۲ــ ب و چ : درةالتاج ۱۳ ــ ب و چ : قرةالعین ۱۴ــ ب و چ : برزیگر
۱۵ــ ب و چ : برزیگری

*ــ سورةالنحل (۱۶)، آیهٔ ۱۰۷

آشنایی داشت. مگر دانست که ابنای روزگار همه در لباس تلوین نفاق صفت دو رنگی دارند، و در ناتمامی به‌مار ماهی مانند. و چون نهاد او را بر یك وتیرت و سیرت چنان یافت که اگر ماهیّت او طلب کنند[1]، الا به‌ماری نسبتی دیگر ندهد[۲۸ب]بدین اعتبار در دامن صحبت

۵ او آویخت، و دامن تعلّق از مصاحبان ناتمام بیفشاند. القصّه، هر وقت که[2] برزگر[3] آنجا رسیدی، مار از سوراخ بر آمدی و گستاخ پیش او برخاك می‌غلتیدی، و لقاطات خورش او از زمین بر می‌چیدی. روزی برزگر[3] بر[4]عادت گذشته آنجا رفت. مار را دید که[5] از فرط سرما تافته[6] بود و برهم پیچیده، و سر و دم در یکدیگر[7] کشیده و ضعیف و سست

۱۰ و بیهوش افتاده. برزگر[3] را سوابق آشنایی و بواعث نیکو عهدی بر آن باعث آمد که مار را برگرفت و درتوبره نهاد و برسر خر آویخت، تا از دم‌زدن او گرم گردد، و مزاج افسردهٔ او را با حال خویش آورد[8]. خر را همان‌جایگه ببست و به‌طلب هیمه رفت. چون ساعتی بگذشت، گرمی در مار اثر کرد. با خود آمد. خبث طبیعت[9] و شر جبلّت[10] در

۱۵ کار آورد و زخمی جان‌گزای بر لب خر زد و برجای سرد گردانید، و با سوراخ شد. خبر[11]: حَرامٌ عَلَی ٱلنَّفْسِ ٱلْخَبِیثَةِ اَنْ تَخْرُجَ مِنَ ٱلدُّنْیَا حَتّی تُسِیءَ اِلَی مَنْ اَحْسَنَ اِلَیْهَا . این افسانه[12] از بهر آن گفتم تا

۱ــ ب وچ : طلبند ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ب وچ : برزیگر ۴ــ ب و چ : به ۵ــ ب وچ : ندارد ۶ــ ب و چ :یافته ۷ــ ب و چ : هم ۸ــ ب و چ : آرد ۹ــ ب و چ : جبلت ۱۰ــ ب و چ : طبیعت ۱۱ــ ب و چ : نــدارد ۱۲ــ ب و چ : فسانه

بدانید[۱] که هر که آشنایی با بدان دارد، بدی لامحاله[۲] آشنای او گردد.

بیت

من ندیـدم سلامتی ز خسان گر تو بینی[۳] سلام من برسان

وای فرزندان، باید که در روزگارِ نعمت با یکدیگر بر سبیل مواسات رویِد، و چون محنتی رسد[۴] [۲۹الف] در مقاسات آن شریك و قسیم یکدیگر شوید، و در[۵] دفعِ شداید و مکایدِ ایّام[۶] همـدستی واجب بینید، کـه گفته‌اند[۷]: إِنَّ ٱلذَّلِیلَ ٱلَّذِی لَیْسَتْ لَهُ عَضُدٌ. یعنی اعوانِ صدق و اخوان صفا که وجود ایشان از ذخایر روز حاجت باشد و از عـواصم زخم[۸] آفت؛ و بنگر که از نیش پشه‌ای چند[۹] چون به‌توازر و تعاون دست‌یکی می‌کنند، با پیکر پیل و هیکل گاوْمیش چه می‌رود؟

شعر[۱۰]

کُونُوا جَمِیعاً یَا بَنِیَّ إِذَا اعْتَرَی
خَطْبٌ وَلَا تَتَفَرَّقُوا آحَادَا
تَأْبَی ٱلْقِدَاحُ إِذَا جُمِعْنَ تَکَسُّراً
وَ إِذَا ٱفْتَرَقْنَ تَکَسَّرَتْ أَفْرَادَا

و بر دوستان قدیم که در نیك و بد احوال، تجربت خصال ایشان رفته باشد، بیگانگان را مگزینید[۱۱] که گفته‌اند: دیو آزمـوده بهتر که[۱۲]

۱ــ ب وچ : ندارد ۲ــ ب و چ : بهر هنگام ۳ــ ب و چ : دیدی

۴ــ چ : دررسد ۵ــ ب وچ : ندارد ۶ــ ب وچ : ندارد ۷ــ چ : + ع

۸ــ ا : + و؛ ب : الحاقی آمده‌است ۹ــ ب وچ : + که

۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ بوچ : مگزین ۱۲ــ ب : بهتراز؛ چ : به‌از

مردم ناآزموده. خبر[۱]: خَیرُ الاَشیاءِ جَدیدُها و خَیرُ الاِخوانِ قَدیمُها.
و دولت آن جهانی را اساس درین جهان نهید، و کسب سعادت باقی
هم‌درین سرای فانی کنید و کار فردا را[۲] امروز سازید. چنانکه آن غلام
۵ بازرگان ساخت. ملك‌زاده گفت: چون بود آن داستان[۳]؟

داستان غلام بازرگان

ملك گفت: آورده‌اند که بازرگانی غلامی داشت دانادل و زیرك
سار و بیداربخت[۴]. بسیار حقوق بندگی بر خواجه ثابت‌گردانیده بود و[۵]
مقاماتِ مشکور و خدماتِ[۶] مبرور بر جرایدِ روزگار ثبت کرده. روزی
۱۰ خواجه‌گفت‌غلام را: ای‌غلام، اگر این‌بار دیگر[۲۹ب]سفردریابرآوری
وبازآیی، ترا از مال‌خویش‌آزادکنم و سرمایه‌ای وافر دهم که‌کفاف آن
را پیرایهٔ عفاف خود سازی، و همه عمر پشت به‌دیوار فراغت بازدهی.
غلام این پذیرفتکاری[۷] ازخواجه بشنید، به روی تقبل و تکفل پیش‌آمد
و برکار اقبال نمود. بار درکشتی نهاد و خود در نشست. روزی دوسه
۱۵ بر روی دریا می‌راند. ناگاه بادهای مخالف از هرجانب برآمد. سفینه
را برگردانید[۸] وبار آبگینهٔ املش[۹] خرد بشکست، و[۱۰] کشتی و هرچه
در وی[۱۱] بود، جمله به‌غرقاب فنا فرو رفت: و او به‌سنگ‌پشتی بحری
رسید. دست دروآویخت و خود را برپشت او افگند، تا به‌جزیره‌ای

۱ــ ب و چ: ندارد ۲ــ ب و چ: ندارد ۳ــ ب و چ: ندارد
۴ــ ب: الحاقی است ودرحاشیه آمده ۵ــ ا و ب: ندارد ۶ــ ب
و چ: + مقبول و ۷ــ ب و چ: پذرفتکاری ۸ــ چ: در گسرانید
۹ــ ب: امل ۱۰ــ ب و چ: ندارد ۱۱ــ ب و چ: درو

افتاد که درو نخلستان بسیار بود. یك چندی آنجا[1] از آنچه مقدّر[2] بود قوتی می‌خورد. چشم براه مترقبات[3] غیبی نهاده[4] که چون لطف ایزدی مرا از آن حفرهٔ عذاب[5] بیرون آورد، دربن ورطهٔ هلاك هم نگذارد[6] لُطْفُ اللّٰهِ غَادٍ وَ رائِحْ. آخر پایْ افزار بپوشید و راه برگرفت[7]. چندین شبانروز[8] می‌رفت، تا آنگاه که به کنار شهری رسید. سوادی پیدا آمد ۵
از بیاض نسخهٔ فردوس زیباتر، و از سواد[9] بیاض دیده رعناتر. عالمی زن ومرد[10] از آن شهر بیرون آمده[11]، با[12] اسباب لهو و خرمّی و انواع تجمّل و تبرّج. زلزلهٔ مواکب در زمین[13] و حمحمهٔ مراکب در[14] جمجمهٔ کوهسار[15] افگنده، نالهٔ نای‌رویین[16] وصدای کوس وطبلك، دماغِ فلك پرطنین کرده، منجوق رایتی [۳۰الف] برعیوق برده وماهچهٔ ۱۰
سنجقی تا سراچهٔ خرشید افراخته. غلام گفت[17]: چه خواهید کرد؟ گفتند[18]: بر در پادشاهی خواهیم زد که این شهر را[19] از دیوان قدم نو به‌اقطاع اوداده‌اند، این ساعت از درگاهِ سلطنتِ ازل[20] می‌رسد، یکران عزم از[21] قنطرهٔ چهار چشمهٔ دنیا اکنون می‌جهاند، این لحظه[22] از

۱ــ ب وج : در آنجایگه ۲ــ ب و ج : مقدور ۳ــ ا : مراقبات
۴ــ ا : نهاد ۵ــ ب و ج : غمرهٔ بلا ۶ــ تق : + الا ان ۷ــ ب و ج : + و ۸ــ ج : شبانه روز ۹ــ ب و ج : + بر ۱۰ــ ج : مرد و زن ۱۱ــ ب و ج : آمدند ۱۲ــ ب و ج : بسه
۱۳ــ ا : «در زمین» ندارد ۱۴ــ ب و ج : + آسمان ۱۵ــ ب و ج : ندارد ۱۶ــ ب : «نالهٔ نای روئین» ندارد ولی علامت افتادگی دارد ۱۷ــ او ب : ندارد ۱۸ــ ا : ندارد ۱۹ــ ب : ندارد
۲۰ــ ب : ازلی ۲۱ــ ا : ندارد ۲۲ــ ا : ساعت

منازلِ بادیهٔ غیب[۱] خیمه درعالمِ ظهور می‌زنند. و این چه می‌بینی، همه شعارِ پادشایی[۲] و کار و کیایی[۳] اوست. غلام در آن تعجب همچون خفتهٔ دیر[۴] خواب که بیدار شود، چشم حیرت می‌مالید و می‌گفت:

بیت[۵]

۵ اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بـه‌خواب
خویشتن را در چنین نعمت پس ازچندین عذاب

جمعی[۶] از آن قوم، که مرتبتِ پیشوایی ومنزلت مقتدایی‌داشتند، پیش‌آمدند و انگشت خدمت برزمین نهادند، و بنده‌وار دست اورا بوسه دادند. و از آن ادهمانِ گام زن، کـه به‌گامی چند عـرصهٔ خافقین ۱۰ پیمودندی، و از آن اشهبان[۷]دور میدان، که در مضمارِ ضمیر بر وهـم سبق‌گرفتندی، زرده‌ای را که‌گویی[۸] درسبزه‌زار جویبار فردوس چریده است یا بر کنار حدیقهٔ قدس با براق پروریده، غرق در[۹] افسار مرصّع و زین مغرّق دتعاویذ معنبر چون نسیم نسرین مطیّب، و به‌قلاید زرین چـون منطقهٔ پـروین مکـوکب، خوش‌لگامی، خرم خرامی، زمین- ۱۵ نوردی، باد جولانی:

بیت[۱۰] [۳۰ب]

کفل گرد چون گوی چوگانئی
زحل پیکـری زهـره پیشانئی

۱ــ ب و چ : +می‌آید ۲ــ ب و چ : پادشاهی و آثار ۳ــ چ : کار کیائی ۴ــ ا : در ۵ــ چ : ندارد ۶ــ ب و چ : بعضی ۷ــ ا : اسبان ۸ــ ب و چ : گفتی ۹ــ ب و چ : +سر ۱۰ــ چ : نـدارد

درکشیدند. غلام پای در رکاب آورد و هم عنانِ اقبال می‌راند، تا به‌قصری رسید که شرحِ تماثیل و تصاویر آن در زبانِ قلم نگنجد. واگر مانی به‌نگارخانهٔ او رسد، از رشك انگشت را قلم کند، و سرشك معصفری بر سپیداب[1] و لاجورد او ریختن گیرد. بستان سرایش نمونهٔ ریاض نعیم بود، و آبگیر غدیرش ازحیاض کوثر و تسنیم. کَأَنَّهُ اَنْتَقَلَ مِنْ جَنَّةٍ اِلَی اُخْرَی. او را آنجا فرو[2]آوردند و چندان نثار از درم و دینار بساختند، که آستین و دامن روزگار پر شد؛ و چندان بخور عود و عنبر بسوختند، که بخارش ازین هفت مجمرهٔ گردون[3] بیرون شد. هر چه رسم احترام و اعظام بود نگاه داشتند و جمله به‌یك زبان گفتند:

شعر[4]

قَدِمْتَ قُدُومَ اَلْبَدْرِ بَیْتَ سُعُودِهِ
وَاَمْرُكَ عَالٍ صَاعِدٌ کَصُعُودِهِ

ای خداوند، تو پادشاهی و ما همه بنده‌ایم[5]؛ تو فرمان دهی، و ما همه فرمان بریم. تاج و تخت از تو برخوردار باد، و تو از عمر و بخت کامران. بفرمای هرچه رای تست. غلام در خود اندیشید که چون چندین هزار[6] آزاد آمدند و تن در غلامی دادند و حلقهٔ طاعت من در گوش کردند، مرا چشم‌دل باید[7] گشود و نیك در روی این کار نگریست، تا ببینم که چنین اتّفاقی[8] آسمانی چون افتاد، و تا شب[۳۱الف] که[9] آبستن

۱ـ ب و ج : سفیداب ۲ـ ب و ج : فرود ۳ـ ا : گردان
۴ـ ج : ندارد ۵ـ ا : توایم ۶ـ ب و ج : + تن ۷ـ ب و ج: + می ۸ـ ج : اتفاق ۹ـ ب و ج : ندارد

حوادث است، هرگز به‌چنین روز کی[1] زاد؟[2] پس بر سریر سلوت و تخت سلطنت رفت.

بیت[3]

بنشست وهزار گونه باد اندر سر
سودای هزار کیقباد اندر سر

هر یك را به کاری منصوب کرد و به‌خدمتی منسوب گردانید، و به‌ترتیب خیل وخدم وسپاه وحشم مشغول گشت. ویکی را ازنزدیکان، که آثار حسنِ حفاظ و امارات سیرتِ[3] حمیده در صورت او می‌دید، و مخایل رشد از شمائل او مشاهدت[4] می کرد، اورا برگزید و پایهٔ او از اکفا و ابنای جنس بسر گذرانید[5]، و محسود و مغبوط همگنان شد. روزی او را پیش خود نشاند[6] وجای ازاغیار خالی کرد وگفت: اکنون که رسوخ قدم تو برطریقِ صدق و اخلاص بدانستم و شمول شفقت[7] تو براحوال خویش بشناختم، و در حفظ مناظم حال و ضبط مصالح آن[8] بر قول وفعل تومرا اعتماد حاصل آمد واعتضاد افزود، می‌خواهم که مرا از حقیقت‌کار آگاه[9] کنی تا بدانم که صورت حال چیست؟ و بی‌هیچ واسطهٔ وسیلتی و رابطهٔ ذریعتی اهل این ولایت زمام انقیاد خویش به‌دستِ فرمان من چرا دادند و دستِ استیلا و استعلای من بر مملکتی، که به‌شمشیر آبدار و سنان آتش‌بار و لشکرهای جرّارطرفی

۱ــ ب و چ : روزی کجا ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ب و چ : سیر
۴ــ ب وچ : مشاهده ۵ــ ب وچ : بگذرانید ۶ــ ب وچ : خواند وبنشاند ۷ــ ا : ندارد ۸ــ چ : مآل ۹ــ ب : آگه

از آن‌نتوان‌گشود، چگونه گشادند؟ وموجب‌این ایثار و اختیار[1]چیست و[2] چه تواند بود؟ گفت: ای خداوندمن[3]، مثل[4]، سَقَطْتَ عَلَى ٱلْخَبِيرِ. بدان که[۳۱ب] هرسال این هنگام یکی از آن[5] جانب پدیدآید که تو آمدی. اورا به‌همین صفت بیارند و دربن چهاربالش دولت بنشانند. و چون یك سال نوبت پادشاهی بدارد، اورا پالهنگ اکراه بر[6] گردن نهند، وشاءَ أمْ أبیٰ، به‌کنار این شهر، دریایی است هائل[7] و بیابانی[8] حائل، آنجا برند و اورا سر در[9] بیابان‌دهند، تا بهائم صفت، سرگشته و هائم می‌گردد و در قلق و اضطراب سر وپای می‌زند.

شعر[10]

خَلَعُوا عَلَيْهِ وَ زَيَّنُوهُ وَمَرَّ فِي عِزٍّ وَرِفْعَهْ
وَكَذَاكَ يُفْعَلُ بِالجَزُورِ لِنَحْرِهَا فِي كُلِّ جُمْعَهْ

غلام ساعتی سر در پیش افگند.

مصراع

گم شده تدبیر و خطا کرده ظنّ

و در چاره جویی کار[11]، خاطر جوّال را به‌هر وجهتی می‌فرستاد؛ و در تحرّی جهات قبلهٔ صواب به‌هر صوبی که پیش چشم بصیرت می‌آمد، می‌تاخت؛ وبه‌دریافت مخرج کارازهرگونه توصّلی می‌طلبید، تا آن سر رشتهٔ تدبیر، که دیگران گم کرده بودند، باز یافت. سربرآورد

۱ــ ب و ج : اختیار وایثار ۲ــ ب وج : «چیست و»ندارد ۳ــ ب وج : ندارد ۴ــ ب وج : ندارد ۵ــ ب وج : این ۶ــ ب و ج : در ۷ــ ب و ج : + میان شهر ۸ــ ب وج : بیابان ۹ــ ب وج : + آن ۱۰ــ ج : ندارد ۱۱ــ ا : ندارد

و گفت: ای خدمتگاری که رای تو گره‌گشای مبهمات اغراض است. من بیرون[1] شو این کار به‌دست آوردم، امّا به‌دست[2] یاری تو. اگر رسم حق‌گزاری در مساعدت به‌جای آری، به اتمام پیوندد. خدمتگار تقدیم فرمان را کمر بست. غلام گفت: اکنون گوش به‌اشارت من دار و آنچه[3]

۵ فرمایم، در آن اهمال و تأخیر مکن. و با تحمل مشاق آن، حلاوتی که آخر کار به‌مذاق تو خواهد رسید[2]، برابر دیدهٔ دل نصب می‌کن، تا روی مقصود به‌آسانی از حجاب تعذر بیرون آید.

شعر[3] [۳۲الف]

عسی‌الله یقضی ما نهم بنیله

۱۰ فیختم بالحسنی و یفتح بابنا

و بدان که از معظّمات وقایع جز به‌رنج و مشابرت[4] دل و مکابرت با گردش ایّام بیرون نتوان آمد[5].

چون پلنگی شکار خواهد کرد

قامت خویش را[6] نزار کند

۱۵ پیش دانا زمان[7] شدت دی

قصّهٔ راحت بهار کند

اکنون ترا به کنار این دریا کشتیهای بسیار می‌باید ساختن، و از ساکنان این شهر و دیگر شهرها چند استاد حاذق و صانع ماهر و مهندس چابک اندیش و رسّام چرب دست آوردن و از دریا گذرانیدن

۲۰ و بدان بیابان فرستادن، تا آنجا عمارتی پدید آرند[8] و شهری بنا کنند.

۱ــ ب و ج: + من ۲ــ ج: آمد ۳ــ ج: ندارد ۴ــ ا: مصابرت ۵ــ ا:بیتان؛ ب: بیت ۶ــ ب و ج: خویشتن ۷ــ ج: زبان ۸ــ ب‌ج: با دید؛ ب: آید

که چون از اینجا وقت رحلت آید، آنجا رویم و[1] مقام گیریم، و در[2] آن جای عزیز به‌عیش مهنّا و حظّ مستوفی رسیم[3]. در آن عرصه، زمینی پاك و منبتی[4] گوهری، که اهلیّت ورزیدن دارد، بگزینید؛ و جماعتی که صناعت حراثت و فلاحت دانند، و رسوم زرع و غرس نیکو شناسند، آنجا روند وهرچه به‌کار باید[5]، از آلات و ادوات و اسبابی که‌اصحاب ۵
حرفت را شاید[6]، جمله درکشتیها نهند، وَ یَوْماً فَیَوْماً وَ سَاعَةً فَسَاعَةً، هر آنچه بدان‌حاجت آید و کارها بدان‌موقوف باشد، علی‌التواتر می‌رسانند. و چندانکه در مصارف [۳۲ب] مهمّات صرف باید[7] کرد. از خزانه بردارند، وَلاَ سَرَفَ فِی اَلْخَیْرِ پیش خاطر دارند. وَ حَبَّذَا مَکْرُوهٌ اَدّیٰ اِلَی مَحْبُوبٍ وَ مَرْحَباً بِاَذیً اَسْفَرَعَنْ مَطْلُوبٍ، بر روزگار خود خوانند. ۱۰
خدمتگار به‌قدم قبول پیش‌رفت، و صادق العزیمة نافذ الصریمة میان تشمّر در بست، و طوایف صنّاع و محترفه را، علی‌اختلاف‌الطبقات، جمله درکشتیها نشاند و آنجا برد؛ و استادان را بفرمود تا مقامی مخصوص[8] کردند، و نخست حلقهٔ شهری درکشیدند، و بناهای مرتفع و سراهای عالی و منظرهای دلگشای به‌سقف مقرنس و طاق مقوّس ۱۵
برکشیدند، و دیوارهای ملوّن و مشبّك، چون آبگینه خانهٔ[9] فلك به سرخ و زرد، و فرشهای پیروزه و لاجورد برآوردند، و سرایی در

۱ــ ب و ج : + در آن ۲ــ ج : ندارد ۳ــ ب و ج : + و ۴ــ ب : منبت ۵ــ ج : آید ۶ــ ج : باید ۷ــ ب و ج : می‌باید
۸ــ ب : + بنا، الحاقی است ۹ــ ج : «خانه» ندارد

ساختنی[1] که مهبّ نسیم راحت بود، خاصّهٔ پادشاه را بساختند. چون حجرهٔ آفتاب روشن و روحانی، کنگرهٔ او سر بر سپید[3] کوشک فلک افراخته، شرفات ایوانش با مطامح برجیس و کیوان برابر نهاده، واین صفت روزگار برو خوانده:

شعر[2]

دارٌ عَلَی الْعِزِّ وَ التَّأْیِیدِ مَبْنَاهَا
وَ لِلْمَکَارِمِ وَ الْعَلْیَاءِ مَغْنَاهَا

لَمَّا بَنَی النَّاسُ فِی دُنْیَاکَ دُورَهُمُ
بَنَیْتَ فِی دَارِکَ الْغَرَّاءِ دُنْیَاهَا

جایی رسیده‌ای که نبیند محیط تو
گر سوی چرخ بر شود اندیشه سالها [۲۳الف]

روزی که روزگار بنای تو می نهاد
ناهید رودها زد و خرشید فالها

پس اشارت کرد تا هر جایی پیرامن شهر مزرعه[4] وضیعه‌ای چند[5] احداث کردند، و تخم بسیار در زمین پاشیدند و از انواع حبوب بسی بکاشتند. باغ در باغ و بستان در بستان[6] بنهادند، و آبهای عذب زلال، که گفتی از قدمگاه خضر پدید آمدست، یا از سرانگشت معجزهٔ موسی چکیده، در مجاری و مساری آن روان کردند. باغ وراغ بپیراستند و انهار به‌اشجار بیاراستند. نهال کاج و صنوبر[7] و فسیل سرو و عرعر بر

۱ــ ا : ساختنی ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ا : + بیستان؛ ب : + بیست
۴ــ ب : + چند ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب : بستانها ۷ــ چ : از «نهال... » ندارد

اطراف هر جویباری بنشاندند[۱]. بقعه‌ای که از هفت اقـلیم ربع مسکون چون ربیع از چهار فصل عالم به‌لطف مزاج واعتدال طبع برسر آمد، تمام کردند. و از مفارش و مطارح و آلات و امتعه و مطعوم و مشروب و منکوح ومرکوب، چندان بدان شهر کشیدند، که روزگار دست تباهی به‌امداد و اعداد آن نرساند، و[۲] جمله بر وفق مصلحت و مقتضای آرزو مرتّب و مهیّا گشت. آن روز که آخرسال بود و آفتاب ملك را وقت زوال، مردم شهر به‌درگاه جمع[۳] شدند تا به‌قاعدهٔ گذشته، او را نیزچون دیگران، ازتخت‌سلطنت‌برانگیزانند[۴]. چون‌خطاب آن‌الزام‌وازهاق[۵]شنید، اگر چه پیش از[۶] وقوع‌واقعه غم کار خود[۷] خورده بود، و قبل‌الخطوه[۸] [۳۳ب] قدمگاه نجات به‌چشم[۹] کرده، لیکن بیخ[۱۰]مؤالفت و مؤانست یك ساله که در آن[۱۱] جایگاه متوطّن بود، میخ به‌دامن او فرو برده بود، چنانکه[۱۲] دشوار می[۱۳]توانست بر آوردن.

شعر[۱۴]

اَقَمْنَا کَارِهِینَ بِهَا فَلَمَّا اَلِفْنَاهَا خَرَجْنَا مُکْرَهِینَا

آخر او[۱۵] را بردند و در کشتی نشاندند، و از دریـا به‌کنارهٔ[۱۶] وادی رسانیدند. درحال جمله مستخدمان، که مستعدّ استقبال ومترقّب

۱ـ ب و چ : + و ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ب و چ : مجتمع

۴ـ ب و چ : برانگیزند ۵ـ چ : ارهاق ۶ـ ا : «پیش از» ندارد

۷ـ ب و چ : ندارد ۸ـ چ : قبل‌الخطو ۹ـ ب : به بچشم

۱۰ـ ب وچ : میخ ۱۱ـ ب و چ : +موطن به دامن او فرو برده بودند

۱۲ـ ب و چ : از «جایگاه متوطن ...» ندارد ۱۳ـ ب و چ : ندارد

۱۴ـ چ : ندارد ۱۵ـ ب و چ : غلام ۱۶ـ ب و چ : کنار

آن اقبال، چشم به[1] راه قدوم شاه می‌داشتند، پیش آمدند و رسم خدمت و بندگی[2] اقامت کردند، و او بدان آرامگاه دل فرود آمد[3]؛ و در متنزّهات آن مواضع و مراتع بـه‌مستقر سعـادت رسید. دیدۀ امید[4] روشن؛ هوای مراد، صافی؛ لباس امانی، مجدّد؛ بساط دولت و کامرانی، ممهّد؛ و لابدّ هم[5] چنین تواند بود.

شعر[6]

مَنْ کَانَ یَأْمُلُ عِنْدَاللهِ مَنْزِلَةً
فَنیلُهُ قُرْبَ الْأَبْرَارِ وَ الزُّلَفَا
أَوْ کَانَ یَطْلُبُ دِیناً یَسْتَقِیمُ بِهِ
وَلَا تَرَی عِوَجاً فِیهِ وَلَا جَنَفَا

اکنون ای فرزندان، مستمع باشید و خاطر بـر تفهّم رمز ایـن حکایت مجتمع دارید و بدانید که آن غلام کـه در کشتی نشست، آن کودك جنین است[7] که از مبداء تکوین نطفه به‌تلوین حالات، نه ماه در اطوار خلقت می‌گردد، و[8] چنانکه قرآن از آن[9] خبر می‌دهد: قَالَ اللهُ تَعَالی[10]: ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ [۳۴ الف] عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَاماً فَکَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْماً*، تا آنکه[11] به‌مرتبۀ تمامی صورت و قبول نفس ناطقه می‌رسد، و به کمال حال[12] مستعدّ خلعت[13] آفرینشی[14] دیگر می‌شود. ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ[15] خَلْقاً آخَرَ**. یعنی حلول جوهر روح در

۱ــ ب و ج : بر ۲ــ ب و ج : + را ۳ــ ب و ج : فرو آمد ۴ــ ب و ج : اومید ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ج : ندارد ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب : ندارد ۹ــ ج : «اذان» ندارد ۱۰ــ ب و ج : ندارد ۱۱ــ ج : آنگاه که ۱۲ــ ا : مـال ۱۳ــ ا : خلقت ۱۴ــ ب و ج : فرینش ۱۵ــ ا : خلقناه

* سورۀ مومنون (۲۳)، آیۀ ۱۳ ** سورۀ مومنون (۲۳)، آیۀ ۱۴

محلّ جسمانی قالب؛ و آن کشتی شکستن و به‌جزیره افتادن و به‌کنار شهری رسیدی و خلق[۱] انبوه به‌استقبال او آمدن، اشارتست بدان مشیمه[۲] که قرارگاه طفل اوست[۳] به‌وقت وضع حمل، ناچار منخرق شود و اجزای آن از هم برود، تا او از سرحد آفرینش کوچ کند. چون به دروازهٔ حدوث رسد، درآن حال چند[۴] کس ازمادر وپدر و دایه و دادك و حاضنه و راضعه به‌تربیت و تعهّد[۵] او قیام می‌نمایند، وهلمّ جرّا، تا بدان مقام که درکنفِ کلاءت و حجرِ حمایت و حفظِ ایشان پروریده و بالیده می‌گردد، و از منزلِ جبر و اضطرار به‌مقام فعل و اختیار ترقی می‌کند[۶]. اگر دولتِ ابدی قائد اوست و توفیق ازلی راید[۷]، چنانکه‌آن غلام را بود، هرآینه در اندیشد که امروز از اینجا[۸] بباید رفتن و جایی دیگر موئل و مآب باشد. پس هرچه در امکان سعی او گنجد، از ساختن کار آن منزل، و اعداد اسبابی که در سرای باقی به‌کار آید، باقی نگذارد. و دم به‌دم ذخایر سعادات[۹] جاودانی از پیش می‌فرستد، تا آن روز که[۱۰] عمراوبه‌سر آید، وازین[۱۱][۳۴ب]سرای عاریتیش[۱۲] برانگیزانند وبدان سرای[۱۳] برند، که ازعالم‌آخرت عبارت است. منزلی بیند برمراد خود ساخته‌و قرارگاهی بر وفق آرزو پرداخته. قوله تعالی[۱۴]: وَإذا رَأَیْتَ ثَمَّ رَأَیْتَ نَعیماً وَمُلْکاً کَبیراً*. و اگر عیاذاًبالله از خدعهٔ این

۱ـ ب و ج: خلقی ۲ـ ب و ج: + مسادر ۳ـ ب و ج: طفلست ۴ـ ب و ج: چندین ۵ـ ب و ج: ندارد ۶ـ ا: «می» ندارد ۷ـ ب و ج: + او ۸ـ ب و ج: مرا ازاینجا روزی ۹ـ ب و ج: سعادت ۱۰ـ ب و ج: + روز ۱۱ـ ا: «این» ندارد ۱۲ـ ب و ج: عارتیش ۱۳ـ ب و ج: وادی ۱۴ـ ب و ج: ندارد

*ـ سورهٔ دهر (۷۶)، آیهٔ ۲۰

سراب غَرور در مستی شراب غُرور بماند، و به‌طاق و[1] ایوانی چون سراپردهٔ قوس قزح رنگین وناپایدار فرو[2] آید، و به‌خرگاه[3] و خیمه‌ای چون چتر و سایه‌بان سحاب‌پرنقش وگسسته طناب فریفته شود، همگی همّت بر تطلّب‌حال[4] مقصور گرداند و از تاهّب کار مآل بـاز مانـد، و[5] چون آنجا رسد، جز هاویهٔ هوان[6] جای خود نبیند، و ابدالآبدین و دهرالدّاهرین در حبس آرزوی خویش دست و پـای طلب می‌زنـد. قوله تعالی[7]: أُولٰئِكَ الَّذِينَ اشْتَرَوُا الضَّلَالَةَ بِالْهُدَىٰ فَمَا رَبِحَتْ تِجَارَتُهُمْ وَمَا كَانُوا مُهْتَدِينَ*. ملك‌زاده گفت: بدیـن کلمات فصیح[8] چـون انفاس کلمة[9] المسیح، دل مردهٔ دیرسالـهٔ مـا را زنـده گردانیدی، و خضروار آب حیات حکمت درکام جان ما چکانیدی. لیکن اگرچه[10] برادران من[11] دانا ومهربانند، هم برایشان اعتماد ندارم. مَثَل[12]. وَ اذَا اَخْشَى سَيْلَ تَلْعَتِي. چه‌ایشان را پس از تو بـه معونت بخت بی‌هیچ تحمّل[13] مؤنت پای به‌گنج تناسانی فرو خواهد شد، و ناگاه و نابیوسان به‌عیشی هنی و نعمتی سنی خواهند رسید. می‌ترسم که جهان دوستی ایشان سبب دشمنایگی[14] ما گردد[15]. و اگـر امـروز در مکامن نفس‌هریك این‌معانی پوشیده است، [۳۵الف]فردا ازمادر ملك عقیم، فتنه‌های نامتوقع[16] وخیم[17] زاید.

۱ــ ا : ندارد ۲ــ چ : فرود ۳ــ ب‌وچ : خرگه ۴ــ ا : طلب‌مال

۵ــ ب‌وچ : ندارد ۶ــ ب و چ : + دایم ۷ــ ب و چ : نـدارد

۸ــ ب وچ : + نصیح ۹ــ ب‌وچ : + الله ۱۰ــ ب وچ : «اگرچه» ندارد ۱۱ــ ب وچ : + اگر چه ۱۲ــ چ : ندارد ۱۳ــ ب و چ : تحمل هیچ ۱۴ــ چ : دشمنانگی، ب : بی‌نقطه ۱۵ــ ب‌وچ : گرداند ۱۶ــ ب و چ : نامتوقع ۱۷ــ ب و چ : ندارد

*ــ سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۵

شعر[۱]

اَلْظُلْمُ مِنْ شِیَمِ اَلنُفُوسِ فَأِ نْ تَجِدْ
ذا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةٍ لا یَظْلِمُ

ملك درین حال که زمام تصرّف در دست دارد، مرا در دست تصاریف روزگار نگذارد، و مقام من در تولیت ملك پیدا کند و تسویتی[۲] میان ما پدید آرد و محجّتی که بر ما همه حجت[۳] فارق بود، اظهار فرماید؛ تا قدم برمسالك آن ثابت داریم. و مردم دانا گفته‌اند[۴]. هر که تواند که[۵] افتاده‌ای را برگیرد و برنگیرد[۶]، بدو آن رسد که از عقاب بدان موش رسید[۷]. ملك گفت: چون بود آن داستان؟

داستان آهو و موش و عقاب

ملكْزاده گفت: شنیدم که وقتی صیّادی به‌طلب صیدی[۸] بیرون شد[۹] . دام آهو[۱۰] بنهاد[۱۱]. آهوی در آن[۱۲] افتاد. بیچاره در دام می‌طپید و برخود می‌پیچید، و از هر جانب نگاه می‌کرد. تا چشمش بر موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود و[۱۳] حال او مشاهدت[۱۴] می‌کرد. موش را آواز داد و گفت : اگر چه میان ما سابقهٔ صحبتی ورابطهٔ الفتی نرفته است، و هیچ حقّی از حقوق برتو متوجّه ندارم که بدان وجه ترا لازم شود[۱۵] به‌تدارك حال من ایستادگی نمودن، لیکن[۱۶] آثار حسنِ

۱ ـ چ : ندارد ۲ ـ چ : + در ۳ ـ ب و چ : حجتی ۴ ـ ا : + که
۵ ـ چ : ندارد ۶ ـ ا : ندارد ۷ ـ ب و چ : + که آهو محتاج او گشته بود
۸ ـ ب و چ : صید ۹ ـ ب و چ : رفت ۱۰ ـ ب و چ : ندارد
۱۱ ـ ب و چ : نهاد ۱۲ ـ ب و چ : در دام ۱۳ ـ ب و چ : ندارد
۱۴ ـ ب و چ : مشاهده ۱۵ ـ ب و چ : آید ۱۶ ـ ب و چ : لکن

سیرت باطن از نکوخویی و تازه رویی برتو ظاهر[1] می‌بینم.

شعر[2]

فَجَعَلْتَ عُنْوانَ السَّماحِ طَلاقَةً

وَ کَذا لِکُلِّ صَحیفَةٍ عُنْوانٌ|۳۵ب|

۵ توقّع می‌کنم که‌این افتادهٔ صدمهٔ نوایب را دست‌گیری، وعقدهٔ این محنت از پای من به‌دندان برگشایی، تا چون خلاصی باشد ازین زندان[3]، خدمت تو همه عمر[4] لازم دانم[5]، و طوق طاعت تو در گردن نهم، و رقم رقیّت ابد بر ناصیهٔ حال خودکشم؛ و ترا ذخیره‌ای بزرگ از بلند نامی و والا منشی مقتنی شود و برصحیفهٔ حسنات ثبت‌گردد.

۱۰ شعر[6]

مَنْ یَفْعَلِ الْخَیْرَ لا یَعْدَمْ جَوازِیَهُ

لا یَذْهَبُ الْعُرْفُ بَیْنَ اللهِ وَ النّاسِ

موش ازآنجاکه دناءت خیم[7] و خلق لئیم او بود گفت: سر ناشکسته را به‌دارو[8] بردن، نه از دانایی باشد. من حقارت خویش[9] و

۱۵ جسارت صیّاد می‌شناسم. اگر از عمل من آگاهی یابد، خانهٔ من ویران کند، و من از زمرهٔ آن جهال باشم که‌گفت: قوله‌تعالی [10]: یُخْرِبُونَ بُیُوتَهُمْ بِاَیْدیهِمْ*. ومن همیشه ازپدرخویش این وصیّت‌یاد می‌آرم[11]

۱ــ ب و چ : ظاهر تو ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ا : ازین زندان، ب و چ : + همه عمر ۴ــ ب و چ : «همه‌عمر» ندارد ۵ــ ب و چ : شمرم ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ب و چ : دنائت و خیم ۸ــ چ : به داور ؟ ۹ــ ب و چ : + می‌دانم ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ چ : دارم

* . سورهٔ حشر (۵۹)، آیهٔ ۲

که[۱]: مثل[۲]، لاٰ تَکُنْ اَجْهَلَ مِنْ فَرَاشَة.

شعر[۳]

کاری که نه کار تست مسپار

راهی که نه راه تست مسپر

پس روی از آهو بگردانید و او را همچنان مقیّد و مسلسل در بند بلا بگذاشت. چون[۴] گامی دو سه برگرفت، خواست که در سوراخی خزد، عقابی ازعقبهٔ پرواز درآمد و موش را در مخلب گرفت و از روی زمین در ربود. صیّاد فراز آمد. غزالی راکه بههزار غزل و نسیب، تشبیب عشق‌جمال‌لحظات[۳۶الف]ودلال‌خطرات‌اونتوان کرد، بستهٔ دام خویش یافت. گاه در چشمش خیالِ غمزهٔ خوبان دیدی، گاه برگردنش زیورِ حسنِ دلبران بستی. با خود اندیشید که خاك این جنس[۵] حیوان از خونِ هزار سفله از نوع انسان بهتر. من خاك در شکم آزکنم و خون او نریزم. آهو را بردوش نهاد و آهنگ بازار کرد. در راه نیك مردی او را[۶] پیش آمد و[۷] چشمش بر آن آهوی‌خوش چشم کشیده گردن افتاد. اندیشید که چنین‌گردنی را در چنبر بلاگذاشتن وچنین چشمی را ازچشم زخمِ آفت نگه ناداشتن[۸]، از مذهبِ مروّت دور می‌نماید. و اگر چه رخصتِ شریعت است،کدام طبیعتِ سلیم و سجیّتِ کریم خون جانوری ریختن فرماید؟ فخاصّه که[۹] در معرض تعدّی هیچ شرّی و ضرری نتواند بود. آهو را از صیّاد به‌دیناری

۱ــ ب و ج : ندارد ۲ــ ج : ندارد ۳ــ ب : بیت ۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ج : جنس این ۶ــ ب و ج : « اورا » ندارد ۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ب و ج : نداشتن ۹ــ ا : ندارد

بخرید و رها کرد؛ و از[1] مضیق هلاك آزاد شد و گفت: آنکه بی‌گناهی را از کشتن برهاند[2]، بی‌گناه کشته نشود.

این افسانه[3] از بهر آن گفتم تا ملك پیش‌از فوات فرصت کار مرا دریابد، و مصالح احوال من بعداز خود به دوستی کار آمده منوط گرداند، تا مضبوط بماند. و میان[4] برادران حبائل موالات و برادری و ۵ روابط مؤاخات‌وهم‌زادی‌در کشاکش منازعت گسسته‌نگردد. ملك گفت: مرا از گردنکشان ملوك وخسروان تاجدار، دوستان بسیارند [۳۶ب] که در مضائق حاجت و مصارع آفت در انتعاش و ارتیاش حال تو، تقصیر روانداارند، ومدد اعانت[5] به وقت فروماندگی باز نگیرند. لیکن‌به‌زمین خراسان مرا دوستی است جهان‌گردیده و جهانیان[6] را دیده[7]، آزموده ۱۰ کار[8] و[9] ستوده اخلاق، پسندیده خصال و نیکو[10] عهد و مهربان. به اصناف دانش موصوف و به‌اوصاف هنر موسوم. اگر خواهی ترا بدوسپارم و در حوادث مهمّات و عوارض ملمّات، کارترا به‌کفایت او بازگذارم. ملك‌زاده گفت: اقسام دوستی منشعب[11] است و دوستان متنوّع. بعضی آن بود کز تو طلب[12] کند تا او را به ۱۵ مطلوبی رسانی. چون نرسانی، آن دوستی برخیزد، ویمکن که به‌دشمنی اداکند. چنانکه آن مرد طامع را با نوخره افتاد.

۱ـ ب و ج : + آن ۲ـ ب و ج : + هرگز ۳ـ ب و ج : فسانه ۴ـ ب و ج : + ما ۵ـ ب و ج : + واغاثت ۶ـ ب : ندارد ۷ـ ب و ج : ندارد ۸ـ ب و ج : ندارد ۹ـ ج : ندارد ۱۰ـ ب و ج : نکو، ج : «و» ندارد ۱۱ـ ج : منشعب ۱۲ـ ب و ج: که از تو طمع

ملك‌گفت: چون بود آن داستان؟

داستان مرد طامع با نوخره

ملكْ‌زاده‌گفت: شنیدم‌که به[1] زمین شام پادشاهی بود هنرمند، دانشْ‌پسند، سخنْ‌پرور[2]. نوخره نامی[3] درمیان ندمای حضرت‌داشت. چنانکه عادت روزگارست، اگر چه به‌اهلیّت از همه متاخر بود، به رتبت قبول برهمه تقدّم داشت. روزی شخصی خوشْ‌مخبر[4]، پاکیزه منظر، نکته‌انداز، بذله‌پرداز، شیرین لهجهٔ[5] چربْ‌زبان، لطیفه‌گوی به‌نشین، که هم‌نشینی ملوك را شایستی، به‌رغبتی صادق و شوقی‌غالب، ازکشوری[۳۷الف]دوردست،بر آوازهٔ‌محاسن ومکارم پادشاه‌به‌خدمت آستانهٔ او شتافت، تا مگر در پناه آن دولت جانی بیند[6] و از آسیب حوادث در جوار مأمون او مصون و محروس[7] بماند.

شعر[8]

أُرِيدُ مَكَاناً مِنْ كَرِيمٍ يَصُونُنِي
وَإِلَّا فَلِي رِزْقٌ بِكُلِّ مَكَانِ

به‌نزدیك نوخره آمد و صدقی تمام در مصادقت او بنمود، و مدّت یك دو[9] سال عمر به‌عشوهٔ امانی می‌داد و در ملازمت صحبت او روزگار می‌گذرانید، و هروقت درمعاریض اشارات[10] الکلام عرض

۱ــ ب : بر ۲ــ ب و چ : + مردی ۳ــ ب و چ : نام ۴ــ ب و چ : محضر ۵ــ ب : + و ۶ــ ب : جای بیند، چ : جای یابد ۷ــ ب و چ : محروس و مصون ۸ــ چ : ندارد ۹ــ ا : ندارد ۱۰ــ ا : اشارت

دادی که مقصود من ازین دوستی توصلّی[1] است که از تو به‌خدمت پادشاه می[2]جویم، و توسّلی[3] که به دریافت آن[4] آن غرض همی[5] پیوندم. مگر به‌پای[ه] مردی اهتمام تو، شرف دست بوس او بیابم و در عقد حواشی و خدم آیم. نوخره می‌شنید و به تغافل و تجاهل به‌سر می‌برد. چون سال برآمد و آن سعی مفید نیامد[6]، مرد طامع ازوطمع[7] برگرفت. به‌ترك نوخره[8] بگفت و آتش اندر[9] بار منّت او زد، و زبان بی‌آزرمی درازکرد.

شعر[10]

دَعَوتُ نَداكَ مِن ظَمَأٍ اِلَيهِ
فَعَنّانی بِقیعَتِكَ السَّرابُ
سَرابٌ لاحَ یَلمَعُ فی سِباخٍ
وَلا ماءٌ لَدَیهِ وَلا شَرابُ[11]

گفتم که به سایهٔ تو خورشید شوم
نه آنکه چو عود آیم و چون بید شوم
نومید دلیر باشد و چیره زبان
ای دوست چنان مکن که نومید شوم [۳۷ب]

تا از سر غصه و[12] غبن خویش قصّه به‌پادشاه نوشت که این نوخره حاشا للسّا معین معلول علّتی است از علل عادیه، که اطبّاء

۱ـ ب و ج : توسلی ۲ـ ا : ندارد ۳ـ ب و ج : توصلی ۴ـ ب و ج : این ۵ـ ب و ج : می ۶ـ ب و ج : نشد ۷ـ ب و ج : طمع ازو ۸ـ ا : خرامید ۹ـ ب و ج : در ۱۰ـ ج : ندارد ۱۱ـ ا : رباعیه ؛ ب : بیت ۱۲ـ ج : ندارد

وقت از مجالست و مواکلت او تجنّب می‌فرمایند. شهریار چون آن[۱] قصّه برخواند، فرمود که نوخره را دیگر به‌حضرت راه ندهند، و معرّت[۲] حضور او از درگاه دور گردانند. چون به در سراپرده آمد، دست ردّ به سینهٔ قبولش[۳] باز نهادند. او بازگشت و یک سال در محرومی از سعادت قربت و مهجوری از آستان خدمت، سنگ صبر بردل بست و نقد عنایت پادشاه برسر[۴] سنگ ثبات می‌آزمود تا خود عیار اصل به‌چه موجب گردانیده است، و نقش سعایت او به چه گونه بسته‌اند؟ آخرالامر چون از حیلت[۵] کار آگاهی[۶] یافت، جمعی را از ثقات و اثبات[۷] ملک و امنا[۸] و جلسای حضرت، که محلّ اعتماد پادشاه بودند، حاضر کرد و پیش ایشان ازجامه بیرون آمد، و ظواهر[۹] اعضای خویش تمامت[۱۰] بدیشان نمود. هیچ جای سمت نقصانی ندیدند. حکایت حال و نکایتی که دشمن در حق نوخره اندیشیده بود، به سمع پادشاه رسانیدند، تاخیالی که او نشانده بود[۱۱]، ازپیش خاطر برخاست، و معلوم شد که مادّهٔ آن[۱۲] فساد از کدام غرض تولّد کرد[۱۳]. اما گفت راست گفته [۳۸ الف] اند که چون گل بردیوار زنی، اگـر در نگیرد، نقش آن لامحاله بماند. من هرگاه که[۱۴] نوخره را بینم، از آن تهمت به[۱۵]

۱ـ ب وچ : ندارد ۲ـ ا : معرفت ۳ـ ج : به‌سینه‌اش، «قبول» ندارد ۴ـ ب وچ : ندارد ۵ـ ج : جلیت ۶ـ بوچ :آگهی ۷ـ ب : ثبات ۸ـب : امرا ۹ـ ب : ظاهر ۱۰ـ ب : تمام ۱۱ـ ا :نشاند ۱۲ـ بوچ : این ۱۳ـ ج :کردست ۱۴ـ ج : ندارد ۱۵ـ ب وچ : ندارد

یادآرم، نفرتی[۱] از دیدار او در طبع من پدید آید، به تحمل[۲] تمام تحمل[۳] آن کراهیت باید کرد. مثل[۴]، وَ إِذا احْتاجَ الزِّقُّ الَی الفَلَكِ فَقَدْ هَلَكَ. پس بفرمود تا او را به ناحیتی از نواحی[۵] دور دست فرستادند.

۵ شعر[۶]

وَ ما بِكَثیرٍ اَلْفُ خِلٍّ وَ صاحِبٍ

وَ إِنَّ عَدُوّاً واحِداً لَكَثیرٌ

این افسانه[۷] از بهر آن گفتم تا ملك داند که اگر دوستی او[۸] با آن[۹] مرد ازین قبیل است، به کاری نیاید. ملك گفت: دوستی ما از

۱۰ شوایب اغراض و اطماع صافی است، و او در طریق مخالصت من چنانکه گفت:

شعر[۱۰]

اَلَّذی إِنْ حَضَرْتَ سَرَّكَ فِی الْحَیِّ

وَ إِنْ غِبْتَ کانَ اُذْناً وَ عَیْنا

۱۵ ملك‌زاده گفت: دوستی دیگر[۱۱] میان اقارب و عشایر باشد، چنانکه خویشی مثلا جاهاً او مالاً از خویشی فزونی دارد. ناقص خواهد که به کامل دررسد و کامل خواهد که در نقصان او بیفزاید. مثل[۱۲]، وَ مَا النّار

۱ــ ب و چ: + ونبوتی ۲ــ ا: تحمل ۳ــ ا: ندارد ۴ــ ب و چ: ندارد ۵ــ چ: «ازنواحی» ندارد ۶ــ چ: ندارد ۷ــ ب و چ: فسانه ۸ــ ا: تو ۹ــ ب و چ: این ۱۰ــ ا و چ: ندارد ۱۱ــ ا: ندارد ۱۲ــ چ: ندارد

لِلْقَتیلَةِ أَحْرَقُ مِنَ ٱلتَّعادِی فِی ٱلْقَبیلَةِ. تا هر دو به‌مضادات[1] یکدیگر برخیزند و کار به‌معادات[2] انجامد. چنانکه شهریار بابل را با شهریارزاده افتاد. ملک‌گفت: چون بود آن داستان؟

داستان شهریار بابل با شهریارزاده

ملک‌زاده‌گفت: شنیدم‌که به‌زمین [۳۸ ب] بابل پادشاهی بود و[3] فرزندی[4] خُرْدمند[5] داشت. به‌وقت آنکه‌متقاضی‌اجل[6] گریبان‌امل او بگرفت، و هنگامِ نزول قضا و نقل[7] از سرای فنا به‌دار بقا فراز آمد[8] برادر خود[9] را بخواند، و در اقامت‌کار پادشاهی، قایم مقام خود بداشت. و به‌ترقیح و تمشیت‌کار[10] ملک و ترشیح و تربیت فرزند خویش او را مولّی و موصّی‌گردانید وگفت: من زمامِ قبض و بسط، و عنانِ تولّی و تملّک در مجاری[11] امور ملک به تو سپردم، مربوط و مشروط به‌شرطی‌که چون فرزند من به‌درجهٔ[12] بلوغ و درایت رسد، و حکمِ تحکّم و قید ولایت ازو برخیزد، و به‌ایناس رشد و تهدّی با دیدآید، اورا در صدر استقلال بنشانی، وخود[13][14] را زیردست وفرمان پذیردانی، و حکمِ او برخود اجحاف نشمری، واز طاعتِ او استنکاف ننمایی. و اگر وقتی شیطان حرص ترا به وسوسهٔ خیانتی هتك پردهٔ

۱ــ ب و چ : معادات ۲ــ ب : مبادات؛ چ : مناوات ۳ــ ب‌وچ : ندارد ۴ــ ب : فرزندان ۵ــ چ : خرد ۶ــ ب و چ : + دامن و ۷ــ ب و چ : + او ۸ــ ب و چ : رسید ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : حال ۱۱ــ ب : ضبط ۱۲ــ ب و چ: مرتبه ۱۳ــ ا : صدد استقبال ۱۴ــ ب وچ : خویشتن

دیانت فرماید، خطاب، قال الله تعالیٰ[۱]: إِنَّ اللهَ يَأْمُرُكُم أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِها*، پیش خاطر داری. برین نسق عهدی و پیمانی مستوثق[۲] بستند. پدر درگذشت و پسر بالیده گشت و به مقام مزاحمت و مطالبت[۳] رسید. پادشاه را عشق مملکت با سیصد و شصت[۴] رگِ جان

۵ پیوندگرفته بود، و لذّت آن دولت و فرمان روایی را با مذاق طبع آمیختگی تمام حاصل آمده. اندیشید که: این پسر رتبت [۳۹ الف] پدری گرفت و دربت کاردانی یافت. عن قریب به‌استرداد حکم مملکت برخیزد، وسودای استبداد در دماغش بنشیند[۵]. اگر من به‌روی ممانعت و مدافعت پیش آیم، سروران و گردنان[۶] ملک در اطراف و حواشی

۱۰ ولایت از من تحاشی نمایند، و به‌هیچ دستان و نیرنگ ایشان را همداستان و یک رنگ نتوانم کرد. چاره همانست که چنانکه من به‌هلاک او متّهم نباشم، زحمت وجود او از راه[۷] برگیرم. روزی به‌عزم شکار بیرون رفت و شهریار زاده را نیز با خود ببرد[۸]. چون به‌شکارگاه رسیدند و لشکر از هرجانب بپراگندند، در موضعی خالی[۹] شهریارزاده

۱۵ را دریافت[۱۰]. او[۱۱] را از اسب فرو آورد و به‌دست خویش[۱۲] دو چشم جهان بین او برکند و از آنجا بازگشت. بیچاره را اگر چه دیدهٔ ظاهر از مطالعهٔ عالم محسوسات در بستند، به‌دیدهٔ باطن صحایف اسرار قدر

۱ــ ب و ج: «قال...» ندارد ۲ــ ج: مستوسق ۳ــ ب و ج: + ملک ۴ــ ب و ج: شصت ۵ــ ج: نشیند ۶ــ ب و ج: گردنکشان ۷ــ ب و ج: وجودش از پیش ۸ــ ب و ج: + و ۹ــ ب و ج: + افتادند ۱۰ــ ج: از «شهریارزاده...» ندارد ۱۱ــ ب و ج: شاهزاده ۱۲ــ ب و ج: + هر

*ــ سورهٔ نسا (۴)، آیهٔ ۶۱

می‌خواند، و شرح دستکاری قدم بردستِ اعجاز عیسی مریم می‌دید، و در پردهٔ ممکنات[1] نـدای، قَوْلُه تَعالی[2]، وَ اُبْرِئُ اَلْاَکْمَهَ وَاَلْأَبْرَص وَاُحْیِی اَلْمَوْتَی بِاذْنِ الله*، به‌گوش خرد می‌شنید و می‌گفت:

شعر[3]

وَلاَ تَیأَسَنْ مِنْ صُنْعِ رَبِّكَ اِنَّنِی ۵
ضَمِینٌ بِأَنَّ اَللهَ سَوْفَ یُدِیلُ
اَلَمْ تَرَ اَنَّ اَلشَّمْسَ بَعْدَ کُسُوفِهَا
لَهَا صَفْحَةٌ تَغْشَی اَلْعُیُونَ صَقِیلُ

القصهٔ، چون زیورِ منوّرِ روز از اطرافِ جهان فروگشودند، و تتقِ ظلامِ شب [۳۹ ب] بر رواقِ افق بستند، مادرِ روزگار از فتنه زایی سترون شد، و شب به‌نتایج تقدیـر آبستن گشت، و چشمِ بندان کواکب از[4] پردهٔ آبگـون، بازیهای گوناگـون بیرون آوردنـد، آن مسکین به‌بیغولهٔ مسکنی[5] می‌پناهید، تا دست او بر درختی آمد. از بیم درندگان بر آن درخت رفت ودست درشاخی زد[6] و بر مرصد واردات غیب بنشست. ۱۰ ۱۵

مصراع

تا خود فلك از پرده چه‌آرد بیرون

همی[7] ناگاه مهترِ پریان که زیر آن درخت نشستگاه داشت، و[8]

۱ــ ب و ج : + قدرت ۲ــ ب و ج : ندارد. ۳ــ ج : ندارد.
۴ــ ب و ج : + این ۵ــ تق : مسکینی ۶ــ ب و ج : آویخت
۷ــ ج : ندارد ۸ــ ب وج : + هر

*ــ سورهٔ آل عمران(۳)، آیهٔ۴۳

شب آن جایگاه مجتمع[۱] پریان و مهتجع[۲] ایشان بودی، بیامد و بر جای خود بنشست، و پریان عالم‌گرد آمدند. به‌مسامرت و مساهرت با یکدیگر شب می‌گذاشتند، و از متجدّدات وقایع روزگار خبرها می‌دادند، و خبایای اسرار[۳] اقطار و زوایای گیتی کشف می‌کردند، تا ۵ یکی از میانه گفت: امروز شهریار بابل با شهریارزاده چنین[۴] کیدی کرده است و چنین غدری روا داشته.

شعر[۵]

وَرُبَّ اَخٍ ذادَیتُهُ لِمُلِمَّةٍ فَأَلفَیتُهُ مِنها اَجَلَّ وَ اَعظَما

مهتر پریان گفت: اگر آن پادشاه‌زاده بداند و از خاصیّت برگ ۱۰ این درخت آگاه شود، لختی از آن برچشم مالد و[۶] بینا گردد؛ و در فلان خارستان گزبنی بدین صفت رسته‌است، و[۷] مار اژدهایی درو آرامگاه دارد. تنّینی که چون برهم پیچد [۴۰ الف] و حلقه شود، زَهر نحوست از عقدهٔ راس و ذنب برمریخ و زحل بارد. ثعبانی که به‌جای افسون[۸]، دم از سحرهٔ فرعون و[۹] عصای موسی خورد. طالع ولادت این[۱۰] مار و ۱۵ آن شهریار هردو یکیست و دریک نقطهٔ حرکت افتادست[۱۱]. چون کوکب قاطع به‌درجهٔ طالع این رسد، هلاك او جایز باشد. اگر شهریار زاده آن مار را تواند کشتن، پس کشتن او و مردن شاه بابل یکی بود.

۱ــ ج: مجسع ۲ــ ج: مهجع ۳ــ ب و ج: + از ۴ــ ج: ندارد ۵ــ ج: ندارد ۶ــ ب و ج: ندارد ۷ــ ب و ج: «است و» ندارد ۸ــ ب و ج: + و ۹ ــ ب و ج: «و» ندارد ۱۰ــ ب و ج: آن ۱۱ــ ب و ج: افتاده

شعر[۱]

وَ إِنَّ جَسِیمَاتِ ٱلْأُمُورِ مَنُوطَةٌ

بِمُسْتَوْدَعَاتٍ فِی بُطُونِ ٱلْأَسَاوِدِ

شهریار زاده چون ایـن مـاجرای بشنید، بـرگی از آن درخت برگرفت[۲] وبرچشم مالید. هردو دیدهٔ او چون دو چراغ افروخته[۳] شد، و صورتِ قدرت الهی به‌چشم سرروشن بدید و گفت: ۵

بیت[۴]

سپاس آفـریننده پاك را | که‌گویا و بیناکند خاك را

و آنکه به‌گوش عقل مختصر فرو[۵] می‌گفت: قَوْلُهُ تَعالی[۶]، مَنْ یُحْیِی الْعِظَامَ وَ هِیَ رَمِیمٌ. * و هر ساعت فرو می‌خواند: قَوْلُهُ جَلَّ جَلالُه[۷]، قُلْ یُحْیِیهَا ٱلَّذِی أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَ هُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلِیمٌ*. چون ظفربدین‌سعادت نقد وقت یافت، به‌تحصیل قرینهٔ سعادتی[۸]دیگر شتافت. بامدادکه سیه[۹] مـارِ شب، مهرهٔ خرشید از دهان مشرق بـرانداخت، شهریارزاده از[۱۰] درخت فرو آمد و به‌وطنْ گاهِ مـار رفت و دمـار از وجودِ او[۱۱] برآورد. در حال شهریار بابل جان به‌قابض ارواح [۴۰ب] و ملك به قبضِ ملك‌زاده[۱۲] تسلیم‌کرد؛ وآن سلیم[۱۳] از زخمِ حـوادث به‌سلامت[۱۴] به‌مرکز ملك و منشاء دولت و پادشاهی[۱۵] رسید[۱۶]. ۱۰ ۱۵

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ب : بگرفت ۳ــ ب و چ : + روشن
۴ــ چ : ندارد ۵ــ ب‌وچ : «مختصرفرو»ندارد ۶ــ ب‌وچ : ندارد
۷ــ ب و چ : نـدارد ۸ــ ب و چ : سعادت ۹ــ ب و چ : سیاه
۱۰ــ ب وچ : ندارد ۱۱ــ ب وچ : مار ۱۲ــ ا : «زاده» نـدارد
۱۳ــ ب : «آن سلیم» ندارد ۱۴ــ ا : «به‌سلامت» ندارد ۱۵ــ ب وچ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : +وبه‌پادشاهی بنشست

*ــ سورهٔ یس (۳۶)، آیه‌های۷۷و۷۸

این افسانه[۱] ازبهر آن گفتم تا اگر دوستی تو با او ازقبیل دوستی
چنین قبایل است، مرا بدونسپاری. ملك گفت: دوستی ما ازین معانی
دورست. ملك زاده گفت: نوعی دیگر از دوستان آنهاانند که چون
بلایی نازل شود، مرد به‌ابتلای دوستان، آزادی خویش طلبد. چنانکه
۵ آن مرد آهنگر کرد[۲] با مرد[۳] مسافر. ملك گفت: چون بود آن داستان؟

داستان مرد[۴] آهنگر با مرد[۵] مسافر

ملك‌زاده گفت: شنیدم که وقتی مسافری بود بسیطِ جهان پیموده
و بساطِ خافقین به‌قدمِ سیاحت طی کرده.

شعر[۶]

۱۰ اَخُو سَفَرٍ جَـوّابُ اَرْضٍ تَـقاذَفَتْ

بِهِ فَلَواتٌ فَهُوَ اَشْعَثُ اَغبَرُ

روزی پای در رکاب سیر آورده بود و عنان عزیمت به‌مقصدی
از مقاصد برتافته. به کنارِ دیهی رسید. آن جایگاه[۷] چاهی دید[۸] عمیق
مُظلم، و[۹] چون شبِ محنت زای مدلهمّ[۱۰]. مغاکی ژرف، پایابی[۱۱]
قعیر. سیاه‌تر از دود آهنگ ودرکات سعیر. گفتی هر شبه که آسیای
۱۵ پیروزهٔ چرخ آس کرد، دروبیخته بودند، و هر انگشت که آتشکدهٔ
جهنّم را بود، درو ریخته. چون رای بی‌خردان تیره، و چون روی
سفیهان بی‌آب. دیوی درو افتاده، وکودکی چند گرد لب چاه

۱ــ ب و چ : فسانه ۲ــ ا : ندارد ۳ــ ب و چ : ندارد ۴ــ ب وچ : ندارد ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ا : «آن‌جایگاه» ندارد ۸ــ ب : ندارد ۹ــ ب وچ : ندارد ۱۰ــ ب : + یافت ۱۱ــ ب و چ : پایان

درآمده[۱]. [۴۱ الف]چون کواکب که‌رجمِ شیاطین کنند، سنگ‌بارانی در سراوگرفته. بیچاره دیو در قعرِ آن مغاره چون پری در شیشهٔ معزّمان به‌دست اطفال‌گرفتار آمده. مرد مسافر با خود گفت: اگرچه[۲] دیو از اشرار خلق خداست، و او صدهزار سالـك راهِ حقیقت را در چاهِ ضلال[۳] و غارِ خیال افگنده باشد و به‌دست غول اغتیال باز داده، امّا بر گنه‌کاری که در حق تو گناهی مخصوص نکرده باشد بخشودن، و بر بدْکرداری که بدی او به‌تو لاحق نگشته[۴] رحمت نمودن، پسندیدهٔ عقل و ستودهٔ عرفست. پس آنگاه[۵] چون فریشتهٔ[۶] رحمت به‌سرچاه آمد وِ او رااز آن حفرهٔ عذاب برکشید و خلاص داد. دیورا[۷] از مبـاینتِ طینت و منافاتِ طبیعت که[۸] میان آدمی زاد و او[۹] باشد، آن مـواسات عجب آمد.

شعر[۱۰]

لَقَدْ رَقَّ لِي‌حَتَّى اَلنَّسِيمُ عَلَى‌الثَّرَى
وَ سَاعَدَنِي بِالشَّجْوِ وُرْقٌ تَنَعَّمُ
فَمِنْ غَيْرِ مَأْلُوفٍ تَعَاطُفُ مُسْعِدٍ
وَ مِنْ غَيْرِجِنْسٍ رِقَّةٌ وَ تَرَحُّمُ

گفت: ای برادر، چون این دستْ بردِ کرم نمودی و به‌روی

۱ــ چ: برآمده ۲ــ ا: «چه» ندارد ۳ــ ب و چ: ظلام
۴ــ ب: +زحمت‌ندادن ۵ــ ب وچ: آنگه ۶ــ ب وچ: فرشته
۷ــ ا: ندارد ۸ــ ب‌وچ: +در ۹ــ ب وچ: دیو وآدمی‌زاد
۱۰ــ چ: ندارد

این فتوت و مروت[۱] پیش‌آمدی، و آشنایی دیو با مردم، که به‌نزدیک[۲] عقلا ممتنع است، و آمیختن آب با[۳] آتش که در عقل ناممکن است، مصوّر گردانیدی، اکنون من نیز به‌شرط وفا پیش آیم، و جزای این احسان برخود فریضه دانم. باید که[۴] اگر روزی [۴۱ب] خود را در دام چنین داهیه‌گرفتار بینی، نام من برزبان برانی، تا من در حال حاضر ۵ آیم و ترا از ورطهٔ آن آفت برهانم. دیو از آنجا بگذشت و[۵] مرد مسافر روی به راه نهاد[۶] تا به‌شهر زامهران رسید. آهنگری در آن شهر دوست او بود. به‌حکم دالّت قدیم و صحبت سابق به‌خانهٔ او نزول کرد. و[۷] رسم آن شهرچنان بود که هرسال در روزی معیّن، غریبی نورسیده را قربان کردندی؛ و اگر غریب را نیافتندی، از اهل آن شهر ۱۰ هر که قرعه برو آمدی، متعیّن گشتی. آن روز آهنگر نشانهٔ تیر[۸] بلا گشته بود[۹]. او چون مهمان را دید، به در سرای شحنه شد و از رسیدن او صاحب خبران را آگاهی داد، تا بیامدند[۱۰] و مهمان را بگرفتند[۱۱] و به‌سیاست‌گاه بردند. بیچاره خود را تا به[۱۲] کردن در خلاب محنت متورّط یافت. آخر از مواعدت[۱۳] دیو و معاودت[۱۴] به‌یاد کردن او یاد ۱۵ آورد. نام دیو برزبان راند. دیو از حجاب تواری روی نمود[۱۵] و[۱۶]

۱ــ ب و ج: مروت و فتوت ۲ــ ب و ج: نزد ۳ــ ب و ج: و

۴ــ ا: «باید که» ندارد ۵ــ ب و ج: ندارد ۶ــ ب و ج: آورد

۷ــ ب و ج: ندارد ۸ــ ا: ندارد ۹ــ ب و ج: آمده بود ۱۰ــ ب و ج: آمدند ۱۱ــ ب و ج: ندارد ۱۲ــ ب و ج: ندارد

۱۳ــ ا: مواعد ۱۴ــ ب و ج: معاهدت ۱۵ــ ب و ج: بنمود

۱۶ــ ج: ندارد

حاضر آمد، و[1] مزاج حال بشناخت و بدانست که وجه علاج چیست. مگر[2] پادشاه شهر پسری داشت که چشم و چراغ جهانی[3] بود و پدر جهان به‌چشم او دیدی. فی‌الحال به‌تن او در شد و در مجاری عروق و و اعصاب او روان‌گشت؛ وسرِ حدیث، قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلام[4]. إنَّ
۵ الشَّیْطانَ لَیَجْرِی مِن ابنِ آدَمَ مَجْرَی الدَّم [۴۲ الف] آشکارا شد. پسر ناگاه دیوانه وار از پردهٔ عافیت به‌در افتاد، وَکَمَنْ یَتَخَبَّطُهُ الشَّیْطانُ مِنَ الْمَسِّ، حرکاتِ ناخوش و هذیاناتِ مشوّش از گفتار و کردار او با- دید می[5] آمد، و دیو خنّاس همچو کنّاسی در تجاویفِ کاریزِ اعضا و منافذِ جوارح او تردّد می‌کرد. گاه چون وسواس در سینه نشستی
۱۰ وراه برصُعَدای انفاس ببستی، گاه چون خیال در سرافتادی ومصباح بصیرت را درزجاجهٔ فطرت مظلم گردانیدی، تا دیده‌بانِ بصر ازمشبّکهٔ زجاجی، همه تمویهات باطل دیدی. گاه براجـم و انامل‌ش را در خـام تشنّج درختی، گاه فصوص و مفـاصلش را شکنـجهٔ درد بر نهـادی، چنانکه بیم بودی که رشتهٔ او تار و رباطات را به‌تاب تقلّص بگسلد و
۱۵ به‌جای فضلات عرق، خون عضلات از فوارهٔ مسام و فوهات عروقش بچکد[6]. رعیّت و سپاه جمله جمع آمدند و در ماتم اندوه نشستند، تـا خود حدوثِ این حالت را موجب چه بـوده است، و چنین فـرشته صورتی دیو صفت چرا شد؟ پدر را در غمِ جگرگوشهٔ خویش جگـر کباب‌گشته، و از بابزنِ اهداب خوناب ریخته، در چـارهٔ کار فرزنـد

۱ــ ب وچ : ندارد ۲ــ ا : + که ۳ــ ب وچ : جهانیان ۴ــ ب وچ : از «قال...» ندارد ۵ــ ب و چ : نـدارد ۶ــ ب و چ : بچکاند

فرو[1] مانده[2]. طبیبان حاذق و مداویان محقّق را بخواندند و هریک به‌اندازهٔ علم خویش علاجی می‌فرمودند، مفید نمی‌آمد. چون کار [۴۲ ب] به‌حدّ صعوبت کشید و رنج دلها به‌نهایت انجامید، دیو از درون او آواز داد که شفای این معلول به‌خلاص آن[3] غریب معلّق است که بی‌موجبی او را از بهر کشتن بازداشته‌اند. پادشاه فرمود[4] تا او را از حبس رها کردند. دیو از تن او بیرون آمد و غریب مسافر را گفت: این بار ترا به‌کار آمدم. مثل[5]: وَاِنَّ الْکَذُوبَ قَدْ یَصْدُقُ. لیکن از من دیگر امید[6] خیر مدار و بدان که اگر چه من به‌رسن اعتماد و اعتصام تو از چاه برآمدم، آدمی را به‌رسن دیو فرو[7] چاه نباید رفت. آیت[8]: وَمٰا کُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلّینَ عَضُداً[*].

این افسانه[9] از بهر آن گفتم تا تو دانی که اگر صحبت تو با آن مرد خراسانی ازین جنس است، در توصیت او از جهت من احتیاطی[10] کنی. ملک گفت: شنیدم آنچه تقریر کردی؛ و تحریر آن در اعاجیب اسمار، اعتبار را شاید که ثبت کنند. امّا موالاتی که میان ماست بدین علل آلودگی ندارد. ملکزاده گفت: دوستی دیگر آنست که از هوای طبیعت و تقاضای شهوت خیزد، و این به‌اندك سببی فتورپذیرد، و ممکن که به‌قطع کلّی انجامد. چنانکه بط را با روباه افتاد. ملك گفت: چون بود آن داستان؟

۱ــ ب و ج: ندارد ۲ــ ج: ماند ۳ــ ب و ج: + مرد ۴ــ ب و ج: بفرمود ۵ــ ب و ج: ندارد ۶ــ ب و ج: امید ۷ــ ب و ج: فرا ۸ــ ب و ج: ندارد ۹ــ ب و ج: فسانه ۱۰ــ ب و ج: احتیاط

*ــ سورهٔ کهف(۱۸)، آیهٔ ۴۹

داستان روباه با بط

ملك‌زاده گفت: شنیدم که جفتی بط به‌کنار جویباری خانه داشتند. روباهی در مجاورت ایشان نشیمن گرفته بود. [۴۳ الف] روباه را علّت داءالثعلب رسید[1]. زار و نزار گشت[2]. گوشت و موی ریخته و جان به‌مویی که نداشت آویخته. کَخِرْقَةٍ بالِيَةٍ جالَتْ عَلَيْها الثَّعالِبُ. در گوشهٔ خانه افتاده[3]. روزی کشفی به‌عیادت او آمد و[4] به کشف حال[5] و بحث از سبب زوالِ صحّت او مشغول شد و گفت: جگرِ بط درمداوات این دردمفید است. اگرپاره‌ای از آن حاصل‌توانی کرد، ازالت این علّت را سخت نافع آید. روباه اندیشه کرد[6] که من جگربطچگونه به‌دست آرم؟چه[7] گوشت‌این[8]مرغ‌برمن[9]ازشیرمرغان[10] متعذّرتر می‌نماید. مگربر طرفِ این شط بنشینم و حضور آن بط را مترصّد می‌باشم، تا او را به‌دمدمه‌ای در دام احتیال کشم. بدین اندیشه[11] آنجا رفت. اتفاقاً بطِ ماده را دریافت. با او از راه مناصحت درآمد و[12] برعادتِ یارانِ صادق و غمخوارانِ مشفق، ملاطفات آغاز نهاد وگفت: مرا در ساحتِ جوارِ تو بسی راحت بدل رسیده است‌که چرب‌دستی وشیرین‌کاری تو دیده‌ام،وترا درکدبانوی وخانه‌داری[13]

۱ــ ب و چ : برسید ۲ــ ب و چ : شد ۳ــ ب و چ : افتاد

۴ــ ا : ندارد ۵ــ ب وچ : +او ۶ــ ا : از«ازالت این...» ندارد و با علامت افتادگی مشخص شده است ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب و چ : آن ۹ــ ب و چ : «برمن» ندارد ۱۰ــ چ : + برمن

۱۱ــ ا : «بدین اندیشه» ندارد ۱۲ــ ب و چ : ندارد ۱۳ــ ب و چ : + همیشه

تطلیف الطرف اریج المعرّف یافته، و برتقدیم شرایط خدمت با شوهر خویش متوفّر دانسته. امروز می‌شنوم که او[1] از زناشوهری تو دل[2] برگرفته است[3] و به[4] خطبت مهترزاده‌ای می‌فرستد و حلقهٔ تقاضا بر در[5] او[6] می‌زند، که تو[7] آنجا از جفت خویش چون کلید بر طاق و حلقه بر در مانی؛ تا او را[8] بیند، هرگز[9] التفات او به‌جانب تو[9] صورت نبندد.

بیت[10] [۴۴ ب]

آنکس که کند جهت خود اندیشهٔ او[11]
اندیشهٔ هر چه[12] هست بر طاق نهد

این معنی نمودم تا تو نیک بدانی.

شعر[13]

اشمتنی و لبس بی حق عینی
غض اجفانها علی الاقذاء

بط چون این فصل ازو بشنید، اگر چه[14] پاره‌ای متألم شد، لیکن جواب داد که حق جلّ و علا زنان را در امور معاشرت محجور حکم شوهران و مجبور طاعت ایشان کرده است. کما قال عزّ من قائل: اَلرِّجالُ قَوّامُونَ عَلَی النِّساءِ. چه توان کرد؟ من نیز بر وفق احکام شرع، گوش فرا حلقهٔ انقیاد او دارم و با مراد او بسازم، و وبال

۱ــ ب و ج: + دل ۲ــ ب و ج: ندارد ۳ــ ب و ج: ندارد
۴ــ ج: برا ۵ــ ج: دری دیگر ۶ــ ج: ندارد ۷ــ ا: ندارد
۸ــ ب و ج: + به‌جانب تو ۹ــ ب و ج: از دار بد...
۱۰ــ ج: ندارد ۱۱ــ ج: تو ۱۲ــ ب و ج: هر که
۱۳ــ ج: ندارد ۱۴ــ ب و ج: ندارد

گفت: نیکو می‌گویی، امّا چون او برتو کسی دیگر می[1]گزیند، اگـر تو هم بگزینی عیبی نیارد. وچون عیارِ جانب او با تو مغشوش گشت، و میزانِ رغبت از تو به‌جانبی[2] دیگر مایـل گـردانید، و بـه‌چشم دل ملاحظت آن جـانب می‌کند و محـافظتِ حقوقِ تـو از پس پشت می‌اندازد، اگر تو روی از موافقت او بگردانی، و سلكِ این[3] الـفت ومزاوجت گسسته کنی، ترا در جفتی‌پیوندم که زیرِ این طاقِ لاجوردی به‌نیكْ مردی او دیگری نشان ندهند. مثل[4]. اَلنَّارَ وَلاَ اَلعَارَ گفته‌اند. چه واجب آید سرزدهٔ اضداد جایـر بودن و برمضـّرتِ ضرایـر صبر کردن، و با یاران[5] دون خؤون به‌خلاف طبع به‌سر بردن! ۵

مصراع[6] ۱۰

فِی طَلْعَةِ اَلشَّمْسِ مَا یُغْنِیكَ عَنْ زُحَلِ [۴۴ الف]

بط گفت: هرچه می‌گویی قضیهٔ وفاق[7] و نتیجهٔ کرم و اشفاقست. لیکن مرد را تاچهار زن درعقدنکاح مباحست، و او درین عزیمت به‌رخصتِ شرع تمسّك دارد. قوله تعالی[8]: فَانْکِحُوا مَا طَابَ لَکُم مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَی وَ ثُلاثَ وَ رُبَاعَ* و اوکه[9] مردی تیزبین وپیش اندیش[10]وپاکیزه رای باشد، و از سرْ اشارت قوله تعالی[11]: فَإِنْ خِفْتُمْ اَلاَّ تَعْدِلُوا فَوَاحِدَةً* باخبر؛ اگر ندانستی که جمع میان هر دو ضدین می‌تواند کردن و راه عدالت و نصفت نگاه داشتن، و برسازگاری مـا و راستْ کاری ۱۵

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : جـانب ۳ــ ب و چ : آن
۴ــ ب وچ : ندارد ۵ــ ا : یار ۶ــ ب : ندارد ۷ــ ا : وفا
۸ــ ب وچ : ندارد ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : پیش‌بین و دوراندیش ۱۱ــ ب و چ : ندارد

*ــ سورهٔ النساء (۴)، آیهٔ ۳

خویش وثوق نداشتی، این اندیشه در پیش[1] نگرفتی. چه شمشیر دو دستی مردان مرد توانند زد، و رطل دوگانی[2] به مزاجی[3] قوی توان[4] خورد[5]. آنکه درمحاربت خود را قادر نداند، با دو خصم روی به پیکار ننهد[6]؛ و آنکه در طریق سباحت[7] چالاک نباشد، بر[8] معبر جیحون دوبجره[9] بر پای خود نبندد. و اگر مثلا آنکه اورا قرین من می‌کند[10]، بمضادّت اقران پیش آید و با من طریق جنگ[11] و تحامل سپرد، من تحمّل[12] واجب بینم و حکم مثل[13]: وَاِذا عَزَّ اَخُوکَ فَهُنْ کاربندم[14].
روباه گفت: چون تعریض و تلویح سود نمی‌دارد، و آنچه حقیقت حالست صریح می‌باید گفت، بدان که[15] شوهر ترا تمیّل[16] طبع سوی جوانی دیگر از خود تازه‌تر متّهم می‌دارد، و این خیال پیش خاطر[17] نهاده است که تو دل ازو برگرفته‌ای. و من [۴۴ ب] چندانکه طهارت عرض تو نموده‌ام[19] و ازالت خبث آن صورت کرده[20]، سودمند نیامد، و خود چنین تواند بود.

۱- ب و ج: + فکر ۲- ب و ج: دوکانی ۳- ب و ج: مزاج
۴- ب و ج: نتوانند ۵- ب و ج: + و ۶- ب: [illegible]
۷- ب و ج: + [illegible] ۸- ب و ج: در ۹- ا و ب: ندارد
۱۰- ب و ج: می‌گرداند ۱۱- ج: حیف، ب: بی نقطه ۱۲- ج: + اورا
۱۳- ب و ج: «حکم مثل» ندارد ۱۴- ا: بند ۱۵- ب و ج: + این ۱۶- ج: بمیل، ب: بی‌نقطه
۱۷- ا: دل ۱۸- ا: چنانکه ۱۹- ب و ج: می‌نمودم
۲۰- ب و ج: کردم

شعر[1]

إذا ساءَ فِعْلُ ٱلْمَرءِ ساءَت ظُنُونُهُ
وَ صَدَّقَ ما يَعْتادُهُ مِنْ تَوَهُّمِ

و هر ساعت ازین نوع، هیزمی دیگر زیر آتش طبیعت او
می‌نهاد، تا چندانش به‌موم روغن حیل و لطافت بمالید، که هم نرم ۵
شد و سر در آورد.

شعر[2]

شَيْآنِ يَعْجِزُ ذُو ٱلرِّئاسَةِ عَنْهُما
رَأْيُ ٱلنِّساءِ وَ إِمْرَةُ ٱلصِّبْيانِ
أَمّا النِّساءُ فَمَيْلُهُنَّ إِلَى ٱلْهَوَى ۱۰
وَ أَخُو الصِّبَى يَجْرِى بِغَيْرِ عِنانِ

پس گفت: ای برادر، اینچه می‌فرمایی همه از سر شفقت و
مسلمانی و رقّتِ دل و مهربانی می‌گویی، و من مخایلِ صدق این
سخن بر شمایلِ شوهر خود[3] می‌بینم، و مقام نیکخواهی و حسنِ
معاملت تو می‌شناسم و می‌دانم که شوائب خیانت از مشارعِ دیانت تو ۱۵
دورست، و الاّ آن ننمایی که مقتضای وفا و امانت باشد. مثل[4]:
الرَّائِدُ لا يَكْذِبُ أَهْلَهُ. اکنون بفرمای تارهایی من از و به‌چه وجه
میسر شود[5]؟ روباه[6] گفت: از نباتهای زمینِ هندوستان نباتی به من
آورده‌اند که آن‌را مرگ بطّان خوانند. اگر بدو دهی، مقصود تو بر آید.
بط منّت‌دار گشت و عشوهٔ آن نبات چون شکر بخورد. روباه رفت

۱ــ چ : ندارد ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ب و چ : ندارد ۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : می‌شود ۶ــ ا و ب : ندارد

تا آنچه وعده کرد[1] بدانجاز رساند. دو روز غایب [۴۵ الف] شد و در خانه توقّف ساخت[2]. بط را بواعث تحرّض[3] بر آمدنِ روباه و آوردن دارو لحظةً فلحظةً زیادت می‌گشت.

مصراع[4]

کَباحِثِ مُدْیَتِهِ فیها رَداهُ

تا[5] برخاست و بخانهٔ روباه آمد که باز داند تا موجب تقاعد و تباعد او از مزار و معهود ملاقات چه بوده است و بچه مانع از وفای عهد و وعده‌ای[6] که رفته، تخلف افتاده[7]؛ چون پای در آستانه[8] نهاد، روباه جای خالی یافت. کمین غدر بر جان او بگشود و جگرگاه[9] او را از هم بدرید، و معلوم شد که جگر بط چون پر طاوس و بال او گشت[10]، و ممات او از منبع حیات پدید آمد[11].

شعر[12]

مَن غصّ داوی بشرب الماء غُصّته

فکیف یصنع مَن قد غصّ بالماء

این افسانه[13] از بهر آن گفتم تا ملک داند که بسر چنین دوستی تکیهٔ اعتماد نتوان کرد. ملک گفت: ای فرزند، سبب دوستی من بدو غایت فضل و کفایت و غزارت دانش و کیاست، و خصال ستوده و

۱ــ ج: کرده ۲ــ ب و ج: + و ۳ــ ج: تحرص ۴ــ ب: ندارد ۵ــ ج: ندارد ۶ــ ا: عهد، «وعده‌ای» ندارد ــ ج: فقط: وعده ۷ــ ب و ج: افتاد ۸ــ ب و ج: آستان ۹ــ ا: ناگاه ۱۰ــ ب و ج: آمد ۱۱ــ ب و ج: گشت ۱۲ــ ج: ندارد ۱۳ــ ب و ج: فسانه

خصالِ آزمودهٔ اوست. و من او را از جهان به‌فضیلت دانایی گزیدم، چنانکه آن مرد بازرگان گزید. ملکْزاده گفت: چون بود آن داستان؟

داستان بازرگان با دوست دانا

ملک گفت شنیدم که بازرگانی پسری داشت مقبلْ طالع، مقبولْ طلعت، عالیْ همت، تمامْ آفرینش، بوی رشد و نجابت از حرکات او فایح، و رنگ فرّ و فرهنگ [۴۵ب] بر وجناتِ او لایح. روزی پدر در اثنای نصایح با او گفت: ای فرزند، از هرچه[۱] در دنیا مردم[۲] بدان نیاز دارند، و هنگام آنکه روزگار حاجتی فراز آرد به‌کار آید، دوست اولیتر. هزار دینار از مال من برگیر و سفری کن و دوستی خالص به‌دست آر[۳]. چون قمر گرد کرهٔ زمین برآی، باشد که در منازلِ سیر به‌مشتریْ سیرتی رسی که به‌نظرِ مودّت ترا سعادتی بخشد که آن‌را ذخیرهٔ عمر خود گردانی، و او را از بهرِ گشایشِ بندِ حوادث و مرهمِ زخمِ روزگار نگاه[۴] داری.

شعر[۵]

أَخَاكَ أَخَاكَ إِنَّ مَنْ لَا أَخَا لَهُ كَسَاعٍ إِلَى ٱلْهَيْجَا بِغَيْرِ سِلَاحِ[۶]

و شبهت نیست[۷] که مراد اینجا[۸] از برادر، دوستی[۹] موافق باشد[۱۰] و یاری مخالص و مصادق، و الّا برادر صلبی که از مهر و موافقت دور بود، از اخوّتِ او چه حاصل؟ و از اینجا گفته‌اند: مثل[۱۱]: وَرُبَّ[۱۲]

۱ــ چ: + مردم ۲ــ ا و چ: ندارد ۳ــ ب: + شعر اخاك اخاك من لا اخ له * كساع الى الهيجا بغير سلاح ۴ــ ب و چ: نگه ۵ــ چ و ب: ندارد ۶ــ ب: بیت را پیشتر آورده بود ۷ــ ب و چ: + اینجا ۸ــ ب و چ: ندارد ۹ــ ب و چ: + باشد ۱۰ــ ب و چ: ندارد ۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ب و چ: ندارد

اخ لم تلده امّک. پسر[1] بر[2] حکم فرمان پدر مال برگرفت و[3] برفت،
و به‌اندک روزگاری باز آمد. پدر گفت: اگر[4] چه خرق فجور از طبع
تو دورست، و نزاهت نهاد تو از آلایش فسق معلوم[5]، امّا می‌دانم که
به کودکی و کارناآزمودگی، صرف مال نه در مصب صواب کرده‌ای
۵ که بدین زودی از مقصد بازگشتی و آمدی. اکنون بگوی تا چون مال
از دست دادی، و[6] دوست چون به‌دست آوردی؟ پسر گفت: پنجاه
دوست که هر یک [۴۶ الف] به‌صد[7] هنر سرآمدهٔ جهانیست، اندوخته‌ام؛
و وام خرده[8] نصیحت تو از ذمّت عقل[9] توخته. پدر گفت: می‌ترسم
که داستان دوستان تو بدان[10] دهقان ماند. پسر گفت: چون بود آن
۱۰ داستان[11]؟

داستان دهقان با پسر خود

بازرگان گفت: شنیدم که دهقانی بود بسیار عقار و مال و ضیاع[12]
و متاع دنیاوی داشت[13]. دستگاهی به‌عقود و[14] نقود، چون دامن دریا و
گریبان[15] کان، آکنده به‌دفائن و خزاین سیم و زر، چون چمن در بهار
۱۵ توانگر، و چون شاخ در خزان مستظهر. همیشه پسر را پندهای دلپسند
دادی، و در استحفاظ مال و محافظت بردقایق دخل و خرج و حسن

۱- ب و ج: پس ۲- ب و ج: به ۳- ا: ندارد ۴- ا: و
ب: ندارد ۵- ج: مشهور ۶- ا: ندارد ۷- ا:
«صلاح» ندارد ۸- ب و ج: ندارد ۹- ب و ج: +
خویش ۱۰- ا: به ۱۱- ب و ج: ندارد ۱۲- ب و ج:
ضیاع و مال ۱۳- ا: ندارد ۱۴- ج: ندارد؟ ۱۵- ب و
ج: جیب

تدبیرِ معیشت در مباشرت بـذل و امساك مبالغتها نمـودی[۱]، و دوستْ اندوزی در وصایای او سرْ دفترِ کلمـات[۲] بودی و از اهـمِّ مهمـات دانستی و گفتی: ای پسر، مال به‌تبذیر مخور، تا عاقبت تشویر نخوری؛ و دوست به‌هنجار و اختیارِ عقل گزین، تا دشمنْ روی عاقلان نشوی، و رنج به تحصیل دانش بر، تا روزگارت بیهوده صرف نشود، که دنیا همه قاذوره‌ایست[۳] قارورهٔ شفاف گرفته. اگـر کسی به چشم راستْ بین خرد[۴] درو نگرد، مزاج جهان[۵] بشناسد و بداند که آنچه در عاجل او را به‌کار آید، دوست است؛ و آنچه در آجل[۶] آن را زوال نیست، دانش.

شعر[۷] [۴۶ ب]

هِیَ ٱلمَکَارِمُ لاٰ قَعْبَانِ مِنْ لَبَنٍ
شِیبا بِمٰاءٍ فَعَادَا بَعْدُ أَبْوَالاَ

چون پدر درگذشت، و آن‌همه‌خواسته‌وساخته بر[۸] پسر بگذاشت، پسر دست به‌اتلاف و اسراف بر[۹] آورد، و با جمعی از اخوان شیاطین، خوان و سماط افراط بازکشید، و در ایّامــی معدود، سود و زیـان[۱۰] نامحدود بر افشاند. مادری‌داشت‌دانا ونیکورای‌وپیشْ‌بین. پسر را گفت: پندِ پدر نگاه‌دار[۱۱]، و استظهاری کـه داری بیهـوده از دست مده، که چون آنگه که نباید، بدهی؛ آنگه که بـاید، نباشد. و هیچ دوست تـا

۱ــ ب و چ ــ ب و چ : می‌نمـودی ۲ــ ب : کمـالات ۳ــ ا : قـارورە، ب و چ : + دریـن ۴ــ ا : خـود ۵ــ ب و چ : او ۶ــ ب و چ : + منفـعت ۷ــ چ : ندارد ۸ــ ب و چ : پیش ۹ــ ب و چ : در ۱۰ــ ب و چ : زیانی
۱۱ــ ب : نگـه‌دار

اوصاف او را به راووق[1] تجربت نپالایی، صافی مدان؛ و تا مماحضت او را از مماذقت بازنشناسی، دوست مخوان.

ابیات[2]

یــار هم[3] کــاسه هست بسیاری
لیـــك هم[3] درد کم بسود باری

چه بود عهد عشق لقمه زنــان
بی مدد چون چراغ بیوه زنان

هرزه دان‌هم شریف وهم‌خس‌را
کو کسی کو کسی بود کس را

دهقان‌زاده را ازین سخن رغبتی در آزمـایش حـال دوستان پیدا آمد. به‌نزدیك[3] یکی از آن[4] یاران[5] شد و از روی امتحان گفت: ما را موشی در خانه هست[6] که بسیار[7] خلل وخرابی می‌کند و بر دفع او قادری نیست. دوش نیم شبی بر هاونی[8] ده منی ظفر یافت، آن را تمام بخورد. دوست گفت: شاید [۴۷ الف] که هاون چرب بوده باشد، و حرص موش بر چربی خوردن پوشیده نیست. دهقان زاده را از آن تصدیق که کردند، بر اصدقای خویش اعتمادی[9] بیشتر بیفزود، و بی احترازی[10] هر چه بیشتر پیش مادر آمد و گفت: دوستان را آزمودم. بدین بزرگی[11] خطایی بگفتم و ایشان به‌خرده‌گیری مشغول نگشتند،

۱ــ ا و ب : براوراق ۲ــ چ : ندارد؛ ب : بیست ۳ــ ب و چ : نزد ۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : دوستان ۶ــ ب و چ : است ۷ــ ب و چ : بسی ۸ــ ب و چ : هاون ۹ــ ب و چ : خود اعتماد ۱۰ــ ب و چ : احتراز ۱۱ــ ا : + که

و از غایتِ شرم و آزرم تکذیب من نکردند و دروغ مرا به‌راست بر گرفتند. مادر از آن سخن بخندید.

شعر[۱]

وَ رُبَّما ضَحِكَ اَلْمَكْرُوبُ مِنْ عَجَبٍ
فَالسِّنُّ تَضْحَكُ وَالْاَحْشَاءُ تَضْطَرِبُ ۵

پس گفت: ای پسر، عقل برین سخن می‌خندد[۲]، لیکن به‌هزار چشم بر تو می‌باید گریست، که آن چشمِ بصیرت نداری که روی دوستی و دشمنی از آینهٔ خرد[۳] ببینی. دوست آنست که با تو راست گوید، نه‌آنکه دروغ ترا راست انگارد. مثل[۴]: اَخُوكَ مَنْ صَدَقَكَ لَا مَنْ صَدَّقَكَ. پسر از آنجا که غایت غباوت و فرط شقاوت او بود، گفت: ۱۰ راست‌گویند که زن[۵] را محرم رازها نباید دانستن[۶] و مقامِ اصغای هر سخنی دادن، و همچنان به‌شیوهٔ عتّه و سَفَه، اندوخته و فراهم آوردهٔ پدرجمله به‌باد هوا وهوس برداد تا روزش به‌شب افلاس رسید، وکارش از ملبسِ حریر و اطلس با فرش پلاس[۷] افتاد، و بادِ دستی او را[۸] بر خاكِ مذلّت نشاند. روزی به نزدیك همان دوست شد[۹]. درمیان ۱۵ یاران [۴۷ ب] دیگر نشسته بود وحکایت بی‌سامانی[۱۰] خود می‌گفت. درین[۱۱] میانه بر زبانش گذشت که دوش یکتای نان در سفره داشتم، موشی بیامد وپاك بخورد. همان‌دوست که مموّهاتِ اکاذیب وترّهات

۱ــ چ: ندارد ۲ــ چ: + و ۳ــ ا: خود ۴ــ ب و چ: ندارد ۵ــ ب و چ: و زنان ۶ــ چ: داشتن ۷ــ ب: + و کرباس، چ: + و فراش کرباس ۸ــ ب و چ، باو تهی دستیش ۹ــ چ: ندارد ۱۰ــ ب و چ: + کار ۱۱ــ ب و چ: در میانه

اقاویل او را لباس صدق می‌پوشانیدی[1]، وقبول را دو منزل به‌استقبال اباطیل او می‌فرستادی[2]، از راه تماخره[3] و تخجیل گفت[4]: مردمان، این عجب شنوید و این محال بینید. موشی به‌یك شب نانی چگونه تواند خورد[5]؟

۵ این افسانه از بهر آن گفتم[6] تا بدانی که دوستان لقمه و خرقه جانب آزرم را چندان مراعات کنند که مال ترا منبع نفع و ضر[7] و مطمع خیر وشر دانند. وچون اسعاد بخت با تو نبینند و آن استعداد که داشتی باطل دانند[8]، راستهای ترا دروغ شمارند. و اگر خود[9] کلمهٔ ایمان گویی، به کفر بردارند. مثلا چون کوزهٔ فقاع که تا پر باشد، سر
۱۰ لب و دهان او[10] بوسه‌های خوش زنند، و چون[11] تهی گشت، از دست بیندازند.

شعر[12]

اَلَسْتَ تَرَی الرَّیحانَ یُشْتَمُّ ناضِراً
وَ یُطْرَحُ فِی الْمِیضا اِذا ما تَغَیَّرا

۱۵ ای فرزند، می‌ترسم که دوستان تو، وَ الْعِیاذُ بِاللّٰه، ازین طایفه باشند. چه من هفتاد[13] سال که مدّت عمر منست، به‌تجربت احوال جهان

۱ــ ب و ج: «می» ندارد ۲ــ ب و ج: «می» ندارد ۳ــ ا: تماخر ۴ــ ب و ج: + ای ۵ــ ب و ج: خوردن ۶ــ ا: از «این فسانه...» ندارد و به‌علامت افتادگی مشخص شده ۷ــ ج: ضرر ۸ــ ا: از «و چون اسعاد...» ندارد و علامت افتادگی دارد ۹ــ ب و ج: همه ۱۰ــ ج: دهانش ۱۱ــ ا: + او ۱۲ــ ج: ندارد ۱۳ــ ب و ج: هشتاد

در کار دوستی و دشمنی خرج کرده‌ام تا[۱] دوستی و نیم دوستی به‌دست آورده‌ام[۲] که در اقتران[۳] آن دُرد وصاف ایّام خورده‌ام. تو به‌روزی چند پنجاه دوست چون به‌دست آورده‌ای[۴]؟ بیا و دوستان خود را به‌من نمای[۵]، تا[۶] مقام ایشان هریك به[۷] تو نمایم که[۸] درمراعات [۴۸الف] جانب دوستی ومدارات رفیقان‌راه صحبت تا کجااند. پسر اجابت کرد. چون ۵
شب درآمد، بازرگان گوسفندی را[۹] بکشت و همچنان خون آلوده[۱۰] در کرباس پاره‌ای بپیچید و بر دوش حمّالی نهاد، و او[۱۱] را در پیش افگند و فرمود که بر دریکی[۱۲] از دوستان رود[۱۳] و او را ازخانه بیرون خواند و گوید که : این مردیست از مشاهیر شهر. امشب ناگاه[۱۴] به‌من بازخورد و[۱۵] در من آویخت. من کاردی بر مقتل او زدم و[۱۶] بردست ۱۰
من کشته آمد. اکنون ودایع اسرار در چنین وقایع پیش دوستان نهند. توقّع دارم که این جیفه را زیر خاك کنی و دامن احوال مرا از لوث خون او پاك گردانی. پسر همچنین[۱۷] کرد. رفتند تا[۱۸] به‌در سرای دوستی که او دانست. حلقه بر در[۱۹] زد. او بیـرون آمد. سخن چنانکه تلقین

۱ــ ا : از «دوستی و دشمنی ...» نـدارد ۲ــ ا : آوردم ۳ــ ج : اقتراف ۴ــ ب وج : چگونه‌گرفته‌ای ۵ــ ج : بنمای ۶ــ ب وج : + من ۷ــ ب و ج : با ۸ــ ا : ندارد ۹ــ ب و ج : ندارد ۱۰ــ ب و ج : آلود ۱۱ــ ب و ج : پسر ۱۲ــ ب و ج : + رود ۱۳ــ ب و ج : ندارد ۱۴ــ ب و ج : + مست ۱۵ــ ب و ج : نـدارد ۱۶ــ ب و ج : نـدارد ۱۷ــ ب و ج : همچنان ۱۸ــ ب : ندارد ۱۹ــ ج : «در» ندارد

رفته بود، تقریر کرد. جواب داد که خانه از زحمت اطفال و عیال[۱] بر ما تنگ‌ست. جایی نیابی که آن را[۲] پنهان توانی[۳] کرد. و آنکه همسایگان عیب‌جوی[۴] و[۵] عثرت‌گوی[۶] دارم، همه بغمز و تهمت[۷] من مشغول. از دست امکان من برنخیزد. از آنجا بازگشتند و[۸] بر آن شکل گرد خانهٔ چند دوست برآمدند. هیچ کس دست بر سینهٔ قبول ننهاد[۹]، و تیر تمنّا از[۱۰] همهٔ نشانه‌ها خطا می‌رفت. پدر گفت: آزمودم دوستان ترا و دانستم[۱۱] که همه نقش دیوار [۴۸ ب] اعتبارند و درخت خارستان خبیث، که نه‌شاخ او[۱۲] میوهٔ منفعتی[۱۳] دارد که بدان دهان خوش کنند[۱۴] و نه برگ او سایهٔ رحمتی[۱۵] افگند، که خستگان بدو پناهند.

شعر[۱۶]

إذا کُنْتَ لا تُرْجَی لِدَفْعِ مُلِمَّةٍ
وَلَمْ یَكُ لِلْمَعْرُوفِ عِنْدَكَ مَطْمَعُ

وَلا أَنْتَ مِمَّنْ یُسْتَعَانُ بِجَاهِهِ
وَلا أَنْتَ یَوْمَ الْحَشْرِ مِمَّنْ یُشَفَّعُ

فَعَیْشُكَ فِي الدُّنْیا وَ مَوْتُكَ وَاحِدٌ
وَعُودُ خِلالٍ مِنْ وِصَالِكَ أَنْفَعُ

۱ــ ب و ج: عیال و اطفال ۲ــ ب و ج: نـدارد ۳ــ ب و ج: توان ۴ــ ب و ج: عیب‌گوی ۵ــ ج: ندارد ۶ــ ب و ج: عثرت جوی ۷ــ ج: نمیمت ۸ــ ب و ج: هم ۹ــ ب و ج: نمی‌زد ۱۰ــ ب و ج: به ۱۱ــ ب و ج: بدانستم ۱۲ــ ب و ج: آن ۱۳ــ ا: معـنی ۱۴ــ ا: از «کـه بـدان...» نـدارد ۱۵ــ ب و ج: راحتی ۱۶ــ ج: ندارد

اکنون بیاتا دوستان مردان را آزمایی. اوّل بردر آن نیم دوست شدند و آواز دادند. بیرون آمد. بازرگان گفت: بنگر که از قضا به‌من‌چه رسید و تقدیر مرا چه پیش‌آورد! اینك شخصی چنین[۱] بر دست من[۲] کشته شد، و[۳] در اخفای این حال[۴] جز اظهار کردن بر رای تو طریقی[۵] ندانستم. باید که مرا و این کشته را هر دو پنهان کنی تا سر رشتهٔ این کار کجا رسد[۶]، و این تقبّل و تفضّل از کرم عهد و حسن حفاظ تو دور نیفتد. نیم دوست گفت: من مردی[۷] مفلسم و[۸] از مؤاخذت جنایت شحنه نمی‌ترسم[۹]، و درین مسامحت بخل نمی‌نمایم. امّا خانه‌ای دارم از دل بخیلان و دست مفلسان تنگ‌تر، و تزاحم اطفال خرد از ذکور واناث و تراکم متاع و اثاث از آن مانع آید که هر دو را پنهان توان کرد. اگر تو آیی و یا این [۴۹ الف] مقتول را به من سپاری، شاید[۱۰] و مقبولست. از هر[۱۱] دو یکی را چون سواد بصر در چشم[۱۲] و سویدای دل در سینه جای کنم. گفت: شاید، بروم و بازآیم. و[۱۳] از آنجا بیامدند. پسر را گفت: این آن نیم دوست است که با تو شرح[۱۴] او گفتم. اکنون[۱۵] بیا تا بر آن دوست تمام شویم و نقد ولای او را بر محك امتحان[۱۶] زنیم. رفتند. چون به در سرای او رسیدند و خبر

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : + چنین ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ ب و چ : حالت هیچ چاره ۵ــ چ : ندارد ۶ــ ب و چ : کشد
۷ــ ب و چ : مرد ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : نترسم
۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ا : «در چشم» ندارد
۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : + حال ۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : ابتلا

کردند، دوست از سرای[1] بیرون آمد، ابروی صباحت گشاده و میان سماحت بسته، در اذیال عجلت و خجلت متعثر، و بر حقوق زیارت بیگاهی متوفّر. سلام و خدمت[2] بگفتند و حکایت کشته و استخفای آن باز راندند. چون حال بشنید، انگشت[3] برچشم نهاد و گفت:

۵ بیت[4]

تا هر چه ترا باشد و تا هر که تراست

یکسو ننهی طریق[5] عشق از تو خطاست

ترجیح جانب دوستان و ترقیح احوال ایشان بر هرچه مصالح و مناجح آمال و امانی این جهانیست در مذهب فتوّت و شریعت کرم

۱۰ واجبست، و امتناع از تلافی خللی که به‌کار دوستان متطرّق شود، پیش مفتی خرد محظور. و چون دوستگان[6] و برادرْخواندگان امروز از یکدیگر منتفع نشوند، آن روز که یَوْمَ یَفِرُّ ٱلْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ[7] * نقد حال گردد، از یکدیگر چه فایده تصوّر توان کرد. هیچ اندیشه و انکسار به‌خاطر راه نباید [۴۹ ب] دادن[8] که اگر چه قوّت بشریّت عن کتمان

۱۵ ما یقتضی الکتمان قاصرست،

شعر[9]

فَلَا اِذَا عَمَّا آسْتَوْدَ عُوني بِذَاهِلٍ

وَلَا اَنَا عَمَّا كَاتَمُوني بِفَاحِصٍ

۱ــ ب و ج : + خود ۲ــ ب و ج : تحیت ۳ــ ب و ج : +قبول

۴ــ ج : ندارد ۵ــ ب و ج : حدیث ۶ــ ب و ج : دوستان

۷ــ ب و ج : + وامه وابیه ۸ــ ب و ج : داد ۹ــ ج : ندارد

*ــ سورهٔ عبس (۸۰)، آیهٔ ۳۴

من[۱] این کشته را در زیر زمین[۲]، چون راز معشوقان[۳] از رقیب و ضمیر مکیدت از دشمن، پنهان دارم؛ چنانکه همهٔ عمر در پردهٔ خاك چون سرّ انجم و افلاك بر جهانیان پوشیده ماند. و آنکه حجره‌ای از حضور اغیار چون گلزار بهشت از زحمتِ خار خالی دارم که نشستْ جایِ ترا شاید؛ پرداخته کنند، و هر آنچه اسبابِ فراغت و استراحت باشد، ساخته دارند. بازرگان چون این همه دلجویی و تازه رویی و مهمانْ نوازی و نیکوْ خصالی ازو مشاهدت کرد، با آن دوست که[۴] از روی معنی همه مغز بی[۵] پوست بود، از پوست به‌در آمد و مقصود[۶] حال با او در میان نهاد و گفت : بدان که من ازین جریمه که به خود الحاق کردم، بری ام. غرض ازین، آزمودنِ عیارِ دوستی و شناختنِ جوهرِ نهاد تو بود که در محاسنِ اخلاق[۷] و اصنافِ وفاق اوصافت[۸] بدانستم که تا کجایی؛ و بدانها که ندانستند، باز نمودم. پس روی با پسر کرد و گفت : ای فرزند، من دوستِ دانا گزیدم و حسابِ دوستی از دانش برگرفتم، و[۹] همه جهان را به‌غربالِ خبرت فرو بیختم، تا این سر آمده را بیافتم[۱۰].

بیت[۱۱] [۵۰ الف]

چو دانا ترا دشمنِ جان بود

به از دوست مردی که نادان بود

۱ــ ب : ندارد ۲ــ ب و ج : + تا زنده‌ام ۳ــ ب و ج : معشوق

۴ــ ب : ندارد ۵ــ ا : «مغزبی» ندارد ۶ــ ب و ج : + کار و مصدوقه

۷ــ ج : + ومکارم اوصاف ۸ــ ج : از «واصناف..» ندارد

۹ــ ب و ج : ندارد ۱۰ــ ب و ج : یافتم ۱۱ــ ج : ندارد

من نیز ترا بدان دوست[1] رهنمونی[2] کردم تا اگر روزی غـریم حوادث دست در گریبان تو آویزد، به ذیلِ عصمت او اعتصام نمایی و رای او را در مداخلت کارها مقتدای خویش گردانی، تا[3] اگر میان شما برادران ذات البینی افتد، در اصلاحِ آن دست بر د کفایت خویش[4] بنماید، و مواردِ الفت و اخوّت شما را از شوایب منازعات[5] صافی دارد.

یَرَی لِلْزّائرِینَ اِذا اَتَوْهُ
حُقُوقاً غَیْرَ واجِبَةٍ عُراها
اِذا نَزَلُوا بِساحَتِهِ یَراهُمْ
قَذیً فی عَیْنِهِ حَتّی قَضاها

ملك از دارالغرور دنیا به سرای سرور آخرت پیوست و سریر مُلك و مهتری به‌فرزندِ مهترین سپرد؛ و[6] فرزندان هریك مقام تولیت خویش برحسب توصیت پدر نگاه داشتند، و نفاق[7] از میانه بیرون بردند، تا به یمن وفـاق ایشان کار بر وفـقِ صلاح[8] و مُلك برقرار عمارت بماند، و آغاز و انجام متوافق[9] شد و بـدایت به نهایت مقترن گشت.

ایزد تعالی شانهٔ[10] سلكِ احوال جهانیان را[11] به واسطهٔ[12] رأی

۱ــ چ: + دانا ۲ــ ب: رهنمون ۳ــ چ: یا؛ ب: بی‌نقطه ۴ــ چ: ندارد ۵ــ ب وچ: منازعت ۶ــ چ: ندارد ۷ــ ب چ: + و شقاق ۸ــ چ: اصلاح ۹ــ ا: مترافق ۱۰ــ ب و چ: «شانه» ندارد ۱۱ــ چ: ندارد ۱۲ــ ب: از «جهانیان...» ندارد

جهانگشای خداوند، صاحب اعظم، معین الاسلام و المسلمین، منظوم داراد. غرّهٔ جلالش از وصمتِ عین الکمال مصون و معصوم، بساط مکارم ممهّد، و ذکرِ مفاخر و مآثر[1] مخلّد، بحق محمد و آله[2].

[۵۰ ب]

۱ــ ب و ج : مآثر و مفاخر ۲ــ ب وج : بمحمد و آله وعترته‌الطاهرین

باب سوم[1]

در داستان[2] ملك اردشیر و دانای مهران[3] به

ملك زاده گفت: شنیدم که شاه اردشیر که بر قدمای ملوك و عظمای سلاطین به‌خصایص عدل و احسان متقدّم بود و مادر روزگار به‌فرزانگی اوفرزندی نزاد، دختری داشت چنان پاکیزه پیکر که هر که در بشرهٔ اونگاه کردی[4]، مَا هٰذَا بَشَراً،* برزبان راندی، وهر که‌لحظه‌ای کرشمهٔ الحاظ اوبدیدی[5]،اَفَسِحْرٌهٰذَا**، برخواندی. صورتی که مثل آن بر تختهٔ مخیّله نقش نتوان کرد. جمالی که نظر خاطر[6] در آیینهٔ تصوّر نظیر آن نبیند.[7]

روانش خرد بود و تن جان پاك

تو گفتی[8] که بهره ندارد ز خاك

۱ــ ب و ج : سیوم ۲ــ ب و ج : ندارد ۳ــ ب : مهربان

۴ــ ب : + آیت ۵ــ ب : + آیت ۶ــ ج : ندارد ۷ــ ا: بیتان ؛ ب : بیت ۸ــ ب و ج : توگویی

---

*ــ سورهٔ یوسف(۱۲)،آیهٔ ۳۱ **ــ سورهٔ طور (۵۲)، آیهٔ ۱۵

رخش همچو باغی درارديبهشت[1]

به بالای او سرو دهقان نکشت

ماه رویی که آفتاب ازروزن ایوانش دزدیده به‌نظارهٔ او آمدی، و زحل پاسبانی سراپردهٔ عصمت او کردی. جز دستِ شانه به زلفش نرسیده بود، و جز چشمِ آینه جمالش ندیده. هنوز دُرجِ بلورینش مهرِ عذرت داشت، و عذارِ سیمینش نقابِ صیانت.

شعر[2]

غَزَالٌ لَهُ مَرْعیً مِنَ ٱلْقَلْبِ مُخْصِبٌ

وَ ظِلٌّ صَفِيقُ ٱلْجَانِبَيْنِ ظَلِيلُ

فَكَالشَّمْسِ تَغْشَى ٱلنَّاظِرِينَ بِنُورِهَا

وَ لَيْسَ إِلَيْهَا لِلأَكُفِّ سَبِيلُ

چون به مرتبهٔ بلوغ رسید ، اشرافِ ملوك را از اطرافِ جهان به خطبتِ او جواذب [۵۱ الف] رغبت در کار آمد؛ و گوشهٔ مقنعهٔ اوسایه بر هیچ کُلَهْ داری نمی‌انداخت . تا روزگاری[3] بر آمد . مثل: وَ ٱلْبِيضُ قَدْ عَنَسَتْ وَطَالَ جِرَاؤُهَا. روزی شاه گفت: ای دختر، دانی که شوهر[5] آرایشِ زنانست و صوانِ حال و پیرایهٔ روزگار ایشان[6]. اگر چه تو فخرِ امّهات و آبایی، از شوهر ابا کردن و تأنّق و تأنّی[7] زیادت نمودن[8] از صواب دور می نماید، و طولُ المکثِ دختران درخانهٔ پدران بدان[9] آب[10] زلال مشبّه است که

۱ـ ب وچ : اندر بهشت ۲ـ چ : ندارد ۳ـ ب و چ : + دراز
۴ـ ب‌وچ : ندارد ۵ـ چ : شوی ۶ـ ب‌وچ : + و ۷ـ چ : تأبی ۸ـ ب‌وچ : + درین‌باب ۹ـ ا : ندارد ۱۰ـ ا : بداب

در آبگیر زیادت[1] از عادت بماند، ناچار رایحهٔ آن از نتنی خالی نباشد. و صاحب شریعت که در مغبّهٔ حال آفت آن بشناخت، مرگ را به‌حال ایشان لایق‌تر از زندگانی شمرد و گفت، صلوات الله وسلامه علیه : نِعْمَ الْخَتَنُ الْقَبْرُ.[2]

بیت[3] ۵

کرا از پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود

اولیتر آنست که رضا دهی تا ترا به‌فلان پادشاه‌زاده دهم که کفاءت حسب ونسب دارد، و خاطر از اندیشهٔ تو فارغ گردانم. دختر گفت: البَنَاتُ مِحنٌ وَالْبَنُونَ نِعَمٌ، فَالمِحنُ[5] مُثَابٌ عَلَيْها وَالنِّعَمُ مَسْؤُلٌ عَنْها. پسران نعمت‌اند، و نعمت این جهانی سبب حساب وبازخواست ۱۰ باشد؛ ودختران محنت‌اند، ومحنت این جهانی مظنّهٔ مغفرت وثواب. و پدران را بر آن صبر کردن و با سختی آن ساختن، من حیث‌العقل و الشرع لازمست ؛ و امعان نظر در [۵۱ ب] دادن دختر[8] و گزیدن داماد شرط[7] حق ولایت؛ و اجبار که پدران را واجب[7] فرمودند[9]، هم ۱۵ به‌جهت کمال نظر پدری[10] دان، که بر احتیاط و استقصا در طلب مصالح دختران باعث بود. و شوهر که نه در خورد زن[11] باشد،

۱ــ چ : زیاده ۲ــ ب و چ : + و نغزگفت آنکه گفت ۳ــ ب و چ : ندارد ۴ــ ا و ب : حسنات ۵ــ ا و ب : فالحسنات ۶ــ ب و چ : + به‌شوهر ۷ــ چ : + و ۸ــ ب و چ : اثبات ۹ــ ب : فرمودن، چ : فرمود ۱۰ــ ب و چ : شفقت پدری و فرزندی ۱۱ــ ب : زنان

ناکرده اولیتر؛ و فرزند که نه روزْبه‌زاید، نابوده بهتر. اگر کفاءت ملك[1] و نسب[2] و مال و نشب[3] می‌جویی، از کفایت دورست. کفؤ[4] من کسی باشد[5]، که آنچه او دارد در جهان زوال نبیند و نقصان نپذیرد. که[6] اگر چه مال[7] بسیار باشد، اینجا در معرض تلف است[8] و برگذار

۵ سیل حادث و وارث، و آنجا از ثمرهٔ منفعت خالی. و نسب اینجا بی ضمیمهٔ حسب، خود در حساب عقل نیاید؛ و آنجا از فایدهٔ اعتبار معطّل. آیه: فَلاٰ اَنْسٰابَ بَیْنَهُمْ یَوْمَئِذٍ[9]. شهریار گفت: تو مَلِكْ‌زاده‌ای، جفت تو هم[10] از فرزندان ملوك شاید.

مصراع[11]

۱۰ وَ حُسْنُ اللَّآلی‌فِی النِّظامِ اَزْدِواجُها

دختر گفت: پادشاه کسی بود که بر خود و غیر خود فرمان دهد. ملك گفت: آنکه این صفت دارد کیست؟ دختر گفت: آنکه خشم و آز[12] را زیر پای عقل مالیده دارد، بر خود فرماندهست؛ و آنکه از عیبْ جستن دیگران اعراض کند تا عیب او نجویند[13]، بر غیر خود

۱۵ فرماندهست. پس[14] مَلِك[15] در طلب چنین مردی روزگاری[16] دراز متفحّص بود[17]، تا نشان دادند که شخصی مستجمع این [۵۲ الف]

۱ـ ب و چ: به‌ملك ۲ـ چ: ندارد ۳ـ چ: ندارد؛ ب: نسب
۴ـ ب و چ: به هم کفوی ۵ـ ب و چ: شاید ۶ـ ب و چ: + مال ۷ـ ب و چ: ندارد ۸ـ ا: ندارد ۹ـ ب و چ: ندارد
۱۰ـ ب و چ: «هم» ندارد ۱۱ـ ب: نظم ۱۲ـ ب و چ: آز و خشم ۱۳ـ ب و چ: + برخود و ۱۴ـ ب: ندارد ۱۵ـ ب: + گفت پس ۱۶ـ ب و چ: روزگار ۱۷ـ چ: می‌بود؛ ب: باید بود

*ـ سورهٔ مومنون (۲۳)، آیهٔ ۱۰۳!

خصال و متحلّی بدین خصایص، از زخارف دنیا اعراض کرده؛ و
عرض خود را از رذایل اوصافی که در نظر حکمت ناخوب نماید،
صیانت داده؛ و بضاعتِ دانش را سرمایهٔ سعادت ساخته؛ نام او دانای
مهران[1] به، به‌فلان شهر مقیم است. رای مَلِك و دختر بر آن قرار گرفت
که او را بدان شخص دهند. کس بدو فرستادند[2]. واین تراضی از جانبین
حاصل آمد، و[3] خطبهٔ کاوین بخواندند[4]، و دختر را از حجرهٔ صون
و عفاف به حجلهٔ زفاف شوهر فرستادند. چون روزی چند برآمد،
ملك از[5] دختر و داماد بحث کرد و از محاسن[6] خَلْق و خُلُق
شوهر یك به‌یك بر رسید[7]. به حقیقت بدانست که مقارنهٔ ایشان از تثلیث
سعدین مسعودتر بود و از اتصال نیّرین به اوج و شرف محمودتر. و
طعم وفاق هر دو عِنْدَ ذَوَاقِ آلعُسَیْلَه برمذاق یکدیگر افتاده است؛ و
روزگار از آن موافقت و مطابقت مثل[8]: وَافَقَ شَنٌّ طَبَقَهَ، بر ایشان
خوانده[9]. روزی اردشیر به‌حکم تقاضای مهر فرزندی و پیوند پدری
برخاست و به‌خانهٔ دختر شد وازو بپرسید که با شوهر چگونه می‌سازی،
و طریق تعیّش[10] به‌رضای یکدیگر در میانه[11] مقرون هست یا نه[12]؟ دختر
گفت: من به هر آنچه از اخلاق و عادات[13] او مشاهدت می‌کنم راضیم
و هیچ نفرتی و نَبوتی ازو نیست،[۵۲ب] الّا[14] آنچه خوردنی و پوشیدنی
و گستردنی همه در یك جای می‌نهد، و آن از ترتیب و صواب دور

۱ــ ب : مهربان ۲ــ ب و ج : فرستاد ۳ــ ب و ج : ندارد
۴ــ ا : بخواند ۵ــ ب و ج : + حال ۶ــ ب و ج : + و مقابح
۷ــ ب وج : پرسید ۸ــ ج : ندارد ۹ــ ا : خواند ۱۰ــ ب
و ج : + در میانه ۱۱ــ ب وج : «در میانه» ندارد ۱۲ــ ب وج :
نی ۱۳ــ ا : عادت ۱۴ــ ب و ج : + از

می‌نماید. شاه گفت: اگر من ازو[1] التماس کنم که این[2] رسم نامعهود[3] بگذارد، شاید؟ دختر[4] گفت: بلی[5].

شاه‌اردشیر با دانای مهران[6] به خلوتی ساخت و ازو درخواست که خوردنی از پوشیدنی جدا کند، و از بهر هر مأکولی و ملبوسی، وعائی وجایی مخصوص گرداند. دانای مهران[7] به‌گفت: بدان که من اجزای این جهان را مجموع[8] کرده‌ام و[9] در یك جای[10] مهر قناعت برو نهاده. اگر متفرّق کنم، هریك را موضعی باید واز بهر آن حافظی و مرتّبی به‌کار آید، و اعداد و اعیان آن بیشتر گردد. پس کار[11] من دراز شود، وتا درنگری، این اژدهای خفته راکه حرص نامست، بیدار کرده باشم و زخم دندان زهرآلود[12] او خورده. اردشیر گفت: از تنگی مقام و ماوای خود میندیش[13]. مرا سراهای خوش و خرّمست با صد هزارآیین[14] تزیین، چون نگارخانهٔ چین آراسته. صحنهای آن[15] از میدان وهم فراختر، و سقفهای آن از نظر عقل عالی‌تر. خانه‌هایی[16] چون رای خردمندان روشن و چون روی دوستان طرب افزای. هر کدام که خواهی و دلت بدان مایل گردد[17]، اختیار کن تا به‌تو بخشم؛

۱ـ چ: از وی ۲ـ ب: ندارد ۳ـ ب: «نا» ندارد ۴ـ أ و ب: ندارد ۵ـ ب و چ: + داستان شاه اردشیر با دانای مهربان (چ: مهران) به ۶ـ ب: مهربان ۷ـ ب: مهربان ۸ـ ب: مرکب ۹ـ چ: ندارد ۱۰ـ چ: + و ۱۱ـ ب و چ: + پسر ۱۲ـ ب و چ: زهرآلوده ۱۳ـ ب و چ: + که ۱۴ـ چ: + و ۱۵ـ ب: ندارد ۱۶ـ أ: جایهایی ۱۷ـ ب و چ: فرو آید

و در آن‌جایگاه فرشهای لایق وزیبا بگسترانند؛ و چنانکه[1] باید، از اسباب مأکول و مطعوم [۵۳ الف] معدّ گردانند، و خدمتگاران و غلامان را هر یك به‌خدمتی گمارند[2]، که گفته‌اند : حکمت[3]: اَلدُّنْیا سَعَةُ اَلْمَنْزِلِ وَ کَثْرَةُ اَلْخَدَمِ وَ طِیبُ اَلطَّعَامِ وَلِینُ اَلثِّیَابِ. و اگر محتاج شوی به‌لشکر و سپاه و اتباع، چندانکه خواهی، ساخته آید. ۵
دانای مهران[4] به‌گفت[5] که صدمهٔ هادم اللّذات چون در رسد، کاشانهٔ کیان و کاخ خسروان همچنان درگرداند که کُربهٔ[6] بیوه زنان. وبا قصر قیصر همان تواند کرد که با آن[7] کلاتهٔ گدایان. و داهیهٔ مرگ را چون هنگام حلول آید، راه بدان عمارتِ عالی معتبر همچنان یابد که بدین خرابهٔ مختصر. و زوال و فنا به ساحت و فنای آن طرب سرای ۱۰
همچنان نزول کند که بدین[8] بیت‌الاحزان محقّر. بنای خانه را[9] اگر تا شرفاتِ قصرِ کیوان برآوری، بوم بوار بر بام او نشیند[10]؛ و سقف سرای را اگر به اوجِ فرقدین و قعر زمین[11] رسانی، غراب‌البین مرگ برگوشهٔ ایوانش درنالهٔ زار وپردهٔ زیر[12] اَیْنَ اَلْأَمِیرُ وَ مَافَعَلَ اَلسَّرِیرُ وَاَیْنَ اَلْحَاجِبُ وَ اَلْوَزِیرُ خواند[13] و گوید : ۱۵

۱ــ ب و ج : چندانکه ۲ــ ب و ج : بگمارند ۳ــ ب و ج : ندارد ۴ــ ب : مهربان ۵ــ ب و ج : + معلوم است ۶ــ ب و ج : کومه ۷ــ ج : ندارد ۸ــ ا : بدان ۹ــ ب و ج : ندارد ۱۰ــ ب : بنشیند ۱۱ــ ج : فرق مرزمین ۱۲ــ ب : + گوید ۱۳ــ ج : برخواند

شعر[۱]

یا مَنْزِلاً لَعِبَ اَلزَّمانُ بِأَهْلِهِ
طَوْراً یَجُودُ لَهُمْ و طَوراً یَمْنَعُ
اَیْنَ اَلَّذِینَ عَهِدْتُهُمْ بِكَ مَرَّةً
۵ كَانَ اَلزَّمانُ بِهِمْ یَضُرُّ وَ یَنْفَعُ

و حکایت همین‌حال گفت آن زنده‌دل که گفت[۲]:

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ
چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ [۵۳ب]
بوالفضولی سؤال کرد از وی
۱۰ چیست این خانه شش بدست و سه‌پی
با دمِ سرد و چشم گریان پیر
گفت هٰذا لِمَنْ یَمُوتُ کثیرْ
چون کنم خانهٔ گِل آبادان
دل من اَیْنَما تَکُونُوا خوان

۱۵ و امّا مبالغه[۳] در استلذاذ به‌طعام و شراب[۴] و تنعّم به ملابس و مفارش که می‌نمایی، بدان‌که نفس را دوشاگرد ناهموار هست[۵]: حرص و شهوت[۶]. یکی را نام[۷] شکم‌خواری[۸] دردکشی، و یکی رعنایی خود آرایی. اگر همه روز در چهار خانهٔ عناصر ابای آرزوهای آن[۹]

۱ــ ج: ندارد ۲ــ ا: ابیات، ب: بیت ۳ــ ب و ج: مبالغت
۴ــ ب و ج: شراب و طعام ۵ــ ب و ج: ناهموارند ۶ــ ب و ج: + نام ۷ــ ب و ج: ندارد ۸ــ ا و ب: شکم‌خاری
۹ــ ب: او

سازند، خورد و سیری نداند. خبر[۱]: وَلا یَمْلأُ جَوْفَ ابْنِ آدَمَ اِلاّ اَلتُّرَابُ. و اگر همهٔ عمر در هفت کارگاه افلاك لباس رعونت این[۲] بافند، پوشد و هنوز زیادت خواهد. خبر[۳]: وَالْمُؤْ مِنُ لایَکُونُ وَبّاصاً وَلا شحاذاً. پس عنان اختیار هر دو کشیده داشتن تا جز به[۴] طریق اقتصاد، که مسلك روندگان راه حقّست[۵] نروند، اولیتر. که[۶] اگر نیك ۵
تامّل کنی، پاسبان[۷] گنج مکنت، مقتصدان‌اند که در امور معاش تا قدم بر جادهٔ وسط دارند، هرگز رخنهٔ زوال و نقب اختلال بدان راه نیابد. لاَزِلْتَ غَنیاً مٰادُمْتَ سَوِیّاً. و گفت[۸]: بدان[۹] که من لشکری و نعمتی بهتر ازین که تو داری، دارم. گفت: چگونه؟ دانای[۱۰] مهران[۱۱] به گفت:
این نعمت که تو[۱۲] داری، چون ببخشی با تو بماند؟ گفت: نه[۱۳]. گفت: ۱۰
چون [۵۴الف] خواهی که بنهی به‌نگهبان محتاج باشی؟ گفت: بلی[۱۴]. گفت: چون ازین‌جهان‌بگذری‌باخود توانی‌برد؟ گفت: نه[۱۵]. گفت: اگر کسی از تو قوی‌تر متعرض شود، ازدست تو انتزاع تواند کرد؟ گفت: بلی[۱۶]. گفت : ای ملك، این[۱۷] نعمت که من دارم، علمست و حکمت،

۱ــ ب وچ : ندارد ۲ــ ا : آن ؛ ب : او ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ ب و چ : بر ۵ــ ب و چ : حقیقت ۶ــ ب و چ : ندارد
۷ــ چ : پاسبانان ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : + ای ملك
۱۰ــ چ : دارای ۱۱ــ ب : مهربان ۱۲ــ ب و چ : ندارد
۱۳ــ ب و چ : نی ۱۴ــ ب و چ :+ گفت اگر کسی از تو قوی‌تر متعرض شود از دست تو انتزاع تواند کرد گفت؟ بلی ۱۵ــ ب و چ : نی
۱۶ــ ب و چ : از «گفت اگر کسی از ....» ندارد ۱۷ــ ب و چ : آن

تا[1] خلق را بهرهٔ تعلیم[2] بخشم[3] و افاضت[4] برخواهندگان[5] نثر[6] کنم، از عالم بی‌نهایتی مایه بیشتر گیرد و درخزانهٔ حافظهٔ من به‌هیچ امینی وحفیظی نیاز ندارد، و دست هیچ متغلّبی جبّار وجابری قهّار بدو نرسد؛ و به وقت گذشتن ازین منزل[7]، انقطاع وجدایی او صورت نبندد، و ثمرهٔ انتفاع آنجا زیادت‌دهد. ملك گفت: این بهتر. دانای مهران‌به[8] گفت: این سپاه که تو داری، امکان دارد که از تو آرزوهای بی‌اندازه خواهند؟ و اگر از مواجب و رواتب[9] نفقهٔ ایشان کم کنی و مجال طمع بر ایشان تنگ آری[10]، مطیع تو باشند؟ گفت: نه[11]. گفت: اگر مثلا دشمنی‌را بر تو غالب بینند، ممکن بود که از تو برگردند و او را بر تو اختیار کنند؟ گفت: بلی. گفت: لشکر من صبرست و قناعت، که از من همه چیزی به‌وقت و اندازه‌خواهند. اگر دارم وبدهم، شکر گویند؛ و اگر ندارم[12] باندهم، شکیبایی و خرسندی نمایند. و اگر همهٔ[13] روی زمین خصم من شوند، از متابعت من عنان نپیچانند. ملك گفت: این بهتر. دانا گفت: ای‌ملك، دست [۵۴ ب] از نجاست و خساست این جهان بشوی و خاك بـر سر او کن.

مصراع[14]

کان خاك نیرزد که برو می‌گذری

۱ــ ب: که‌تا ۲ــ ا: تعظیم؛ ب و چ: + بیشتر دهم ۳ــ ب و چ: ندارد ۴ــ ب و چ: + آن ۵ــ ا: خـوانندگان ۶ــ چ: بیشتر ۷ــ ب: ندارد ۸ــ ب و چ: دانا ۹ــ ب و چ: راتب ۱۰ــ ب و چ: گردانی ۱۱ــ ب و چ: نی ۱۲ــ ب و چ: + و ۱۳ــ ب و چ: + اهل ۱۴ــ ب: ندارد

و تا چه کنی دوستی آن که اگـر[۱] او را ستایش کنی، منّت نپذیرد؛ و اگرش[۲] بنکوهی، از آن باك ندارد. بدهد بی موجبی و بستاند[۳] بی‌سببی. تَقْبِلُ إقْبَالَ ٱلطَّالِبِ وَ تُدْبِرُ إدْبَارَ ٱلْهَارِبِ وَ تَصِلُ وِصَالَ ٱلْمَلُوكِ وَ تُفَارِقُ فِرَاقَ ٱلْعَجُولِ. به‌وعده‌ای که کند، امید وفا نباید داشت؛ و[۴] از عقد[۵] دوستی که بندد، توقّع ثبات نشاید کرد. و این دوست نمای دل دشمن، اعنی حرص، که دندان در شکم دارد، او را در نفس خود راه مده، که چون درآید، تا خانه فروش عافیت[۶] تمام نروبد، بیرون نرود. و بدان که جبر و استیلای او بر تو از هر دشمنی که دانی، صعبترست. چه وقت مغلوبی از دشمن توان گریختن. و اگر ازو زنهار خواهی، باشد که بپذیرد. و اگر به‌هدیه استعطاف[۷] کنی، تواند بود[۸] که مهربان گردد. امّا چون او[۹] دست استحواذ یافت، چندانکه ازو گریزی، سایه‌وار از پس و پیش[۱۰] تو می‌آید. و اگرش از در بیرون کنی، چون آفتاب از روزن درآید. و چون درآویخت، هر چند فریاد کنی، خلاصت ندهد؛ و تا هلاکت نکند، از تو برنگردد[۱۱]. چنانکه آن سه انباز را کرد. ملك گفت: چون بود آن داستان؟

داستان سه انباز راه زن با یکدیگر

دانا[۱۲] گفت: [۵۵ الف] شنیدم که وقتی سه مرد صعلوك راه زن

۱ــ ب و چ : چون ۲ــ ب و چ : اگـر ۳ــ ب و چ : بازستانـد

۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب : عقده ۶ــ ب : عاقبت ۷ــ ب: استعفاف؛ ب و چ : + او ۸ــ ب و چ : باشد ۹ــ ب و چ : او چون ۱۰ــ چ : پیش و پس ۱۱ــ ب و چ : باز نگردد

۱۲ــ چ : + مهران به

با یکدیگر شریك شدند و سالها بر مدارج راههای مسلمانان کمین بی رحمتی گشودندی، و چون نوایب روزگار[1] همه بر کاروان عصمت خلایق زدندی[2]. در پیرامن شهری به‌اطلال خرابه‌ای رسیدند که[3] قرابهٔ پیروزه رنگش به‌دور جور روزگار خراب کرده بود؛ ودر و دیوارش
۵ چون مستان طافح، سر برپای یکدیگر نهاده و افتاده. نیك نگه کردند[4] زیر سنگی صندوقچه‌ای زر یافتند. بغایت[5] خرم و خوش دل شدند و[6] یکی را به‌اتّفاق از میانه[7] تعیین کردند که درین شهر می[8] باید رفتن و طعامی آوردن که[9] ما[10] به کار بریم. بیچاره در رفتن مبادرت نمود. رفت[11] و طعام خرید، و حرص مردار خوار مردم‌کش او را
۱۰ بران داشت که چیزی از سموم قاتل در[12] طعام آمیخت. براندیشهٔ آنکه ایشان[13] بخورند و هلاك شوند، و مال یافته برو بماند. و داعیهٔ رغبت مال، آن هر دو را حامل[14] آمد بر آنکه فرستاده[15] چون باز آید، زحمت وجود او از میان بردارند، و آنچه یافتند بریکدیگر[16] قسمت کنند. مرد باز آمد و طعام آورد. ایشان برخاستند[17] و اول حلق او را[18]

۱ـ ب و چ : + دمار از کاروان جان خلایق برمی آوردند ۲ـ ب و چ : از «همه بر کاروان...» ندارد ۳ـ ا : + این ۴ـ ب و چ : بگردیدند ۵ـ ا : نیك ۶ـ ب و چ : ندارد ۷ـ ب و چ : «از میانه» ندارد ۸ـ ب و چ : ندارد ۹ـ ب و چ : تا ۱۰ـ ب و چ : ندارد ۱۱ـ ب و چ : برفت ۱۲ـ ب و چ : + آن ۱۳ـ ب و چ : هر دو ۱۴ـ ب و چ : باعث ۱۵ـ ب و چ : ندارد ۱۶ـ ب و چ : هر دو ۱۷ـ ب و چ : هر دو برجستند ۱۸ـ ب و چ : ندارد

سخت[1] بیفشردنـد[2] و هـلاکش کردند. پس بـر سر طعام نشستند و[3] خوردند و بر جای سرد شدند[4].

بیت[5] [۵۵ ب]

از کس دیت مخواه که خون ریز خود تویی
کالا برون مجوی کـه دزد انـدرون درست[6] ۵

این افسانه[7] از بهر آن گفتم تا بدانی[8] که رضای نفس بـه‌اندك و بسیار طلب نباید کردن[9]، و او را در مـرتع اختیار[10] خلیع‌العذار فـرو گذاشتن[11].

بیت[12]

خـوپذیـرست نفس انسانـی ۱۰
آن چنان گردد او کـه گردانـی

شعر[13]

وَالنَّفسُ راغِبَـةٌ إِذَا رَغَّبْتَهـا
وَ إِذَا تُرَدُّ إِلی قَلِیـلٍ تَقْنَعُ

و حکما گفته‌اند: امل دامِ دیوست و آز[14] دانهٔ او. نگر تا خود ۱۵ را نگاه‌داری، که هزار طاوس خرد و همای همّت را بـه صفیر وسوسه

۱ـ ب و چ : نـدارد ۲ـ ب و چ : بفشـردنـد ۳ـ ب و چ : ندارد ۴ـ چ : مردند؛ ب و چ : + وزبان حال می‌گفت : هی‌الدنیا فاحذروها ۵ـ چ : ندارد ۶ـ ب وچ : تست ۷ـ ب و چ : فسانـه ۸ـ ب و چ : «تـا بدانـی» نـدارد ۹ـ ب و چ : کـرد ۱۰ـ ب و چ : +طبع ۱۱ـ ب وچ : فرا نباید‌گذاشت ۱۲ـ چ : ندارد ۱۳ـ چ : ندارد ۱۴ـ چ : از ؟

از شاخسار قناعت درکشیده است و از اوج هوای استغنا بهزیر آورده و بستهٔ بند خویش گردانیده، که هرگز رهایی نیافتند. و گفته‌اند: چون شکم سیر باشد، غم گرسنگی مخور، که بسیار سیردیدیم[1] که پیش از[2] آنکه گرسنه شدند، مرگ بدیشان رسید[3]؛ وچون تن پوشیده گشت، اندوه برهنگی مبر، که[4] بسیار پوشیده دیدیم که پیش از آنکه برهنه گشتندی، روی در نقاب خاك آوردند و لباس الّا[5] کفن نپوشیدند. و اندیشهٔ نفقه[6] و صرف انفاق برخود مستولی مکن، کـه بسیار دیدیم[7] که در طلب زیادتی رفتند، و مکتسب[8] اندك از ایشان بازمـاند.

شعر[9]

وَ مَنْ یُنْفِقِ ألسّاعاتِ فِی جَمْعِ مالِهِ
مَخافَةَ فَقْرٍ فَالّذِی فَعَلَ الْفَقْرُ [۵۶ الف]

و این نکته بـدان که مقدّر اقوات و مدبّر اوقات، قـوت را علّت زندگانی کرده[10] است، و هرگز معلول از علّت جدا نگردد. پس روشن شد که زندگانی کس[11] بی قوت نتواند بود. قال النّبیّ صلوات الرّحمن علیه[12]: قَدْ فَرَغَ اَللّٰهُ تَعالی مِنْ اَرْبَعَة مِنَ اَلْخَلْقِ وَ اَلْخُلْقِ وَ اَلرِّزْقِ وَ اَلأَجَلِ.

۱ــ ب و چ : دیدم ۲ــ ب و چ : + گرسنه شدن مرگش دریافت وچون تن پوشیده‌گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم که پیش از پوشیده شدن تن و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندنـد ۳ــ ب و چ : از «آنکه گرسنه ...» نـدارد ۴ــ ا : از «و چون تن پوشیده ...» نـدارد
۵ــ ب و چ : جـز ۶ــ ب و چ : خـرج ۷ــ ب و چ : دیـدم
۸ــ ب و چ : + بس حقیرو ۹ــ چ : ندارد ۱۰ــ ا : نـدارد
۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب و چ : «قال...» ندارد

بیت[۱]

جهان را چه سازی که خود ساختست

جهاندار ازین کار پرداختست

و ای ملك، بدان که چندانکه[۲] تو با جهان عقد تعلّق[۳] سخت‌تر
می[۴]بندی، او آسان‌تر فرومی‌گشاید. وچندانکه درو بیشتر می‌پیوندی، ۵
او از تو بیشتر می‌گسلد. جهان ترا ودیعت‌داریست که جمع آوردهٔ
ترا بر دیگران تفرقه می‌کند، و ثمرهٔ درختی که تو نشانی، به‌دیگران
دهد[۵]. هر بساط که بگستردی[۶]، در نوردد؛ و هر اساس که بنهی[۹]،
براندازد. عمر را هیچ مشربی بی‌شائبهٔ تکدیر ندارد، و[۸] عیش را
هیچ مائده‌ای بی عایدهٔ[۹] تنغیص نگذارد[۱۰]. هرگز به‌گلوی او فرو نرود ۱۰
که یك نوالهٔ بی‌استخوان کس را از خوان او برآید. هرگز از دل او
بر نیاید که یك شربت بی‌تجرّع[۱۱] مرارت[۱۲] به‌کام کسی فرو شود. اگر
صدیك[۱۳] از آنچه جهان همه عمر[۱۴] با تو می‌کند، روزی از دوستی
ببینی[۱۵]؛ او را با دشمن صد ساله برابر دانی[۱۶]. ببین[۱۷] که دیدهٔ خطابین

۱ـ چ : ندارد ۲ـ ب و چ : هرچند ۳ـ ب و چ : عقدی
۴ـ ب و چ : ندارد ۵ـ ب و چ : می‌دهد ۶ـ چ : گستری؛ ب : گستردی ۷ـ ب و چ : تهی ۸ـ ب و چ : ندارد ۹ـ ا :
ندارد ۱۰ـ ب : + و ۱۱ـ ب و چ : تجریع ۱۲ـ ب :
ملالت ۱۳ـ ب وچ : یکی آنکه همیشه دنیا ۱۴ـ ب و چ: از
«از آنچه...» ندارد ۱۵ـ ب وچ : بینی که مخلص باشد ۱۶ـ ب
و چ : داری ۱۷ـ ب و چ : بینی

ترا غطای[1] [۵۶ ب] دوستی او چگونه حجاب می‌کند که این معنی بدین روشنی[2] ازو ادراك نمی‌کنی؛ و سمع باطل[3] شنو را[3] پنبهٔ غفلت چگونه[4] در آگنده‌ای که ندای هیچ نصیحت از منادی خرد نمی‌شنوی. خبر[5]: حُبُّكَ الشَّیْ‌ءَ یُعْمِی وَ یُصِمّ. و ای ملك، هرچه فرود عالم بالاست[6] در نشیب این خاکدان، همه عرضهٔ عوارض تقدیرست و پذیرای ۵
تبدیل و تغییر[7]. و یك دم[6] زدن بی‌قبول آسیب چهار[6] عناصر و حاصول آفت هشت[6] مزاج ممکن نیست. چه ترکیب وجود آدم و عالم را[8] از اجزای مفردات این بسایط آفریدند به‌انتقال صورت گاه هوا هیأت آب ستاند[9]؛ گاه آب به‌صورت هوا مکتسی شود؛ گاه یبوست اوعیهٔ رطوبت بردارد؛ گاه برودت، چراغ حرارت بنشاند. و هرگز آدمی ۱۰
زاد[10] ازین تأثیرات آزاد نتواند بود. از سرما بیفسرد و از گرما بتفسد. از تلخ نفور گردد و از شیرین ملول شود. بیماریش طراوت ببرد[11]. پیریش نداوت زایل کند. اگر اندك[12] غمی به‌دل آید[12]، بپژمرد. اگر[13] کمتر دردی به‌تن رسد[14]، بنالد. از گرسنگی مضطرب[15] شود، و[16] از

۱ــ ا : اعطا ۲ــ ب و چ : معانی با این همه روشنی؛ ب : درستی
۳ــ ب و چ : + چگونه ۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ .
ندارد ۶ــ ب و چ : + و ۷ــ ب و چ : تغییر و تبدیل ۸ــ ب
و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : بستانند ۱۰ــ ب و چ : آدمی‌زاد هرگز
۱۱ــ ب و چ : + و ۱۲ــ ب و چ : او رسد ۱۳ــ ب و چ : به
۱۴ــ ب و چ : «بـه‌تن رسد» ندارد ۱۵ــ ب و چ : جـوع مضطرب
۱۶ــ ب و چ : ندارد

تشنگی[1] ملتهب گردد. و[2] هر آنچه به حیّز وجود پیوست، در اعترای[3] این حالات و تارات همه یك رنگ‌اند[4].

شعر[5]

وَاَیُّ قَنَاةٍ لَمْ تُرَنَّحْ کُعُوبُهَا
وَاَیُّ حُسَامٍ لَمْ یُصِبْهُ فُلُولٌ[۵۷الف] ۵
وَ اَیُّ هِلالٍ لَمْ یَشِنْهُ مَحَاقُهُ
وَ اَیُّ شِهابٍ لَمْ یَخُنْهُ اُفُولُ

و بدان ای ملك که ایزد تعالی ترا راعی رعیّت و مُراعی مصالح ایشان کرده است. از ایشان به‌تیغ ستدن و به تازیانه بخشیدن، و بدان[6] ترك کلاه و طرف کمر[7] آراستن، مورث دو وبال و موجب دو نکال ۱۰ است: یکی سفالت سائلی، چنانکه گفته‌اند[8]:

خواستن کدیه ست خواهی عشر خوان خواهی خراج
ور به صد نامش بخوانی[9] یك حقیقت را رواست[10]
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست[11] ۱۵

دوم عهدهٔ[12] بازخواست مسؤولی[13]، که ترا در دیوان محاسبت

۱ــ ب و چ: عطش ۲ــ ب و چ: ندارد ۳ــ چ: اعتوار
۴ــ ب و چ: + ویك حکم دارند ۵ــ چ: ندارد ۶ــ ب و چ: آز ان
۷ــ ب: ندارد ۸ــ ا: + بیتان؛ ب: + بیت ۹ــ ب و چ: زانکه گر صد نام خوانی ۱۰ــ ا: بریده شده ۱۱ــ ب و چ: + و ۱۲ــ چ: + مسئولیت؛ ب: عهدمسئولیت ۱۳ــ ب و چ: از «بازخواست...» ندارد

بر پـای بـدارند[۱]. قالَ النّبیُّ علیهِ الصّلوة و السّلم[۲]: کُلُّکُم راعٍ و کُلُّکُمْ مَسْؤُلٌ عَنْ رعیّته. وسرزدهٔ خجالت[۳] باید[۴] بود. قولُهُ جلَّ جلالُه[۵]: وَلَوْتَرَی إذِا المُجْرِمُونَ ناکِسوا رُؤوسِهِم عِندَ رَبِّهِم[۶*]. و بدان‌که تـرا عقل بر هفت ولایتِ تـن امیرست؛ و حسّ، معینِ عقـل؛ و شهوت، خادمِ تن. مگذار که هیچ یکی[۷] قدم از مقام خـویش فراتر نهند. و نگاه دار[۸] معین عقل را، تا اعانتِ شهوت نکند؛ وخادمِ تو امیر تو[۹] نگردد. وبدان‌که زخارف و زهرات دنیا اگرچه سخت فریبنده و چشمِ افسای خردست، امّا چون مرد خواهدکه خود را از مطلوبـات و مرغوبات طبع باز دارد، نیك در منکراتِ آن نگرد، تا به‌لطایفِ [۵۷ ب] حیل و تدرّج ازو دور شود. مثلا چنانکـه می‌خواره هرگاه[۱۰] کـه از تلخی می و ترشی پیشانی خـویش[۱۱] و نفـرتِ طبیعت[۱۲] و دردِ سرِ سـحرگاهی[۱۳] و عربدهٔ دوشینه[۱۴] و شکستن پیاله و جام، و دست جـنگ[۱۵] و دشنام وتقدیمِ ملهیات وتاخیرِ مهمّات ورنجِ خمار وکارهای نه‌بهنجار و شناعت[۱۶] آن یاد آرد و[۱۷] بشاعت آن در مذاقِ خرد اثر کند و هـر

۱ــ ب و چ : دارند؛ ب : + وکفی بالموت واعظا ۲ــ ب و چ : از «قال...»ندارد ۳ــ ب وچ : خجلت ۴ــ چ : می‌باید ۵ــ ب و : «قوله ...» ندارد ۶ــ ب و چ : «ولو...ربهم» ندارد ۷ــ ب و چ : یك ۸ــ ب وچ : نگه‌دار ۹ــ ا : ندارد ۱۰ــ ب و چ : هرگه ۱۱ــ ب وچ : خود ۱۲ــ ب و چ : + و قـذف و تـلوث جامه از آن ۱۳ــ ب و چ : + وندامت حرکات ۱۴ــ ب و چ : شبانه ۱۵ــ ب و چ : دست جنگی ۱۶ــ ب و چ : و خجـالت از آن و شناعت بر ۱۷ــ ب و چ : ندارد

*ــ سورهٔ سجده (۳۲)، آیهٔ ۱۲

زمان صورتِ آن پیش چشم دل آرد، اندك اندك قدم باز پس نهد و باز ایستد. و همچنین شکار° دوست که[۱] هنگام دوانیدن اسب بر پـی صید از[۲] عثرهٔ اسب[۳] وسقطهٔ خویش، که در[۴] مظنّهٔ هلاکست، درانـدیشد[۵] و مخاطرهٔ[۶] تعرّض نخجیران[۷]، چون[۸] زخم پنجهٔ پلنگ و دندانِ گـراز، و غصهٔ گریختن یوز و بـاز، و تضییعِ روزگار[۹] پیش خـاطـر آرد، و مضرّت بسیار در مقابلهٔ منفعتی اندك نهد، لاشك بر دلِ او سردگردد و به ترکِ کلّی انجامد و از موقعِ خطر خود را در پناهِ عقل اندازد[۱۰]. و ای ملك، در ایّامِ طراوتِ شباب که نوبهار عمرست، از ذبول پیری، که خزانِ عیش و برگ° ریزان[۱۱] املست، یاد می‌باید آورد[۱۲].

شعر[۱۳]

تَمَتَّعْ مِـنْ شَمیمِ عَرَارِ نَجْـدٍ
فَمَا بَعْدَ ٱلْعَشِیَّةِ مِنْ عَـرَارِ

و همچنین به[۱۴] هنگام فراغت از مشغولی، و به وقت عزّ توانگری از ذلّ درویشی، و در نعمتِ شادی از محنتِ دلتنگی، و در صحّتِ مزاج[۱۵] از عوارض بیماری، و در فراخی [۵۸ الف] مجالِ عمر[۱۶] از

۱ــ ب و ج : + از ۲ــ ب و ج : مخاطـره بـر ۳ــ ب : نـدارد
۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ب و ج : بیندیشد ۶ــ ب و ج : معـرت
۷ــ ب و ج : نخجیر ۸ــ ب و ج : وخوف ۹ــ ب و ج : + خویش
۱۰ــ ب و ج : بـرد ۱۱ــ ب و ج : برگ ریـز ۱۲ــ ب و ج : می‌دار ۱۳ــ ج : ندارد ۱۴ــ ب و ج : ندارد ۱۵ ب و ج : + تن ۱۶ــ ا : ندارد

تنگی نفس بازْ پسین[۱] یاد دارد[۲]، تا حقّ هریك[۳] پیش از فواتِ فرصت و ضیاعِ وقت گزارده آید[۴]. زیرا که این احوالِ ده‌گانه[۵]، همه برادران صلبی[۶] مشیّت‌اند که ایشان را آسمان دو[۷] به‌یك شکم زاید؛ و توأمان رحم فطرت‌اند که پی[۸] از پی یکدیگر نگسلند. و چون به‌زمین آیند، قابلهٔ وجود بی‌فاصله نافِ ایشان به‌یکجا بزند[۹]. و اشارت[۱۰] کاملترین[۱۱] ۵
مخلوقات بدین[۱۲] معانی[۱۳] همچنین رفته است که[۱۴] می‌فرماید: حدیث[۱۵]:
اِغْتَنِمْ خَمْساً قَبْلَ خَمْسٍ شَبَابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ وَ صِحَّتَكَ قَبْلَ سَقَمِكَ وَ غِنَاكَ قَبْلَ فَقْرِكَ وَ فَرَاغَكَ قَبْلَ شُغْلِكَ وَ حَیَاتَكَ قَبْلَ مَمَاتِكَ. و ای ملك، در ذمّتِ عقل تو هیچ حقّی[۱۶] واجب الأدا تر از عمر نیست، که چون اجل حالّ گردد، دفع[۱۷] آن محال باشد. و درفوایدِ مکتوبات[۱۸] ۱۰
خواندم که امام احمد غزّالی جمعنا الله و ایّاهٗ یوم الجمع[۱۹]، روزی در مجمعِ تذکیر و مجلس وعظ روی با حاضران کرد[۲۰] و گفت: ای مسلمانان، هرچه[۲۱] درین[۲۲] چهل سال من[۲۳] از سر[۲۴] چوب پاره با[۲۵]

۱ــ ا: بازبستن ۲ــ چ: یادآر ۳ــ ب: هرکس؛ چ: هرکسی
۴ــ ب و چ: شود ۵ــ ب و چ: ده‌گانه احوال ۶ــ ا: صلب
۷ــ چ: دو دو ۸ــ ب و چ: ندارد ۹ــ ب و چ: زند
۱۰ــ ب و چ: ندارد ۱۱ــ ب و چ: بهترین ۱۲ــ ب و چ: درین ۱۳ــ ب و چ: معنی چنین می‌فرماید ۱۴ــ ب و چ: از «همچنین...» ندارد ۱۵ــ ب: حیث قال علیه‌السلام؛ چ ندارد
۱۶ــ ب و چ: حق ۱۷ــ ب: جزگزارش؛ چ: گزارش ۱۸ــ ا: مکنونات ۱۹ــ ب و چ: رحمه‌الله ۲۰ــ ب و چ: به‌حاضران آورد
۲۱ــ ب و چ: +من ۲۲ــ ب و چ: «این» ندارد ۲۳ــ ب و چ: ندارد ۲۴ــ ب و چ: + این ۲۵ــ ب و چ: ندارد

شما[۱] می‌گویم، فردوسی آن را[۲] در یك بیت گفته است[۳]. اگر بدان کار کنید، از گفته‌های دیگران مستغنی توانید بود[۴].

بیت[۵]

پرستیدن دادگر پیشه کن　　ز روز گذر کردن اندیشه کن[۶]

و خبر[۷]: کَفَی بِالْمَوْتِ وَاعِظاً، خود دادِ این معنی می‌دهد. ۵

ای[۸] ملك، بدان که این[۹] اموالِ [۵۸ ب] منضّد که به‌صورتِ عسجد و زبرجد می‌نماید، همه[۱۰] هیمهٔ دوزخ است و نفس‌تو حمّالة‌الحطب، که از بهر داغ پیشانی تو[۱۱] بر هم می‌نهد. قوله تعالی[۱۲]: یَوْمَ یُحْمَی عَلَیْهَا فِی نَارِ جَهَنَّمَ فَتُکْوَی بِهَا جِبَاهُهُمْ وَ جُنُوبُهُمْ وَ ظُهُورُهُمْ هٰذَا مَاکَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِکُمْ فَذُوقُوا مَاکُنْتُمْ تَکْنِزُونَ*. اکنون ۱۰ بکوش، تا باشد که به‌نیرنگِ دانش، خود را ازصحبتِ این گنده‌ْ پیر رعنا و این سالْ خوردِ[۱۳] شوها، که چون تو بسیار شوهران را در چاهِ بیْ راهی سرنگون افگنده است، رهایی توانی داد؛ و آنچه راهِ سعادتِ جاودانی و نعیم باقیست، به‌دست توانی آورد.

۱ــ ب و چ : شما را　　۲ــ ب و چ : «آن را» ندارد　　۳ــ ب و چ : + اگر برآن خواهید رفت از همه مستغنی شوید　　۴ــ ب و چ : از «اگر بدان...» ندارد　　۵ــ چ : ندارد　　۶ــ ب و چ : ز روزگذر کردن اندیشه کن* پرستیدن دادگر پیشه کن　　۷ــ ب و چ : ندارد　　۸ــ ب و چ : و ای　　۹ــ ب : ندارد　　۱۰ــ چ : ندارد　　۱۱ــ ب و چ : ندارد　　۱۲ــ ب و چ : ندارد　　۱۳ــ ب و چ : سالخورده

---

* ــ سورهٔ توبه(۹) ، آیهٔ ۳۵

ملك اردشیر را[۱] کلمات حکمت آمیز او چون دل بـا جان بیامیخت، و حلقهٔ قبول وصایای او از گوش جان[۲] در آویخت[۳]. پس از آنجا پیش دختر رفت[۴] و گفت: مبارك باد ترا جفتی که از هنرپیشگان عالم طاق آمد[۵] و در دانش سرآمدهٔ[۶] آفاق. راه رستگاری اینست که او در[۷] پیش دارد؛ و[۸] آنچه او می‌کند، مقام اعتراض نیست. و[۹] غم این ۵ متاع مستعار در چنین[۱۰] خانهٔ مستجار بدین[۱۱] وجه توان خورد[۱۲]. و بعد ماجری ذلك درحاصل[۱۳] و فذلك کار[۱۴] خویش تامّل می‌کرد و[۱۵] می‌گفت:

بیت[۱۶]

این عمر گذشته در حساب که نهم

۱۰ آخر به چه‌کار بوده‌ام چندین سال

شیوهٔ اجتهاد پیش‌گرفت و قدم در طریق اقتصاد[۱۷] نهاد و به‌قدر [۵۹ الف] استطاعت، خود را از انقیاد طاعت[۱۸] نفس امّارة بالسوء[۱۹] بـه‌یکسو کشید. اِلیٰ اَنْ ماتَ عَلیٰ ما عاشَ عَلَیْه. وَاللهُ الموفّق لذلك و الهادی اِلَیْه.

۱ــ چ : ندارد؛ ب : «اردشیررا» ندارد ۲ــ ب و چ : باطن ۳ــ ب و چ : بیاویخت ۴ــ ب و چ : آمد ۵ــ ب و چ : است ۶ــ ب و چ : سرآمد ۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : + بر ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : این ۱۱ــ ب و چ : چنین ۱۲ــ ب : تواند ۱۳ــ ب و چ : + کار ۱۴ــ ب و چ : حال ۱۵ــ ا : کرد؛ ب و چ : + به زبان اعتبار و انتباه ۱۶ــ چ : ندارد ۱۷ــ ب و چ : سداد ۱۸ــ ب و چ : ندارد ۱۹ــ ب : «بالسوء» ندارد

تمام شد بابِ ملک° اردشیر و دانای مهران[1] به، بعد ازین یاد کنیم بابِ دیوِ گاو پای و دانای نیک دین[2]، و درو بیان کنیم[3] که فایدهٔ علم چیست، و شجرهٔ علم چون به ثمرهٔ عمل بارور شود چه اثر نماید، و مهرهٔ خصم نادان[4] در ششدر[5] قصور چگونه[6] اندازند[7]. ایزد عزّ و جلّ[8] خداوند، خواجهٔ جهان، معین الاسلام[9]* را توفیق جمع بین الحقّین و تحصیلِ سعادتین میسّر[10] کناد[11]. بمحمّد و آله[12]. ۵

۱ـ ب : مهربان ۲ـ ب و چ : دانای دینی ۳ـ ب و چ : و مبین گردانیم ۴ـ ب و چ : +را ۵ـ را ب و چ : ششدره ۶ـ ب و چ : چون ۷ـ ب و چ : انـدازد ۸ـ ب و چ : باری تعالی ۹ـ ب : از «خداوند، خـواجه...» نـدارد، همگـنان ۱۰ـ ب : روزی ۱۱ـ ب و چ : و بسرخیر مواظب داراد بمنه و سعة جـوده ۱۲ـ ب و چ : ندارد

باب چهارم

در داستان[1] دیو گاوپای و دانای نیک دین[2]

ملك زاده[3] گفت شنیدم که[4] در عهود متقدم[5]، دیوان که اکنون روی در پردهٔ تواری کشیده‌اند و از دیده‌های ظاهر بین محجوب گشته، آشکارا می‌گردیدند و با آدمیان از راه مخالطت و آمیزش[6] در می‌آمدند[7]، وبه‌اغوا و اضلال خلق را ازراه حق[8] می‌گردانیدند، و اباطیل خیالات در چشم عالمیان[9] آراسته می‌نمودند، تا آنگاه[10] که به‌زمین بابل مردی دین‌دار بادید آمد و[11] بر سر کوهی مسکن گرفت[12] و صومعه‌ای بساخت[13]، و آنجایگاه[14] سجادهٔ عبادت بگسترانید[15] و خلق

۵

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : دینی ۳ــ ب : مرزبان
۴ــ ب و چ : «شنیدم که» ندارد ۵ــ ب و چ : مقدم و دهور متقادم
۶ــ ب : ندارد ۷ــ ب و چ : در می‌پیوستند ۸ــ ب و چ : + و نجات ۹ــ ب و چ : آدمیان ۱۰ــ ب و چ : آنگه ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : ساخت ۱۳ ب و چ : ترتیب کرد
۱۴ــ ب و چ : آنجایگه ۱۵ــ ب و چ : بگسترد و به‌جادهٔ عصمت

را به‌جادهٔ عصمت می‌خواند[1]، تا به‌اندك روزگاری[۵۹ب] بساطِ دعوت او روی به‌بسطت نهاد و بسیار کس اتّباعِ دانش‌او کردند، واتباع بسیار[2] برخاستند و تمسّك به‌قواعد تنسّك‌او ساختند. از بدعت کفر[3] به‌شریعت[4] ایمان آمدند و برقبلهٔ خدای پرستی اقبال کردند و از دیوان و افعال ایشان اعراض نمود[5]. و ذکرِ اودر اقالیم[6] انتشار گرفت و نزدیك شد[7] که سرّ قوله علیه‌السّلام[8]: سَیَبْلُغُ مُلْكُ اُمّتی ما زُوِیَ مِنْها، در حقّ او آشکارا شدی.

دیوان سراسیمه و آشفته از غبن[9] حالت پیش مهتر خویش[10]، دیوگاو پای آمدند، که از مَرَدهٔ عفاریت و فَجَرهٔ طواغی و طواغیت ایشان‌بود. دیوی که به‌وقتِ افسون چون ابلیس ازلاحول نگریختی[11]، و چون مغناطیس در آهن آویختی. لشکرکش رنودِ[12] شیاطین و پیشوای جنودِ ملاعین بود. قافله‌سالارکاروانِ ضلال[13]، سرنفر راهزنان[14] وهم و خیال[15]. نقب در خزانهٔ[16] عصمتِ آدم زدی. مهر خاتمِ سلیمان شکستی[17]. طلسمِ سحرهٔ فرعون بستی[18]. دیوان[19] پیش

۱ـ ب‌وچ : دعوت می‌کرد ۲ـ ب و چ : بیشمار ۳ـ ا : از «واز بدعت ...» ندارد ۴ـ ب و چ : شرعت ۵ـ چ : نمودند ۶ـ ب و چ : + عالم ۷ـ ب و چ : آمد ۸ـ ب و چ : حدیث ۹ـ ب و چ : + آن ۱۰ـ ب و چ : خود ۱۱ـ چ : بگریختی ۱۲ـ ب و چ : مقتدای لشکر ۱۳ـ ب و چ : +و ۱۴ـ ب و چ : رهزنان ۱۵ـ ب : + که ۱۶ـ ب و چ : خزینه ۱۷ـ ب و چ : بشکستی ۱۸ـ ب و چ : ببستی ۱۹ـ ب و چ : + همه

اوهمه[۱] فریاد استغاثت[۲] برآوردند که: این مردِ دینی برین[۳] سنگ نشست وسنگ درآبگینهٔ کار ما انداخت، و شکوهِ ما از دلِ خلایق برگرفت. اگر امروز سدّ ِ این ثلمت و کشف این کُربت نکنیم، فردا که او پنج نوبت ارکانِ شریعت بزند، و [۶۰الف] چتر دولت او سایه براطرافِ عالم افگند[۴]، و[۵] آفتابِ سلطنتش سر از ذروهٔ این کوه برآرد، مـا را ۵ جز[۶] انقیاد و[۷] اتّباع اوچه[۸] چاره باشد[۹]؟

بیت[۱۰]

با بخت گرفتم کـه بسی بستیزم

از سایهٔ[۱۱] آفتاب چون بگریزم

دیو گاوپای چون این فصل بشنید، درو[۱۲] تأثیری عجب کرد و[۱۳] ۱۰ آتش شیطنت او لهبـاتِ غضب برآورد. امّا عنـانِ عجلت از دست نداد و[۱۴] گفت: از شما زمان می‌خواهم که چنین کارها اگر چه توانـی برنتابد[۱۵]، بی‌تأنّی هم نشاید گزارد[۱۶]؛ و اگر چه[۱۷] تأخیر احتمال نکند، بی‌تقدیم اندیشهٔ ژرف در آن خوض نتوان پیوست[۱۸]. پس آنکه[۱۹] سه دیو را که هر سه دستورانِ مملکت[۲۰] و دستیارانِ روزِ محنت اوبودند ۱۵

۱ــ ب و چ : ندارد، + بهیك زبان ۲ــ ا : استعانت ۳ــ ب و چ : درین ۴ــ ب وچ : گسترد ۵ــ ب : ندارد ۶ــ ب و چ : از ۷ــ ب ما چ : + تتبع مراد او ۸ــ ب و چ : از «و اتباع...» نـدارد ۹ــ ب وچ : نباشد ۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ ا :+و ۱۲ــ ب و چ : در وی ۱۳ــ ب و چ : نـدارد ۱۴ــ ب و چ : نـدارد ۱۵ــ ب و چ :+ اما ۱۶ــ ب و چ :کرد ۱۷ــ ب و چ : اگرچند ۱۸ــ ب و چ : کرد ۱۹ــ ب و چ : ندارد ۲۰ــ چ : ملکت

حاضر کرد و آغاز مشاورت از دستور مهترین فرمود[1] وگفت: رای تو درین حادثه[2] که آمد چه اقتضا می‌کند؟ گفت: بر رای خردمندانِ کار-آزموده پوشیده نیست که‌دوچیزدر[3] یك‌حال پاینده‌نماند. یکی‌دولت در طالع و[4] دوم جان در تن؛ که هر دو را[5] غایتی معلوم و اَمَدی متعیّن[6] است؛ و چنانکه بر وفقِ مذهبِ تناسخ، روح از قالبی که محل او باشد به‌قالبی دیگرحلول کند، دولت[7] از طالعی[8] به‌طالعی‌دیگر انتقال پذیرد. مرد[9] در ایّامِ دولت از نکبات هرگز[10] متأثّر نگردد، و قواعدِ کار او از صدماتِ احداث خلل [۶۰ ب] نگیرد. مثلا چون کوهی که عرادهٔ رعد و نفّاطهٔ برق و منجنیقِ صواعق[11] و تیرباران ابرش[12] رخنه نیفگند[13]. و چون روزگار دولت به سر آمد، بدان[14] درختی[15] ماند که مایهٔ نداوت و طراوات ازو برود، و فتور و ذبول[16] بدو[17] راه یابد[18]. اگر نرم‌تر بادی بجهد، شاخ او را بشکند[19]؛ و اگر[20] کمتر دستی[21]

۱ـ ب و چ: نمود ۲ـ ب و چ: + پیش ۳ـ ب و چ: بسر ۴ـ چ: ندارد ۵ـ ا: ندارد ۶ـ ب و چ: معین ۷ـ ب: + که ملایم یابد، چ: +[نیز ازطالعی] که ملایم او باشد ۸ـ ب وچ: «ازطالعی» ندارد ۹ـ ب و چ: و مردم ۱۰ـ ب و چ: ندارد ۱۱ـ ب و چ: + و سنگ باران تگرگ و تیرپران بارانش ۱۲ـ ب و چ: از «تیرباران...» ندارد ۱۳ـ ب و چ: نکند ۱۴ـ ب و چ: ندارد ۱۵ـ ب و چ: + را ۱۶ـ ب و چ: ذبول و فتور ۱۷ـ ب: ندارد ۱۸ـ ب و چ: + به‌نرم‌تر بادی شاخ او بشکند ۱۹ـ ب وچ: از «اگر نرم...» ندارد ۲۰ـ ب و چ: به ۲۱ـ ب و چ: + که

خواهـد، ازبیخش برآرد[۱]؛ وقاعدهٔ[۲] روزگار غدّار[۳] وگردش[۴] گردون دوّار همین است[۵].

شعر[۶]

فَیَوْمٌ عَلَیْنَا وَ یَوْمٌ لَنَا وَ یَوْمٌ نُساءُ وَ یَوْمٌ نُسَرُّ

امروز که ایّام در پیمان ولای اوست و قضا آنجاکه رضای او، هرتیر تدبیر[۷] که ما اندازیم، بر نشانهٔ کار نیاید؛ و هـر اندیشه کـه در دفع[۸] او کنیم، خام آید[۹]. پس ما را علّت[۱۰] با فعل[۱۱] طبیعت[۱۲] می‌باید گذاشت[۱۳]، و آن زمان را مترصّد و مترقب[۱۴] بودن، که آفتاب دولت او به‌زوال رسد[۱۵] و بخت سایه‌بر کار ماافگند. وخداوند طالع‌ازبیت‌السعاده تحویل کند. قَوْله تعالی[۱۶]: وَتِلْكَ الأَیَّامُ نُدَاوِلُهَا بَیْنَ النَّاسِ. تا اگر به‌مقاومت او[۱۸] قیـام‌کنیم[۱۹]، ظفر و پیروزی مـا را بـاشد[۲۰]، و نگونساری و ناکامی[۲۱] او را . دیو[۲۲] گاوپای[۲۳] اشارت‌کرد دستور دوم

۱ــ ب و ج : + و بی‌موجبی از پای درآیـد ۲ــ ب و ج : گـردش ۳ــ ا : ندارد ۴ــ ب و ج : قاعدهٔ ۵ــ ب و ج : همـیشه‌چنین بودست ۶ــ ج : ندارد ۷ــ ب و ج : تدبیری ۸ــ ب و ج : + کار ۹ــ ب‌وج : نماید ۱۰ــ ب وج : به ۱۱ــ ب و ج : نـدارد ۱۲ــ ب و ج : بـاز ۱۳ــ ب و ج : گـذاشتن ۱۴ــ ب‌وج: مترقب ومترصد ۱۵ــ ب وج : + وخداوند طالع ازبیت‌ـ السعاده‌تحویل‌کند وبخت‌سایه برکار ما افگند ۱۶ــ ب وج : از«وبخت سایه...» نـدارد ۱۷ــ ب و ج : نـدارد ۱۸ــ ب و ج : نـدارد ۱۹ــ ب وج : نمایم ۲۰ــ ب‌وج : ظفریابیم وپیروزآییم ۲۱ــ ب و ج : نکبت ۲۲ــ ب وج : ندارد ۲۳ــ ب و ج :+دستور دوم‌را

را[1] که رای تو درین باب بر چه جملتست؟ جواب داد که: آنچه دستور گفت، پسندیدهٔ حق وستودهٔ عقلست. لیکن به‌هیچ وجه دست ازسگالش باز [۶۱ الف] داشتن، و بندِ تعطیل و تسویف بر دست و پای قـدرت وارادت نهادن ، صواب نیست. زیراکه چون بختِ او قوی حال شد،
۵ و تو نیز ازقصدِ او تقاعد نمایی، مدد قوّت اوکرده باشی و در صعف خویش افزوده. و مرد دانا هر چند[2] دولت را مساعـدِ دشمن بیند، از کوشش در مقاومت او[3] به‌قدر وسع خویش کم نکند؛ و آن قدر که از قدرت خویش باقی بیند، در حفظ و ابقای آن کوشد. چون طبیبی مثلاً که از استردادِ صحّتِ بیمار عاجز آیـد، بقایای قوای غریـزی را به
۱۰ حسن مداوات و حیلت[4] حکمت برجای بدارد؛ که اگر نـه چنین کند، هلاك بیمار[5] لازم آید. پس چندانکه در امکان گنجد، هـدم[6] مبانی کار او[7] در[8] پیش بایدگرفت. و اگر چه او مقاود تقلید بر سر قومی کشیده است و مقالید حکم ایشان در آستین گرفته، مثل[9]: وَكُلُّ مُجْرٍ فِي الخَلاءِ يُسَرّ برخوانده[10]، ما را به‌میدان مجاهرت[11] بیرون باید شدن و از مرگ
۱۵ نترسیدن، که جواب خصم[12] به‌زبانِ تیغ توان دادن نـه‌به سپرِ سلامت جویی که در روی حمیّت کشی.

۱ــ ب و ج : «دستور دوم را» ندارد ۲ــ ب و ج : + که ۳ــ ب و ج : ندارد ۴ــ ب و ج : حیل ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب: ندارد ۷ــ ب و ج : + ما را ۸ــ ب و ج : ندارد ۹ــ ب : مصراع : ج : ندارد ۱۰ــ ب وج : ندارد ۱۱ــ ب وج : محاربت
۱۲ــ ا : ندارد

شعر[۱]

وَحُبُّ ٱلْجَبَانِ ٱلنَّفْسَ أَوْرَدَهُ ٱلتُّقَی

وَحُبُّ ٱلشُّجَاعِ ٱلْعِزَّ أَوْرَدَهُ ٱلْحَرْبَا

دیو[۲] گاوپای روی‌به‌دستور سوم[۳] آورد و پرسید[۴] کـه: مقتضای رای تو [۶۱ ب] در امضای اندیشهٔ[۵] ایشان چیست؟ جواب داد که آنچه ایشان انداختند، در خاطر تو جای گرفت، که آفرینش ِ همهٔ آفریدگان چنانست که هر آنچه بشنود و به[۶] طبیعت او[۷] موافق و ملایم آید، زود به‌قبول آن مسترسل شود؛ سیّما که سخن، نظمی نیکو و عبارتی مهذّب و لفظی مستعذب دارد، سبك آن سخن در قـالب آرزوی او نشیند. و گفته‌اند: چنانکه به‌آهن فولاد[۸] آهنها[۹] شکافند، به‌الفاظ ِ عذب ِ شیرین، سلب[۱۰] صفات و سلخ عادات مردم کنند[۱۱]. همچـون[۱۲] شعر دلاویـز و نکته‌های لطف آمیز، که بسیار بخیلان را سخی و بددلان را دلیـر، و لئیمان را کریم و ملولان را ذلول، و سفیهان را نبیه‌گردانـد. امّا رای من آنست که اگر خود نیز[۱۳] میسّرشود، خون ریختن این مرد ِ دیـنی صلاح نباشد، و وخامت آن زود به ما لاحق‌گردد. و این انـداخت از حزم و پیش‌بینی دورست. چه اگر اورا بی‌سببی واضح و الزامی فاضح

۱ــ ج : ندارد ۲ــ ب و ج : ندارد ۳ــ ب و ج : سـیوم

۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ب و ج : + ها ۶ــ ب و ج : نـدارد

۷ــ ب و ج : +را ۸ــ ب و ج : پولاد ۹ــ ب و ج : +دیـگر

۱۰ــ ب و ج : + و سلخ عادت مردم کنند ۱۱ــ ا : از « صفات و سلخ...» ندارد ۱۲ــ ب و ج : چون ۱۳ــ ب و ج : ندارد

و علّتی ظاهر و حجّتی باهر از میان بـردارند، متدیّنی دیـگر را[۱] به جای او بنشانند[۲]، و این فتنه تا قیام السّاعة قایم بمانـد، وکار از مقام تدارك بیرون رود. چه عامّهٔ خلق ضعفا را به‌طبع دوست دارند و اقویا را دشمن. امّا تدبیر صالح و اندیشهٔ منجح آنست که تـو[۳] به وسوسهٔ شیطانی [۶۲ الف] و هندسهٔ سحر دانی، اساس دنیا دوستی در سر[۴] او افگنی و او را به‌نقش زخارف درین سرای غـرور مشغول و مشغوف[۵] گردانی، و دیوار رنگین نگارخانهٔ شهـوات و لذّات را در چشم او جلوه دهی، و قطرات انگبین حرص از[۶] شاخسار درخت[۷] امل چنان در کام اوچکانی، که اژدهای مرگ[۸] را زیر پای خود[۹] گشاده کام نبیند[۱۰] و آیت[۱۱]: وَزَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطانُ ما کانُوا یَعْمَلُونَ* بر ناصیهٔ حال او نویسی، تا کافّهٔ خـلق[۱۲] او را از کفـاف جویی[۱۳] و عفـاف ورزی[۱۴]، به‌دنیـا طلبی[۱۵] مشغول بینند. و[۱۶] چون تو به‌اظهار معـایب و افشای مثالب او زبان بگشایی، تـرا تصدیق کنند و ازو برگـردند، و بـازار دعوت[۱۷] سست[۱۸] شود. دیـو[۱۹] گاوپای را ایـن فصل از غـرض دور[۲۰] نمود و

۱ـ ب و ج: ندارد ۲ـ ب و ج: بنشینند و دیگری قایم‌مقام او گردانند ۳ـ ب و ج: ندارد ۴ـ ب و ج: سینه ۵ـ ب و ج: مشعوف ۶ـ ب و ج: + سر ۷ـ ب و ج: ندارد ۸ـ ب و ج: اجل ۹ـ ب و ج: خویش ۱۰ـ ا: بینند ۱۱ـ ب و ج: ندارد ۱۲ـ ب و ج: خلایق ۱۳ـ ب و ج: کفاف ورزی ۱۴ـ ب و ج: عفاف جویی ۱۵ـ ب و ج: «طلبی» ندارد ۱۶ـ ب و ج: ندارد ۱۷ـ ب و ج: دعوتش ۱۸ـ ب و ج: کند ۱۹ـ ب و ج: ندارد ۲۰ـ ب و ج: دورتر

*ـ سورهٔ انعام (۶)، آیهٔ ۴۳

به‌صواب نزدیك[1]. پس گفت نیکو رایی زدی و راست راهی نمودی.

شعر[2]

إِذَا نَحْنُ أَدْلَجْنَا وَأَنْتَ أَمَامَنا

كَفَى لِمَطَايانَا بِلُقْيَاكَ هَادِيا

اکنون رای[3] آنست که من در مجمعی عام[4] بنشینم و با او در ۵
اسرارحقایق علوم واشیا[5]سخن رانم، تااودرسؤال و[6]جواب من فروماند
و عورتِ جهلِ او بر خلق کشف کنم، پس[7] آنگاه[8] خون او بریزم. و[9]
اگر کشتنِ او بر تمهیدِ این مقدّمات که تو می‌فرمایی[10] موقوف دارم،
جز تضییعِ روزگار[۲۶ب]نتیجه‌ای ندهد. پس[11] روی به‌مهتر دستوران[12]
آورد که[13]: در اعمال این اندیشه چه می‌بینی[14]؟ گفت: چون کار[15] بین ۱۰
طرفی النقیض افتد، حکم در آن قضیه بر یك جانب کردن و از یکسو
اندیشیدن، اختیار عقل نیست. قال الله تعالی[16]: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً
وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ عَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئاً وَ هُوَ شَرٌّ لَكُمْ*. بسا خطاها که
وهم به‌صورت صواب درنظر آرد[17] و بسیار[18] دروغها که خیال در لباس

۱ــ ب و چ : نزدیك‌تر ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ب و چ : + من
۴ــ ا : عالم ۵ــ ب و چ : علوم و حقایق اشیا ۶ــ ا : ندارد
۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : آنگه ۹ــ ب و چ : که
۱۰ــ ب و چ : می‌گویی ۱۱ــ ب و چ : و روی به دستور مهتر
۱۲ــ ب و چ : از «روی به...» ندارد ۱۳ــ ب و چ : + خاطر تو
۱۴ــ ب و چ : چه می‌بیند ۱۵ــ ب و چ : کاری ۱۶ــ ب و چ :
«قال...» ندارد ۱۷ــ ب و چ : آورد ۱۸ــ ب و چ : بسا

*ــ سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۲۱۳

راستی فرا نماید. چنانکه پسر احول آن[1] میزبان را افتاد. دیو[2] گاوپای گفت[3] چون[4] بود آن داستان؟

داستان پسر احول[5] میزبان

دستور گفت: شنیدم که[6] مردی بود جوانمرد پیشه و[7] مهمان پذیر، عنان‌گیر، کیسه پرداز، غریب نواز، سیم‌کش[8]. همهٔ اوصاف ۵ حمیده، ذات او را لازم بود مگر احسان که متعدّی[9] داشتی؛ و همه خصلت[10] شریف در طبع او خاصّ بود الّا انعام[11] که عام ورزیدی[12]. خرج او از کیسهٔ کسب خویش[13] بودی نه از دخل مال مظلومان[14]؛ چنانکه اهل روزگار راست که[15] دودی از مطبخشان آنگه بر آید که آتش در خرمن صد مسلمان زنند؛ و نانی برخوانچهٔ خویش آنگه‌نهند که آب در ۱۰ بنیادخانهٔ صد بی‌گناه بندند. مشتی نمك به‌دیگشان آنگه‌رسد [۶۳ الف] که خرواری برجراحت درویشان افشانند. دو چوب هیمه به آتشدان ایشان آنگه درآید، که صد[18] چوب دستی در[19] پهلوی ضعیفان[20] مالند. کرام عالم‌رسم افاضت کرم، خاصّه‌درضیافت، ازو آموختندی. آن گروه که

۱ــ ب و چ: ندارد ۲ــ ب و چ: نـدارد ۳ــ ب و چ: پـرسید
۴ــ ب و چ: چگونـه ۵ــ ب: + بـا ۶ــ ب و چ: + وقتـی
۷ــ ب و چ: نـدارد ۸ــ ب و چ: نـدارد ۹ــ ب: متـصدی
۱۰ــ ب و چ: خصلتی ۱۱ــ ا: کرم ۱۲ــ ب و چ: فـرمودی
۱۳ــ ب و چ: او ۱۴ــ ب: + نـه ۱۵ــ ب و چ: چـه
۱۶ــ ب و چ: آتشدانشان ۱۷ــ ب و چ: وقتی ۱۸ــ ب: دوست (بی‌نقطه)، چ: دویست ۱۹ــ ب و چ: بر ۲۰ــ ب و چ: عاجزان

سفلگان به[1]وقتِ نزولِ مهمان در ابرو دارند[2]، او درنقش کاسه ونگارِ خوانچهٔ مطبخ[3] داشتی[4]. آن سر که که بخیلان به‌هنگام ملاقات واردان[5] در پیشانی آرند، او را در اناء[6] سکبای خوان[7] بودی.

شعر[8]

وَ يَكَادُ عِنْدَ ٱلْجَدْبِ يَجْعَلُ نَفْسَهُ ۵
حُبَّ ٱلْقِرىٰ حَطَباً عَلَى ٱلنِّيرَانِ

وقتی دوستی عزیز به[9]خانهٔ او نزول کرد. به‌انواع اکرام[10] و بزرگ‌داشتِ قدوم او پیش آمد[11] و آنچه مقتضای حال بود، از تعهّد و دلجویی، تقدیم رفت[12]. چون از تناول طعام بپرداختند، میزبان بسر سبیلِ اعتذار از تعذّر شراب حکایت کرد وگفت: شك نیست که آینهٔ ۱۰ زنگار خوردهٔ عیش را صیقلی چون شراب نیست[13]، وطبعِ مستوحش را میانِ حریفان وقت، که بقای صحبتِ ایشان را همه جای به شیشهٔ شراب شاید خواند، و وفای عهد[14]ایشان را به‌سفینهٔ مجلس؛ ازمکاره[15] زمانه، مونسی ازو به‌نشین‌تر نه.

۱ـ ب و چ : ندارد ۲ـ ب و چ : ابروی آرند ۳ـ ب : درحاشیه آمده ۴ـ ب و چ : + و ۵ـ ا : مهمان ۶ـ ا : ابا ۷ـ ب و چ : ندارد ۸ـ چ : ندارد ۹ـ ب و چ : در ۱۰ـ ا : کرم ۱۱ـ ب و چ : پیش باز رفت ۱۲ـ ا : +و؛ ب و چ : نمود ۱۳ـ ب : + و جمعیت خاطر حریفان را چون مجلس انس و سماع نه ۱۴ـ ا : وفا و عهد ۱۵ـ ب : مکاوره

شعر[۵]

اَدِرْهَا وُقِيتَ اَلدّائِراتِ فَأَنَّهَا
رَحىً طالَما دارَتْ عَلَى اَلهَمِّ وَاَلحَزَنْ
وَلَسْتُ اُحِبُّ اَلسُّكْرَ اِلاَّ لِاَنَّهُ
۵ يُخَدِّرُنِي كَيْلا اُحِسَّ اَذَى اَلمِحَنْ [۶۳ ب]

با[۱] این همه از آنچه درین شبها با دوستان صرف کرده‌ایم[۳]، شیشه‌ای صرف باقی است. اگر رغبتی هست تا ساعتی به‌مناولت آن تزجیهٔ روزگار کنیم. مهمان گفت: مثل[۴]: اَلْجُودُ بِالْمَوْجُودِ غَايَةُ اَلْجُودِ. حکم تراست. پس[۵] میزبان پسر را بفرمود[۶] که برو و آن[۷] شیشه را[۸] که ۱۰ فلان جای نهاده است، برگیر و[۹] بیار. پسر بیچاره به‌حَوَلِ چشم و خَبَلِ عقل مبتلا بود. رفت[۱۰]. چون چشمش بر شیشه آمد[۱۱]، عکس آن در آینهٔ کژنمای بصرش به‌قصار[۱۲] دو حجم نمود. به‌نزدیك پدر آمد و گفت[۱۳]: شیشه دو است، کدام[۱۴] بیارم[۱۵]؟ پدر دانست که حال چیست، امّا از شرمِ روی مهمان عرق[۱۶] خجالت[۱۷] بر پیشانی آورد[۱۸]، که[۱۹]

۱ـ چ: ندارد ۲ـ چ: و با ۳ـ ب و چ: یك ۴ـ ب و چ: ندارد ۵ـ ب و چ: ندارد ۶ـ ب و چ: فرمود ۷ـ ب و چ: فلان ۸ـ ب و چ: ندارد ۹ـ ب و چ: «برگیر و» ندارد ۱۰ـ ب و چ: برفت ۱۱ـ ب: + از ۱۲ـ ب و چ: ندارد ۱۳ـ ب و چ: ندارد؛ چ: که ۱۴ـ چ: + یك ۱۵ـ ب و چ: آرم ۱۶ـ ب و چ: عرقش ۱۷ـ چ: ندارد؛ ب در حاشیه آورده ۱۸ـ ب و چ: آمد ۱۹ـ ب و چ: تا

مگر او را درخیال آید که بدان یکی[1] دیگر[2] ضنّت کرده‌ام[3]، و به‌رکّت رای و نزول همّت مرا[4] منسوب کند[5]. هیچ چاره جز آن[6] ندانست[7] که پسر را گفت: از دوگانه[8] یکی بشکن و یکی[9] بیاور[10]. پسر به‌حکم[11] پدر رفت و[12] سنگی برشیشه انداخت[13] و[14] بشکست. و[15] چون دیگری نیافت، خاسر و متحیّر[16] باز آمد و حکایت حال بگفت[17]. مهمان را معلوم گشت[18] که آن خلل در بصر پسر بود نه درنظر پدر. ۵

این افسانه[19] از بهر آن گفتم تا تو[20] بدانی که حاسّهٔ بصر با آنکه در ادراك اعیان [۶۴ الف] و[21] اشیا سلیم‌ترین[22] حواس[23] است، از مواقعِ غلط ایمن نیست؛ حاسهٔ بصیرت که از حواسِّ باطن درپسِ حجابهای اوهام و خیالات می‌نگرد، از موارد صواب و خطا چگونه خالی تواند بود؟ می‌باید که به‌صرف اندیشهٔ ژرف درین کار نگه کنی، و بی تأمّل و تثبّت قدم در راه این عزیمت ننهی، که آفریدگار جلّ و علا با آنکه ازجملهٔ جواهر حیوانات، جوهرِ آدمی را مطهرتر آفریده ۱۰

۱ــ ب و ج : «بدان یکی» ندارد ۲ــ ب و ج : بدیگر ۳ــ ب و ج : کرده است ۴ــ ب و ج : او را ۵ــ ب و ج : دارد ۶ــ ب و ج : «جزان» ندارد ۷ــ ب و ج : + جز آن ۸ــ ا : دو یگانه ۹ــ ب و ج : دیگر ۱۰ــ ب و ج : بیار ۱۱ــ ب و ج : + اشارت ۱۲ــ ب و ج : «رفت و» ندارد ۱۳ــ ب و ج : زد ۱۴ــ ب و ج : ندارد ۱۵ــ ب و ج : ندارد ۱۶ــ ب و ج : خایب و خاسر ۱۷ــ ب و ج : بازگفت ۱۸ــ ب و ج : شد ۱۹ــ ب و ج : فسانه ۲۰ــ ب و ج : ندارد ۲۱ــ ج : ندارد ۲۲ــ ب و ج : سلیم‌تر ۲۳ــ ب : حواسی

است و بهرهٔ دانایی و تیز بینی و هوشمندی ایشان را بیشتر داده؛ بر[۱] هر یك ستاره‌ای از ستارگان علوی و سفلی نگهبان احوال کرده، تا همچنانکه دایگان طفل را[۲] پرورند، او را در[۳] حضانهٔ تربیت می‌پرورد و می‌دارد[۴]. و هریك را فرشته‌ای ازعالم قدس ملکوت، آموزگار کرده[۵] و لوح تعلیم و تفهیم[۶] در پیش نهاده، چنانکه در صفت بهترین موجودات می‌آید، قوله تعالی[۷]: عَلَّمَهُ شَدِیدُ ٱلْقُوَی ذُومِرَّةٍ فَاسْتَوَی*.

ولیکن چون از پی هوا قدمی فرا نهند، اسیرِ ما دیوان شوند و مسخّر و مقهور ما گردند. پس ما که سرشتِ گوهر از دودِ تیرهٔ ظلم[۸] و جهل مرکّب داریم، اگر زمام دل بدستِ هوا دهیم و دست از تفکّر و تأنّی باز داریم، حال چه[۹] باشد؛ و با آدمی که این[۱۰] همه عدّت و آلت دارد و به‌چندین خصال[۱۱] متصّف است، چگونه برآییم؟ مثل[۱۲]: اَخُو ٱلظَّلْمَاءِ [۶۴ ب] أَعْشَی بِاللَّیْلِ . من[۱۳] می‌ترسم که ازین مهتری وبرتری جستن شمارا بَرِی[۱۴] افتد، چنانکه[۱۵] آن مرد میهمان[۱۶] را افتاد[۱۷] با خانه خدای[۱۸].

۱ــ ب وج : وبه ۲ــ ب : ندارد ۳ــ ا وب : ندارد ۴ــ ب وج : می‌دارد و می‌پرورد ۵ــ ب‌وج: گردانیده ۶ــ ب‌وج : تفهیم‌وتعلیم ۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ب و ج : مظلم ۹ــ ب و ج : چه حال ۱۰ــ ا : بدین ۱۱ــ ا : از«دارد و...»ندارد ۱۲ــ ب‌وج : ندارد ۱۳ــ ب‌وج : ندارد ۱۴ــ ب :نیز آن ۱۵ــ ب : که ۱۶ــ ب : مهمان‌دار؛ ج : مهمان ۱۷ــ ا و ج : ندارد ۱۸ــ ج : + گفت

*ــ سورهٔ نجم (۵۳)، آیهٔ ۵ و ۶

دیو[۱] گاوپای گفت[۲]: چون[۳] بود آن داستان ؟

داستان[۴] مهمان با خانه خدای

دستور[۵] گفت: شنیدم که برزگری[۶] بود. شبی از شبهای زمستان که مزاجِ هوا افسرده بود و مفاصلِ زمین در هم افشرده، مدد[۷] سیلان از مدامع سبلان منقطع شده، و سبل[۸] از اطرافِ عیون بر طبقات زجاجی افتاده، و مسام جلد زمین به‌مسامیر جلیدی[۹] در هم دوخته، آب جامد چون دست ممسکان از افاضتِ خیر بسته، هوای بارد از دمِ سفلگان فقاع گشوده.

شعر[۱۰]

وَتَرَی طُیُورَ ٱلْمَاءِ فِی وُکُنَاتِهَا
تَخْتَارُ حَرَّ ٱلنَّارِ وَ ٱلسَّفُّودَا
وَ إِذَا رَمَیْتَ بِفَضْلِ کَأْسِكَ فِی‌الْهَوَا
عَادَتْ إِلَیْكَ مِنَ ٱلْعَقِیقِ عُقُودَا

در چنین حالتی دوستی به‌خانهٔ او نزول کرد، و او[۱۱] آنچه رسم گرامی داشتِ اضیافست به‌جای‌آورد[۱۲]. ماحضری که بود، پیش نهادند و[۱۳] به‌کار بردند، و آتشی خوش برافروختند، و از لطفِ محاورات و

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : پرسید که ۳ــ ب وچ : چگونه
۴ــ ب و چ : + مرد ۵ــ ا : دیو ۶ــ ب و چ : برزیگری
۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ چ : سیل ؟ ۹ــ ا : جلدی
۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : + و
۱۳ــ ب و چ : بنهاد؛ ب و چ : «و» ندارد

مفاکهات، فاکهۀ[1] روحانی با ریحان[2] زمستانی برهم آمیختند، وصیرفی طبع در رغبتِ قلب الشتّا هرساعت می‌گفت[3]:

بی صرفه در تنوره[4] کن آن زرِّ صرف را
کــو شعله‌ها بــه صرفه و عــوّا بــر افگند
۵ طاوس بین که زاغ خــورد وانگه از گلــو
گاورس‌ریزه‌های منقّا بر افگند [۶۵ الف]

مگر[5] به‌حکمِ مباسطت و مخالطتی که در سابقِ حال[6] رفته بود، مهمان و برزگر[7] و کدبانو هر سه[8] پـایها در تنور کردند[9]. کدبانو را در محاذاتِ عورت شکافی ازشلوار[10] پدید آمد. مهمان درو[11] دزدیده ۱۰ نگاه می‌کرد[12]. شوهر نیز[13] وقوف یافت. اندیشید[14] که اگر بگذارم که مهمان ببیند[15]، پردۀ صیانت دریده شود. چوبکی بـرداشت و آهسته و نرملک[16] می‌برد تا براندامِ او نهد، مگر انتباهی یابد. مهمان[17] در اثنای حکایات[18] هروقت[19] بدین عبارت تلفیقی[20] می‌کرد که[21] بترنکنی[22].

۱ـ ب و چ : فواکه ۲ـ چ : ریحانی ۳ـ ب : ابیات می‌خواند بیت؛ چ : این ابیات می‌خــواند؛ ا : + بیــتان ۴ـ ب و چ : تنــور ۵ـ ب و چ : پـس ۶ـ ب و چ : نـدارد ۷ـ چ : برزیگــر ۸ـ ب و چ : + برسر تنور نشستند ۹ـ ب و چ : از «پایها...» نـدارد ۱۰ـ ب و چ : سراویل ۱۱ـ ب و چ : نـدارد ۱۲ـ ب و چ : + وخاموش می‌بود ۱۳ـ ب و چ : ندارد ۱۴ـ ب و چ : اندیشه کرد ۱۵ـ ب وچ : می‌بیند و ۱۶ـ ب‌وچ : ندارد ۱۷ـ ب و چ : + می‌دانست ۱۸ـ ب و چ : حکایت ۱۹ـ ب و چ : + به بهانه این‌عبارت‌تلفیق، چ (تلقین) ۲۰ـ ب‌وچ : از«بدین‌عبارت...»ندارد ۲۱ـ ب و چ : + نباید که ۲۲ـ ب و چ : کنی

مصراع

اِیّاكِ اَعْنِی فَا سْمَعِی یٰا جٰارَه

[۱]شوهر از نکتهٔ سخن غافل[۲]. سر چوب ناگاه[۳] بر آن[۴] موضع[۵] آمد. زن در لرزید و بادی از مخرج رها کرد. خجالت حاصل آمد، و ندامت بر آن حرکت سود نداشت. ۵

این افسانه[۶] از بهر آن گفتم تا چارهٔ این کار همه از یك طرف نیندیشی، و حکم اندیشه بر یك جانب مقتصر[۷] نگردانی. دیو[۸]گاوپای گفت: شنیدم اینچه[۹] گفتی، ودر نصاب ِ حق قرار گرفت. لیکن به‌مهارت ِ هنر و غزارت ِ دانش و یاری خرد و حصافت برخصم چیرگی توان یافت ، چنانکه موش بر مار یافت . دستور گفت[۱۰]: چون[۱۱] بود آن داستان؟ ۱۰

داستان موش با[۱۲] مار

دیو[۱۳] گاوپای گفت: شنیدم که[۱۴] موشی در خانهٔ توانگری خانه ساخت[۱۵]، وازوی[۱۶] [۶۵ ب] دری درانبار[۱۷]خانه بریده‌بود[۱۸] و راهی[۱۹]

۱ــ ب و چ : + و ۲ــ ب و چ : + ناگاه ۳ــ ب و چ : ندارد ۴ــ ب و چ : «آن» ندارد ۵ــ ب و چ : + مخصوص
۶ــ ب و چ : فسانه ۷ــ ب و چ : مقصور ۸ــ ب و چ : ندارد
۹ــ ب و چ : آنچه ۱۰ــ ب وچ: پرسید ۱۱ــ ب و چ : چگونه
۱۲ــ ب و چ : و ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ :+وقتی
۱۵ــ ب و چ : گرفت ۱۶ــ ب و چ : آنجا ۱۷ــ ب و چ : + برد ۱۸ــ ب و چ : از «خانه...» ندارد ۱۹ــ ب و چ :+ به‌باغ کرد و مدتها

در باغ برده، و مدتهای دراز[۱] به‌فراغ دل و نشاط طبع در آن‌گوشه[۲] زندگانی می‌کرد، و بی‌غوایل زحمت مزاحمان[۳] به‌سرمی‌برد و می‌گفت[۴]:

آنکو[۵] به‌سلامتست و نانی دارد
وز بهر نشست[۶] آشیانی دارد ۵
نه‌خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که‌خوش‌جهانی دارد

و آن را[۷] که در پناه[۸] حصن امن با نعمت کفایت[۹] نشستن درچهار[۱۰] بالش خرسندی میسّرست[۱۱]، و برسر این[۱۲]، فضلهٔ طمع جوید، سزاوار هیچ نبود[۱۳]. ۱۰

شعر[۱۴]

إِذَا ٱلصِّحَّةُ وَ ٱلْقُو ةُ بَاقٍ لَكَ وَ ٱلأَمْنُ
وَ أَصْبَحْتَ أَخَاحُزْنٍ فَلَا فَارَقَكَ ٱلْحُزْنُ

روزی ماری اژدها پیکر با صورتی سخت منکر از صحرای شورستان، لب تشنه و جگر تافته به‌طمع[۱۵] آبشخور درین[۱۶] باغ آمد، ۱۵

۱ــ ب و چ: از «در باغ...» ندارد ۲ــ ب و چ: جا ۳ــ ب و چ: متعرضان ۴ــ ا: + رباعیه؛ ب و چ: ندارد؛ ب: + بیت ۵ــ ب و چ: هرکو ۶ــ ب و چ: نشستن ۷ــ ب: آن‌کسها؛ چ: آنك ۸ــ ب و چ: + سایه ۹ــ ب و چ: با کفایت نعمت ۱۰ــ ب و چ: چهار ۱۱ــ ب و چ: دارد ۱۲ــ ا: + ملك ۱۳ــ ب و چ: نیکی نباشد ۱۴ــ چ: ندارد ۱۵ــ ب و چ: طالب ۱۶ــ ب و چ: در آن

و از آنجا گذر برخانهٔ موش کرد و[1] چشمش بـرآن آرامْ جای افتاد. در[2] وی[3] چنان[4] بستان سرایی گشاده که در امن و نزهت از روضهٔ ارم و عرصهٔ حرم نشان داشت[5]. با خود گفت :

بیت[6]

روزی نگر که طوطی جانم بر[7] لبت
از بهر[8] پسته آمد و بر شکر اوفتـاد[9]

۵

مارچون[10] آن کنج خانهٔ عافیت بیافت[11]، برسر گنج مراد رفت[12] و سر بر پای سلامت نهاد، وحلقه صفت[13] بر در گنج بنشست[14]. آری، هرکرا پای به گنج سعادت [۶۶ الف] فرو رود، حلقهٔ این در زند. امّا طالبان دنیا حلقهٔ در قناعت را به‌شکل مـار می‌بینند، که هـرکس را[15] دست جنبانیدن آن[16] نیست. لاجرم ازسلوتْ سرای اقبال[17] چون حلقه بردرند[18].

۱۰

کسی که عزّت عزلت نیافت هیچ نیافت
کسی که روی قناعت نـدید هیچ ندیـد

مار پای افـزار سیر و طلب باز کرد و بنشست[19]. مثل[20]: آمَن

۱۵

۱ــ ب و چ : نـدارد ۲ــ ب و چ : دری ۳ــ ب و چ : نـدارد
۴ــ ب و چ : + در ۵ــ ا : داد ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ب و چ : سوی ۸ــ ب وچ : بربوی ۹ــ ا و ب : افتاد ۱۰ــ ب و چ : نـدارد ۱۱ــ ب و چ : یـافت ۱۲ــ ب و چ : بنشست
۱۳ــ ب و چ : حلقه‌وار خود را ۱۴ــ ب و چ : بست ۱۵ــ ا : + از ۱۶ــ ب و چ : + حـلـقه ۱۷ــ ب و چ : + و دولـت
۱۸ــ ب : + بیت ۱۹ــ ب و چ : باز افتاد ۲۰ــ ب و چ : ندارد

مِنْ قَلْبِی اَلْعَزْمُ وَ آلَفُ مِنْ حَمامَةِ مَکَّةَ. موش چون[1] به‌خانه آمد، از دور نگاه‌کرد. ماری را[2] در خانهٔ خود دید[3] چون دود سیاه پیچیده. جهان بر[4] چشمش تاریك و سیاه[5] شد و آه دود آسا از سینه برآورد[6] که[7]: یارب، دود دل کدام خصم در من رسید که خان و مان مرا[8] چنین سیاه‌کرد. مگر این سیاهی‌ای است[9] که من در خیانت با خلق خدای ۵
کرده‌ام[10]، یا دود همان[11] آتشست[12] که در دل همسایگان افروخته‌ام، و خانه‌ای از بهر آتش بگذاشته[13]. آیه[14]: وَلا یُرَدُّ بَأسُهُ عَنِ الْقَوْمِ الْمُجْرِمِینَ. القصّه، موش با[15] دلی خسته و پشت طاقت از بار غبن شکسته، پیش مادر آمد و از وقوع[16] حالت و دست یافتن[17] مار بر
خانه و اسباب او حکایت‌کرد، واز مادر در استرشاد طریق دفع آن[18] ۱۰
تقلّب[19] مبالغتهامی‌نمود[20]. مادر گفت: مثل[21]: کُنْ کَالضَّبِّ تَعْرِفُ قَدْرَهُ وَ یَسْکُنُ جُحْرَهُ وَلاتَکُنْ کَالْجَرادِ یَأکُلُ ما یَجِدُ وَ یَأکُلُهُ ما یَجِدُهُ. مگر بر مُلك قناعت و کفایت زیادت [۶۶ ب]طلبیدی و دست تعرّض به‌گرد

۱ـ ب و چ: ندارد ۲ـ ب و چ: + دید در خانهٔ خود ۳ـ ب و چ: از «در خانهٔ...» ندارد ۴ـ ب و چ: پیش ۵ـ ب و چ: ندارد ۶ـ ب و چ: برآوردن گرفت و گفت ۷ـ ب و چ: ندارد ۸ـ ب و چ: من ۹ـ ب و چ: آن سیاهیهاست ۱۰ـ ا: کردم ۱۱ـ ب و چ: ندارد ۱۲ـ ب و چ: آتش ۱۳ـ ب و چ: از «و خانه‌ای...» ندارد ۱۴ـ ب و چ: ندارد ۱۵ـ ب و چ: بسه ۱۶ـ ب و چ: + واقعهٔ دست بسرد ۱۷ـ ب و چ: از «حالت و...» ندارد ۱۸ـ ب و چ: از ۱۹ـ ب و چ: + او ۲۰ـ ب و چ: نمود ۲۱ـ ب و چ: ندارد

*ـ سورهٔ انعام (۶). آیهٔ ۱۴۸

کرده واندوختهٔ دیگران یازیدی؟ برو و[1] مسکنی دیگر گیر و با مسکنتِ خویش بساز، که ترا زورِ بازوی مار نباشد و کمانِ کین او نتوانی کشید. و اگر چه[2] از سرِ سرتیزی به[3] دندانِ تیز مغروری، همْ دندانی مار را نشایی، که پیلِ مست را از دندانِ او سنگ در دندان آید[4]، و شیر شرزه را از زهر[5] او زهره بریزد. ۵

بیت[6]

صد کاسه انگبین را یك ذرّه بس بود

زان چاشنی که دربنِ دندانِ ارقمست

و ای فرزند[7]، اگر چه از مألف و موطن[8] خویش دور شدن، و از مرکزِ استقرار به‌اضطرار مهاجرت کردن، و تمتّع دیگران از ساخته و اندوختهٔ[9] فراهم آوردهٔ خویش دیدن[10]، مجاهدتی[11] عظیم است[12] و مکابدتی الیم؛ و ایزد جلّ ذکره[13] کشتنِ بندگان خویش و ازعاج و اجلای[14] ایشان از آرامْ گاه و مأوی‌جای[15] اصلی هر دو[16] برابر می‌نهد[17]. قال‌الله تعالی[18]: أَنِ اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ أَوِ اخْرُجُوا مِنْ دِيَارِكُمْ.* ۱۰

امّا مرد آنست که چون ضرورتی حامل آمد[19]، محملِ عزیمت[20] بر ۱۵

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : + تو ۳ــ ب و چ : + سر ۴ــ ا : ندارد ۵ــ ا : آواز ۶ــ چ : ندارد ۷ــ چ : «ای فرزند» ندارد ۸ــ ب و چ : موطن ومألف ۹ــ ب و چ : پرداختهٔ خود دیدن ۱۰ــ ب و چ : از «فراهم...» ندارد ۱۱ــ ب و چ : مجاهده ۱۲ــ ب و چ :باشد ۱۳ــ ب و چ :علا ۱۴ــ ب و چ : اخراج ۱۵ــ ب و چ : «جای» ندارد ۱۶ــ ب و چ : «هردو» ندارد ۱۷ــ ب و چ : می‌فرماید ۱۸ــ ب و چ : «قال...» ندارد ۱۹ــ ب و چ : پیش‌آید ۲۰ــ ب و چ : عزم

*ــ سورهٔ نسا (۴)، آیهٔ ۶۹

غوارب اعتراب بندد، و چون قمر عرصهٔ مشارق و مغارب را[۱] بپیماید. و چون خورشید زین بر مناکبِ کواکب نهد[۲].

شعر[۳]

لَوْ اَنَّ فِی شَرَفِ اَلْمَأْوَی بُلُوغَ عُلًی
لَمْ تَبْرَحِ اَلشَّمْسُ یَوْمًا دَارَةَ اَلْحَمَلِ[۶۷ الف]

۵

اِنَّ اَلْعُلَی حَدَّثَتْنِی وَهْیَ صَادِقَةٌ
فِیمَا تُحَدِّثُ اِنَّ اَلْعِزَّ فِی اَلنُّقَلِ

تا آنگاه که مقرّی و آرامگاهی دیگر مهیا کند و حق تلافی از[۴] آنچه تلف شده باشد[۵]، او به[۶] گردش روزگار به‌توافی رساند. موش گفت: این فصل اگرچه مشبع گفتی، امّا مرا سیری نمی کند. چه حمیّتِ نفس و آبیّتِ طبع بدان رخصت[۷] ندهد[۸] که با هر ناسازی در سازد، که مردان مرد از مکافاتِ جورِ جائران و قصدِ قاصدان تا ممکن باشد[۹]، دست باز نگیرند، وتا یك تیرِ تدبیر[۱۰] درجعبهٔ امکان دارند، ازمناضلت و مصاولتِ[۱۱] خصم عنان نپیچند، و سلاحِ هنر در پای کسل نریزند.

۱۰

شعر[۱۲]

۱۵

لَا تَكُ کَالْجَارِی اِلَی غَایَةٍ
حَتَّی اِذَا قَارَبَهَا قَامَا

۱ـ ب و ج : ندارد ۲ـ ب و ج : نهاده می‌رود ۳ـ ج : ندارد
۴ـ ب و ج : ندارد ۵ـ ب و ج : + از ۶ـ ب و ج : «او به»
ندارد ۷ـ ب وج : رخصت آن ۸ـ ب وج : نمی‌دهد ۹ـ ب
و ج : شود ۱۰ـ ب و ج : ندارد ۱۱ـ ب و ج : مطاولت
۱۲ـ ج : ندارد

مادر گفت : تو اگر[۱] مقاومت این‌خصم قوی[۲] به‌مظاهرتِ موشان و معاونتِ ایشان خواهی کرد[۳]، هرگز به ادراکِ مقصود نرسی. چه[۴] از شعاع ماهتاب[۵] که در روزن افتد، بربامِ آسمان نتوان رفت[۶]؛ و به‌دامی که از لعابِ عنکبوت گردِ زوایای خانه تند[۷]، نسرِ طائر را[۸] نتوان گرفت. ۵

مصراع[۹]

اِلَی ذَاكَ مَا بَاضَ اَلْحَمَامُ وَ فَرَّخَا

ترا این کار بر ناید، تو با این کار برنایی

موش گفت: به‌چشمِ استحقار در من نگاه[۱۰] مکن. مثل[۱۱]: اِیَّاکُمْ وَحَمِیَّةَ اَلاَوْقَاب. من این مار رابه‌دست [۶۷ب] باغبان خواهم گرفت، ۱۰ که به‌شعبدهٔ حیل او را بر کشتن مار تحریض کنم. مادر گفت: اگر چنین دستیاری داری واین دست‌برد می‌توانی نمود، مثل[۱۲]: اَصَبْتَ فَالْزَمْ. موش رفت[۱۳] و روزی چند ملازم کار می‌بود و مترقّب و مترصد می‌نشست، تا خود کمین مکر برخصم کی[۱۴] گشاید، و خواب بردیدهٔ حزم او چگونه[۱۵] افگند. روزی مشاهدت[۱۶] می‌کرد که مار از سوراخ درباغ ۱۵

۱ــ ب و چ : اگر تو ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب و چ : + زود بود که هلاك شوی و ۴ــ ا : که ۵ــ ب وچ :آفتاب ۶ــ ب و چ : شد ۷ــ ب و چ : تنیده باشد ۸ــ ب و چ : نـدارد ۹ــ ب: ندارد ۱۰ــ ب : نگه ؛ چ : نظر ۱۱ــ ب و چ : نـدارد ۱۲ــ ب و چ : نـدارد ۱۳ــ ب و چ : بـرفت ۱۴ــ ب و چ : چگونه ۱۵ــ ب : چون ۱۶ــ ب و چ : مشاهده

آمد و زیر گلبنی که هر وقت آنجا[1] آسایش کردی[2]، پشت بر آفتاب کرد و مرفّه و آسوده[3] بخفت. و[4] از آن بی‌خبر که شش جهت کعبتین تقدیر به[5] جهت موش موافق خواهد آمد، و چهار گوشهٔ تخت نرد عناصر بر روی بقای او خواهد افشاند، تا زیادکاران غالب دست بدانند که بسا فرو دستان مظلوم به‌خانه گیر بازی کردن نامبارک است. و[6] در همان نزدیکی[7] باغبان را نیز در[8] استراحت جای خود اتفاقا[9] خفته یافت، و بخت خود را بیدار دید[10]. موش بر سینهٔ باغبان جست. از خواب در آمد. موش پنهان شد. دیگر باره باغبان[11] در خواب رفت. و[12] موش همان عمل می[13] کرد و او از خواب بیدار می‌شد تا چندین[14] کرّت این شکل مکرّر گشت. آتش غضب در نهاد[15] باغبان افتاد. چون دود از جای برخاست و[16] گرزی گران و[17] سرگرای[18] [۶۸ الف] که زیر پهلوی خویش نهاده بود، برگرفت[19] و وقت حرکت موش نگاه داشت[20]. موش به‌قاعدهٔ گذشته[21] وثبه‌ای بکرد و برشکم باغبان افتاد[22]. باغبان

۱ـ ا: ندارد ۲ـ ب و چ: داری ۳ـ ب و چ: «مرفه و آسوده» ندارد ۴ـ ب و چ: ندارد ۵ـ ب و چ: از ۶ـ ب و چ: + همان ساعت اتفاقاً ۷ـ ب و چ: از «در همان...» ندارد ۸ـ ب و چ: به ۹ـ ب و چ: ندارد ۱۰ـ چ: ندارد ۱۱ـ ب و چ: ندارد ۱۲ـ ب و چ: ندارد ۱۳ـ ب و چ: ندارد ۱۴ـ ب و چ: چند ۱۵ـ ب و چ: دل ۱۶ـ ب و چ: ندارد ۱۷ـ ا: ندارد ۱۸ـ ب و چ: + زیر پهلو نهاد ۱۹ـ ب و چ: از «که زیر پهلوی...» ندارد ۲۰ـ ب و چ: می‌داشت ۲۱ـ ب و چ: + برشکم باغبان ۲۲ـ ب و چ: از «و برشکم...» ندارد

از جای بجست و از غیظ حالت زمام سکون از دست رفته، در دنبالِ موش[۱] می‌دوید. او به‌هروله و آهستگی می‌رفت تا به‌نزدیك مار رسید. همان‌جایگاه[۲] به‌سوراخی فرو خزید[۳]. باغبان بر مار[۴] ظفر یافت. سرش بکوفت و بازگردید[۵].

۵ این افسانه[۶] از بهر آن گفتم تا بدانی که چون استبداد ضعفا از پیش بردِ کارها قاصر آید، استمداد از قوّتِ عقل و رزانتِ رای و معونتِ بخت و مساعدتِ توفیق کنند، تا غرض به‌حصول پیوندد. مثل[۷]: التَجَلُّدَ وَ لا التَبَلُّدَ.

دستور گفت: تقریر این فصول همه دلپذیرست. امّا بدان که ۱۰ چون کسی درممارست کاری روزگارگذاشت، و به‌غوامضِ اسرارِ آن رسید و بدان[۸] موسوم[۹] شد، هر چند دیگری آن[۱۰] داند ومراتب[۱۱] کمال و نقصان آن شناسد، لیکن چون پیشه ندارد، هنگام مجادله و مقابله، چیرگی و غالبْ دستی خداوندِ پیشه را بود[۱۲]. و آنچه گفت[۱۳] عمربن الخطاب رضوان‌اللّه علیه[۱۴]، ما ناظَرْتُ ذافُنُونٍ اِلاَّ وَ قَدْ غَلَبْتُهُ وَ ما ۱۵ ناظَرَنی ذُوفَنٍّ اِلاَّ وَقَدْ غَلَبَنِی، همین معنی دارد[۱۵]. این مرد دینی را علم و[۱۶] حکمت پیشه‌است، وبیان وسخنوری حرفت[۱۷] [۶۸ ب] اوست.

۱ــ ب و ج: ندارد ۲ــ ب و ج : همان جا ۳ــ ب و ج : به‌سوراخ رفت ۴ــ ب و ج : + خفته ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب و ج : فسانه ۷ــ ب و ج : و فی المثل ۸ــ ب و ج : ندارد ۹ــ ب و ج : + آن ۱۰ــ ب و ج : + کار ۱۱ــ ب وج : ندارد ۱۲ــ ج : باشد ۱۳ــ ب و ج : قال؛ «آنچه» نیامده ۱۴ــ ب وج : رضی‌اللّه‌عنه ۱۵ــ ب و ج : از «همین معنی ....» ندارد ۱۶ــ ب : «و» ندارد ۱۷ــ ب : پیشه

و او بر جلیل و دقیق و جلی و خفی علوم واقف، و تو در همهٔ مواقف متردّد و متوقّف. اگر شما را اتّفاق مناظره افتد[۱]، وفورِ علم او و قصورِ[۲] تو پیدا آید، و ترجّحِ فضیلت او موجبِ تنجّح وسیلت گردد[۳]؛ کار او در نصاب کمال[۴] نشیند، و نصیب ما خذلان و خسار[۵] باشد. و
۵ داستان خسرو با بزرجمهر[۶] همچنین[۷] افتاد. دیو[۸] گاوپای گفت[۹]: چون بود[۱۰] آن داستان؟

داستان خسرو با بزرجمهر[۱۱]

دستور گفت: شنیدم که بزرجمهر[۱۲] هر[۱۳] بامداد که به‌خدمت خسرو شتافتی[۱۵]، او را گفتی: شب خیز باش تا کام روا باشی. خسرو
۱۰ به‌حکم آنکه به‌معاشرت و معاقرت در سماعِ اغانی و اجتماعِ غوانی شب گذاشته بودی، و با ماه پیکران تا مطلعِ آفتاب[۱۶] بر نازِ بالش تنعم سر نهاده، از بزرجمهر[۱۷] بدان[۱۸] کلمه پاره‌ای متأثر و متغیّر گشتی و[۱۹] همچون سرزنشی دانستی. یك روز خسرو چاکران را فرمود[۲۰] تا به‌وقت

۱ـ ب و ج : باشد ۲ـ ب و ج : + جهل ۳ـ ب و ج : + و
۴ـ ب و ج : کمال نصاب اعلی ۵ـ ب : خسران ؛ ج : حرمان
۶ـ ب و ج : بزورجمهر با خسرو ۷ـ ا : همین ۸ـ ب و ج : ندارد
۹ـ ب و ج : پرسید که ۱۰ـ ب و ج : چگونه بود ۱۱ـ ب و
ج : بزورجمهر با خسرو ۱۲ـ ب و ج : بزورجمهر ۱۳ـ ب و ج :
ندارد ۱۴ـ ب و ج : ندارد ۱۵ـ ب و ج : + و ۱۶ـ ب :
صبح ۱۷ـ ب و ج : بزورجمهر ۱۸ـ ب و ج : به‌سبب آن
۱۹ـ ب و ج : + این معنی ۲۰ـ ب و ج : بفرمود

صبحگاهی[۱] که دیدهٔ جهان از سیاههٔ ظلمت[۲] و سپیدهٔ نور نیم گشوده شود[۳]، و بزرجمهر[۴] پگاه[۵] روی به‌درگاه[۶] نهد، متنکر وار برو[۷] زنند، و بی‌آسیبی که رسانند، جامهٔ اوبر کشند[۸]. چاکران به‌حکم فرمان رفتند، و[۹] در پردهٔ تاریکی شب این بازی[۱۰] با بزرجمهر[۱۱] نمودند. او باز گردید[۱۲] و جامهٔ دیگر ترتیب داد[۱۳]. چون به‌حضرت آمد، برخلاف اوقات‌گذشته، آن روز[۱۴] بیگاه ترك شده بود. خسرو پرسید که موجب دیر آمدن چیست؟ گفت: [۶۹ الف] می‌آمدم، دزدان بر من افتادند و جامهٔ من ببردند. من به‌ترتیب جامهٔ دیگر مشغول شدم. خسرو گفت: نه[۱۵] هر روز نصیحت تو این بود که شب خیز باش تا کام‌روا باشی؟ پس این آفت به‌تو هم از شب خیزی رسید. بزرجمهر[۱۶] بر ارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند، تا کام ایشان روا شد. خسرو از بداهت گفتار بصواب و حضور جواب او خجل گشت[۱۷] و ملزم شد[۱۸].

این افسانه[۱۹] از بهر آن گفتم که خسروارچه[۲۰] دانا بود، چون

۱ــ ب و چ : صبحی ۲ــ ب و چ : ظلمات ۳ــ ب و چ : باشد
۴ــ ب و چ : بزورجمهر ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب و چ :خدمت
۷ــ ب و چ : بروی ۸ــ ب و چ : بستانند ۹ــ ب و چ : + آن بازی ۱۰ــ ب و چ : «این‌بازی» ندارد ۱۱ــ ب و چ : بزورجمهر
۱۲ــ ب و چ : بازگشت ۱۳ــ ب و چ : پپوشید ۱۴ــ ب و چ : «آن روز» ندارد ۱۵ــ ب : «نه» ندارد ۱۶ــ ب و چ : بزورجمهر
۱۷ــ ب و چ : ندارد ۱۸ــ ب و چ : گشت ۱۹ــ ب و چ : فسانه
۲۰ــ ب و چ : اگر چه

سخن پردازی بزرجمهر[۱] ملکهٔ نفس داشت، ازو مغلوب آمد. مبادا که قضیّهٔ حالِ تو معکوس شود، و روزگار اندیشهٔ ترا[۲] مقلوب[۳] گرداند. مثل[۴]: وَرُبَّ حِيلَةٍ كانَتْ عَلى صاحِبِها وَبِيلَةً. گاوپای از آن‌سخن در خشم شد و[۵] چنان پنداشت که آن همه[۶] از راه استعظام دانش دینی و
۵ استصغارِ جانب او می‌گوید[۷]. پس دستور مهترین[۸] را گفت[۹]: اشارت رای تو[۱۰] به‌کدام جهت است و درین ابواب آنچه طریق صواب می‌نماید چیست؟ دستور گفت: امروز روز بازارِ دولت دینی‌است وروزگار فرمان پذیر امر او. چرخ پیروزه که نگینِ خاتمِ حکم اوست، مهر برزبان اعتراض ما نهاده است، وتا انقراضِ کار، هرکه قدم تعدّی
۱۰ فرا[۱۱] نهدوبه‌پیکار او[۱۲] متصدّی شود، مغلوب و منکوب[۱۳] آید.

شعر[۱۴] [۶۹ ب]

لا تَسعَ فِي الأَمرِ حَتّى تَستَعِدَّ لَهُ

سَعيٌ بِلا عُدَّةٍ قَوسٌ بِلا وَتَرِ

گاوپای گفت: بی‌آنکه از دست برد[۱۵] این مرد دینی به‌جِدال
۱۵ و قتال ماکاری برخاست، وقع هراس وبأس او در دلهای شمابنشست. آیه: وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعبَ*. لیکن کارِ دولت به‌آبِ در جوی

۱ـ ب و چ : بزورجمهر ۲ـ ب و چ : تو ۳ـ ب و چ : مغلوب
۴ـ ب و چ : ندارد ۵ـ ب و چ : ندارد ۶ـ ا : هم ۷ـ ب و چ : می‌گویند
۸ـ ب و چ : بزرگترین ۹ـ ب و چ : + که
۱۰ـ ا : ندارد ۱۱ـ چ : فرانسر؟ ۱۲ـ ب و چ : پیکار او را
۱۳ـ ب و چ : منکوب و مغلوب ۱۴ـ چ : ندارد ۱۵ـ ا : «برد» ندارد ۱۶ـ ب و چ : ندارد

* سورهٔ احزاب (۳۳)، آیهٔ ۲۶

ماند[۱]. اگر صد سال بر یك مجری می[۲]رود ، تا گذرگاهِ آن مسدود نگردانی، روی به‌جانب دیگر ننهد.من قدمِ اجترا درپیش نهم ومجرای این آبِ دولت او بگردانم و در جوی مراد خود برانم. دستور این مفاوضه می‌شنود[۳] و می‌گفت[۴]:

ای[۵] تیره شده‌آب به‌جوی تو ز تو
وز خوی تو بر نخورده روی تو زتو
عشّاق زمانه را فراغت دادست
روی تو ز دیگران و خوی تو ز تو

پس او نیز زمامِ استسلام به‌دست او تسلیم کرد و اندیشه کرد[۶] که: اگر من[۷] بر اینچه[۸] گفتم[۹] بیفزایم ودر نقض عزایم او مبالغتی بیش ازین نمایم،لاشك[۱۰] به‌تهمتی منسوب شوم وبه‌وصمتِ خیانتی موسوم[۱۱] گردم.مثل[۱۲]:وَ اِنَّ کَثیرَ اَلنُّصحِ یَهجُمُ عَلَی کَثیرِ اَلظِنَّه. دیو[۱۳]گاوپای را رای بر آن قرار گرفت که هزار دیوِ دانا بگزید[۱۴] که هر یك هزار دام مکر دریده بود[۱۵] و رنگ نیرنگ آمیخته[۱۶]. بسیار عابدان[۱۷] را پس از کمرِ طاعت، زنّارِ انکار بر میان بسته؛ و بسیار[۱۸] زاهدان[۱۹]

۱ــ ب و چ : + که ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ب و چ : می‌شنید
۴ــ ا : + رباعیه؛ ب : + بیت ۵ــ ب و چ :کای ۶ــ ب و چ : ندارد ۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : برین که ۹ــ ب و چ : + چیزی ۱۰ــ ب و چ : + که ۱۱ــ ب و چ : موصوف
۱۲ــ چ : ندارد ۱۳ــ چ : ندارد؛ ب : از «مثل: وان...» ندارد
۱۴ــ ب و چ : بگزیند ۱۵ــ ب و چ : باشند ۱۶ــ ب و چ : از «و رنگ...» ندارد ۱۷ــ ب و چ : زاهدان ۱۸ــ ب و چ : بسی
۱۹ــ ب و چ : عابدان

را [۷۰ الف] از کنج زاویهٔ قناعت در هاویهٔ حرص و طمع، اسیر سلاسلِ وساوس[1] گردانیده[2]. همه را حشر کرد و به‌جوارِ آن کوه رفت که صومعهٔ دینی درو[3] بود. یکی را که به‌جراءت و بسالت معروف دانست به‌رسم‌رسالت بدو[4] فرستاد که : من پیشوا و مقتدای دیوانِ جهانم

۵ استراقِ سمعِ فریشتگان[5] آسمان می‌کنم. آیه[6]، فَاَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ* در شأن من آمده است. اضلالِ سالکانِ زمین کار منست. آیه[7]، وَ اِنَّ الشَّیاطِینَ لَیُوحُونَ إِلَیٰ اَوْلِیائِهِم،** در حقِ گماشتگان من نزول کرده[8] من به‌منزل مزاحمت تو چگونه فرو آیم. تو آمدی[9] و عرصهٔ دعوی دانش به‌گام فراخ می‌پیمایی، و جهّال[10] را به‌اظهارِ تورّع و امثال

۱۰ این تصنّع سغبهٔ زرق و بستهٔ فریب خود[11] می‌کنی و می‌خواهی که چهرهٔ آراستهٔ دولت وطرّهٔ طرازیدهٔ[12] مملکتِ ما را مشوّه و مشوش گردانی. اکنون من آمدم[13] تا ما را ملاقاتی باشد، و[14] به‌محضر دانشوران و مجمع هنر نمایانِ عالم از علمای فریقین و عظماء ثقلین، میان ما مناظره‌ای رود تا اندازهٔ سخن‌گویی[15] و سخندانی[16] از من و تو

۱۵ پیدا آید. دیو آن[17] فصل یاد گرفت و رفت[18]. چون به‌خدمت دینی

۱ــ ب و ج : وسواس ۲ــ ب و ج : +این ۳ــ ب و ج : بر آنجا
۴ــ ب و ج : پیش دینی ۵ــ ب و ج : از فرشتگان ۶ــ ب و ج : ندارد ۷ــ ج : ندارد ۸ــ ج : کردست ۹ــ ب و ج : آمده‌ای
۱۰ــ ب و ج : جهانیان ۱۱ــ ب و ج : خویش ۱۲ــ ا : طراز دیده؛ ج : طرازنده ۱۳ــ ب و ج : آمده‌ام ۱۴ــ ا : ندارد
۱۵ــ ب و ج : سخن‌دانی ۱۶ــ ب و ج : ندارد ۱۷ــ ب و ج : این ۱۸ــ ب و ج : برفت

---

*ــ سورهٔ ۳۷ (صافات)، آیهٔ ۱۰ **ــ سورهٔ انعام (۶)، آیهٔ ۱۲۱

رسید، شکوه[1] مهابت او دیو را چنان فرو[2] گرفت که مجال دم زدن نیافت. مثل[3]: کَأنَّما عَرَتْهُ بَهتَةٌ أو أخَذَتهُ سَکتَةٌ . دینی ازو پرسید [۷۰ ب] که تو کدام دیوی و به‌چه‌کار آمده‌ای؟ گفت: از دیو گاوپای که به‌پایان این کوه با لشکری[4] انبوه از مَرَدهٔ عفاریت شیطان و عَبَدهٔ طواغیتِ طغیان فرو آمده است و پیغامی چند بر زبان من فرستاده، ۵
اگر اشارت رود ادا کنم. دینی اجازت داد. دیو هرچه شنیده بود باز راند[5]. دینی گفت: بدین[6] عزم که دیو گاوپای آمد و پای درین ورطهٔ خطر نهاد، خردر خلاب و کبوتر درمضراب می‌راند و بخت بد مثل[7]: أرَى قَدَمَكَ أراقَ دَمَكَ، برو[8] می‌خواند. مگر ارادتِ ازلی ازالتِ خبث شما ازپشت[9] زمین[10] خواسته است، و طهارتِ دامن آخرزمان[11] ۱۰
از لوثِ وجود شما تقدیر کرده، و زمانِ افسادِ شیاطین درین[12] عالم کَون و فساد به‌سر آورده. اکنون چون چنین می‌خواهی، ساخته باش این مناظره و مناقره[13] را[14]. اگر چه بهرهٔ من از عالم لدنیّت، علمی زیادت نیامدست، و از محیط معرفتِ نامتناهی به‌راسخْ قدمانِ نبوّت و ولایت بیش از قطره‌ای چند فیضان نکرده[15]. قَوله تَعالی[16]: وَ ما ۱۵

۱ــ ب و ج : + و ۲ــ ج : ندارد ؟ ۳ــ ب و ج : ندارد
۴ــ ب و ج : لشکر ۵ــ ب و ج : باز گفت ۶ــ ب و ج : برین
۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ب و ج : بروی ۹ــ ا : نسب ۱۰ــ ا: ندارد
۱۱ــ ب و ج : آخرالزمان ۱۲ــ ب و ج : در
۱۳ــ ب و ج : منافره ۱۴ــ ب و ج : + و ۱۵ــب : نکرده‌ام
۱۶ــ ب و ج : ندارد

اوتیتم من العلم الّا قلیلا*. امّا از علم بدان‌مقدار[1] تخصیص یافته‌ام که[2] از سؤال و جواب او در نمانم، و از کمِ زبان دعوی مهرهٔ عجز باز نچینم. مثل[3]: ان تک ضبّاً فانی حسله. فرستاده باز آمد و جوابها باز آورد[4]. گاوپای پرسید که [۷۱ الف] هان چگونه یافتی دینی را و بر ظاهر و باطنش چه دیدی که از آن بر نیك و بد احوال او استدلال توان گرفت[5]؟ گفت: او را با لبی خشك و چشمی‌تر، و رویی زرد و جثه‌ای لاغر، و هیأتی همه هیبت و شیمتی همه لطافت یافتم. کلماتی درشت در عبارتی نرم می‌راند، و مرارت حق را به‌وقت تجریع در ظرف تفریع به‌انگبین تلطّف چاشنی می‌دهد.

شعر[6]

تمازج منه الحلم و البأس مثلما

یمازج صوب الغادیات عقار

گاوپای از حکایت حال او عظیم[7] بهراسید[8] و اندیشه کرد[9] که این همه امارات پرهیزگاری و[10] علامات شریعت ورزی[11] شاید بود، و از عادات متجردان و متهجّدان می‌نماید. همانا که به‌ریاضت، توسن طبیعت را رام کرده است که درسخن گفتن خود را تازیانه نمی‌زند

۱ـ ب و ج: آن قدر ۲ـ ب: + اگر ۳ـ ب و ج: ندارد
۴ـ ب و ج: بیاورد ۵ـ ب و ج: کرد ۶ـ ج: ندارد
۷ـ ب و ج: سخت ۸ـ ب: بترسید ۹ـ ب و ج: اندیشید
۱۰ـ ا: + از ۱۱ـ ب و ج: + و دین پروری

*ـ سورهٔ اسراء (۱۷)، آیهٔ ۸۷

را تازیانه نمی‌زند، و در جهادِ اکبر با نفسِ کافر شمشیر زده است که از پیکار ما سپر نمی‌افگند[۱]. امّا چکنم[۲]، چون شروع رفت، ملزم شد. ناچار قدم به‌اقدام در[۳] پیش باید[۴] نهاد.

بیت[۵]

تا ازمن و او کام که گردد حاصل ۵
تا[۶] خود که کند زیان کرا دارد سود

مناظرهٔ دیو گاوپای با دانای دینی[۷]

روز دیگر که سلالهٔ صبح بام از مشیمهٔ ظلام به در آمد، و کلالهٔ شام از بناگوش سحر تمام باز افتاد، گاوپای با خیلِ شیاطین به‌حوالی آن کوه[۸] فرود[۹] آمد، و جماهیر [۷۱ ب] خلق[۱۰]، دیو و پری و آدمی، ۱۰
در مجمعی[۱۱] مجتمع شدند و به‌مواثیق عهود بر آن اجماع کردند که اگر مرد[۱۲] دینی درین مناظره ازعهدهٔ[۱۳] سؤالات دیو[۱۴] گاوپای بیرون آید و[۱۵] جواب[۱۶] تواند[۱۷] گفت؛ دیوان، معمورهٔ عالم باز گذارند و مساکن و اماکن در غایرات زمین‌سازند، و در[۱۸] مغاك‌مغارات نشینند، و طمع[۱۹]

۱ــ ب و چ : اندازد؛ ب : + گاوپای گفت در مجادلهٔ او مخطی‌ام ۲ــ ا : ندارد ۳ــ ب و چ : «به‌اقدام در» ندارد ۴ــ ب و چ : می‌باید
۵ــ چ : ندارد ۶ــ ب و چ : یا ۷ــ ا : از «مناظرهٔ دیو...» ندارد
۸ــ ب و چ : موضع ۹ــ ب و چ : فرو ۱۰ــ چ : + از
۱۱ــ ب و چ : یك مجمع ۱۲ــ ب و چ : ندارد ۱۳ــ ا : ندارد
۱۴ــ ب و چ : ندارد ۱۵ــ ا : از «بیرون...» ندارد ۱۶ــ ب و چ : + او ۱۷ــ ب و چ: بتواند ۱۸ــ ب و چ : به‌مغاکها و مغارات متوطن شوند و از مواصلت و مخالطت با آدمیان دور باشند ۱۹ــ ب و چ : از «مغاك . . .» ندارد

از مخالطت و مواصلت آدمیان قطع کنند[1]. و اگر از دیو محجوج و مرجوح آید، او را هلاك گردانند[2]. بدین قرار بنشستند و مسایلت[3] آغاز نهادند.

دیو گفت: جهان بر چند قسم است و کردگار جهان چند؟ دینی

۵ گفت: جهان بر سه قسم است. یکی مفردات عناصر و مرکبّات که از اجزای آن حاصل می‌آید، و آن از حرکات نیاساید و بر یك حال نپاید و تغییر و تبدیل[5] حالاً فحالاً از لوازم آنست. دوم، اجرام علوی[6] که بعضی از آن دائماً به‌وجهی متحرّك باشند، چون ثوابت و سیّارات کواکب که به‌صعود و هبوط و شرف و وبال و رجوع و استقامت و

۱۰ اوج وحضیض واحتراق وانصراف واجتماع و استقبال و[7] غیر ذلك من عوارض الحالات[8] موسوم‌اند، و به بطوء وسرعت سیر و تأثیر سعادت و نحوست منسوب وبه‌وجهی نامتحرّك، که هریك را چه[9] در دایرهٔ فلك البروج وچه در دایرهٔ دیگر[10] افلاك که محاط ایشانست[11]، [۷۲الف] مرکوز نهند. و[12] چنانکه گویی همه[13] نگینهای زرنگارند[14] درین حلقهٔ پیروزه

۱۵ نشانده[15]، و فلك اعظم محیط و متشبّث به‌جملهٔ فلکها، تا[16] بر[17] طبیعتی که بر

۱ــ ب و چ : از «از مخالطت...» ندارد ۲ــ ب و چ : کنند ۳ــ ب و چ : مسایله ۴ــ ا : + مسایل دیو گاوپای با مرد دینی ۵ــ چ : تبدیل و تغیر؟ ب: تبدیل و تغییر ۶ــ ب و چ : + سماوی ۷ــ ب و چ : + الی ۸ــ ا : الخیالات ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : دیگر دوایر ۱۱ــ ب و چ : آنست ۱۲ــ ب و چ : نـدارد ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ا : «اند» ندارد ۱۵ــ ب و چ : نشانیده ۱۶ــ ا : با ۱۷ــ ب و چ : بد

آن مجبولست از[1] بخشندهٔ فاطرالسموات میگردد، و همه را به حرکتِ قسری در تجاویفِ خویش گردِ این کرهٔ اغبر میگرداند، و دیگران[2] در مرکز خویش ثابت و ساکن. سیم[3]، عالمِ عقول و نفوس و[4] افلاك که‌جواهر[5] ایشان ازین[6] بساطت وترکیب بری باشد، وبعضی[7] از نسبتِ سکون و حرکت عری، و از نقصِ حدثان و تغیّر[8] زمان و مکان، لباس فطرت به‌سرچشمهٔ قدس و طهارت شسته، و پیش° کاری بارگاه‌علّییّن‌یافته[9]. آیه[10]: فَالْمُقَسِّمٰاتِ اَمْراً اِنَّما تُوعَدُونَ لَصٰادِقٌ[11]*. وکردگار یکی است‌که مبدع کائناتست و ذات او مقدّس از آنکه اورا درابداع وایجادِ موجودات‌شریك[12] به‌کارآید. قٰالَ اللّهُ تَعٰالی[13]: تَعٰالی[14] عَمّٰا یَقُولُ الظّٰالِمُونَ عُلُوّاً کَبیراً. دیوگفت: آفرینش تن[15] مردم از چیست و نامِ مردمی برکیست[16]، و جان مردم چندست و بازگشت ایشان‌کجاست و جایگاه‌کدام و قوت ازکجا[17]؟

مرد[18] دینی گفت: آفرینش مردم از ترکیب[19] چهار عنصر[20] و

۱ــ ا: ندارد ۲ــ ا: اینها ۳ــ ب و ج :سیوم ۴ــ ب وج : ندارد ۵ــ ب و ج : جوهر ۶ــ ج : «این» ندارد ۷ــ ج : ندارد ۸ــ ا : تغییر ۹ــ ا : داده ۱۰ــ ب و ج : ندارد ۱۱ــ ج : از «انما توعدون...» ندارد ۱۲ــ ب و ج : شریکی ۱۳ــ ب و ج : از «قال...» ندارد ۱۴ــ ا : + الله ۱۵ــ ب و ج : ندارد ۱۶ــ ب وج : چیست ۱۷ــ ب و ج : از «و جایگاه...» ندارد ۱۸ــ ب و ج: ندارد ۱۹ــ ب : ندارد ۲۰ــ ب : عناصر اربعه، ج : چهار عناصر

*ــ سورهٔ الذاریات (۵۱)، آیه‌های ۴ و ۵

هشت مزاج مفرد ومرکّب است که[1] علی‌سبیل الاعتدال حاصل[2] شود، و نام مردمی بر آن قوّت ممیّز[3] اطلاق کنند، که نیك‌از بد [۷۲ ب] و صحیح از فاسد و حق از باطل و خوب از زشت‌و خیر از شر بشناسد، و معانی را[4] که در ذهن تصوّر کنند[5]، به‌واسطهٔ مقاطع حروف و فواصل الفاظ بیرون دهد. و این آن جوهرست که او[6] را نفس ناطقه خوانند. و جان مردم سه حقیقت است به‌سه عضو[7] رئیس[8] قائم. یکی روح طبیعی که ازجگر منبعث شود، وبقای‌او به‌مددی باشد که ازقوّت غاذیه بدو پیوندد[9]. دوم، روح حیوانی که منشأ او دلست ومبدأ حسّ وحرکت از آنجا نهند[10]، وقوّت او ازجنبش[11] افلاك و نیّرات مستفاد باشد[12]. سوم[13]، روح‌نفسانی که محل‌او دماغست‌وتفکّر و تدبّر از آنجا خیزد و[14]، همچنانکه قوّت نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند، قوّت ممیّزه در روح نفسانی سعادت دو جهانی جوید و از اسباب شقاوت اجتناب نماید، و استمداد قوای او از اجرام علوی و هیاکل قدسی بود، وخلعت کمال او اینست که می‌فرماید[15]، قال‌الله تعالی[16]: وَ مَن یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیْراً کَثیراً وَ ما یَذَّکَّرُ اِلاّ اُولُوا الاَلْباب*. امّا

۱ــ ب و چ : «است که» ندارد ۲ــ ا : حاضر ۳ــ ب و چ : ممیزه
۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ چ : کند ۶ــ ب و چ : آن ۷ــ ب و چ : + از اعضا ۸ــ ب و چ : رئیسه ۹ــ ب و چ : پیوند او گردد ۱۰ــ ب وچ : ازاینجا باشد ۱۱ــ ب : قوت ۱۲ــ ب و چ: است ۱۳ــ ب و چ : سیوم ۱۴ــ ب و چ : ندارد
۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : «قال...» ندارد

*ــ سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۲۷۲

بازگشت به‌عالم غیب بود[1] که مقام ثواب و عقابست، و اشارت کجایی به‌لامکان[2] نرسد. دیو گفت: بگوی[3] تا[4] عناصر چهارگانه بر چه نسق کرده‌اند؟ دینی گفت: ازینها هرآنچه[5] به‌طبع گرانترست، زیر آمد؛ و هر چه سبکتر، بالا، تا زمین که یابس بارد[6] است و از همه ثقیل‌تر، مشمول آب آمد و آب شامل او، و آب [۷۳ الف] که بارد رطب است و ثقیل‌تر ازهوا، مشمول‌هوا آمد،وهوا شامل او؛ و هواکه حارّ رطب است و ثقیل‌تر از آتش، مشمول آتش آمد وآتش شامل او؛ و آتش که حارّ یابس است، مرکز و مقرّ او بالای هرسه آمد و، سطح باطن ازفلك قمرمماس اوست.واگرچه دراصل آفرینش و مبدأ تکوین، هر یك به‌بساطت خویش از دیگری منفرد افتاد؛ لیکن از بهر مناظم کارِ عالم و مجاریِ احوالِ عالمیان بر وفق حکمت، اجزای هرچهار را[7] امتزاج و اختلاط[8] با یکدیگر[9] داده‌اند[10]، تا هرچه از یکی بکاهد، در دیگری بیفزاید؛ و به‌تغیّر مزاج از حقیقت به‌حقیقت و از ماهیّت به‌ماهیّت انتقال پذیرد. چنانکه ابر بخاریست که از رطوبت عارضی در اجزای زمین به‌واسطهٔ حرارت شعاع آفتاب برخیزد، و بدان سبب که از آب لطیف‌تر بود، در مرکز خاك وآب[11] قرار نگیرد، و[12] روی

۱ـ چ : ندارد ۲ـ ا : + بدان ۳ـ ب و چ : ندارد ۴ـ ب و چ : نهاد ۵ـ ب و چ : هر چه ۶ـ ب و چ : بارد یابس ۷ـ ب و چ : + با یکدیگر ۸ـ ب و چ : اختلاط و امتزاج ۹ـ ب و چ : «با یکدیگر» ندارد ۱۰ـ چ : داده آمد ۱۱ـ ب و چ : آب و خاك ۱۲ـ ب و چ : ندارد

به‌مصعد[1] هوا نهد و[2] بالا رود. و به‌قدر آنچه از آتش ثقیل‌تر است، در میانه باز[3] ایستد[4]. و چون رطوبتش به‌غایت رسد، تحلیل پذیرد و باران شود. و چون حرارتش به‌کمال انجامد، آتش گردد. باذن‌الله و لطف صنعه. دیو گفت: چیست از همه چیزها به‌تو نزدیکتر، و چیست از همه چیزها از تو دورتر، و چیست که باز نتوان آورد، و چیست که باز نتوان داشتن[6]، و چیست که نتوان آموختن، و چیست که نتوان دانستن[7]؟ [۷۳ ب] دینی گفت: آنچه از همه چیزها به‌من و تو[8] نزدیکترست، اجل است[9] که چون قادمی به‌من روی[10] نهاده است، و من چون مستقبلی دو اسبه بر زرده[11] صبح و شبدیز[12] شام پیش[13] باز می‌دوانم[14]، و تا در نگرم[15]، به‌هم رسیده باشیم.

شعر[16]

هٰذاكَ مَرْكَزِي وَتِلْكَ جَنِيبَتِي

بِهِمَا قَطَعْتُ مَسَافَةَ ٱلْعُمْرِ

و آنچه از همه چیزها از من دورترست، روزی نامقدّر است[17] که

۱ــ ب و ج : مصاعد ۲ــ ب و ج : + بر ۳ــ ب و ج : ندارد

۴ــ ب و ج : بایستد ۵ــ ا : لطیف ۶ــ ج : داشت ۷ــ ب: «و چیست که نتوان دانستن» ندارد ؛ ج : دانست ۸ــ ب و ج : «و تو» ندارد ۹ــ ا : ندارد ۱۰ــ ب و ج : روی به‌من ۱۱ــ ب و ج : اشهب ۱۲ــ ب و ج : ادهم ۱۳ــ ب و ج : + او ۱۴ــ ب و ج : می‌روم ۱۵ــ ب و ج : درنگری ۱۶ــ ج : ندارد ۱۷ــ ا : «است» ندارد

کسبِ آن مقدورِ بشر نیست. و آنچه باز نتوان آورد، ایّامِ شباب و ریعانِ جوانی که ریحانِ بستانِ امانیست، وچون دستْ مالیدهٔ روزگار گشت، اعادتِ رونقِ آن ممکن نگردد. و آنچه باز نتوان داشتن[1]، دولت سپری شده؛ همچون سفینهٔ شکسته که آبش از رخنه‌ها[2] در آید و میل رسوب کند، تا در قعر بنشیند. اصلاح مّلاح هیچ سود ندارد[3]. ۵
و چون برگِ درخت که وقت ریختن آمد[4]، به همه چابکْ دستانِ جهان یکی را بصد هزار سریشم حیلت[5] بر[6] شاخی نتوان نشاند[7]. و آنچه نتوان آموخت، عقل[8] و زیرکی؛ که اگر در گوهر فطنت[9] نسرشته باشند وازخزانهٔ یُؤتِیهِ مَنْ یَشاءُ عطا نکرده، در مکتب هیچ تعلیم به‌تحصیل آن نرسند[10]. و آنچه نتوان دانستن[11] کنه کمال[12] ایزدی و حقیقتِ ۱۰
ذاتِ او تعالی و تقدّس[13] که[14] احاطت علم هیچ کس بدان نرسد[15]، و صورت پذیر نیست[16]. و داناترین خلق و آگاه‌ترین [۷۴ الف] بشر صلوات الله علیه[17] به‌هنگام اظهار عجز از ادراك جلال[18] و صفت کمال[19] او این[20] می‌گوید: قوله علیه‌السلام[21]: لا اُحْصِی ثَناءً عَلَیْكَ

۱ــ ب و چ : داشت ۲ــ ب : آب از رخنه‌هاش؛ چ : آب از رخنه‌های او ۳ــ ب و چ : نکند ۴ــ چ : «آمد» ندارد ۵ــ ا : خیانت ۶ــ ب و چ : + سر ۷ــ ب و چ : نتوانند داشت ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : فطرت ۱۰ــ ب و چ : نرسد ۱۱ــ ب و چ : دانست ۱۲ــ ب و چ : کمال کنه ۱۳ــ ب و چ : «تعالی و تقدس» ندارد ۱۴ــ ب و چ : + در ۱۵ــ ب و چ : «بدان نرسد» ندارد ۱۶ــ ب و چ : صورت نبندد ۱۷ــ ب و چ : + و آله ۱۸ــ ب و چ : کمال ۱۹ــ ب و چ : جلال ۲۰ــ ب و چ : ندارد ۲۱ــ ب و چ : «قوله...» ندارد

اَذَتْ کَمَا اَعْنَیتَ عَلَی نَفْسِكَ. چون مجاوله[1] و مجاورهٔ[2] ایشان بدین مقام[3] رسید، شب درآمد و حاضران انجمن چون[4] بنات النعش پراگندند[5]، وعقود[6] ثریا چون دُررِ دراری جوزا ازعلاقهٔ[7]حمائل‌فلك در آویختند[8]. دیو[9] گاوپای عنان معارضت[10] برتافت. مثل[11]: افلَتَ وَلَهُ حُصَاصٌ. پس با قومی که مجاوران خدمت و مشاوران خلوت او

۵ بودند، همهٔ شب در لجّهٔ لجاج[12] غوطهٔ ندامت و غصهٔ آن حالت می‌خورد که نزولِ درجهٔ اوازمنزلتِ دینی‌به‌فنون دانش، پیشِ جماهیر خلق روشن شود و روی دعوی او سیاه‌گردد.

روز دیگر که تتقِ اطلسِ آسمان[13] به‌طراز زر کشیدهٔ خرشید[14]

۱۰ بیاراست[15]، طرزی دیگر سخن[16] آغاز نهاد و پیشِ دانای دینی آمد، و طوایف خلایق مجتمع شدند. دیو گفت: دوستی دنیا از بهر چه آفریدند[17]، و حرص و آز چرا[18] برمردم[19] غالب است؟ دینی گفت: از بهر آبادانی جهان[20]؛ که اگر آز نبودی و دیدهٔ بصیرت آدمی[21] به‌حجاب آز[22] از دیدنِ عواقبِ کارها مکفوف نداشتندی، کس از

۱ــ ب و چ : مجادله ۲ــ چ : محاوره ۳ــ ب و چ : اینجا ۴ــ ب و چ : + انجم ۵ــ ب و چ : پراگندند ۶ــ ب : عقود ۷ــ ب : «از علاقه» ندارد ۸ــ ب و چ : + متفرق گشتند ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : معارضه ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : + خویش ۱۳ــ ا : +را ۱۴ــ ب و چ : آفتاب ۱۵ــ ب وچ : بیاراستند ۱۶ــ ا : +را ۱۷ــ ب و چ : آفریده‌اند ۱۸ــ ب و چ : ندارد ۱۹ــ ب و چ : + چرا ۲۰ــ ب و چ : + است ۲۱ــ ب و چ : + را ۲۲ــ ب و چ : آن

جهانیان غم فردا نخوردی[1]. کس از برای[2] میوه‌ای که مـذاق [۷۴ ب] حال به‌امید[3] دریافت طعم آن‌خوش دارد[4] نهالی به‌زمین فرو نبردی[5]. کس از[6] برای قوتی که در مستقبل حال مدد بقای خویش از آن داند، تخمی نیفشاندی. سلك نظام عالم گسسته شدی، بل‌که[7] ازین نقشها در کارگاه ابداع یکی[8] ننمودی، و تـار و پود مکوّنات درهم نیفتادی. ۵ دیو گفت: گوهر فریشتگان[9] چیست و گوهر مردم کدام است و گوهر دیو[10] کدام؟ دینی گفت: گوهر فریشتگان[11]، عقل پاکست که بدی را[12] هیچ آشنایی با او[13] نیست. وگوهر دیوان، آزوخشم، کـه جز بـدی وزشتی نفرمایـد[14]. وگوهر مردم ازیـن هـر دو مرکّب، تا هرگـاه[15] ۱۰ که گوهر عقل درو به‌جنبش آمد[16]، ذات او به‌لباس ملکیّت مکتسی شود، و نفس او در افعال خود همه تلقین رحمانی شنود؛ و هرگاه[17] که گوهر آز و خشم درو استیلا گیرد[18]، به‌صفت دیوان بیرون آید، و در عالم امر و نهی به‌القای شیطانی گراید. دیو گفت: فایدهٔ خرد چیست؟ دینی گفت: آنکه چون راه حقّ گم کنی، او زمام ناقهٔ طلب[19] را به‌جادهٔ راستی کشد، و چون غمگین شوی، انیس اندوه گسار[20] و جلیس حق- ۱۵

۱ــ ب و چ : + و هیچ آدمی برای ؛ چ : برآن؟ ۲ــ ب و چ : «کس از برای» نـدارد ۳ــ ب و چ : اومـید ۴ــ ب و چ : +هرگـز ۵ــ ب : نبردندی و ۶ــ ب و چ : «کس از» ندارد ۷ــ ب و چ : +یکی ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : فرشتگان ۱۰ــ ب و چ : دیوان ۱۱ــ ب و چ : فرشتگان ۱۲ــ ب و چ : + بدان ۱۳ــ ب و چ : «با او» ندارد ۱۴ــ ب : نیفزاید ۱۵ــ ب و چ : که هرگه ۱۶ــ ب و چ: آید ۱۷ــ ب و چ : هرگه ۱۸ــ ب و چ : کـند ۱۹ــ ب و چ : طـلبت ۲۰ــ ب و چ : انـده‌گسار

گزارت او شود[۱]. و چون درمصادمات وقایع پایت بلغزد، دستگیرت او باشد. و چون روزگارت به[۲] درویشی افگند، سرمایهٔ توانگری از کیسهٔ کیمیای سعادت او بخشد. وچون بترسی، در کنف حفظ او ایمن [۷۵ الف] باشی، جان[۳] از خطا و خطل، و تن[۴] از نسیان و زلل بدو[۵] مصون ماند[۶].

۵

هرانکس که دارد روانش خرد
سرمایهٔ کارها بنگرد
خرد رهنمای و خرد دلگشای[۷]
خرد دست گیرد بهر دو سرای

***

۱۰

هم دهنده‌ست و هم ستاننده
هم پذیرنده هم رساننده
متوسّط میان صورت و هوش
شده‌زین‌سو زبان‌وزان[۸]سو گوش

۱۵

مرد چون سوی او پناه کند
سر سها را بعلم ماه کند
پادشاهی شود زمایهٔ او
آفتابی شود ز سایهٔ او

دیو گفت: خردمند میان مردم کیست؟ دینی گفت: آنکه چون برو ستم کنند، مقام احتمال بشناسد، و تواضع با فرودستان از کرم داند،

۱ــ ب و ج : باشد ۲ــ ب و ج : +روز ۳ــ ب و ج : + را
۴ــ ب : دل؛ ج : دل را ۵ــ ب و ج : او ۶ــ ب و ج : دارد؛
ا : + ابیات؛ ب: + بیت ۷ــ ب و ج : رهگشای ۸ــ ا : ندارد

و[1] عفو به‌وقتِ قدرت واجب شناسد، و[2] کارجهانِ فانی آسان فراگیرد، و از اندیشهٔ جهان باقی خالی نباشد؛ چون احسانی بیند، بـه‌اندازهٔ آن سپاس دارد[3]؛ چون اسائتی[4] بدو رسد[5]، بر آن مثابرت[6] را کار فرماید. اگرش بستایند؛ در او[7] محامد[8] فزونی جوید؛ و اگرش بنکوهند، از مذام سیرت محترز باشد؛ خاموشی او[9] مهرسلامت یابی؛ و[10] گویایی ۵ او فتح الباب منفعت بینی؛ تا میان‌مردم باشد، شمع وار به‌نور وجود خویش چشمها را روشنایی دهد؛ چون با[11] کنار [۷۵ ب] نشیند، بـه چراغش طلبند؛ از بهرصلاح خویش[12]، فسادِ دیگری نبیند[13]؛ خواسته را برخرسندی نگزیند[14]. در تحصیلِ نـاآمده سخت نکوشد[15]؛ در ادراك[16] فایت رنج بر دل ننهد. درنایافتِ مراد، اندوهگن نگردد؛ و ۱۰ در یافتن[17] آن شادی نیفزاید. قال‌الله تعالی[18]: لِکَیْلاَ تَأْسَوْا عَلَی مَا فَاتَکُمْ وَلاَتَفْرَحُوا بِمَا آتیٰکُمْ*. دیو گفت: کدام‌چیزموجودست وموجود نیست، و کدام چیز موجود است و سلب وجـود ازو نـاممکن؟ دینی گفت: آنچه[19] موجود است وموجود نیست[20]، هرچه‌فرود فلك قمرست

۱ــ ب و ج : نـدارد ۲ــ ب و ج : نـدارد ۳ــ ب : + و
۴ــ ا : آسانـی ۵ــ ب و ج : یـابـد ۶ــ ج : مصابـرت؟
۷ــ ب و ج : «او» ندارد ۸ــ ب و ج : + اوصاف ۹ــ ب: از
۱۰ــ ب و ج : ندارد ۱۱ــ ب و ج : به ۱۲ــ ب و ج : خـود
۱۳ــ ب و ج : نخواهد و ۱۴ــ ب و ج : + و ۱۵ــ ب و ج :
+و ۱۶ــ ب و ج :+و تلافی ۱۷ــ ب و ج : نیل ۱۸ــ ب
و ج : «قال...» ندارد ۱۹ــ ا : آنکه ۲۰ــ ا : از «وکدام چیز
موجود است...» ندارد

---

*ــ سورهٔ حدید (۵۷)، آیهٔ ۲۳

از مفردات طبایع و مرکّبات اجسام که حقایق آن پیوسته برجایست
و اجزای آن در تلاشی و تحلّل، تا هرذرّه‌ای[1] از آن به‌عالم عدم باز
رود، دیگری قایم‌مقام آن در وجود آید بر سبیل انتقال صورت؛ و
آنکه موجودست و سلب وجود ازو ناممکن، عالم آلهیّت[2] و ذات[3]
واجب الوجود که فنا[4] را بدان[5] راه نیست. دیو گفت: کدام جزوست
که بر کلّ خویش محیط شود، و کدام جزو که ابتدای کلّ ازوست و
او از کلّ شریفترست، و کدام چیزست که از[6] یك روی هزلست و از
یك روی جدّ؟ دینی گفت: آن جزو که بر کلّ خویش محیط است،
این[7] عقل[8] که منزل او حجب دماغ نهند، و چون از قوای نفسانی طوراً
فطوراً[9] پرورده شود و به‌بلوغ حال رسد، برعقل کلی[10] از روی ادراك
مشرف [۷۶ الف] گردد، و ماهیّت آن[11] جزوی که ابتدای کلّ است
و شریفتر از کلّ، دلست که نقطهٔ پرگار آفرینش، اوست، و منشأ
روح حیوانی، که مایه بخش جمله قوّتهاست، هم او. و او[12]
به‌اتّفاق، شریفترین کلّ اجزا و اعضا[13] باشد. و آنکه از یك
روی جدّ است و از یك روی هزل، این افسانه‌ها و اسمار موضوع از
وضع خردمندان دانش پژوه[14] جمع آورده‌اند و در اسفار و کتب

۱ـ ب و ج: + که ۲ـ ب و ج: الوهیت ۳ـ ب و ج: + پاك
۴ـ ب و ج: + و زوال ۵ـ ب و ج: بـه‌هستی آن
۶ـ ا: ندارد ۷ـ ب و ج: آن ۸ـ ب و ج: +است ۹ـ ا: «فطوراً» ندارد
۱۰ـ ب و ج: کل ۱۱ـ ب و ج: + بدانند و آن
۱۲ـ ب و ج: ندارد ۱۳ـ ب و ج: اعضا و اجزا
۱۴ـ ج: + که

ثبت کرده[۱]. از آن روی که از[۲] زبان حیوانات عُجْم حکایت کرده‌اند، صورت هزل[۳] می‌نماید[۴]، واز آن روی[۵] که سراسر اشارتست و[۶] حکمتهای خفی در مضامین آن مدرّج[۷]، جدّ محض[۸]؛ تا خواننده را میل طبع به‌مطالعهٔ ظاهر آن کشش کند. پس بر اسرار[۹] باطن به‌طریق توصّل وقوف یابد. دیو گاوپای[۱۰] چون دستْ بردِ دینی در بیان سخن ۵ بدید و حاضران را از حضورِ جواب او دیدهٔ تعجّب به‌حیرت[۱۱] بماند، و از تقدّم دینی در حلبهٔ مسابقت، مثل[۱۲]: جَرْیَ آلْمُذَکّی حَسَرَتْ عَنْهُ آلْحُمُر بر خواند[۱۳]، و دیوان از آن مباحثه، مثل[۱۴]: کَالْباحِث عَنْ حَتْفِه بِظِلْفِه، پشیمان شدند. از آن جایگاه[۱۵] جمله هزیمت گشتند[۱۶]، و خیبت وخسار[۱۷] بهرهٔ ایشان آمد، و[۱۸] زیر زمین رفتند ودر وَهَدات ۱۰ و غایرات مسکن ساختند؛ و شرِّ مخالطت ایشان از آدمیْ زاد[۱۹] به کفایت انجامید. تا اربابِ بصیرت بدانند که اعانتِ حقّ و اهانت [۷۶ ب] باطل، سنّت ایزدست[۲۰] جل ذکره[۲۱] وتعالی[۲۲]. وتزویرِ زور با تقریرِ صدق برنیاید؛ و عَلَمِ علم ازجهل نگونسار نگردد. وهمیشه[۲۳]،

۱ــ ا : + که ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ا : هنری ۴ــ ب و چ : دارد ۵ــ ب و چ : وجه ۶ــ ا : به ۷ــ چ : مندرج، ب : ندارد ۸ــ ب و چ : + است ۹ــ ب : +سر ۱۰ــ ب و چ : «گاوپای» ندارد ۱۱ــ ب و چ : متحیر ۱۲ــ ب و چ : ندارد ۱۳ــ ب و چ : برخواندند ۱۴ــ ب و چ : ندارد ۱۵ــ ب و چ : آنجایگه ۱۶ــ ب و چ : گرفتند ۱۷ــ ب و چ : خسار و خیبت ۱۸ــ ب و چ : به ۱۹ــ ب و چ : آدمیان ۲۰ــ ب و چ : آلهیست ۲۱ــ ب و چ : تعالی وتقدس ۲۲ــ ب و چ : ندارد ۲۳ــ ا : ندارد

حق منصور باشد و باطل مقهور[۱].

بیت[۲]

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود

تمام شد باب[۳] دیو گاوپای و دانای دینی. بعد ازین یاد کنیم باب

۵ دادمه و دادستان[۴]، و درو باز نماییم آنچه شرایط آداب خدمت ملوکست، که عموم و خصوص خدم و حشم را قدم[۵] در مسالك و مدارج آن چگونه[۶] می‌باید گزارد[۷]، حق تعالی رای مسالك آرای خواجهٔ جهان، دستور و مقتدای جهانیان روشن داراد، و اقدام سالکان این راه[۸] از عواذل[۹] جهل به‌نور رویّت و هدایت المعیّت او مصون و

۱۰ معصوم. بالنّبی محمد[۱۰] و آله الطّاهرین.

۱ــ ا : از «حق منصور...» ندارد ۲ــ ج : ندارد ۳ــ ب و ج : داستان ۴ــ ج : داستان؟ ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب و ج : + قدم ۷ــ ب و ج : نهاد ۸ــ ج : + را ۹ــ ج : غوایل؟ ۱۰ــ ب و ج : بمحمد

باب پنجم

در داستان[1] دادمه و دادستان[2]

ملك‌زاده[3] گفت: شنیدم که شیری بود به‌کم‌آزاری و پرهیزگاری
ازجمله‌سباع[4] ضواری متمیّز[5]، و از تعرّض[6] ضعافِ حیوانات متحرّز[7]؛
و بر همه ملك و فرمانده[8]. در بیشه‌ای متوطّن[9] بود که گفتی پیوندِ
درختانِ او از شاخسارِ دوحهٔ طوبی کرده‌اند، و چاشنی فواکه او[10] از
جوی عسل در فردوس اعلی داده. مرغان بر پنجرهٔ اغصانش چون نسر   ۵
و دجاج بر کنگرهٔ این کاخِ زمرّدین ازکمان [۷۷ الف] گروههٔ آفات
فارغ نشسته. آهوان در مراتع[11] سبزه‌زارش چون جدی و حمل بر
مرز[12] این مرغزارِ نیلوفری از گشادِ خدنگِ حوادث ایمن چریده.
کس از مقاطف[13] اشجارش به‌قواصی و دوانی نرسیده. روزگار از

۱ــ ب و چ : ندارد   ۲ــ چ : داستان؟   ۳ــ ب و چ : مرزبان
۴ــ ب و چ : +و   ۵ــ ب : ممیز   ۶ــ ب : تعرضات   ۷ــ ب : محترز
۸ــ ب : + و   ۹ــ ب و چ : ندارد   ۱۰ــ ب و چ : آن
۱۱ــ ا : مرتع   ۱۲ــ ب و چ : فراز   ۱۳ــ ب : معاطف

مجانی ثمارش دست تعرّض جانی بریده. فواکه[1] و اعناب چون کواعب اتراب برمهر بکارت خویش مانده. نارپستانان[2] سیب ذقنش[4] را جز آفتاب و ماهتاب از روزن مشبّکهٔ افنان[5] ملاحظت نکرده. پسته لبان بادام چشم[6] اورا[7] جز شمال و صبا، گوشهٔ تتق اوراق بر نداشته. ۵ دندان طامعان به‌لب ترنج و غبغب نارنجش[8] نرسیده[9]. دست متناولان از چهرهٔ آبی وعارض تفّاحش شفتالویی نربوده. عنّابش عنایی ندیده و عتابی نشنیده[10].

شعر[11]

فَاخْضَلَّ مِنْ سُقْیَاهُ کُلُّ مُضَرَّجٍ

۱۰ وَاخْضَرَّ مِنْ رَیّاهُ کُلُّ مُصَنَّفٍ

وَ تَلَثَّمَتْ شَمْسُ النَّهارِ بِبُرْقُعٍ

مِنْ طُرَّتَیْهِ وَ السَّماءُ بِمِطْرَفٍ

شیر را دو شگال زیرک طبع، نیکو محضر، پسندیده منظر و مخبر[12]، ندیم و انیس بودند[13]. یکی را[14] دادمه نام و یکی را[15] دادستان[16].

۱۵ هر دو به‌مزید قربت از دیگر خواص خدم، مرتبهٔ تقدّم یافته، و مشیر

۱ــ ب و ج : نخل ۲ــ ب و ج : + و ۳ــ ج : نارپستان

۴ــ ب و ج : سیب زنخدانش ۵ــ ا : افتاده؟ ظ : افناد ۶ــ ب و ج : چشمش ۷ــ ب و ج : «اورا» ندارد ۸ــ ب و ج : نارنج او

۹ــ ب و ج : نارسیده ۱۰ــ ا : از «عنابش عنایی...» ندارد

۱۱ــ ج : ندارد ۱۲ــ ب و ج : ندارد ۱۳ــ ب و ج : بود

۱۴ــ ب و ج : ندارد ۱۵ــ ب و ج : و دیگر ۱۶ــ ج : داستان؟

و محرم اسرار ملك[1] گشته. خرسی دستور ممـلکت داشت[2]. همیشه اندیشهٔ آن کردی که این دو یار مختصر شکل که رجوع معظمات امور با ایشانست، روزی[3] تعرّض منصب مرا[4] متصدّی [۷۷ ب] شوند و کار[5] بر من بشولیده کنند:

شعر[6]

فَـلاَ تَـحْقِـرَنَّ عَـدُوّاً رَمَاكَ
وَ إِنْ كَانَ فِي سَاعِـدَيْهِ قِصَرْ
فَـإِنَّ ألسُّيوفَ تَحُـزُّ الـرِّقَابَ
وَ تَعْجِـزُ عَمَّـا تَنَـالُ آلاِبَـرْ

لاجرم بر ارتفاع درجهٔ جاه و مرتبهٔ[7] ایشان حسد می[8]بردی و پیوسته با خود می[9]گفتی: مرا چارهٔ این کار می‌باید اندیشید[10] و چشم بربهانه‌ای نهاد که ایشان را ازچشم عنایت ملك بیندازم[11]، و ذات‌البینی در میان[12] افگنم[13]که انثلام آن را اصلاح[14] و التیام ممکن نگردد.

روزی ملك برقاعدهٔ معهود تکیـهٔ استراحت زده بود و خـوش خفته، و ایشان[15] هر دو بر بالین او نشسته[16] افسانه می‌گفتند، و افسون

۱ـ ب و ج : مملکت ۲ـ ب و ج : او بود ۳ـ ب و ج : + به
۴ـ ب و ج : مـن ۵ـ ب و ج : + وزارت ۶ـ ج : نـدارد
۷ـ ب و ج : منزلت ۸ـ ب و ج : نـدارد ۹ـ ب و ج : نـدارد
۱۰ـ ب : اندیشیدن ۱۱ـ ب : چگونه بیندازد ۱۲ـ ج : میانـه؛
ب: میانه‌بروجهی ۱۳ـ ب: افگند ۱۴ـ ا : صلاح ۱۵ـ ب
و ج : ندارد ۱۶ـ ا : ندارد

شکر خواب‌فراغت برو[1] می‌دمیدند. درین‌میانه[2] ملك را بادی از مخرج معتاد رها شد. دادمه را خندهٔ ناگاه[3] چنان[4] بیامدکه[5] سمع ملـك حسِّ آن بیافت[6]. بیدار شد و به‌تناوم وتصامم، خویش را برجای می‌داشت[7] تا از ایشان چه شنود. دادستان[8] گفت: برملك‌چرا می‌خندی؟ نه‌واقعه‌ای
۵ بدیع و[9] شکلی شنیع دیـدی‌که ازو صادرآمد. ایـن ضحکهٔ بارد و[10] استهزاء ناوارد برکجا می‌آید[11]؟

ای برادر گر مـزاج از فضله خالی آمـدی
آدمی پس یا ملك یا دیو بـودی یا پـری
ور قـوای ماسك و دافع نبـودی در بـدن
۱۰ طفل را از پایهٔ اوّل نبودی برتری[۷۸ الف]
فعل طبع از راه تسخیرست بـی‌هیچ اختیار
در جماد و در نبات آن گاه ما را بـر سری

و پوشیده نیست‌که از مست و مجنون و کـودك و خفته[12] قلـم تکلیف برگرفته‌اند و رقم عـذر درکشیده. و مؤاخذت بـه‌هیچ منکـر
۱۵ که‌ازیشان مشاهدت[13] افتد، رخصت شرع و رسم نیست. لیکن ازجملهٔ اعـذار، عذرخفته مسموع[14] تـرست، و او بـه‌نزدیك عقـل از همـه معذورتر. چه در دیگر حالات، مثلا چون سکر وجنون، هیچ حرکت

۱ـ ب و چ: بر وی ۲ـ ب و چ: میان ۳ـ ب و چ: نـاگهان
۴ـ ب و چ: ندارد ۵ـ ب و چ: چنانکه ۶ـ ب و چ: دریافت
۷ـ ب و چ: + و خفته فـرا می‌نمود ۸ـ ج: داستان ۹ـ ب و چ: + نه ۱۰ـ ب و چ: + این ۱۱ـ ا: + ابیـات؛ ب: + بیـت ۱۲ـ ب و چ: خفته وکـودك ۱۳ـ ب و چ: مشاهـده
۱۴ـ ب و چ: مقبول

و سکون ازفعل واختیار[۱] خالی نباشد، و خفته را عنانِ تصرّف یکباره در دست طبیعت نهاده‌اند و بندِ تعطیل بر پای حواس بسته و قوّتهای[۲] ارادی[۳] ازکار خویش معزول گردانیده. وحکما ازینجا گفته‌اند که خواب، مرگی جزویست، ومرگ‌خوابی کلّی. کما اشاراليه[۴]: وَالنَّوْمُ اَخوُالمَوْت. و در کتب اخلاق خوانده‌ام که عاقل به‌عیبی که لازمِ ذات او بود[۵]، دیگری را تعییر نکند، خاصّه‌پادشاه راکه عیبِ او به‌هنر برداشتن[۶] و باطلِ اورا حقّ انگاشتن، از مقتضیات[۷] عقلست. وخواص حضرت ونزدیکان خدمت را واجب[۸] بود[۹]که مراقب این‌حال باشند[۱۰]؛ ازآنکه ایشان[۱۱] پیوسته بر مزلّة الاقدام‌اند[۱۲]. عَلی شَفا جُرُفٍ هارٍ*، ایستاده. مثل[۱۳]: مَنْ جالَسَ اَلْمُلُوكَ بِغَيْرِ اَدَبٍ فَقَدْ [۷۸ ب] خاطَرَ[۱۴] بِنَفْسِهِ. و خطاب از جناب کبریا در تقویم حال[۱۵] کاملترین[۱۶] خلایق[۱۷] آمدکه فَاسْتَقِمْ كَما اُمِرْتَ**. تا زبانِ نبوّت‌از هیبتِ نزول این‌آیت[۱۸] حکایت‌کردکه قالَ النبّيّ عليه السلام[۱۹]: شَيَّبَتْنی سُوْرَةُ هُودٍ. دادمه

۱ـ ب و چ : اختیـاری ۲ـ ب و چ : قوای ۳ـ ب و چ : + را ۴ـ ب و چ : «کما...» نـدارد ۵ـ ب و چ : بـاشد ۶ـ ب : دانستن ۷ـ ب و چ : مقتضای ۸ـ ب و چ : واجب‌تـر ۹ـ ب و چ : ندارد ۱۰ـ ب و چ : + چـه ۱۱ـ ب و چ : از «از آنکه ...» ندارد ۱۲. ا : + آیست ۱۳ـ ب و چ : نـدارد ۱۴ـ ب : خـطر ۱۵ـ ا : حامـل ۱۶ـ ب و چ : آگاهتریـن ۱۷ـ ب و چ : + دو عـالـم چنین ۱۸ـ ب و چ : + مـی‌گویـد ۱۹ـ ب و چ : از «حکایت کرد...» ندارد

*ـ سورهٔ توبه (۹) ،آیهٔ ۱۱۰ **ـ سورهٔ هود(۱۱)، آیهٔ ۱۱۴

گفت: عرضی[1] که از عیب پاکست و زبانی که کذب بسرو نگذرد[2]، و نفسی که به‌معرّت نادانی منسوب نیست[3]، از خندیدن بر کس[4] بساك ندارد. دادستان[5] گفت: سه عادت از عادات جاهلانست: یکی خود را بی‌عیب پنداشتن؛ دوم دیگری[6] را[7] از خودبه‌مرتبهٔ[8] دانش[9] فروتر نهادن؛ ۵ سوم[10] به‌علم خویش خرّم بودن و خود را بر قدم انتها داشتن[11].

چو گویی که وام خرد توختم[12]
خرد هر چه بایستم آموختم[13]
یکی نغز بازی کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

۱۰ ودر لطایف نکت[14] ازخداوندان[15] حکمت می‌آید که‌چون عیب دیگران جویی و هنرخویش بینی، از جستن عیب خویش‌و هنردیگران غافل مباش که هرکه برعیب خود[16] واقف نشود و هنر دیگران نشناسد[17]، هرگز از عیب پاك نگردد و درگرد هنرمندان نرسد.خبر[18]: إذا أرادَ اللّهُ بِعَبْدٍ خَيْراً بَصَّرَهُ بِعُيُوبِ نَفْسِهِ. و بقراط می‌گوید:

۱ــ ب : غرضی ۲ــ ب و چ : بروکذب نرود ۳ــ ب و چ : نباشد ۴ــ ب و چ : کسی ۵ــ چ : داستان ۶ــ ب و چ : دیگران ۷ــ ب و چ : + در مرتبه ۸ــ ب و چ : از «از خود...» ندارد ۹ــ ب و چ : + از خود ۱۰ــ چ : سیوم؛ ب : سیم ۱۱ــ ا : + بیتان؛ ب و چ : + دانستن و رعایت کمال‌پنداشتن . بیت ۱۲ــ ب و چ : هر دانش آموختم ۱۳ــ ب و چ : ز خود وام بیدانشی توختم ۱۴ــ ب و چ : عظت ۱۵ــ ا : حداوند ۱۶ــ ب و چ : خویش و هنردیگران ۱۷ــ ب و چ : از «و هنردیگران...» ندارد ۱۸ــ ب و چ : ندارد

حکمت[۱]: کُنْ فِی الْحِرْصِ عَلَی تَفَقُّدِ عُیُوبِكَ کَعَدُوِّكَ[۲]. دادمه گفت: آنکس که در نفسِ پاك به‌تفتیشِ رذایلِ عیوب مشغول شود، بدان[۳] ماند که[۷۹ الف] چشمهٔ آبِ زلال را بشوراند[۴] تا صفای آن از کدورت بهتر شناخته گردد[۵]. لاشك از مبالغت[۶] شورانیدن، روشنی آن به‌تیرگی مبدّل گردد[۷]، و کثافتی نامتوقّع[۸] از لطافتِ اجزای او بیرون آید. ۵
دادستان[۹] گفت: هیچ عاشق عیبِ معشوق نبیند، و مرد[۱۰] را با هیچ معشوقِ شاهدْ روی[۱۱] آن یاری[۱۲] نبود که با مشاهدهٔ نفس خویش. بدین[۱۳] سبب همیشه محاسنِ آثار خویش بیند و مساوی دیگران. چنانکه گفت[۱۴]:

ای تا به‌فلك سر تو در خودْ بینی ۱۰
کرده همه عمر وقف برخودْ بینی
خودبین به‌مثل اگر[۱۵] به‌سنگی‌نگرد
چون آینه ناردش مگر خود بینی

وهر که گردشِ روزگار را مساعد خویش بیند، پندارد که با همه آن مزاج دارد. چون متنعّمی[۱۶] که به‌فصل تابستان خیشْ خانهٔ[۱۷] آسایش ۱۵

۱ــ چ: ندارد ۲ــ ب: از «حکمت...» ندارد ۳ــ ب و چ: آن را ۴ــ ا: بشورانی ۵ــ ب و چ: شود ۶ــ ب و چ: + در ۷ــ ب و چ: میل کند ۸ــ ب: ناموقع ۹ــ ب و چ: داستان ۱۰ــ ب و چ: مردم را ۱۱ــ ب و چ: خوب روی ۱۲ــ ب و چ: عشق بازی ۱۳ــ ب و چ: و ازین ۱۴ــ ا: «گفت» ندارد، + رباعیه؛ ب: + بیت ۱۵ــ ا: اگر مثل ۱۶ــ ب و چ: همچون منعمی ۱۷ــ ا: حبس‌خانه

او را غلامان زرین گوشوار سیمین بناگوش[1] به‌مروحه‌ای که سرزلف ایشان را مشوّش کند، خوش می‌دارند؛ گمان برد که نیم سوختگان شرر آفتاب که محنت همه جای چون سایه[2] در قفای ایشان رود[3] در[4] همان نصیب لذّت و راحت‌اند. یا چون صاحب ثروتی که در موسم زمستان هوای تابخانه را از[5] تاثیر شعلهٔ آتش اثیروش به‌فصل دی مزاج باحور دهد و با حورپیکران ماه منظر[6] شراب ارغوانی بسا[7] سماع ارغنونی نوشد[8]؛ حال آن کشتگان شکنجهٔ سرما وافسردگان دم سردی روزگار [۷۹ ب] که در پایان عقبات[9] بدان راضی باشند که[10] ساعد ایشان را[11] به‌جای ساق هیزم بر آتش کورهٔ توانگران نهند، از خود قیاس کند. و این همه[12] از باب جهل و نادانسی و غفلت و خامی[13] باشد، و وخامت[14] آن[15] هرآینه به‌فرجام باز دهد. و پادشاه هرچند راد انبساط گشاده‌تر کند، از بساط حشمت[16] او دورتر باید نشست. إن اَتَّخَذَكَ السُّلْطانُ اَخاً فاتَّخِذْهُ رَبّاً وَإنْ زَادَكَ إیناساً فَزِدْهُ إجلالاً. دادمه گفت: این خنده[17] از من خطا آمد. لیکن سخن که از دهان[18] بیرون آمد[19] و

۱ــ ب و چ: سیمین بناگوش زرین گوشوار ۲ــ ب و چ: سایه‌وار
۳ــ ب و چ: می‌رود ۴ــ ا: ندارد ۵ــ ا: ندارد ۶ــ ب: + که ۷ــ ب و چ: بر ۸ــ ب و چ: نوشند ۹ــ ب و چ: + راضی گشته باشند تا ۱۰ــ ب و چ: از «بدان راضی...» ندارد
۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ا: هم ۱۳ــ ب و چ: خام قلتبانسی
۱۴ــ ب و چ: وخامتی ۱۵ــ ب و چ: ندارد ۱۶ــ ا: حکمت
۱۷ــ ب و چ: + راستی ۱۸ــ ا: زبان ۱۹ــ ب و چ: بیرون رفت

تیر که از قبضهٔ کمان گذر یافت[۱]، اعادت آن صورت نپذیرد[۲]. چه گفت:

شعر[۳]

أَلْقَوْلُ كَاللَّبَنِ ٱلْمَحْلُوبِ لَيْسَ لَهُ
رَدٌّ وَكَيْفَ يَرُدُّ ٱلْحَالِبُ ٱللَّبَنَا

و این معنی مقررست که تا گناه آشکارا نشود، بیمِ عقوبت نباشد. ۵
پس من حالی[۴] را[۵] از اذیّت وبال این[۶] خطیئت ایمنم. چه[۷] ماجرا میان
من و تو رفت، و مجرّبانِ صاحب حنکت که خنگ[۸] ابلق ایّام، لگام
ریاضت ایشان خاییده باشد گفته‌اند: رازِ کس در دل کس گنجایی
ندارد مگر در دل دوست.

مصراع[۹] ۱۰

خِزَانَةُ سِرٍّ أَعْجَزَتْ كُلَّ فَاتِحٍ

اگر تو این راز را[۱۰] در پردهٔ خاطر پوشیده داری، از حسنِ عهد
وصدقِ وداد تو مستبدع[۱۱] نیست. دادستان[۱۲] گفت: نشنیدی که گویند دو
عادت از لوازم خصال[۱۳] نادانان است؟ [۸۰ الف] یکی آنکه سیم خود
به کسی وام دهد که به‌ضراعت وشفاعت از اوباز نتواندستد، دوم آنکه ۱۵
راز خویش با کسی گشاید که در استحفاظِ آن به‌غلاظ و شداد سوگند
دادن محتاج باشد. وگفته‌اند: راز چیزیست که بلای آن در محافظت
است و هلاك آن در افشا. چنانکه دزد را با کیك افتاد. دادمه گفت

۱ــ ب و چ : + و مرغ که از دام پرید ۲ــ ب و چ : نبندد ۳ــ چ : ندارد
۴ــ ب و چ : حالیا ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب : ندارد
۷ــ ب و چ : + این ۸ــ ا : + جنگ ۹ــ ب : ندارد
۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب : مستبعد ۱۲ــ چ : داستان
۱۳ــ ب و چ : ندارد

چون بود آن داستان؟[۱]

داستان دزد با کبك

دادستان[۲] گفت: شنیدم که[۳] دزدی عزم کرد که کمند بر کنگرهٔ کوشك خسرو اندازد و به‌چالاکی در خزانهٔ او خزد. مدتها[۴] غوغای این سودا در و بام دماغ دزد[۵] گرفته بود و وعای ضمیرش ازین اندیشه ممتلی شده[۶]. طاقتش در اخفای[۷] آن برسید. مثل[۸]: وَالْمَصْدُورُ إِذَا لَمْ يَنْفُثْ جَوِيَ. در جهان محرمی لایق و همدمی موافق ندید که آن[۹] راز بسا او در میان نهد، مگر[۱۰] کبکی که[۱۱] از[۱۲] میان جامهٔ خویش بیافت. گفت: این جانور ضعیف، زبان ندارد که بازگوید؛ و اگر نیز تسواند، چسون می‌داند که من او را به‌خون خویش می‌پرورم، کی پسندد که راز مسن آشکارا کند؟ بیچاره را جان[۱۳] در قالب چون کبك در شلسوار و سنگ در موزه به‌تقاضای انتزاع زحمت می‌نمود، تا این[۱۴] راز با او بگفت. پس شبی که[۱۵] قضا بسر جان او شبیخون آورد[۱۶]، بسر ارتکاب آن خطر چنان[۱۷] متحرّض[۱۸] شد که[۱۹] خود را به‌فنون [۸۰ ب] حیل در سرای

۱ـ ب و چ : نـدارد ۲ـ چ : داستـان ۳ـ چ : + وقتـی
۴ـ ب و چ : مـدتـی ۵ـ ب و چ : + فـرو ۶ـ ا : شـد
۷ـ ا : افشا ۸ـ ب : مصرع ؛ چ : نـدارد ۹ـ ب و چ : نـدارد
۱۰ـ ب و چ : آخر ۱۱ـ ب و چ : در ۱۲ـ ب و چ : ندارد
۱۳ـ ا : جانی ۱۴ـ ب و چ : آن ۱۵ـ چ : ندارد
۱۶ـ ب و چ : + و ۱۷ـ ب و چ : نـدارد ۱۸ـ چ : محـرض
۱۹ـ چ : ندارد

خسرو انداخت. اتفاقاً خوابگاه را[۱] ازحضور خادمان خالی یافت. به[۲] زیر تخت پنهان شد. و تقدیر درخت ِ سیاست از بهر او مـی‌نشاند[۳]. خسرو درآمد و بر تخت رفت. راست‌که برعزم خواب‌سر بربالین نهاد کیك از جامهٔ دزد به‌جامهٔ خواب خسرو درآمد و چندان اضطراب‌کرد که طبع خسرو را ملال آورد[۴]. بفرمود تـا روشنایـی آوردنـد و در معاطف ِ جامهٔ خواب نیك طلب‌کردند. کیکی بیرون جست و زیرتخت شد. در جستن ِ کیك، دزد را یافتند و حکم سیاست بر وی[۵] براندند. ۵

شعر[۶]

مَشیَ بِرِجْلَیْهِ عَمْداً نَحْوَ مَصْرَعِهِ

لِیَقْضِـیَ اَللهُ اَمْـراً کانَ مَفْعـوُلاً ۱۰

این افسانه[۷] از بهر آن‌گفتم تا بدانی[۸] که راز دل با هرکس[۹]کـه جان[۱۰] دارد، نباید گفت. چون مناظرات و معـارضات ایشان بـدینجا رسید، شیر خـود را آشفته و زنجیر صبرگسسته بـه زمجـرهٔ خشم از خواب در آورد و فرمود[۱۱] تا دادمه را محبوس‌کردند وکنده‌ای برپای وی نهادند. دادستان[۱۲] درآن شکل‌که پیش‌آمد، سخت از جای برفت. ۱۵ از[۱۳] تلهّف و تاسّف به در[۱۴] زندان سرای رفت و با دادمـه عتابهـای شورانگیز و خطابهای زهر آمیز آغاز نهاد. و بـه‌تثریب [۸۱ الف] و

۱ــ ب و ج : نـدارد		۲ــ ب و ج : و در		۳ــ ب و ج : مـی‌زد

۴ــ ب و ج : افـزود		۵ــ ب و ج : بـرو		۶ــ ج : نـدارد

۷ــ ب و ج : فسانـه		۸ــ ب و ج : دانـی		۹ــ ب و ج : هـرکه

۱۰ــ ج : جانـی		۱۱ــ ا : «و فرمود» نـدارد		۱۲ــ ج : داستان

۱۳ــ ب و ج : و از سر		۱۴ــ ا : + سرای

توبیخ بیم آن[۱] بود که بیخ وجود او برکشد، و گفت: مردم دانا گفته‌اند که بذل مال که نه[۲] به‌اندازهٔ یسار کنی[۳]، نیازمندی و محتاجی ثمره دهد؛ و سخن که نه در پایهٔ خویش گویی، از پایه بیفگند[۴]. و سرِ زبانی که از و بیم سر[۵]، بریده بهست[۶] (و) اولیتر. و همچنانکه مضرّت از بسیار ۵ خوردن، طبیعت را بیش از آنست که از کم خوردن، ندامت و ملامت بر بسیار گفتن بیش از آنست که بر کم گفتن.

شعر[۷]

ما إنْ نَدِمتُ عَلَى سُكُوتِي مَرَّةً

لكِنْ نَدِمْتُ عَلَى الْكَلامِ مِرارا

۱۰ و براهمهٔ هند که براهینِ حکمت در بیان دارند چنین گفتند که: سخنِ ناگفته بدان مخدرهٔ ناسفته ماند که مرغوبِ طبعها و محبوبِ دلها باشد و خاطبان را رغبات بدو[۸] صادق. و سخن گفته بدان کدبانوی شوهر[۹] دیده، که حیلتهایی[۱۰] باید کرد که[۱۱] بازارِ تزویج او به‌دشواری ترویج پذیرد. و هم در لطایفِ کلماتِ ایشان خوانده‌ام که خاموشی هم پردهٔ ۱۵ عورتِ جهلست و هم شکوه عظمت دانایی[۱۲].

کسی را که مغزش بود پر شتاب

فراوان سخن باشد و دیریاب[۱۳]

۱ـ ب و چ : ندارد ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ب و چ : نکنی
۴ـ ب : بفگند ۵ـ ب و چ : + بود ۶ـ ب و چ : ندارد
۷ـ ب و چ : ندارد ۸ـ ا : ندارد ۹ـ ب و چ : شوی
۱۰ـ ب و چ : حیله‌ها ۱۱ـ ب و چ : تا ۱۲ـ ا : + بیان؛
ب : + بیت ۱۳ـ ب : این بیت را پس از بیت بعد آورده

ز دانش چوجان تـرا مایـه نیست

به از خامشی هیچ سرمایـه[۱] نیست

و صفتِ عیبْ جویی و تعوّدِ زبان به‌ذکر فحشا و منکر دلیلِ نذالت[۲] اصل ولؤمِ طبع و فرو مایگی نفس گرفته‌اند. وتو دراستحسانِ صورتِ حالِ خویش اصرار [۸۱ ب] کردی ۵

مصراع[۳]

تا خود به‌کجا رسد سرانجام ترا[۴]

دادمه گفت. بیم است ای دادستان[۵] که از غبن گفتار تو آیـه[۶]: أَلسِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ* برخوانم. چون ملِـك را بدانچه ازو آمد، معـذور می‌داری و[۷] فعل طبیعت و سلب اختیار می‌نهی، چرا مرا[۸] بدین عـذر ۱۰ معذور نمی‌داری. ولیکن چه کنم[۹]، کار آدمیْ زاد برین است[۱۰].

یك روز که خندید که سالی نگریست

آن همه[۱۱] اشك حسرت که گلاب گر[۱۲] از نایژهٔ حدقهٔ گل[۱۳] می‌چکاند نتیجهٔ همان یك خنده‌است که غنچهٔ گل سحرگاهان[۱۴] بر کارجهان زد؛ وقهقههٔ شیشه هنوز درگلو باشد که به‌گریهٔ زار خون دل بپالاید[۱۵]. ۱۵

۱ـ ب و ج : پیـرایـه ۲ـ ب و ج : رذالـت ۳ـ ب : نـدارد ۴ـ ب : ندارد ۵ـ ج: داستان ۶ـ ب و ج : ندارد ۷ـ ب: + از ۸ـ ب و ج : + هم ۹ـ ب و ج : + که ۱۰ـ ب : + مصرع؛ ج : + مصراع ۱۱ـ ب و ج : این ۱۲ـ ا : ندارد و علامت افتادگی دارد ۱۳ـ ا : ندارد ۱۴ـ ب و ج : سحرگهان ۱۵ـ ب و ج : پالاید

*ـ سورهٔ یوسف (۱۲)، آیهٔ ۳۳

شعر[۱]

لا تَحْسَبَنَّ سُروراً دائماً أبَداً

مَنْ سَرَّهُ زَمَنٌ ساءَتْهُ أزْمانُ

و آنگه ای دادستان[۲]، دانی که چون بخت برگردد، هرچه نیکوتر
۵ اندیشی بتر در عبارت آید. و به کمتر لغوی که سهواً فکیف عمداً صادر
شود، مطالبت کنند. چون مزاج مِمْراض که هرچند در ترتیب غذا و
قاعدهٔ احتما شرط احتیاط بیشتر به‌جای آرد، به‌اندك زیادتی که به کار
برد، زود از سمت اعتدال منحرف گردد. و برعکس آن، چون اقبال
یاوری[۳] کند، اگر چه گوینده از اهلیّت سخن‌گویی بهرهٔ زیادت ندارد،
۱۰ رکیك‌تر سخنی از وی[۴] متین و محکم[۵] نماید، و در مقاعد سمع قبول
نشیند. همچون مرد تیرانداز [۸۲ الف] که اگر چه ساعد سست و
ضعیف دارد، چون بخت مساعد اوست، هرچه از قبضهٔ او بیرون رود،
زود[۶] بر نشانه آید. و چون روزگار از طریق ناسازگاری[۷] میل کند، میل
در چشم بصیرت کشد، و روز روشن بر او چون شب تاریك نماید.
۱۵ چنانکه آن مرد را با هدهد افتاد. دادستان[۸] گفت چون بود آن داستان؟

داستان نیك مرد با هدهد

دادمه گفت: شنیدم که نیك مردی[۹] که[۱۰] در مکتب آید[۱۱]: و

۱ــ چ: ندارد ۲ــ چ: داستان ۳ــ ب و چ: باری ۴ــ ب و چ: ازو ۵ــ ب و چ: محکم و متین ۶ــ ب و چ: ندارد ۷ــ چ: سازگاری ۸ــ چ: داستان ۹ــ ب و چ: «نیك» ندارد ۱۰ــ چ: ندارد ۱۱ــ ب و چ: ندارد

عُلِّمْنَا مَنْطِقَ ٱلطَّيْرِ* زبان مرغان آموخته بود، و زقّهٔ طوطیانِ سراچهٔ عرشی و طاوسان باغچهٔ قدسی خورده، بـا هدهدی آشنایـی داشت. روزی می‌گذشت. هدهد را برسردیواری نشسته دید. گفت: ای هدهد، اینجا که نشسته‌ای گوش به‌خود دار و متیقّظ باش که اینجا گـذرگاه[1] یغماییان قضاست. تیر آفات[2] را[3] اینجـا گشاد دهند. کاروانِ ضعاف‌ـ الطّیر بدین مقام به‌حکم اجتیاز[4] آیند و به‌احتراز گذرنـد. هدهد گفت: درین حوالی کودکی[5] به‌طمع صید من دام می‌نهد و من تماشا[6] می‌کنم که روزگار بیهوده می‌گذراند و رنج[7] نامفید می‌برد. نیک‌ْ مـرد گفت: بر من همین است که گفتم. و رفت[8]. چون باز آمد، هدهد را در دست آن طفل اسیر یافت، گفت[9]: نه بردام نهادن آن طفل و تضییع روزگار او می‌خندیدی[10]، چون دانه برابر بود و دام آشکارا، به‌چه موجب در افتادی؟ گفت: نشنیده‌ای [۸۲ب] خبر[11]: اَلْهُدْهُدُ اِذَا نَقَرَ ٱلْاَرْضَ یَعْرِفُ مِنَ ٱلْمَسافَةِ ما بَیْنَهُ وَ بَیْنَ ٱلْماءِ وَلا یُبْصِرُ شَعیرَةَ ٱلفَخِّ لِیَنْفُذَ ماهُوَ فِی مَشِیئَةِ اللّهِ[12] مِنَ ٱلقَضاءِ و ٱلقَدَرِ. پوشیده نیست که هوای[13] مرد، جمالِ مصلحت را از دیدهٔ خرد پوشیده دارد. وگردونِ گردان از سمتِ مراد هر که بگردید[14]، سمت نقصان به‌حوالی[15] او راه یافت. من پـرهٔ

۱ــ ب و چ: کمین‌گاه ۲ــ ب و چ: آفت ۳ــ ب و چ: + از قبضهٔ حوادث ۴ــ ب و چ: اختیار؛ تق هم اجتیاز است ۵ــ ا: + که ۶ــ ب و چ: + او ۷ــ ب و چ: رنجی ۸ــ ب و چ: برفت ۹ــ ب و چ: + تو ۱۰ــ ب و چ: + و ۱۱ــ ب و چ: نـدارد ۱۲ــ ب و چ: + تعالـی ۱۳ــ ا: + دام ۱۴ــ ا: دید ۱۵ــ ب و چ: + احوال

*ــ سورهٔ نمل (۲۷)، آیهٔ ۱۶

قبای ملمّع چست کرده بودم و کلاهِ مرصّع کژ نهاده، و به‌پرِ چابکی و دانش می‌پریدم و بر هشیاری و تیزْبینی خود[۱] اعتماد داشتم. خود دانه بهانه[۲] شد و مرا در دام کشید. و بدان‌که چون در ازل قلمِ ارادت رانده باشند و رقم حدوث بر کشیده، مرغانِ شاخسارِ ملکوت را از آشیانهٔ عصمت درآرد[۳] و بستهٔ دام بهانه‌گرداند[۴]. و آدم صفی که آینهٔ دل چنان صافی داشت که درعالمِ شهادت ازنقشِ الواحِ غیب حکایت کردی، و با ملأ اعلی به‌علم خویش تفاضل نمودی، دانهٔ گندم ندیده[۵] بود و دام افگنی چون ابلیس نشناخته[۶]، و وصیّت قوْلَه تعالی[۷]: لَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ* نشنیده[۸]، که[۹] پایْ بستِ خدعت و غرور نفس[۱۰] آمد[۱۱].

ناکام شدم[۱۲] به‌کام دشمن
تا خود ز توم چه‌کام روزیست
مرغیست دلم بلندْ پرواز
لیکن ز قضاش دام روزیست

نیکْ مرد دانست که آنچه او[۱۳] می‌گویدمحضِ راستی وعینِ صدق است. دو درم [۸۳ الف] بدان‌کودك داد و[۱۴] هدهد را باز خرید و رها کرد.

۱ــ ب و چ : خویش ۲ــ ا : پنهان ۳ــ چ : آرند ۴ــ چ : گردانند ۵ــ ب و چ : دیده ۶ــب و چ : شناخته ۷ــ ب و چ : «قوله...» ندارد ۸ــ ب و چ : شنیده ۹ــ چ : ندارد ۱۰ــ چ : + چرا ۱۱ــ ا : + بیتان ؛ ب : + بیت ۱۲ــ ا : شده ۱۳ــ چ : ندارد ۱۴ــ چ : ندارد

*ــ سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۳۳

این افسانه[۱] از بهر آن گفتم تامرا در خلاب این مخافت و مخلب این آفت نگذاری[۲] و بیش ازین توبیخ و سرزنش روا نداری. و آنچه از[۳] روزگار در تقریع و تشنیع برمن صرف می‌کنی، اگر بدانچه تدبیر کار منست عنان اندیشهٔ خود[۴] مصروف گردانی، اولیتر.

۵ شعر[۵]

دَعْ عَنْكَ لَوْمِی فَأَنَّ اَللَّوْمَ اِغْرَاءٌ

وَ دَاوِنی بِالَّتِی كَانَتْ هِیَ اَلدَّاءُ

دادستان[۶] را ازین سخن، پاره‌ای[۷] دل نرم شد و بر[۸] دلگرمی دادمه بیفزود و گفت: توزّع و توجّع به‌خاطر راه مده و این تصوّر مکن که درهیچ ملمّ و مهمّ که پیش آید، ودر هیچ[۹] داهیه‌ای از دواهی ۱۰ که روی نماید، مرا ازپیش‌برد کار تو اغفال و اذهال تواند بود. چه حقوق مصالحت و مصاحبت بر یکدیگر ثابت است و عقود موالات و مؤاخات در میانه متأکّد. و پارسیان[۱۰] گفته‌اند: مال به‌روز سختی به کار آید و دوست به‌هنگام محنت. وچهار خصلت در شریعت مروّت ۱۵ بردوستان فرض عین[۱۱] آمد. یکی آنکه چون بلایی به‌دوست رسد، خود

۱ــ ب و چ : فسانه ۲ــ چ : بگذاری ؛ ب : بی‌نقطه ۳ــ ا : ندارد ۴ــ ب و چ : خویش ۵ــ چ : ندارد ۶ــ چ : داستان ۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : به ۹ــ ب : ندارد ۱۰ــ ب : پارسایان ۱۱ــ ب و چ : عین فرض

را در مقاسات آن[1] شریک گرداند[2]. دوم آنکه[3] در اسباب منافع از معونت او متأخّر نباشد. سوم آنکه اتمام مهمّات او بر عوارض حاجات خود مقدّم دارد. چهارم آنکه چون اندیشهٔ کاری ناخوب کند، عنان عزم او [۸۳ ب] از راه ارادت بازگرداند و نگذارد که به‌فعل انجامد. قال النّبی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّم[4]: اُنْصُرْ اَخاکَ ظالِماً اَوْ مَظْلُوماً. لیکن از اشارت دقیق که درضمن این حدیث است متنبّه باید بود، تا قاصر نظری را آنجا[5] پای فهم در خرسنگ غلط نیاید، که شارع[6] بر اعانت ظلم تحریض فرموده است، بل که مراد از نصرت ظالم منع اوست[7]. پس مرا از حفظ خون و مال تو چاره نیست. چه دوست را از دوست، اگر چه نقطهٔ نقاری بر حواشی خاطر باشد، هنگام کارافتادگی جمله را[8] به آب وفا فرو شوید. و در فواید حکمای هند می‌آید که آن را که کردار نیست، مکافات نیست. و آن را که دوست نیست، رامش نیست. آسوده خاطر باش.

مصراع[9]

گر با تو نساختم هم از بهر تو بود

۱ــ ب و ج :+ با دوست ۲ــ ب و ج : + و ۳ــ ب و ج : + چون اندیشهٔ کاری ناخوب کند عنان عزم او از راه ارادت بازگرداند ونگذارد که به‌فعل انجامد. سیوم آنکه در اسباب منافع از معونت او متأخر نباشد چهارم آنکه اتمام مهمات او برعوارض حاجات خود مقدم دارد ۴ــ ب و ج : از«دراسباب‌منافع از...» ندارد ۵ــ ب و ج : اینجا ۶ــ ب و ج : + اینجا ۷ــ ب و ج : + از ظلم ۸ــ ب و ج : ندارد

۹ــ ب و ج : ندارد

من به‌خدمتِ ملك روم و عیارِ خاطرِ او باز بینم، و به[۱] تخمیر اندیشه و تدبیر، ترا چون موی از خمیر بیرون آرم. دادمه‌گفت: امید[۲] دارم[۳] که[۴] سیرتِ صفاپرورد، ترا بر ایفای[۵] حق[۶] من دارد، و از فرطِ نیکو نهادی و پاك نژادی آنچه در وسع آید، باقی نگذاری؛ که[۷] مردم اهلِ خرد با محنت زدگانِ کار افتاده زیادت آمیختن، و در صحبتِ ایشان الاّ به‌قدرِ ضرورت آویختن، پسندیده ندارد[۸]؛ که محنت به‌آتش تیز ماند؛ آنرا زودتر[۹] سوزاند که بدو نزدیکتر باشد. شاید که تا[۱۰] این نحسِ مستمر از ایّامِ ناکامی [۸۴ الف] من به‌سر آید، از من منقطع شوی. چه گفته‌اند[۱۱]: نادانی نفس مردم را مرضی است، و نامرادی حال مردم را مرضی که از عدوای آن چاره احتراز باید[۱۲] کرد[۱۳].

اگر چه دوستان را در بیماری نباید گذاشت، نیز نباید که از علّت بیماری او هم بدیشان اثری[۱۴] تعدّی[۱۵] کند.

شعر[۱۶]

أَلَمْ تَرَ أَنَّ ٱلْمَرْءَ تَدْوَى يَمِينُهُ

فَيَقْطَعُهَا عَمْداً لِيَسْلَمَ سَائِرُهْ

۱ـ ا : ندارد ۲ـ ب و ج : اومید ۳ـ ب و ج : می‌دارم
۴ـ ا : + به ۵ـ ب و ج : ابقا ۶ـ ب و ج : + وفا ۷ـ ب و ج : لیکن ۸ـ ب و ج : ندارند ۹ـ ا : زود ۱۰ـ ب : ندارد ۱۱ـ ب و ج : + که ۱۲ـ ب و ج : بباید ۱۳ـ ب و ج : + و ۱۴ـ ب و ج : اثر ۱۵ـ ج : ندارد ۱۶ـ ج : ندارد

اکنون ترا هنگام آنکه سیّارهٔ[۱] سعادت من روی به استقامت نهد نگه می‌باید داشت، تا رنج بی‌فایده نماند. چنانکه آن ملك[۲] دانا کرد با خسرو. دادستان[۳] گفت: چون بود آن داستان؟

داستان خسرو با ملك دانا

۵ دادمه گفت: شنیدم که خسرورا با ملکی از ملوکِ وقت خصومتی[۴] افتاد، و داعیهٔ طبع به‌انتزاعِ ملك از طبایع[۵] یکدیگر پدید آمد. تا به‌مناهضت جنگ و پیکار از جانبین، کار بدانجا رسید که جز تیرسفیری درمیانه تردّد نمی‌کرد، و جز به زبانِ سنان سؤال وجواب[۶] نمی‌رفت. صفهای معرکه بیاراستند، و کارزاری عظیم کردند. آخرالامر خسرو ۱۰ مظفّر شد[۷]. صبای نصرت بر زلفِ پرچم و گوشوارهٔ[۸] ماهچهٔ علَم او وزید، و دبورِ ادبار خاكِ خسار در کاسهٔ خصم او[۹] کرد. همه[۱۰] منهزم و آواره گشتند و ملك را گرفته، پیش خسرو آوردند[۱۱]. خسرو از آنجا که همّتِ ملکانه وسیرتِ پادشاهانهٔ او بود، مثل[۱۲]: إِذَا مَلَكْتَ فَأَسْجِحْ، برخواند و گفت: ازشکستهٔ خود [۸۴ ب] مومیایی دریغ‌نباید[۱۳] داشت، ۱۵ و افگندهٔ خود را برباید داشت، که این رسم، سنّتِ کرامست، و بسر ایشان زنهار[۱۴] خوردن عادتِ لئام. دست بی‌مسامحتی به هر که بسرسد،

۱ـ ب و چ: ستاره ۲ـ ا: مرد ۳ـ چ: داستان ۴ـ ب و چ: خصومت ۵ـ ب و چ: طباع ۶ـ ب و چ: جواب و سؤال ۷ـ ب و چ: آمد ۸ـ ب و چ: گوشواز ۹ـ ب و چ: ندارد ۱۰ـ ب و چ: ندارد ۱۱ـ ب: آوریدند ۱۲ـ ب و چ: ندارد ۱۳ـ ب و چ: نمی‌باید ۱۴ـ چ: زینهار

رسانیدن؛ وپای بی‌مجاملتی برگردن هرکـه توان نهاد[1] نهادن، جزکارِ مردم سبك[°] سایه وطبعِ فرومایه و نهادِ آلوده وخصالِ ناستوده نتواند بود. پس بفرمود تا به وجه اعظام و احترام با ساز و عـدّت و آلت و اهبت ومواکب[2] و موالی با سرخانه و اهالی گردد. ملك ثنا و محمدت گفت، و آفرین و منّت داری کرد وگفت: غایتِ فتوّت و علّوِ همّت همین باشد. لیکن مرا[3] دو توقع بیش نیست[4]، اگر قبول بدان پیوندد، نشان اقبال خود دانم. خسروگفت : هر چه پیش خاطر آید[5]، می‌بـاید خواست که از اجابت آن چاره نیست. ملِـك گفت[6]: اوّل آنکه یـك چندی در خدمت باشم؛ دوم آنکه درین بستان سرای که مرا آنجا فرو آورده‌اند، خرمابنی هست. می‌خواهم که آن را به‌من بخشی[7]. خسرو ازین[8] سخن اعجابی[9] تمام کرد و متعجّب بماند، که مگر از هَوْل این واقعه و ترس این حادثه که او را افتاد، دماغِ او خلل کرده است وعقل نقصان پذیرفته، که سؤالی بـدین رکاکت والتماسی[10] بـدین خساست می‌کند[11]، مثل[12]: مَا لِلْمُلُوكِ وَ اَلْمَطَامِعَ اَلدَّنِيَّةَ. با این همه‌حاجت

۱ـ چ : ندارد ۲ـ ب و چ : مراکب ۳ـ ب :+ یکـی تـوقع است؛ چ : + یك توقع است ۴ـ ب و چ : از «دو توقع...» نـدارد ۵ـ ب و چ : می‌آید ۶ـ ب و چ :+در این بستان سرای که مرا آنجا فرود آورده‌اند، خرمابنی هست می‌خواهم که آن را بـه‌من بخشی و یـك سال همچنین در سایهٔ جوار تو می‌باشم ۷ـ ب و چ : + از «اول آنکه...» ندارد ۸ ـ ب : را این ۹ـ ب و چ : اعجاب ۱۰ـ ا : التماس ۱۱ـ ب و چ : + والا ۱۲ـ ب و چ : ندارد

او مبذول داشتن و رای او[1] مبتذل نگذاشتن، اولیتر. آن [۸۵ الف] بستانْ سرای و آن درخت بدو بخشید. ملك هر هفته می‌دید که برگ و بار آن درخت می ریخت و افسردگی و پژمردگی بدو راه می‌یافت تا درو هیچ امید[2] بهْ بود نماند. روزی به‌قاعده[3] آنجا شد. درخت را دید چون بختِ صاحبْ دولتان از سر جوان شده[4]، و چون پیشانی تازهْ رویان گره تغصن از اغصان و بند تشنج از عروق گشاده[5]، وچون غنچهٔ شکفته و نافهٔ شکافته، رنگ و بوی عروسانِ چمن درو گرفته، و[6] درحلّهٔ سبز وحریر زرد، چنارْوار به‌هزار دست رعنایی بر آمده.

بیت[7]

مجمر او از درون طبع از برون سوعودْ سوز
نقشِ او بیرون وقدرت از درونْ سوخامهْ زن

ملك از[8] آنجا به‌خدمت خسرو شتافت[9]، و از مشاهدت[10] حال درخت او را خبرداد[11] و گفت: من درین مدّت قرعهٔ تفأّل به‌نام این درخت می‌گردانیدم، و تمثّل[12] حال خویش در دولت[13] امانی به‌حال او می‌دیدم. امروز یقین[14] دانستم که کارِ من از حضیضِ تراجع به‌ذروهٔ ترفّع روی نهاده است، و همچنانکه درخت را بعد از تغیّرِ حال که

۱ـ ب و چ : + را ۲ـ چ : اومید ۳ـ ب و چ : + گذشته
۴ـ ا : شد ۵ـ ب و چ : گشوده ۶ـ ا : ندارد ۷ـ چ : ندارد ۸ـ ب : ندارد ۹ـ ب و چ : رفت ۱۰ـ ب و چ : مشاهده ۱۱ـ ب : کرد ۱۲ـ ب و چ : تمثال ۱۳ـ ب و چ : خواب ۱۴ـ ب و چ : ندارد

بود این طراوت ورونق روی‌نمود، کار من به‌نسق پادشاهی باز خواهد آمد. اگر امروز مرا باز جای خودفرستی و اندیشه‌ای که به عنایت در بارهٔ من کردی با عمل متوافق شود، وقت آنست. خسرو او را با [۸۵ ب] ساز و اهبت و جلال و ابهّت، در ملابسِ تمکین و معارضِ تزیین با خانه فرستاد. وملِك با کامِ دل به‌مملکت وپادشاهی خویش رسید. ۵

این افسانه[۱] از بهر آن گفتم تا تو حالاً دست از اصلاح کار[۲] من بداری چندانکه دَوْرِ محنت من به‌پایان رسد، تا چون[۳] سعی‌ای[۴] کنی مؤثر باشد و تخمی که افگنی، مثمر آید.

بیت[۵] ۱۰

بر من این رنج بگذرد که گذشت
ملكِ فغفور[۶] و دولتِ قیصر

دادستان[۷] گفت: به‌هر بدی که روزگار[۸] به‌روی دوستان آرد، از دوست بریدن و پشت بر کار او کردن، از قضیّتِ مکارم و سجیّتِ اکارم دور افتد. بل که در حالتِ شدّت و رخا و خیبت و رجا باید که ۱۵ یکی باشند[۹]. من همین ساعت به‌خدمت ملك رَوَم وبه‌لطایفِ تدبیر خلاص‌تو بجویم، وکاربه‌مخلص خیر رسانم و فرجهٔ فرجی از مضیق این حبس پدید آرم. پس از آنجا به‌خدمت ملك رفت. اتفاقاً خرس

۱ـ ب و چ : فسانه ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ب و چ : ندارد
۴ـ ب و چ : + که ۵ـ چ : ندارد ۶ـ ب و چ : خاقان
۷ـ چ : داستان ۸ـ ا : روزگاری ۹ـ ب و چ : باشد

وزیر[۱] حاضر بود. اندیشه کرد که اگر سخنِ دادمه به‌حضور او گویم، ناچار باعثهٔ عداوت از نهادِ او سر بر آرد و زبان اعتراض بگشاید، و قوادح غرض[۲] او[۳] آغاز نهد و نگذارد که سخن من در نصابِ قبول افتد. و اگر به غیبت او گویم، شاید که چون[۴] او خبر یابد[۵]، فرصتی طلبد و به‌اختلاسِ وقت، اساسِ گفته‌های[۶] من[۷] متهدّم[۸] گرداند[۹] و
۵ قواعد سعی مرا متحرّم کند[۱۰]، و به‌ابطالِ غرض من میان [۸۶ الف] جهد ببندد و هر آنچه مقرّر کرده باشم، به‌تزییف رساند. و گفته‌اند: مکیدتِ دشمنان و سگالشِ خصمان در پردهٔ نهانی[۱۱] کارگرتر آید[۱۲]. و آبی[۱۳] که[۱۴] زیرِ کاهِ حیلت پوشانند، خصم را[۱۵] به‌غوطهٔ هلاك زودتر
۱۰ رساند. مثل[۱۶]: وَ ما حِيلَةُ الرِّيحِ إذا هَبَّتْ مِنْ داخِلٍ. باز اندیشید که با حضور او اولیترست[۱۷]، چه[۱۸] اگر خرس ظاهراً به‌مدافعتِ من قدم در پیش نهد، و آنچه در باطن او از حقدِ دادمه متمکّن است، در[۱۹] عبارت آرد، لاشكّ شهریار بداند که سخن او به‌غائلهٔ غرض منسوب است و به‌شائبهٔ حسد مشوب. اگر ناوکی از شست[۲۰] تعنّت رها کند،

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ چ : عرض ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ ب و چ: + خبردار شود بعد از آن ۵ــ ب و چ : از «او خبر..» ندارد ۶ــ ب و چ : گفته ۷ــ ب و چ : + جمله ۸ــ ب و چ : منهدم ۹ــ ب و چ :کند ۱۰ــ ب و چ : منخرم گرداند
۱۱ــ چ : ندارد ۱۲ ــ ب و چ : + که ۱۳ــ ب و چ : آب
۱۴ــ ب و چ : + در ۱۵ ــ ا : افتادگی دارد ۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ ا و ب : از «بازاندیشید...» ندارد؟! ۱۸ــ ا و ب : و ۱۹ــ ب و چ : به ۲۰ــ ب و چ : شصت

بر نشانهٔ غرض نیاید. پس دادستان[۱] افتتاح سخن به‌دعای شهریار کرد و گفت: از[۲]مکارم[۳] عادات شاهان ومحاسن شیم ایشان، یکی عطابخشی است و یکی خطا بخشایی. چه استغنای مردم از مال ممکنست، امّا عصمتِ کلّی[۵] از گناه هیچ‌کس را مسلّم نیست. و محقّقانِ شرایع[۶] را خلافست تا صد و بیست و چهاره‌زار نقطهٔ نبوّت با کمالِ حالِ خویش ازین دایره بیرون‌اند یا نه[۷]. اگر چه دادمه مجرم است، امّا اعتراف او به‌جریمهٔ خویش ضمیمهٔ شفاعت من‌می‌شود. اگر شاه‌ذیلِ عفو بر عثراتِ او پوشاند[۸]، از کمال اریحیّت[۹] و کرم سجیّت شاه[۱۰] دور نیفتد. مثل[۱۱]: وَٱلْكَرِيمُ مَنْ عَفَا عَنْ قُدْرَةٍ . ملك چون این کلمات[۱۲] استماع کرد، دانست که دادستان[۱۳] را از[۱۴] تقریر این مقدمات ، غرض کلّی و مقصود جملی جز نیك نامی[۱۵] خداوندگار، و اشاعتِ [۸۶ ب] ذکر او به‌حسنِ سیرت نیست، و حمایت جانب[۱۶] دادمه فرع آن اصلست[۱۷] آخر جموح طبیعتش رام‌گشت[۱۸] و زمامِ اهتمام به‌جانب او کشیده آمد. سر در پیش افگند و در موقفِ تردد و تحیّر ساعتی بماند. خرس اندیشید که خاموشی ملك دلیل رضای اوست به‌خلاص دادمه. و دشمن

۱ـ چ : داستان ۲ـ ا : ندارد ۳ـ چ :کرایم ۴ـ ا : عادت

۵ـ ا : کل ۶ـ ب و چ : شرع ۷ـ ب و چ : نی ۸ـ ب و چ : بپوشاند

۹ـ ب : + لطف ۱۰ـ ب و چ : او ۱۱ـ ب و چ : ندارد

۱۲ـ ب و چ : سخن ۱۳ ـ چ : داستان

۱۴ـ ب و چ : + این کلمات و ۱۵ ـ ب و چ : نیکو نامی

۱۶ـ ا : جنایت ۱۷ـ ب و چ : اصل‌می‌شناسد ۱۸ـ ب وچ : شد

که افتاد، او را[1] در لگدکوب قهر باید گرفت تا برنخیزد. پس گفت: ملك نیك داند که مردمِ بدْ گوهر به‌مار گزاینده ماند[2]. و مار که آزرده شد، او را[3] سر کوفتن لازم[4] آید، والاّ از زخمِ دندان زهرْ افشان[5] او ایمن نتوان بود.

۵ شعر[6]

وَكَمْ مِنْ قَائِلٍ اِنّى نَصيحٌ
وَ تَأْبَاهُ اَلْخَلايِقُ وَ اَلرُّوَاءُ

و ای دادستان[7]، هر که گناه خدمتگاران[8] را بر خداوندگار پوشیده دارد، و خواهد که روی حال او را به‌تزویرِ باطل در پردهٔ تقدیرِحق[9]
۱۰ فرا نماید، و مقابح او را در لباسِ محاسن جلوه[10] دهد، خاین و غادر است و بر تیره کردن[11] حقوق منعم خود[12] مبادر. دادستان[13] گفت: نه هر که در کار گنهْ کاری سخن گوید، گناه او را خوار داشته باشد. چه هیچ[14] عاقل از فعل جمیل عذر نخواهد و از نیکوکاری کس خجالت نبرد؛ و عقلا گفته‌اند: هر گناه که از مردم صادر آید[15]، منقسم است
۱۵ بر چهار قسم: یکی از آن زلّت است و[16] دوم تقصیر، و سیم[17]

۱- ب و چ: «اورا» ندارد ۲- ب: مانند ۳- ب و چ: «او را» ندارد ۴- ب و چ: واجب ۵- ب و چ: زهرافسای ۶- چ: ندارد ۷- چ: داستان ۸- ب و چ: گنه‌کاران ۹- ب و چ: ندارد ۱۰- ب و چ: + نیکو ۱۱- ب و چ: + تموید ۱۲- چ: نبذ ۱۳- ا: «منعم خود» ندارد ۱۴- چ: داستان ۱۵- ب و چ: ندارد ۱۶- ب و چ: شود ۱۷- ب و چ: ندارد ۱۸- ب و چ: سیوم

خیانت[۱]. [۸۷ الف] و[۲] چهارم مکروه. و هر یك[۳] را عقوبتی[۴] در خور و مکافاتی سزاوار معیّن. عقوبتِ زلّت، عتاب باشد؛ و[۵] عقوبت تقصیر، ملامت؛ و عقوبتِ خیانت[۶]، بند و اذلال[۷]؛ و[۸] عقوبت مکروه رسانیدن مکروه به‌مکافات[۹]. کَمَا نَزَلَ فِی مُحْکَمِ تَنْزِیلِه تَعَالَی وَ تَقَدَّسْ[۱۰] وَ کَتَبْنَا عَلَیْهِمْ فِیهَا اَنَّ اَلنَّفْسَ بِالنَّفْسِ وَاَلْعَیْنَ بِالْعَیْنِ وَالاَنْفَ بِالاَنْفِ وَ الاُذُنَ بِالاُذُنِ وَالسِّنَّ بِالسِّنِّ وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ[۱۱]*. وآنگه عفو وتجاوز[۱۲] را پیرایهٔ قواعد سیاست گردانید، وحدود شرعی را بـه‌لباس این مجاملت جمال داد کـه گفت : قوله تعالی[۱۳]: فَمَنْ تَصَدَّقَ بِهِ فَهُوَ کَفَّارَةٌ لَهُ.** گناه دادمه ازین اقسام جز زلّتی نیست که کس از آن معصوم نتواندبود. چنانکه یاد کردیم. اگر ملك برین گوشمال که فرمود[۱۴] اقتصار[۱۵] کند و گوشهٔ خاطـر از غبارِ کراهیت او[۱۶] پاك گرداند، بر سنّتِ کرام ملوك رفته باشد.

شعر[۱۷]

وَ اَلْعُلَی مَحْظُورَةٌ اِلاّ عَلَی
مَنْ بَنَی فَوْقَ بِنَاءِ اَلسَّلَفِ

۱ـ ب : جنـایت ۲ـ ب و چ : نـدارد ۳ـ ب و چ : یـکی
۴ـ ا : + است ۵ـ ب و چ : نـدارد ۶ـ ب : جنایـت
۷ـ چ : زنـدان ؟ ۸ـ ب و چ : نـدارد ۹ـ ب : نـدارد
۱۰ـ ب و چ : «تقدس» ندارد ۱۱ـ چ : از «والعین بالعین...» ندارد
چ : + الایـه ۱۲ـ ب و چ : نـدارد ۱۳ـ ب و چ : نـدارد
۱۴ـ ب و چ : «که فرمود» ندارد ۱۵ـ ا : اختصار ۱۶ـ ب و
چ : ندارد ۱۷ـ ب و چ : ندارد

---

*ـ سورهٔ مائده (۵)، آیهٔ ۴۹ ** سورهٔ مائده (۵)، آیهٔ ۴۹

خرس گفت: در شرع رسوم پادشاهان[۱] واجب است بر پادشاه از چندگونه مردم تحرّز و توقّی نمودن و توقّعِ بدسگالی داشتن. یکی آنکه بی‌گناهی از کار[۲] معزول کند؛ و[۳] دیگر آنکه بادشمن اودوستی ورزد؛ دیگر آنکه در زیان [۸۷ ب] پادشاه سود خویش بیند؛ دیگر آنکه بسیار خدمتها برامید[۴] مجازات کرده باشد و جزا نیافته[۵]؛ دیگر آنکه[۶] راز پادشاه با نامحرم در میان نهد. اکنون که او به‌چنین جرمی مؤاخذ گشت، ازو اعتماد برخاست و استعطافِ او سودمند نیاید، و طبع فرومایهٔ او بدان سزاوار نیست[۷].

شعر[۸]

اِذَا اَنْتَ اَکْرَمْتَ اَلکَرِیمَ مَلَکْتَهُ

وَاِنْ اَنْتَ اَکْرَمْتَ اللَّئیمَ تَمَرَّدَا

دادستان[۹] گفت: دادمه بنده‌ای سزاوار[۱۰] و خادمی[۱۱] مخدوم پرست و ندیمی قدیمْ خدمت و جلیسی به‌نشین و انیسی محرم و امین است. اگر ازو به‌سهو سیئه‌ای[۱۲] صادر آمد، چندان حسنات اعمال بر صحائف[۱۳] روزنامهٔ بندگی ثبت گردانیده است[۱۴] که به‌چنین صغایر او را در پایْ مساچان ذلّ و صغار نشاید افکندن، و قلم در مرضیّات خدمت و مقتضیات طاعت او کشیدن.

۱ـ ب و چ: پادشاهی ۲ـ ب و چ: کارش ۳ـ ب و چ: ندارد
۴ـ ب و چ: اومید ۵ـ چ: + باشد ۶ـ ا: ندارد ۷ـ ب و چ: از «وطبع فرومایه...» ندارد ۸ـ چ: ندارد ۹ـ چ: داستان
۱۰ـ ب و چ: بسزا ۱۱ـ ا: خادم ۱۲ـ ب: سیئه‌ای به سهو
۱۳ـ ب و چ: صحیفه ۱۴ـ ب و چ: کرده است

شعر[۱]

فَأَنْ یَکُنِ الفِعْلُ الَّذِی ساءَ واحِداً
فَأَفْعَالُهُ اللّائِی سَرَرْنَ اُلُوفُ

اگر ملک از[۲] هفوات او[۳] درگذرد و به‌چشم کرم اغماض فرماید، لاشکّ حقّ‌شناس[۴] عاطف[۵] بود[۶]، و ملک را فائدهٔ ثنا بر کمال رأفت خویش حاصل[۷]. پس روی به‌خرس آورد و گفت که: من نام خود درجریدهٔ شفعا اثبات می‌کنم. آیه[۸]، مَنْ یَشْفَعْ شَفَاعَةً حَسَنَةً یَکُنْ لَهُ نَصِیبٌ مِنْهَا*. تو نیز با من که دادستانم[۹] همداستان باش، و صاحب واقعه را به‌فرصت وقیعت متعرّض مشو، و تیمار [۸۸ الف] شفاعت خویش به‌گفتار من مشفوع مگردان[۱۰]، تا از انصبای این سعادت بی‌بهره نمانی، که صفقهٔ نیکوکاران[۱۱] هرگز خاسر نبوده است و طبع[۱۲] کم آزاران البته خائب نمانده[۱۳]. آیه[۱۴]. اِنَّ اللهَ لایُضیعُ اَجْرَ مَنْ اَحْسَنَ عَمَلاً**.

چون سخن ایشان بدین مقام رسید، ملک گفت: شما امروز باز گردید تا من درین حال به‌نظر امعان و اتقان[۱۵] نگاه[۱۶] کنم که از وجوه مصلحت آنچه مباشرت را شاید، کدامست و رای برچه‌جمله[۱۷] قرار گیرد.

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ب و چ : + این ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ چ : حق‌شناسی بندگان باشد؟ ۵ــ چ : ندارد؛ ب : عاطفت
۶ــ چ : ندارد ۷ــ ب و چ : + گردد ۸ــ ب و چ : ندارد
۹ــ چ : داستانم ۱۰ــ چ : گردان؟ ۱۱ــ ب : نیکوکرداری
۱۲ــ ب و چ : طمع ۱۳ــ چ : نماند؟ ۱۴ــ ب و چ : ندارد
۱۵ــ چ : ایقان؟ ۱۶ــ ب و چ : نگه ۱۷ــ ب و چ : جملت

* ــ سورهٔ نسا (۴)، آیهٔ ۸۷ **ــ سورهٔ کهف (۱۸)، آیهٔ ۲۹

ایشان بیرون آمدند[1]. دادستان[2] به‌در زندان[3] رفت و این ماجرا کماجری
به‌سمع دادمه رسانید و گفت: اکنون غم مخور که لمعانِ صباح نجاح
روی می‌نماید، و تباشیر بشر[4] ازاساریر جبین ملك به‌حصول[5] غــرض[6]
مشعر می‌آید[7]. واگرعقدهٔ تأخیری برکار افتاد و عقبهٔ عقابی[8] پیش آمد
۵ و روی مراد به‌عذری در پردهٔ تعذّر ماند[9]، دل تنگ نباید کرد[10].

حال اگر زانچه بود تیره ترست
عاقبت دلفــروز خواهــد بــود
شب نبینی کــه تیره ْتــر گــردد
آن زمانی که روز خواهد بــود

۱۰ دادمه گفت: نخواستم که در ایّام برگشتگی حال‌وبی‌سامانی کار
و ْنفاق‌بازار نفاق‌خصم حدیث من گویی و اورا به‌مجاهرت‌بر کار من‌دلیر
کنی، کــه سخن بد در[11] مــردکار افتاده همچنان موثّر آید کــه تعبیر
خوابهای بد در احوال [۸۸ ب] خداوندان محنت. و مــرد دانا به‌وقت
ابتلا تا انجلای ستارهٔ سعادت از ظلمت کسوف ادبار پاك نبیند، باید که
۱۵ چون قطب برجای ساکن بنشیند و حرکت این آسیای مردم سای[12] را
می‌نگرد، تا از دورِ نامرادی کــی فروآساید. چنانکه بزرجمهر[13] کرد

۱ــ ب و ج : + و ۲ــ ج : داستــان ۳ــ ب و ج : +سرای
۴ــ ب : پسر ۵ــ ا : ندارد ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ب و ج : +
به‌حصول غرض ۸ــ ب و ج : عایقی در ۹ــ ب و ج : بماند؛ ج :
+ هم ۱۰ــ ا : + بیتــان؛ ب : + بیــت ۱۱ــ ج : + حسق
۱۲ــ ا : «مردم سای» ندارد ۱۳ــ ب و ج : بزورجمهر

با خسرو.

دادستان[1] گفت: چون بود آن داستان؟

داستان بزرجمهر[2] باخسرو

دادمه گفت: شنیدم که روزی خسرو با بزرجمهر[3] در بستان سرایی خرامیدند[4]. به[5] کنار حوضی به‌تماشای بطّان بنشستند که هر یك برسان زورقِ سیمین بر روی دریای سیماب گذر می‌کردند. یکی ملّاح‌وار به‌مجرفهٔ[6] پای، کشتیِ قالب را وا[7] کنار انداختی[8]. یکی چون بازیگران[9] گاه تعلیم که[10] از نردبان هوا برسطح دجله معلّق زنند، سرنگون به‌آب فرو شدی. یکی غسل جنابت سفاد[11] را از اخامص قدم تا اعالی ساق می‌شستی. یکی مضمضه و استنشاق از رفع حدث ملامست برآوردی. گاه چون زاهدان که سجّاده بر آب افگنند، پیش خسرو نماز می‌بردند[12]؛ گاه چون قصّاران، لباس آب یافت[13] جناحین به‌قرصهٔ صابون حباب می‌زدند؛ گاه چون زرّادان، درع غدیر را برشکلِ غدائر معنبر و[14] مسلسل نیکوان حلقه درحلقه و گره درگره می‌انداختند. ساعتی برطرفِ آن حوض نظاره بر[15] کارگاه قدر می‌کردند، [۸۹ الف] تا خود آن مرغانِ بحرکت را ازجامهٔ تموّج آب، که به‌شعرِ آسمان گون ماندی،

۱ــ ج : داستان ۲ــ ب و ج : بزورجمهر ۳ــ ب و ج: بزورجمهر

۴ــ ب و ج : خـرامیـد ۵ــ ب و ج : بسر ۶ــ ج : مجدفـه

۷ــ ب و ج : به ۸ــ ب و ج : افـگندی ۹ــ ب و ج : + کـه

۱۰ــ ب و ج : ندارد ۱۱ــ ا : نـدارد ۱۲ــ ب و ج : بردنـدی

۱۳ــ ب و ج : بافت ۱۴ــ ا : ندارد ۱۵ــ ب و ج : ندارد

نقش ْبندکنْ فیکون چگونه پدید آورد. خسرو گوهری گرانمایه در
دست داشت که هر وقت بدان بازی کردی. مرجانی که آفرینش درحقهٔ
دهان هیچ معشوق مثل آن ننهاد، مرواریدی که روزگار به‌نوك مژگان
هیچ عاشق مانند آن نسفت، چشم هیچ نرگس چنان ژاله ندیده بود و
۵ رحم هیچ صدف[۱] چنان سلاله نپرورریده، در استغراقِ آن حالت از
دستش در افتاد. بطّی به‌منقار بر[۲] گرفت و فرو خورد. بزرجمهر[۳]
مشاهده[۴] می‌کرد و پوشیده می‌داشت، تا آن زمان که خسرو[۵] با خلوت
خانهٔ خویش رفت، و بزرجمهر[۶] با وثاق آمد.

خسرو را[۷] از آن گوهر یاد آمد[۸]. معتمدی را[۹] بفرستاد[۱۰] تا
۱۰ به‌جدی[۱۱] بلیغ در آن موضع طلب کند[۱۲]. بسیار طلب کرد و نیافت.
خسرو در تغابن[۱۳] تضییع آن، بیم بود که رشتهٔ پرگوهر از سرشك دیده
بگشاید. بزرجمهر[۱۴] را حاضر کرد و گفت: اگر چه آن درّ یتیم خود[۱۵]
با دست آید، و چنان یتیم[۱۶] را خدای تعالی ضایع نگذارد؛ امّا حالی
را من برفوات آن، رنج دل می‌بینم. چارهٔ این کار چیست؟ بزرجمهر[۱۷]

۱ــ ب و ج : صدفی ۲ــ ج : در ؟ ۳ــ ب و ج : بزورجمهر
۴ــ ب و ج : مشاهدت ۵ــ ج : + از آنجا ۶ــ ج : بزورجمهر
۷ــ ب : از «با خلوت خانهٔ...» ندارد؛ ج : «را» ندارد ۸ــ ب و ج :
آورد ۹ــ ب و ج : ندارد ۱۰ــ ب و ج : فرستاد ۱۱ــ ب
و ج : جد ۱۲ــ ب و ج : کنند ۱۳ــ ب : + و ۱۴ــ ب و
و ج : بزورجمهر ۱۵ــ ب و ج : ندارد ۱۶ــ ب و ج : یتیمی
۱۷ــ ب و ج : بزورجمهر

به‌حکم آنکه خداوند طالع خود را در آن وقت موبّل می‌دید[1]، و نحوسِ کواکب را به‌نظر عداوت ناظر، با خود اندیشه کرد که چون این[2] بط در میان دو هزار بطّ مشبّه[3] است، اشارت [۸۹ ب] به‌یکی نتوانم[4] کرد. و اگر مجملا بگویم که در شکم یکی ازین[5] بطّانست، می‌ترسم که تأثیر طالع نامساعد اصابت حکم را در تأخیر اندازد[6]، تا بطّان بسیار کشته شوند. و چون گوهر نیابند[7]، خسرو خشم گیرد و مرا به‌جهل منسوب کند یا به‌خیانت. آن روز درین[8] اندیشه‌به‌سر برد[9] و هیچ نگفت. چندانکه اختر اقبال از وبال بیرون آمد، و روزگار با او چنان شد که اگر خواستی:

بیت[10]

زهر در کام او شکر گشتی

سنگ در دست او گهر گشتی

پس به‌خدمت خسرو شتافت و گفت: پیوسته گوهر شمشیرِ ملك شب‌افروزِ حوادثِ ایّام باد. امروز به‌پرتوِ فرِّ پادشاهی تو[11] در آینهٔ فراست خویش چنان می[12]بینم که آن گوهر در بطن یکی ازین بطّانست که همه چون غوّاصانِ گوهر طلب گردِ پایهٔ حوض می‌گشتند. اگر شهریار بفرماید تا بطّیِ چند را خون بریزند، آن گوهر

۱ـ چ : «می‌دید» ندارد ۲ـ ب و چ : آن ۳ـ ب و چ : مشتبه
۴ـ ب و چ : نتوان ۵ـ ب و چ : «یکی ازین» ندارد ۶ـ ب و چ : دارد
۷ـ ب و چ : نیاید ۸ـ ب و چ : «این» ندارد
۹ـ ا : بردند ۱۰ـ چ : ندارد ۱۱ـ ب و چ : ندارد
۱۲ـ ب و چ : ندارد

به‌خونْ بهای ایشان از روزگار باز توان ستد. به‌حکم فرمان اوّلین بط را که سر ببریدند[۱] و به‌سر کارد مُهر از دُرج حوصلهٔ او برداشتند، پس از قطره‌ای چند لعل سیّال و یاقوت مذاب، آن گوهر چون یک قطره آب از میان بیرون افتاد. [۹۰ الف] خسرو در آن شگفتی از
۵ بزرجمهر[۲] پرسید که چرا زودتر نگفتی؟ گفت: سعادت طالع را بسر[۳] طریق[۴] مساعدت نمی‌دیدم. اندیشه کردم که اگر بگویم مشعبدان[۵] هفت‌حقّهٔ پیروزه، این گوهر[۶] را با یشم روز و شبه شب چنان بر آمیزند[۷] و از دیدهٔ[۸] اوهام پنهان کنند[۹] و به‌دستانی از زیر دست‌تصرّف بیرون دهند[۱۰]، که هرگز عقل چابکْ اندیشِ تیزبین آن را باز دست[۱۱] نتواند آورد.
۱۰ امروز که دولت شاه را معاون یافتم و ایّام را موافق، بگفتم و همچنان آمد.

مصراع[۱۲]

وَقَد یُوَا فِقُ بَعْضُ ٱلمُنیَةِ ٱلقَدَرَا

این افسانه[۱۳] از بهر آن گفتم تا بیهوده در بارهٔ من سعی ننمایی
۱۵ که هر سخن در خدمت ملوک به‌وقت[۱۴] خاص[۱۵] تقریر توان کرد[۱۶].

۱ــ ج: بریدند ۲ــ ب و ج: بزورجمهر ۳ــ ب: به
۴ــ ج: سبیل ۵ــ ب و ج: مشعبد این ۶ــ ا: ندارد ۷ــ ب و ج: برآمیزد ۸ــ ب و ج: دیده‌های ۹ــ ب و ج: کنند
۱۰ــ ب و ج: دهد ۱۱ــ ب و ج: با دست ۱۲ــ ب: ندارد
۱۳ــ ب و ج: فسانه ۱۴ــ ب و ج: به‌وقتی ۱۵ــ ب و ج: + توان ۱۶ــ ب و ج: کردن؛ ب و ج: «توان» ندارد

دادستان[1] گفت: تأثیر سخن در نفوس انسانی به‌حسب اعتقاد بود. اگر در دل شهریار نگیرد[2]، و بینم که قصد او با عنایت ِ من برابری می‌کند، تَعَارَضَافتَسَاقَطَا ، از میزان تجربه[3] کفّهٔ مقصود من نه راجح بود و[4] نه مرجوح.

۵ مصراع[5]

وَكَانَ كَفَافاً لَا عَلَيَّ وَلَا لِيَا

و اگر هنوز برصلابت حال اوّلست، به‌سخنهای مبیّن[6] و گفتار[7] چرب ملیّن[8] اگر نرم نشود، باری در درشتی هم[9] نیفزاید. روزی[10] دیگر که این یوسف چهرهٔ علوی نژاد، که هر شب قمر را با دیگر ۱۰ کواکب از بهر اقتباس نور خویش در سجدهٔ [۹۰ ب] تقرّب بیند، گاه بهای جمالش به‌انخفاض در میزان شود، گاه درجهٔ کمالش به‌ارتفاع در دلو پدیدآید، سراز چاه ِ زندان[11] خانهٔ ظلمت برآورد، دادستان[12] از در زندان به‌استخلاص ِ دادمه به‌خدمت درگاه پادشاه[13] رفت، و زمین خدمت بوسه داد، و دست دعا برآسمان داشت و گفت: مثل[14]: الصَّادِقُ ۱۵ يُزَامُ إِذَا وَعَدَ وَالْبَارِقُ يُشَامُ إِذَا رَعَدَ. دی روز که من بنده حدیث آن بندهٔ قدیم در خدمت تازه کردم، تازه رویی ملك را[15] بر عفو او

۱ــ ج : داستان ۲ــ ب و ج : نگرم ۳ــ ب و ج : تجربت

۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ب : ندارد ۶ــ ب و ج : ملین

۷ــ ب و ج : + های ۸ــ ب و ج : مبین ۹ــ ب و ج : ندارد

۱۰ــ ب و ج : روز ۱۱ــ ب : زنخدان ۱۲ــ ج : داستان

۱۳ــ ب و ج: شهریار ۱۴ــ ب و ج: ندارد ۱۵ــ ب و ج: ندارد

دلیلی[1] واضح یافتم. اگر امروز امید[2] ما را[3] به‌وفا رساند و حق بندگی او از ذمّت کرم خویش موفّی گرداند، سنّت کرام اسلاف را احیا فرموده باشد، و صیت کرم اخلاف[4] به اطراف و آفاق عالم[5] رسانیده، و مسامع و مجامع[6] را به‌نشر محامد اوصاف مطیّب گردانیده. و اگر
۵ واسطه نه‌گناه مجرمان باشد، فضیلت عفو کجا پدید آید؟

شعر[7]

لَوْلَا اشْتِعَالُ النَّارِ فِيمَا جَاوَرَتْ
مَا كَانَ يُعْرَفُ طِيبُ عَرْفِ الْعُودِ

و شادباد روان آن کس که گفت:

۱۰ بیت[8]

روغن مصری و مشك تبّتی را در دو وقت
هم معرّف[9] سیر باشد هم مزکّی[10] گندنا

خرس چون این بشنید، نایرهٔ بغض از درون او شعله برآورد و شرارهٔ[11] قدح در گفتار دادستان[12] انداختن گرفت و گفت: هر که گناه
۱۵ رعیّت را خرد داند، [۹۱ الف] عفو پادشاه[13] بزرگ نداند. و هر که گناهکار را بری انساحه شمرد، حق تجاوز پادشاه نشناسد. ملك را این

۱ــ ب و چ : دلیل ۲ــ ب : امنیت؛ چ : آن اومید ۳ــ چ : «ما را» ندارد ۴ــ ب و چ : اعراق و لطف اخلاق ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ا : «و مجامع» ندارد ۷ــ چ : ندارد ۸ــ چ : ندارد ۹ــ ب و چ : مزکی ۱۰ــ ب و چ : معرف ۱۱ــ ب و چ : قارورهٔ ۱۲ــ چ : داستان ۱۳ــ ب و چ : + را

وقاحت از وسخت منکر آمد و گفت: مثل[۱]: لَیْسَ بِأَوَّلِ قَارُورَةٍ کُسِرَتْ. تقصیر و غرامت و گناه و ندامت همه در راه فرودستان آمده است، و قبول و اجابت همیشه[۲] مستقبل آن شده. اصرار، شرط نیست. حدیث شما درنزاع و دفاع به‌تطویل انجامید و مجال تطوّل[۳]تنگ گردانید[۴]. و مادام که سخن نه[۵] در پردهٔ شرم و آزرم رود، روی حقیقت کارها به‌غرض پوشیده ماند، و آتشِ حسد از بواطن شما به‌خرمن ملك و دولت سرایت کند، و از تعادی و تناصی[۶] شما به‌غرض[۷] خاصّ، زود باشد که فتنهٔ عام به‌اقاصی و ادانی[۸] ولایت رسد. دادستان[۹] اگر چه درین[۱۰] فصول، حفظِ جانبِ دوستان می‌کند، و آن پسندیده‌ترین خصال و شریفترین خلال مردم است، لیکن ازین معانی[۱۱] اقتنای ذخائر نکونامی[۱۲] و اجتنای ثمراتِ حسنِ حفاظ ما می‌جوید. چه اگر به‌هر[۱۳] خطیئتی که در راه خدمتگاران آید، مطالب و معاتب[۱۴] شوند، رسم خادم مخدومی از جهان برخیزد.

شعر[۱۵]

فَلَوْ اَخَذَ اللّٰهُ الْعِبَادَ بِذَنْبِهِم
اَعَدَّ لَهُمْ فِی کُلِّ یَوْمٍ جَهَنَّمَا

۱ـ ب و چ : ندارد ۲ـ چ : + از بزرگان ۳ـ ب : + برشما
۴ـ ب : آمد بدانید ۵ـ ا : ندارد ۶ـ ا : تباهی ۷ـ ا : تعرض
۸ـ ب و چ : به ادانی و اقاصی ۹ـ چ : داستان
۱۰ـ ا : «درین» ندارد ۱۱ـ ا : معنی ۱۲ـ ب و چ : نیکونامی
۱۳ـ ب : «به‌هر» ندارد ۱۴ـ ب و چ : معاقب ۱۵ـ چ : ندارد

وشبهت نیست که ترا ازین[1] موحشات[2] کلمات[3] درباب دادمه[۹۱ب]
غرض آنست تا دیگر طوائف خدمتگاران[4] در راه گستاخـی جز به‌حسن
ادب قدم ننهند و برارتکابِ جرایم جرأت ننمایند و از[5] جستن معایب،
که نفسِ آدمی منبع و منشأ آنست، زبان کشیده دارند. اکنون شما
۵ را از مشاحنت و مداهنت دور می‌باید شدن و تبصبص و چاپلوسی و
مراوغت و عیب[6] جویی نیز بگذاشتن و حقیقت دانستن که اگـر دور
افلاك و سیرِ انجم را با[7] اختلاف رجوع و استقامت که دارند، اتفّاقی
دیگر نبودی؛ و طبایعِ ارکان با همه مضادّت نه به‌سازگاری ترکیب و
تداخل اجزا با میان آمدندی، قلم عطارد و مشتری[8] یك زبـان نبودی،
۱۰ و تیغِ خرشید و بهرام در یك غلاف نگنجیدی، و آب با خاك دست
در گردن موافقت نیاوردی، و هوا فتراكِ مجـاورت آتش نگرفتـی،
هرگز[9] صنعت آفرینش به‌تمامی[10] نـرسیدی و سلك این نظام در هـم
نیفتادی؛ صحن این رباط سفلـی و سقف ایـن ساباط علوی، عمـارت
نپذیرفتی. چنانکه در نفی شرك و اثبات وحدانیّت آمده است: قوله
۱۵ تعالی[11]: لَوْكَانَ فِیهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا ٱللّٰهُ لَفَسَدَتَا*. خرس چـون عنـایت
ملك[12] بر[13] دادمه برین عیار[14] دید، بر[15] هرچه گفته بود، پشیمـان شد

۱ـ ب و چ : «این» ندارد ۲ـ ب و چ : + این ۳ـ ا : + از موجبات این کلمات ۴ـ ب و چ : خدم ۵ـ ا : اگر ۶ـ ا : ندارد ۷ـ ب وچ : به ۸ـ ب و چ : مشتری وعطارد ۹ـ ب و چ : ندارد ۱۰ـ ا : تمام ۱۱ـ ب و چ : ندارد ۱۲ـ ب و چ : +را ۱۳ـ ب و چ :با ۱۴ـ ب :عبارت ۱۵ـ چ :از

*سورهٔ انبیاء (۲۱)، آیهٔ ۲۲

و[۱]گوشِ غرامت[۲] طبع مالید[۳]،و انگشتِ ندامت[۴] عقل خاییدن‌گرفت.
[۹۲ الف] گفتارِ شهریار را تسلیم گونه‌ای بکرد و از خود استسلامی
بنمود و به‌تصویب و تذنیبِ سخن او[۵] مشغول گشت، و در پردهٔ‌لعب‌
الخجلی[۶] از پیش شهریار برخاست و به‌خانه رفت، و[۷] متفکّر و غمناك
بنشست. هم از خلاص دادمه و هم از تجاسری که در قصد او پیوسته ۵
بود و دشمنایگی[۸] اظهار کرده، دانست که سرّ ضمیر خویش از پردهٔ
کتمان بیرون بدان وجه ، زخمهٔ ناساز بود، و آن تیر از قبضهٔ کفایت
خطا رفت. با خودگفت: اگراز پس این مکاشحت درِ مصافحت[۹] زنم،
اضطراری باشد در لباس اختیار پوشیده، و تمحّلی در طبع به‌تکلّف
آورده و تکحّلی از عین‌الرضا نموده. تدارك این واقعه به‌چه طریق ۱۰
توان‌کرد؟ در مضطرب این حال، خرگوشی فرخ زاد نام دوست و
برادر خوانده داشت. به‌فطانتِ ذهن و رزانتِ رای مشهور، و به‌کار-
دانی و پیش‌بینی[۱۰] مذکور[۱۱]، و پیشوای دوستان و یاران‌کار افتاده. از
ابنای جنس[۱۲]، ابن بجدهٔ[۱۳] رشد و کیاست. نهادی‌همه حدس و فراست.
ناگاه از دراو باز آمد. چون[۱۴] او را بدان صفت مضطرب و به[۱۵] آتش ۱۵

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ا : + ندامت ۳ــ ب و چ : مالیدن
۴ــ ا : غرامت ۵ــ چ : ندارد ۶ــ چ : لعب‌الخجل ۷ــ ب
وچ : ندارد ۸ــ ا و چ : دشمنانگی،صریحاً ۹ــ ب وچ : مصالحت
۱۰ــ ب و چ : پیش اندیشی ۱۱ــ ب و چ : دستور ۱۲ــ ب و
چ : + خویش ۱۳ــ ب : ابن نجده ۱۴ــ ب و چ : ندارد
۱۵ــ ب و چ : در

اندوه ملتهب یافت، پرسید که: موجب[1] این توحّش و پریشانی وگره[2] تعبّس بر پیشانی چیست؟ خرس کیفیّت حال با او[3] در میان نهاد[4]. نفثة المصدوری که از ودایع [۹۲ ب] صدور[5] احرار باشد، از دل بیرون داد، و از هرچه رفته بود، حکایت باز راند. فرخ‌زاد گفت: هر که در جام گیتی نمای خرد فرجام کارها ننگرد[6] و در مطلع اندیشه از مخلص آن[7] یاد نکند، همیشه پراگنده دل و آسیمه سر و بی‌سامان کار باشد. نیک نیفتاد. تو پنداشتی که رای ملك با دادمه چنان تغیّر پذیرفت که وقیعت تو در موقع قبول نشیند. و او چنان افتاد[8] که[9] بر نخیزد. هیهات. مثل[10]: قَدْ[11] اسْتَسْمَنْتَ ذا وَرَمٍ[12] وَ نَفَخْتَ فی غَیْرِ ضَرَمٍ.[13] هیچ حسرت ورای آن نیست که از کردهٔ خود بمردم رسد. مردم[14] نیکورای پاکیزه فکرت زیرك دل سلیم فطرت تا اشتمال سخن خویش[15] بر منفعتی محض نبیند، از گفتن مجتنب باشد. و اگر درسخن مضرّتی ممکن الوقوع داند، از آن ممتنع شدن واجب شناسد و تا ضرورتی حامل نبیند[16]، خود را در تحمّل اعبای آن سخن نیفکند. قال النبی صلی اللّه علیه وسلّم[17]: مِنْ حُسْنِ إسْلامِ الْمَرْءِ تَرْکُهُ مالا یَعْنیه. و عاقل تا تواند، دشمنی بر دوستی نگزیند و بیگانگی بسر

۱ــ ب و ج: ندارد ۲ــ ا: + و ۳ــ ب و ج: «با او» ندارد ۴ــ ب و ج: + و ۵ــ ب: + و ۶ــ ب: بنگرد ۷ــ ج: ندارد ۸ــ ب: افتد ۹ــ ب و ج: + هرگز ۱۰ــ ب و ج: ندارد ۱۱ــ ب و ج: ندارد ۱۲ــ ب و ج: الورم ۱۳ــ ج: و ۱۴ــ ب و ج: مرد ۱۵ــ ب و ج: ندارد ۱۶ــ ج: نباشد؟ ۱۷ــ ب و ج: از «قال النبی...» ندارد

آشنایی ترجیح ننهد. و گفته‌اند[1]: دشمن را چنان باید داشت که آن گوی[2] بلورین که در حقّه نهند، وهر وقت بیرون گیرند و پاك بشویند، و هرچه در احتیاط و عزیز داشتِ آن گنجد، به‌جای آرند، تا روزی که جایی سنگ خاره‌ای سخت [۹۳ الف] بینند، بر آن سنگ زنند و خرد بشکنند. چنانکه به[3]ترکیب[4]، تألیف اجزای آن[5] در امکان نیاید. ۵ و هر که عنان مرکب[6] هوا کشیده دارد، و پای در رکابِ صبر استوار کند، عاقبت خرّمی و نشاط هم‌عنان او آید. چنانکه آن مرد بازرگان را افتاد با زن خویش. خرس گفت: چون بود آن داستان[7]؟

داستان مرد[8] بازرگان با زن خویش

۱۰ فرخزاد گفت: شنیدم که در شهر[9] بلخ بازرگانی بود صاحب ثروت، که از کثرت نقودِ خزائن با مخازنِ بحر و معادنِ برّ مکاثرت کردی. چون یك چندی بگذشت، حال او از قرار خویش بگشت و روی به‌تراجع آورد، ودر تتابعِ احداثِ زمانه رقعهٔ موروث ومکتسب خویش برافشاند، وبه‌چشم اهل بیت‌و دوستان وفرزندان، حقیر و بی[10]ـ ۱۵ مقدار گشت. روزی عزم مهاجرت از وطن درست گردانید، و داعیهٔ فقر و فاقه زمام ناقهٔ نهضت او به‌صوب مقصدی دوردست کشید، و به‌شهری از اقصای دیار مغرب رفت، و سرمایهٔ تجارت به‌دست آورد، تا

۱ـ ب : ندارد ۲ـ ب : لولوی ۳ـ ب و ج : ندارد ۴ـ ب و ج : + و ۵ـ ج : + پیش ۶ـ ب و ج : مرکوب ۷ـ ب : ندارد ۸ـ ب : ندارد ۹ـ ب وج : ندارد ۱۰ـ ب و ج : + آب و

دیگر بارش روزگار رفته و بخت رمیده باز آمد، و از نعمتهای وافر به‌حظّ موفور رسید. دواعی مراجعتش به‌دیار محتد[1] ومنشأ خویش بادید آمد.

شعر[2]

۵ مَلأْتَ یَدِی فَاشْتَقْتُ وَ الشَّوْقُ عَادَةٌ

لِکُلِّ غَرِیبٍ زَالَ عَنْ یَدِهِ الْفَقْرُ [۹۳ ب]

با خود گفت: پیش ازین روی به‌وطن نهادن روی نبود. لیکن اکنون‌که موانع از راه برخاست، رای آنست‌که روی به‌شهر خویش آرم وعیالی راکه در حبالهٔ[3] من بود باز بینم، تا بر مُهر صیانت خویش

۱۰ هست یا نه[4]؟ امّا اگر با عدّت و اسباب و ممالیك و دواب و[5] اثقال و احمال[6] روم، بدان ماندکه باغبان درخت بالیده و به‌بار آمده[7] را[8] از بیخ برآرد و به‌جای دیگر نشاند[9]. هرگز نمای آن امکان ندارد وجای نگیرد و ترشیح و تربیت[10] نپذیرد.

مصراع[11]

۱۵ کَدَابِغَةٍ وَ قَدْ حَلِمَ الأَدِیمُ

پس[12]اولیتر آنکه[13] تنها و بی‌علایق روم وبنگرم تا[14] کار برچه هنجار است وچه باید کرد. راه برگرفت وآمد تا به‌شهر خویش رسید.

۱ــ ب و چ : نـدارد ۲ــ چ : نـدارد ۳ــ ب و چ : + حکـم ۴ــ ب و چ : نی ۵ــ ا : نـدارد ۶ــ ب : نـدارد ۷ــ ا : بیارامیده ۸ــب وچ : ندارد ۹ــ ب : بنشاند ۱۰ــ ا و ب : ترتیب؟ ۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب و چ : + آن ۱۳ــ ب و چ : که ۱۴ــ ب و چ : که

در[۱] پیرامن شهر صبر کرد.چندانکه مفارق آفاق را به‌سواد شب خضاب کردند، در حجاب ظلمت متواری و متنکّر[۲] درون شهر رفت. چون به درسرای[۳] رسید، در بسته دید. به‌راهی که دانست، بر بام رفت و از منفذی نگاه کرد. زن خود را دید[۴] با جوانی دیگر[۵] در یك جامهٔ خواب خوش خفته[۶]. مرد را رِعدهٔ حمیّت و ابیّت بر اعضا و جوارح افتاد، ۵ و جراحتی سخت از مطالعهٔ آن حال به‌درون دلش رسید. خواست که کارد بر کشد و فرو رود و از خون هر دو مرهمی از بهر جراحت خویش معجون کند. باز عنانِ تمالك[۷] در دست [۹۴ الف] کفایت گرفت و گفت: خود را مأمور نفس امّاره[۸] گردانیدن، شرط عقل نیست، تا نخست به‌تحقیق این حال مشغول شوم. شاید بود که از طول العهدِ غیبت ۱۰ من خبر وفات[۹] داده باشند، و قاضی وقت بـه‌قلّتِ ذات‌الید و علّت اعسار نفقه بر[۱۰] شوهری دیگر نکاح فرموده. از آنجا به‌زیر آمد و و حلقه بر در همسایه زد. در باز کردند و[۱۱] اندرون رفت و گفت: من مردی[۱۲] غریبم و این زمان از راه دور می‌آیم. این سرای که در بسته دارد، بازرگانی داشت سخت توانگر و درویش دار و غـریب نواز، و ۱۵ من هر وقت اینجا نزول کردمی. حال او چیست و کجاست[۱۳]؟ همسایه واقعهٔ حال باز گفت. و[۱۴] همچنان بـود که او انـدیشهٔ[۱۵] نقش انداختهٔ

۱ــ ا : و ۲ــ ب و چ : + در ۳ــ ب و چ : + خود
۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب : ندارد ۶ــ ب و چ : + یافت
۷ــ چ : تملك ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب : + من ۱۰ــ چ : با
۱۱ــ ب و چ : او ۱۲ــ ب : مرد ۱۳ــ ب و چ : کجاست و حال او چیست
۱۴ــ ب و چ : ندارد ۱۵ــ ب و چ : اندیشید

خویش از لوح تقدیر راست باز خواند[1]. شکر ایزد تعالی بر صبر کردن خویش بگزارد و گفت: الحمدلله که و بال این فعال[2] مد از قوت به‌فعل نینجامید، و عقال عقل دست تصرّف طبع را بسته گردانید.

این افسانه[3] از بهر آن گفتم تا دانی که شتاب زدگی صفت[4] شیطانیست[5] و بی‌صبری از باب نادانی. خرس گفت: پیش از آنکه کار از حدّ تدارك بیرون شود[6]، بیرون شد آن می‌باید طلبید که مجال تأخیر و تعلّل نیست. فرّخزاد گفت: آن به که با دادمه از در[7] مصالحت[8] درآیی و [۹۴ب] مکاشحت بگذاری، و نفض غبار تهمت را به‌خفض جناح ذلّت پیش‌آیی، و به‌استمالت خاطر او[9] و استقالت از فساد ذات البینی که از[10] جانبین حاصلست، مشغول شوی. خرس گفت: هر آنچه فرمایی متّبع است و بر آن اعتراض[11] نیست[12]. فرّخزاد از آنجا به‌خانهٔ دادستان[13] شد و از رنج دلی که به‌سبب دادمه بدو رسیده بود، گرمش بپرسید، و سختی چند خوب و زشت و نرم و درشت، چه وحشت‌انگیز و چه الفت‌آمیز، که[14] میان او و خرس رفته بود، مکرّر کرد و از جهت هر دو به‌عذر و عتاب خرده‌های از شکر شیرین‌تر درمیان نهاد، و نکته‌هایی که به‌چرب زبانی چون بادام بر یکدیگر شکسته بود[15]، لباب همه بیرون گرفت، و دست بردی که ذوی الالباب را در سخن آرایی باشد،

۱ــ ا : + و ۲ــ ا : افعال ۳ــ ب و ج : فسانه ۴ــ ب و ج : کار ۵ــ ب و ج : شیطان است ۶ــ ب و ج : رود ۷ــ ا: ندارد ۸ــ ا : مصلحت ۹ــ ب و ج : ندارد ۱۰ــ ب و ج : در ۱۱ــ ب و ج : اعتراضی ۱۲ــ ب و ج : نسه ۱۳ــ ج : داستان ۱۴ــ ب و ج : + در ۱۵ــ ب و ج : بودند

در هر باب بنمود و معجونی بساخت، که اگر چه خرس را به‌گلو دشوار[۱] فرو می‌رفت، آخر مزاج حال او با دادمه به‌صلاح باز آورد. پس[۲] از آنجا به‌در زندان رفت و دادمه را به‌لطایف تحایا و پرسش از سرگذشت احوال، ساعتی مؤانست داد وگفت: اگر[۳] تا غایت وقت به‌خدمت نیامدم، سبب آن بود که دوستان را در بند[۴] بلا دیدن و در حبس آفت[۵] اسیر یافتن، و مجال وسع را متّسعی نه‌که قدمی به‌سعی استخلاص تو درو[۶] شایستی نهاد، کاری صعب دانستم. اما همگنان دانندکه از [۹۵ الف] صفای نیّت و صرفِ همّت به[۷]کار تو هرگز خالی نبوده‌ام، و چون دست جز به‌دعا نمی‌رسید، به‌خدای تعالی برداشته‌ام[۸]، و یك سر موی از دقایق اخلاص، ظاهراً و باطناً، فرو نگذاشته‌ام[۹]. و اینك به یمنِ همّتِ دوستان مُخلص، صبح امید[۱۰] نور داد و مساعدت بخت سایه افگند و شهریار با سر بخشایش آمد. لیکن تو به‌اصابت این مکروه دل تنگ مکن، که ازین حادثه غبار عاری بر دثار و شعار احوال تو ننشیند[۱۱].

شعر[۱۲]

فَلَا تَجْزَعَنْ لِلْكَبْلِ مَسَّكَ وَقْعُهَا
فَاِنَّ خَلَاخِيلَ الرِّجَالِ كُبُولُ

۱ــ ب و ج : دشوار به‌گلو ۲ــ ا : و ۳ــ ا : +چه ۴ــ ب: ندارد ۵ــ ب : آفات ۶ــ ج : «او» ندارد ۷ــ ب : از ۸ــ ج : برداشته داشتم ۹ــ ب و ج : «ام» ندارد ۱۰ــ ب و ج : اومید ۱۱ــ ا : افتادگی دارد ۱۲ــ ج : ندارد

وگفته‌اند: چون آفت[1] به‌مال رسد، شکر کن تا به‌تن نرسد. وچون به‌تن رسد، شکر کن که[2] به‌جان نرسد. مثل[3]: فَأَنَّ فِي الشَّرِّ خِیاراً. دادمه گفت: عقوبت، مستعقب جنایت است و جانی مستحقّ عقوبت. و هرکه به خود رایی[4] و استبداد زندگانی کند و روی از استمداد
۵ مشاورت مشفقان ناصح وزیر دستان[5] صالح بگرداند، روزگار جز ناکامی پیش او نیارد[6]. فرخزاد گفت: اگر چه[7] خرس در خدمت شهریار کلمه‌ای چند ناموافق رای ما رانده است به‌غرض آمیخته، بباید[8] دانست که مقصود ازان جز استعمال رای بروفق مصلحت و استرسال[9] طبع پادشاه که از واجبات احوال اوست، نبوده باشد[10]. و چون[11]
۱۰ خرس اورا متغیّر یافت و ازجانب تو متنفّر، اگر به‌مناقضت ومعارضت [۹۵ ب] قول او مقاوله‌ای رفتی، از قضیّت عقل دور بودی. چه[12] هنجار سخن گفتن را با پادشاهان طریقتی[13] خاص[14] و نسقی جداگانه است[15]. و مجاری آن مکالمت را اگر چه زبانی[16] جاری و دلی[17] مجتری یاری گر بود، باید که هنگام تمشیت کار، فخاصه برخلاف ارادت
۱۵ او، لختی با او گردد و بعضی به‌صاع او بپیماید[18]؛ و اگر خود[19] همه

۱ــ ب و چ : آفت چون ۲ــ چ : تا ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ چ : خودآرایی؟ ۵ــ ب و چ : رفیقان ۶ــ ب و چ : نیاورد
۷ــ ب و چ : «چه» ندارد ۸ــ چ : نباید ۹ــ ب و چ : + با
۱۰ــ ا : نداشته است ۱۱ــ ا : «و چون» ندارد ۱۲ــ چ : و
۱۳ــ ب و چ : طریقی ۱۴ــ ب و چ : + است ۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : زبان ۱۷ــ ب و چ : دل ۱۸ــ ب و چ : پیماید ۱۹ــ ب : ندارد

باد باشد[۱]. قوله تعالی[۲]: وَجادِلْهُمْ بِالَّتی هِیَ اَحْسَنُ*، اشارتست به چنین مقامی. وچون سورت غضب شهریار بنشست واز آنچه بود آسوده‌تر گشت، کلمه‌ای که لایق سیر حمیده و خلق کریم او بود[۳] بر زبان رانده است[۴]، و شرایطِ حفظ غیب، که از قضای[۵] فتوّت و مروّت خیزد، در کسوتی زیبنده و حلیتی شایسته در حضرت مرعی[۶] داشته است و مستدعی مزید شفقت و مرحمت آمده. باید که ساحتِ سینه را[۷] از گردِ عداوت و کینهٔ او پاك کنی[۸]، و قاذوراتِ کدورات از مشرع معاملت دور افکنی[۹].

شعر[۱۰]

اِقْبَلْ مَعَاذِیرَ مَنْ یَأْتِیكَ مُعْتَذِراً
اِنْ بَرَّ عِنْدَكَ فِیمَا قَالَ اَوْ فَجَرَا

تا به برکت مخالصت ویمن مماحضت یکبارگی عقدهٔ تعسّر از کار گشوده شود. ازین نمط فصلی گرم برو دمید واستعطافی نمود، که اعطاف [۹۶ الف] محبّت او را در هزّت آورد. پس گفت: ای فرّخزاد من دیدار فرخندهٔ ترا به فال گرفته‌ام[۱۱].

بیت[۱۲]

واللّه که مبارك بود آنکس را روز[۱۳]
کز اوّل بامداد رویت بیند

۱ـ چ : + و ج : براند ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ا : ندارد ۴ـ ب و چ : ندارد ۵ـ ب و چ : قضایای ۶ـ ا : نـدارد ۷ـ ب و چ : ندارد ۸ـ ب و چ: گردانی ۹ـ ب و چ : کنی ۱۰ـ چ : ندارد ۱۱ـ ب و چ : از «من دیدار...» ندارد ۱۲ـ چ : نـدارد ۱۳ـ ب و چ : بالله که مبارکست آن کس را روز

* سورهٔ نمل (۱۶)، آیهٔ ۱۲۶

علم‌اللّه که چون‌چشم بر این لقای مروّح زدم، از دردهای مبرّح بیاسودم، و در کنج این وحشت‌خانهٔ انده سرای به روای انیس[۱] تو مستأنس شدم، و از لطف این محاورت و سعادت این مجاورت راحتها یافتم. و شك نیست که هر آنچه او بر من گفت، همه[۲] لایق حال و فراخور وقت[۳] بود. و سر رشتهٔ رضای ملك جز بدان رفق نشایستی بادست آوردن، و اطفای نوایر خشم او جز به آب آن لطافت ممکن نشدی. و تو به‌ابلای هیچ عذر محتاج نه‌ای. به‌هر آنچه فرمودی، معذور و مشکوری وبه[۴] زبان خرد مذکور. در جمله مثل[۵]: هُدنَةٌ عَلَی دَخَنٍ، عهد مصادقت تازه کردند، و از آنجا جمله، به‌اتفاق به[۶]نزدیك شهریار رفتند وبه‌یکبار زبان موافقت واخلاص به‌خلاص او بگشودند. تا[۷] ملك بر خلاصهٔ عقاید ایشان وقوف یافت که از آن سعی الّا نیکو نامی و اشاعت ذکر مخدوم به‌حلم و رحمت[۸] و اذاعت حسن سیرت او نمی‌جویند[۹]، وجز ترغیب وتقریب خدمتگاران[۱۰] به‌راه طاعت وخدمت نمی‌خواهند[۱۱]. دادمه را خلاص [۹۶ ب] فرمود[۱۲] تا بیرون آمد و به‌خدمت درگاه رفت. برعادت عتاب زدگان عتبهٔ خدمت را بسه لب استکانت بوسه داد، و با اقران و امثال خویش در پیشگاه مثول

۱ــ چ: کریم ۲ــ چ: جمله ۳ــ ا: افتادگی دارد ۴ــ ب و چ: بر ۵ــ ب و چ: ندارد ۶ــ ب و چ: ندارد ۷ــ ب و چ: ندارد ۸ــ ا: به‌حکم درجت؛ ب: به‌حکم و رافت ۹ــ ب و چ: خواهند ۱۰ــ چ: خدم ۱۱ــ چ: جویند؛ ب: از «و جز ترغیب...» ندارد ۱۲ــ ب و چ: ندارد

سر افگندهٔ خجالت[۱] باز ایستاد[۲]. ملك چون در سکّهٔ روی او نگاه کرد، دانست که سبیکهٔ فطرتش از کورهٔ حبس بدان خلاص تمام عیار[۳] آمده است، وهیچ شایبهٔ غشّ و غائلهٔ غلّ در آن[۴] نمانده، و تأدّب و تهذّب پذیرفته، و سفاهت به‌نباهت بدل کرده.

شعر[۵]

وَ قَدْ یَستَقِیمُ ٱلمَرءُ فِیمَا یَنُوبُهُ

کَمَا یَستَقِیمُ ٱلعُودُ مِن عَرْكِ اُذْنِهِ

بیت[۶]

گل در غلاف[۷] کوره بسی درد سر کشید

تا بهر دفـع درد سر آخـر گـلاب شد

دادستان[۸] به‌حکم اشارت شهریار، دست دادمه گرفت و به‌دست‌بوس رسانید. شهریار عاطفتی پادشاهانه نمود[۹] و نـواختی فرمود کـه راه انبساط او در پیشِ بساطِ خدمت گشاده شد. پس گفت: ماعورتِ گناهِ دادمه را[۱۰] به سترکرامت پوشانیدیم و از کرده وگفتهٔ او در گـذشتیم. وَ قَولَهُ جَلَّ ذِکره[۱۱]: وَٱخْفِض جَنَاحَكَ لِمَنِ ٱتَّبَعَكَ مِنَ ٱلمُؤمِنِینَ* را درین حال متبوع[۱۲] داشتیم، تا فیما بعد او ودیگر حاضران همیشـه با

۱ــ ب و چ : خـجلت ۲ــ ب و چ : بـا یستاد ۳ــ ا : نـدارد ۴ــ ب و چ : درو ۵ــ چ : ندارد ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ب و چ : میان ۸ــ چ : داستان ۹ــ ب و چ : فـرمود ۱۰ــ چ : نـدارد ۱۱ــ ب و چ : «و قوله...» نـدارد ۱۲ــ ب و چ : + خویش

* ــ سورهٔ حجر (۱۵)، آیهٔ ۸۸

حضور نفس خویش باشند، و مواضع و مسواطی دم و قدم خویش بشناسند. و سخن آن گوینده که قبولش استقبال کند نه آنکه به‌جهد و رنج دراسماع وطباع شنوندگان باید نشاند[1]، چنانکه ندیمی[2] از ندمای رای[3] هند را[4] افتاد. حاضران [۹۷ الف] گفتند: اگر خداوند آن داستان بازگوید، از[5] آن بهره‌مند شویم‌و از بدایع بنده نوازیها باشد[6].

داستان رای هند با ندیم

شهریار گفت: شنیدم که‌رای هند را ندیمی بود هنرور[7] و دانش‌پرست و سخن‌گزار، که هنگام محاوره در دَرکنار[8] روزگار پیمودی، و هردو ظرف زمان و مکان به‌ظرافت طبع او پر بودی[9]. از سبک‌روحی و محبوبی چون حبّة‌القلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی، و از مقبولی و به‌نشینی چون انسان العین در همه دیده‌ها جایش[10] کردندی. روزی در میانهٔ[11] حکایات از نوادر و اعاجیب بر زبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتش‌خوار، که سنگ تافته و آهن گداخته فرو بردی[12]. ندمای مجلس وجلسای حضرت جمله برین حدیث انکار کردند وهمه‌یه‌تکذیب او زبان بگشادند[13]. هر چند به‌براهین عقل و دلایل علم جواز این

۱ـ ا : از «و سخن آن...» ندارد، و در حاشیه آمده است که مقداری بریدگی دارد ۲ـ ب و چ : + را ۳ـ ا : ندارد ۴ـ ب و چ : ندارد ۵ـ ب و چ : + پند ۶ـ چ : از «و از بدایع...» ندارد ۷ـ چ : هنرپرور ۸ـ ب و چ : دامن ۹ـ ب و چ : + و ۱۰ـ ب و چ : دیده‌هاش جای ۱۱ـ ب : ندارد؛ چ : میان ۱۲ـ ب و چ : فرو خوردی ۱۳ـ ب و چ : بگشودند

معنی می‌نمود، سود نمی‌داشت؛ و چون حوالت به‌خاصیّت می‌کرد که آنچه از سرّ خواص[۱] و طبایع در جواهر و حیوانات مستودع آفرید‌گارست، جز واهب صوَر و خالق موادّ کس نداند، و هر که ممکن از محال شناخته باشد، اگر چه وَهْم او از تصویر این معنی عاجز آید، عقلش بر لوحِ وجود بنگارد، ازین تقریرات [۹۷ ب] هیچ مفید نمی‌آمد. با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت از پیشِ دیدهٔ افهام این قوم جز به‌مشاهدهٔ حسّ برنتوان گرفت. همان زمان از مجلس شاه بیرون رفت[۲] و روی به‌صوب بغداد نهاد، و مدّتی دراز منازل و مراحل می‌نوشت و مخاوف و مهالك راه[۳] می‌سپرد، تا آن جایگاه[۴] رسید و[۵] شتر مرغی چند به‌دست آورد و در کشتی مستصحب خویش گردانید، و سوی کشور هندوستان منصرف شد[۶]. و توفیقِ سعادت رفیقِ راه او آمد تا در ضمانِ سلامت به‌نزدیك درگاه[۷] شاه شد[۸]. شاه از آمدن او خبر یافت، فرمود تا حاضر آمد. چون به‌خدمت پیوست، رسم دعا و و ثنا را اقامت کرد. رای هند[۹] پرسید که: چندین گاه سبب غیبت چه بوده است؟ گفت: فلان روز در خدمت[۱۰] حکایتی بگفتم که من[۱۱] مرغی آتش خوار دیده‌ام، مصدّق نداشتند، و ازان استبداع[۱۲] بلیغ رفت. نخواستم که[۱۳] مهذارِ گزاف گوی و مکثارِ بادپیمای باشم، و دامن

۱ــ ا : حواس ۲ــ ب و چ : آمد ۳ــ چ : ندارد ۴ــ ب و چ : جایگه ۵ــ ب و چ : که ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب و چ : آمد. ا : + و ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : حضرت ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : استبداعی ۱۳ــ ب و چ : + من

احوال من به‌قدر هذر آلوده شود، و نام من در جملهٔ یافه[1] گویان دروغ‌باف ترفند[2] تراش بر آید، که گفته‌اند: موعظه[2]: إِیّاكَ وَ أَنْ تَکُونَ لِلکَذِبِ واعِیاً وَ راوِیاً فَإِنَّهُ یَضُرُّكَ حِینَ تَرَی أَنْ یَنْفَعُكَ. برخاستم و به‌بغداد رفتم، تا به‌بدرقهٔ اقبال شاه و مدد همم او به‌مقصد رسیدم، و با مقصود
۵ باز آمدم؛ واینك مرغی [۹۸ الف] چندآتش خوار آورده‌ام[3]، تا آنچه ازمن به‌خبر شنیدند به‌عیان ببینند[4]، ونقشی که در آینهٔ عقل ایشان مرتسم می‌شد[5]، از تختهٔ حسّ بصر روشن[6] برخوانند. رای گفت: مردکه به پیرایهٔ خرد و سرمایهٔ دانش آراسته بود، جز راست نگوید. امّا[7] سخنی که اثبات[8] در بیّنت آن[9] عمر یك ساله صرف باید کرد، ناگفته اولیتر.
۱۰ این افسانه[10] از بهر آن گفتم تا همگنان، فخاصّه[11] خواصّ مجالس[12] ملوك[13] بر دأب آداب خدمت متوفّر باشند، و از تعثّر در اذیال هفوات متیقّظ.

تمام گشت باب دادمه و دادستان[14]. بعد ازین یاد کنیم باب زیرك و زروی، و درو باز نماییم که چون کسی را علوّ همّت از مغاك
۱۵ سفالت به‌افلاك بزرگی وجلالت رساند، وزمام‌فرماندهی به‌دست کفایت و سیاست او دهد، و کلاه سری و سروری بر تارك اقبال او نهد، وجه

۱ـ ب و ج: یاوه ۲ـ ب: چه گفته، «موعظه» ندارد؛ ج: ندارد
۳ـ ب و ج: آوردم ۴ـ ج: بینند ۵ـ ب و ج: نمی‌شد
۶ـ ج: ندارد ۷ـ ب و ج: لیکن ۸ـ ا: مخدوش؛ ج: + آن؛ ب: «اثبات» ندارد ۹ـ ب: ندارد ۱۰ـ ب و ج: فسانه
۱۱ـ ب و ج: خاصه ۱۲ـ ج: مجلس ۱۳ـ ب: + را
۱۴ـ ج: داستان

ترقّی او درکار خویش و توقّی از موانع پیش‌برد آن چیست؟ و طریق تمشیت و سبیل تسویت کدام؟ واللّٰه الموفّق لِلّرشاد فِی المَعاش وَالمَعاد. ایزد عزّاسمه وتعالی همیشه[۱] اقدام جاه و جلالت[۲] خداوند، خواجهٔ جهان را در مراقی منزلت[۳] داراد[۴]، و طراز مفاخر و مآثرش بر آستین دین و دولت باقی. بمحمّد وآله[۵]. ۵

۱ـ ب و ج : همه ۲ـ ب و ج : جلال ۳ـ ج : + (راقی)

۴ـ ا : دارد ۵ـ ب و ج : + الاطیبین الاکرمین

باب ششم

در داستان[1] زیرک و زروی [۹۸ ب]

ملك‌زاده گفت : شنیدم که شبانی بود و[2] گلهٔ گوسفند داشت. تیسی[3] زروی نام به‌پیش‌آهنگی گله مرتّب گردانید. شراستی و شوخی‌ای بافراط بر خوی او غالب بود. چنانکه[4] هر روز به‌زخم سروی، گوسفندی را افگار کردی و بره و بزغالگان را به‌زیان آوردی. تا شبان ازو به‌ستوه آمد. با خود گفت: آن به که من این زیان از پهلوی زروی کنم. او را به‌بازار برد تا بفروشد. زروی نگاه کرد. از دور مردی قصّاب را دید با شکلی سمج و جامه‌ای شوخگن، کاردی در دست[5] و ریسمان پاره‌ای بر میان[6]. اندیشه کرد که این مرد سبب هلاك منست و به‌قصد ریختن‌خون[7] من می‌آید. واگرچه گفته‌اند: مثل[8]: الظَّنُّ یُخْطِئُ وَ یُصیبُ[9]، مرا قدم‌ثبات می‌بایدافشردن وخاطر خود را با دست گرفتن

۱ـ ب و چ : ندارد ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ب و چ : + را
۴ـ ب و چ : ندارد ۵ـ ا : «کاردی دردست» ندارد ۶ـ ب و چ : پاره‌ای ریسمان بر میان؛ ا : بر دست ۷ـ ب و چ : خون ریختن
۸ـ ب و چ : از «گفته‌اند...» ندارد ۹ـ ب و چ : + گفته‌اند

تا خود چه‌پیش آید. که‌مرد را چون خوف و خشیت بر دل غالب آمد، دست و پای قدرت از کار فرو ماند. مرد قصّاب نزدیک در آمد و زروی را بخرید، و او را[1] بر زمین افگند و دست و پایش را[2] محکم ببست[3]، و به‌طلب کارد[4] در دکان رفت. زروی با خود گفت: اینجا مقام صبر نیست[5]، آنچه در جهد و کوشش گنجد، به‌کار آورم. اگر ازین بند رها شوم و نجات یابم، فهوالمراد؛ و اگر دیگر باره گرفتار آیم وچرخ چنبری بار دیگر این رسن[6] به‌چنبر گردن من برآرد، همین حالت باشد که اکنون هست. [۹۹ الف]

مصراع[7]

أنا الغَرِیقُ فَمَا خَوفِی مِنَ البَلَلِ

ازهول واقعه و بیم جان، به‌هر قوّت که ممکن بود دست و پایی بزد و گویی زبان نصیحت در گوش دلش می‌خواند:

بیت[8]

کاندرین[9] بحر بی‌کرانه چو غوك

دست و پایی بزن چه دانی بوك

آخر رسن بگسست و جان[10] که[11] به‌مویی[12] رسن[13] باز بسته[14] بود، به‌چنبر نجات بجهانید و بجست. چون تیر از کمان و مرغ از دام

۱ـ ب و چ: «او را» ندارد ۲ـ ب و چ: ندارد ۳ـ ب و چ: فروبست ۴ـ چ: فسان ۵ـ ا: + و ۶ـ ب و چ: + را ۷ـ ب: ندارد ۸ـ چ: ندارد ۹ـ چ: اندرین ۱۰ـ چ: جای ۱۱ـ ب: ندارد ۱۲ـ ب: + که ۱۳ـ چ: ندارد، ب: به‌رسن ۱۴ـ چ: آویخته

می‌رفت، و قصّاب بر اثر[۱] می‌دوید. در همسایگی قصّاب[۲] باغی بـود ملاصق سرای[۳]، و زنش حاشا مَمْن[۴] یَسمَعُ، باباغبان سروکاری داشت. هرگاه[۵] که جای خالی یافتندی و فرصت میسّر شدی، ایشان را در باغ ملاقاتی افتادی. آن روز این اتفّاق واقع شده بود. چون زروی به در باغ رسید، ازنهیبِ قصّاب، سرویی[۶] بردر[۷] زدواز آن‌سوی‌دیگر انداخت ۵ و به باغ اندر[۸] جست. خصم ازپی‌او کارد کشیده، ناگاه زن خود را پیش باغبان یافت. و[۹] ایشان را نیز[۱۰] چشم بروافتاد. بدان صفت هردوحقیقت شمردندکه اوازحال اجتماع ایشان خبر داشته است وبه مقاتلت آمده[۱۱]. هر دو[۱۲] به[۱۳] یکدیگر در[۱۴] آویختند[۱۵]. بانگ ومشغلهٔ مردم از هرجانب برخاست. زروی درآن میان[۱۶] به‌فرجهٔ فرج بیرون جست و جان ببرد. ۱۰

مصراع[۱۷]

مَصَائِبُ قَومٍ عِندَ قَومٍ فَوَائِدُ

آخرالامر از باغستان به صحرا افتاد[۱۸] و در پناه غاری خزیـد.

۱ــ ب و چ : + او ۲ــ ا : + او ۳ــ چ : به سرای او ؛ ب : + او ۴ــ چ : لمن ۵ــ ب و چ : هرگـه ۶ــ ب و چ : سروی ۷ــ ب و چ : + باغ ۸ــ ب و چ : در ۹ــ ب و چ : + چون ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : + قصاب وباغبان ۱۲ــ ب و چ : «هردو» ندارد ۱۳ــ ب و چ : با ۱۴ــ چ : ندارد ۱۵ــ ب و چ : + و ۱۶ــ ب و چ : میانـه ۱۷ــ ب : نـدارد ۱۸ــ ب و چ : ندارد

چندانکه آفتاب [۹۹ ب] ازین بام لاژورد[۱] اندود پشت به‌دیوار مغرب فرو کرد و خیمهٔ اطلس سیاه را به‌اوتادِ طالع و غـارب بر سر ساکنان عالم زدند، زروی از غار بیرون آمد تا مگریاری طلب کند. از هرجهت توسّمی می‌نمود ورایحهٔ راحتی تنسّم می‌کرد، تا آواز سگی به‌گوش
۵ او آمـد. زروی گفت: اصحاب‌الکهف[۲] را در آن غـار سگ رابع و سادس[۳] بود، مرا درین غار ثانی اثنین خواهـد شد. لیکن آواز سگ دلیل آبادانی باشد، و خرابی کار من از آبادانی است. او به‌آواز سگ می‌رفت و سگ می‌آمد، تا به‌هم رسیدند. چون دو همدم موافق و دو یار مشفق، که بعداز تمادی عهد فراق به‌معهد وصال و مشهد مشاهدهٔ یکدیگر
۱۰ رسند، درود و تحیّت دادند. زروی گفت: سابقهٔ خدمتی و مقدّمهٔ معرفتی نرفته است. تعریف فرمای تا تو کیستی و از کجا می‌آیی؟ سگ گفت: من زیرك نام دارم[۴] واز گلّه‌ای که درحراست منست، بازمانده‌ام و دور افتاده. می‌جویم تاخود کجا یابم. زروی به‌ملاقات او مقاساتی که‌از رنج تنهایی کشیده بود، فراموش کرد و از اندیشهٔ مخافات[۵] و انواع آفات
۱۵ برآسود[۶].

شعر[۷]

فَمَن یَأتِهِ مِنْ خائِفٍ یَنْسَ خَوْفَهُ
وَمَنْ یَأتِهِ مِنْ جائِعِ البَطْنِ یَشْبَعِ

پشت استظهار بدو قوی کرد و ثقت به‌شفقت او بیفزود و[۸] روی
۲۰ بدو آورد و پرسید که: چون[۹] خواهی کرد و[۱۰] نظر مبارك[۱۱] بر[۱۲] چیست

۱ــ ب و چ : لاجورد ۲ــ ب و چ : کهف ۳ــ چ : خامس
۴ــ ب و چ : نامم ۵ــ ب : مخافت ۶ــ ب و چ : بیاسود
۷ــ چ : ندارد ۸ــ چ : ندارد ۹ــ ب و چ : چه ۱۰ــ ب و
چ : پیش نهاد ۱۱ــ ا : مبارکت ۱۲ــ ب و چ : ندارد

و همّت بر چه‌کار مقصورست؟ زیرك گفت: تا آن‌گاه[1] که حُراقهٔ شب تمام بسوزند و مشعلهٔ روز برافروزند، همین جایگاه در جوارِ صحبت تو[2] باشم، و[3] فرداگرد این نواحی برآیم و[4] گلّه را باز طلبم[5] و بـاز[6] جـای شوم. مثل[7]: وَبَعْدَ اِحْمَادِ اَلسُّرَی عِنْدَالصَّبَاحِ، مگـر اَلْعَوْدُ اَحْمَدُ برخوانم. زروی گفت: ای بـرادر[8]، اَلْاَلْقَابُ تَنْزِلُ مِنَ اَلسَّماءِ. پنداری به‌جهت ذکا و کیاست و دها وفراست، نام تو زیرك افتاد. وچون نام تو به‌زیرکی شهرت گرفت، لایق حال تو آنست که هرچه کنی و اندیشی[9]، زیرکانه بود. سالهاست تا تو درمتابعت شبانی و[10] محافظت گوسفندی چند روزگار می‌بری وعمر می‌سپری، و لذّتِ خواب وآسایش لیلاً و نهاراً بر خود حرام‌کرده‌ای، و از مصاحبت و مخالطت ابنای جنس[11] دورمانده وبه‌کسره‌ای[12] که ازخورش شبان فاضل‌آید، قانع باشی؛ و به هزار فریاد و عویل لقمه‌ای ستانی[13] و هرگز نواله‌ای بی‌استخوان جفا نخوری. اگر روزی سر درکاسهٔ او زنی، خواهدکه کاسهٔ سرت به‌زخم چوب باز شکافد و از ننگ لعاب دهان[14] تو آن را به‌هفت آب بشوید، و تمامی طهارت آن ازخاك دهد، [۱۰۰ب] که تو پای برو[15] نهی. چرا

۱ـ ب و ج: آنگـه ۲ـ ب و ج: + می ۳ـ ب و ج: ندارد
۴ ـ ج: تا؛ ب: ندارد ۵ ـ ب وج: یابم ۶ـ ب وج: بـا
۷ـ ب و ج: ندارد ۸ـ ب و ج: زیرك ۹ـ ج: انـدیشی وکنی
۱۰ـ ج: + در ۱۱ـ ب و ج: مردم ۱۲ـ ب و ج: نان پاره‌ای جوین ۱۳ـ ج: بستانی ۱۴ـ ب و ج: دهن؛ ا: از «او زنی خواهد...» افتادگی دارد ومشخص است ۱۵ـ ب و ج: +می

بی اِلمام[1] ضرورتی والجای[2] حاجتی بدین هوان ومذلّت فروماندهای[3] و درمعانات ِ این مشقّت تن درداده. سیّما که در سیمای فرّخ ِ تودلایل بهروزی ومخایل ظفر وپیروزی بر همه مرادها می‌بینم.

شعر[4]

۵ وَلَمْ اَرَ فِی عُیُوبِ النّاسِ شَیْأً كَنَقْصِ القادِرِینَ عَلَی التَّمامِ

رای آنست که چون تو می‌توانی که خود را از پایهٔ کهتری بـه درجهٔ مهتری رسانی، وازصفّ النعال فرمان[5] بری به‌صدر صفّهٔ فرمان ـ دهی رسی، به‌نذالت ِ این مقام رضا نـدهی، و چشم بر مطارح[5] رفعت نهی، و دواعی ِهمّت بر آن گماری که زمام ِ پادشاهی برسباع وسوائم ۱۰ این دشت در دست گیری، تا من به‌اعداد اسباب این کارکمر تقدیم بـر بندم، وعقدهٔ مشکلات وعروهٔ معضلات آن را به‌سحرمجاهدت بگشایم، و اگرچه گفته‌اند:

مصراع[6]

اِذا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُساعِدُ

۱۵ من[7] به‌مساعدت و معاضدت با تو در اتمام این مهمّ، تمامی عیار تدبیر وکاردانی وثبات ِ قدم در راه خدمتگاری و حق‌گزاری، به‌جهانیان نمایم. چه مـا همیشه درحجرحمایت وکنف کلاءت شما از شرّ اعادی آمن‌السّرب بوده‌ایم، و در سایهٔ شوکت وسطوت شما از قصد ِ اشرار فارغ‌البال زیسته.

۱ــ ب : اتمام ۲ــ ب : التجای ۳ــ ب و چ : فـروآمـده‌ای

۴ــ چ: ندارد ۵ــ چ :مطامح ۶ــب : ندارد ۷ــب و چ :تا

شعر[1]

بَقَاءُكَ فِينا نِعْمَةُ ٱللّٰهِ عِنْدَنا

فَنَحْنُ بِأَوْفَى شُكْرِهِ نَسْتَدِيمُها

زیرك گفت: اگـر راست خواهی، ما از افـراط دوستی شما و تفریطِ آزرمِ سباع، همه را دشمن خویش گردانیده‌ایم و جنسیّت، که آن را علّةُالضمّ خوانند، ازمیان رفع کرده، چنانکه به‌جرّالثقیل هیچ تکلّف ما را به‌یکدیگر مقام انجذاب و اجتماع نتواند بود[2].

اَیُّها ٱلْمُنْکِحُ ٱلثُّرَیّا سُهَیْلاً

عَمْرَكَ ٱللّٰهَ کَیْفَ یَلْتَقِیانِ

هِیَ شامِیَّةٌ إِذا مَا ٱسْتَقَلَّتْ

وَ سُهَیْلٌ إِذا ٱسْتَقَلَّ یَمانِ

وچون عادت اسلاف گذشته این بوده است، ما نهاد دوستی و دشمنی بر رسم و[3] سنت[4] ایشان توانیم نهاد[5]، وحدیث: أَلْحُبُّ یُتَوارَثُ وَ ٱلْبُغْضُ یُتَوارَثُ، اینجا مفید آمد[6]. امّا طلب پادشاهی و سروری کردن وچنین کاری عظیم را متصدّی شدن، بی‌مظاهرت سپاه وحشم ومعاضدت خیل وخدم راست نیاید. و این معنی عـدّتِ بی‌شمار و مدّت بسیار و عدد لشکر و مدد سیم و زر خواهد. و ماهردو[7] دومعسرِ پستْ پایـه و

۱ــ ج : نـدارد ۲ــ ۱ : از « و اجتماع...» نـدارد ۳ــ ب و ج : «رسم‌و» ندارد ۴ــ ب و ج : +ورسم ۵ــب وج : نهادن ۶ــب و ج :آید ۷ــ ب و ج : «هردو» ندارد

دومفلسِ بی‌سرمایه، که فلسی از همه پیرایـه و حلیت پادشاهی درین[1] کیسهٔ استظهار [۱۰۱ ب] نداریم، از ما پیشْ بردِ این تمنّا چگونـه آیـد؟

بیت[2]

۵ چندانکه نگاه[3] می‌کنم از[4] چپ وراست
من مرد غمت نیم بدین دل کـه مراست

زروی گفت: نیکو می‌گویـی، و این رای سدید از غـزارت دانش و بصارت بینش[5] تو اشراق[6] می‌کند، و کمال استعداد[7] فرمانْ‌دهی ازین سخن درتو می‌توان شناخت، لیکن مثل[8] : اَلْمَرْءُ یَطِیرُ بِهِمَّتِهِ

۱۰ کَالطَّیرِ یَطیرُ بِجَنَاحَیْهِ. تو[9] بـه پر وبال همّت درطلب‌کار عالی پرواز باش، تا کرکسان گردون راکه حوامل این قفص آبگونانـد، درچنگل مـراد خویش مسخّربینی، و قدمِ اقدام بـر تحصیل و تسهیل این مرام ثابت‌دار، تاآز از لال دیوضلال[10] مصون‌مانی، ومقصود مابه‌بذلِ مجهود ازحیـّزِ امتناع بیرون آید. من چنان سازم‌که جمله جوارحِ وحوش و

۱۵ ضواری سباع در قید اتّباع[11] آیند، ومنقاد ومطواع اوامر[12] تو گردند. و این معنی چنان شاید بـود، که یك چندی از خوی درنـدگی و سگ صفتی[13] بازآیی، و از گـوشتْ خواری و خونْ‌آشامی توبه کنی، تـا

۱ــ ج : « این » نـدارد ۲ــ ج : نـدارد ۳ــ ب و ج : نگـه
۴ــ ب و ج : انـدر ۵ــ ب و ج : بصارت بینش و غزارت دانش
۶ــ ب : استراق ۷ ــ ا: + و ۸ــ ب و ج : ندارد ۹ــ ب و ج : + نیـز ۱۰ــ ب و ج : ضـلالت ۱۱ــ ب و ج : تو
۱۲ــ ب و ج : امر ۱۳ــ ب و ج : صفت سگی

صیتِ کمْ آزاری و نام نکوکاری[1] تو در انحا و ارجای گیتی سفر کند، و ارتجای[2] خلق به روزگار تو بیفزاید، که هر که نیك انجامی کار جوید، اوّل پای بر گردنِ نفس نهد، و آرزوهای [۱۰۲الف] او را[3] در نحر[4] نهمت شکند[5]، و بل که نعیمْ جویان جاودانی را راه دریافت مقصود خود[6] همین است. قال الله تعالی[7]: وَ نَهَی ٱلنَّفْسَ عَنِ ٱلْهَوَیٰ فَإِنَّ ٱلْجَنَّةَ هِیَ ٱلْمَأْوَیٰ*[8]. چون برین منهاج قدم ابتهاج[9] زنی، واندك مدّتی برین قاعده وعادت بگذرد، هر که از ددان دیگر ناایمن باشد[10]، در پناه امان وصوان احسان تو گریزد. و بعضی از سباع که طباع ایشان به‌مساهلت و مجاملت نزدیکتراست، به‌کششِ طبع با تو گرایند و در زمرهٔ متابعان ومطاوعان آیند. وآن‌گاه[11] مشاهدت این سیرت وسبیل از تو در دیگران اثر کند، تا طالح به‌شمار صالح برآید، و اشرار، رنگ اخیار گیرند[12]. پس اعوان و انصار وآلت و استظهار به‌جایی رسد که اگر بادِ هیبت تو بر بیشه بگذرد، شیر از تب لرزهٔ اندیشهٔ تو بسوزد، ونابِ نهنگ دردریا وپنجهٔ پلنگ بر[13]کوه ازنهیب شوکت وشکوه تو بریزد[14].

۱ـ ا: نکونامی؛ ب و چ: نیکوکاری ۲ـ ب: التجای ۳ـ ب و چ: «او را» ندارد ۴ـ ا و ب: بحر ۵ـ ب و چ: بشکند ۶ـ ب: ندارد ۷ـ ب و چ: «قال...» ندارد ۸ـ ا: + و ۹ـ چ: انتهاج ۱۰ـ ب و چ: ایمن نباشد ۱۱ ب وچ: آنگه ۱۲ـ ب: گیرد ۱۳ـ ب و چ: در ۱۴ـ ا: + بیتان؛ ب: + بیت

---

* ـ سورهٔ ۷۹ (نازعات)، آیهٔ ۴۰و ۴۱

نمانی مگر بـر فلك مـاه را نشایی[1] مگر خسروی گاه را
به‌کام تـو گـردد سپهر بلند دلت[2] شادباشدتنت[3] ارجمند

زیرك گفت: هر که روی به‌دریـافت مطلوبی آرد، مذمّت بـر نایافتن آن بیشتر از آن بیند[4] که محمدت بر یافتن آن. می‌اندیشم که اگر کار برقضیّت ِ آرزو[۱۰۲ ب]کنم[5]، وحسب اندیشه خود[6] دست ندهد، به‌من همان‌پشیمانی رسد که به‌زغن ماهی‌خوار رسید. زروی گفت: چون بود آن داستان؟

داستان
زغن ماهی خوار با ماهی

زیرك گفت : آورده‌اند که زغنی بود، چند روز بگذشت تـا از مور و ملخ و هوام وحشرات، که طعمهٔ اوست[7]، هیچ نیافت کـه بدان سدّ جوعتی[8] کردی، و لوعت نایرهٔ گرسنگی‌را تسکینی دادی. یك‌روز به‌طلب[9] روزی برخاست و بر[10] کنار جویباری‌چون متصیّدی مترصّد بنشست، تا از شبکهٔ ارزاق، شکاری درافکند. نـاگاه ماهی‌ای درپیش او بگذشت. زغن بجست و اورا بگـرفت و[11] خواست که فـرو برد، ماهی گفت. مثل[12] : مَاآلْعُصْفُورُ وَ دَسَمُهُ وَآلْبُرْغُوثُ وَ دَمُهُ. تـرا از خـوردن من چه‌سیری بود؟ ولیکن اگر مرا به‌جان امان دهی هرروز[13]

۱ـ ا : فشانی ۲ـ ب و چ : تنت ۳ـ ب و چ : دلت ۴ـ ا: بیند ۵ـ ب و چ : ندارد ۶ـ ب و چ : من ۷ـ چ : او بود ۸ـ چ : جوعی ۹ـ ب : «روز به‌طلب» ندارد ۱۰ـ ب و چ : به ۱۱ـ ب و چ : ندارد ۱۲ـ ب و چ : ندارد ۱۳ چ : هر روزه

ده[1]ماهی شیم، از سیم ده دهی و برف دی مهی سپیدتر و پاکیزه‌تر برهمین[2]ممر بگذرانم، تایکایك برگیری[3] وبه‌مراد دل به‌کار می‌بری. و اگرواثق نمی‌شوی و[4]قول مجرّد مرا تصدیق[5] نمی‌دانی[6]، مرا سوگندی مغلّظ ده‌که اینچه[7] گفتم در عمل آرم. زغن گفت: بگو به خدای. منقار ازهم باز رفتن وماهی چون لقمهٔ تنگ روزیان[8] درآب افتادن یکی بود. ۵

بیت

چرخ از دهنم نواله درآب[9] افگند

دولت قدحم پیش لب آورد وبریخت

و او خایب ونادم بماند[10]. ۱۰

این افسانه[11] از بهرآن گفتم تا اوّل و[12]آخر این[13] کار نیك[14] بنگری و خاتمت با فاتحت[15] برابر کنی و بدانی‌که خوض پیوستن اولیتر، یاعنان عزم باز کشیدن، تا نه تعجیلی رود که در ورطهٔ ندامت افگند، و نه توقفی که از ادراك فرصت باز دارد[16].

۱ــ ا: ندارد ۲ــ ب‌وچ: +جایگاه وهمین ۳ــ ب‌وچ: می‌گیری ۴ــ چ: +به ۵ــ چ: مصدق؛ ب: مجرد من محل تصدیق ۶ــ ب: نداری؛ چ: نمی‌داری ۷ــ ب وچ: آنچه ۸ــ ب: تنگ روزی ۹ــ ب و چ: خاك ۱۰ــ ب: از«واوخایب...» ندارد؛ ب و چ: کراج آب مکسورالنصال ۱۱ــ ب‌وچ: فسانه ۱۲ــ ا: ندارد ۱۳ــ ب: ندارد ۱۴ــ ب و چ: نیکو ۱۵ــ ب و چ: فاتحت با خاتمت ۱۶ــ ا: از «تا نه تعجیلی...» ندارد.

شعر[۱]

وَ اِیّاکَ وَالْاَمْرَالَّذی اِنْ تَوَسَّعَتْ

مَوارِدُهُ ضاقَتْ عَلَیْکَ الْمَصادِرُ

زروی گفت: گفته‌اند چون بزرگـی به‌مردم رسد، هرچه تدبیر
۵ صایب[۲] و رای راست[۳] با خود بیارد[۴]، و چشم بستهٔ[۵] بصیرت[۶] بگشاید،
تا درآینهٔ فکـرت، مغبّات احوال و مغیّبات مآل[۷] تمام مطالعه کند. و
خردتر کاری از او[۸] بزرگ[۹] نماید. همچون سنگ پـاره‌ای که درآب
صافی اندازی[۱۰]، به‌حجم اضعاف آن بینند[۱۱] که بـاشد. تو ازین معنی
فارغ باش و[۱۲] بدان که مردم پنج[۱۳] گروه را از درویشان شمرند. یکی
۱۰ آنکه از خرد و دانش بهره ندارد؛ دوم آنکه مزاجی معلول[۱۴] دارد[۱۵]؛
سیم[۱۶] آنکه از لذّتِ امن محرومست[۱۷]؛ چهارم آنکه به‌نظر استحقار[۱۸]
سوی وی[۱۹] نگرند؛ پنجم آنکه همیشه نیـازمند ومحتاج باشد، و تو از
میانِ مردم پیوسته[۲۰] رانده وآزرده باشی، و نافِ وجودِ تو بر شکم-
خواری ونیازمندی زده‌انـد. بکوش تـا عِرض خود را از آلایش این
۱۵ نقایص پالایش[۲۱] دهی. زیرک گفت: نیکو[۲۲] گفتی این سخن. امّا[۲۳] من

۱ـ چ : ندارد ۲ـ ب : ندارد ۳ـ ب وچ : + باشد ۴ـ ب وچ : بیاورد ۵ـ ب وچ : ندارد ۶ـ ب وچ : + بسته ۷ـ ب: اقوال ۸ـ ا : ندارد ۹ـ ب : بزرگتر ۱۰ـ ا : + و ۱۱ـ ا : بینـد ۱۲ـ نسخهٔ ب از اینجا بـا خطی نو و الحاقـی است ۱۳ـ ب : ندارد ۱۴ـ ب و چ : ملول ۱۵ـ ب و چ: داشته باشد ۱۶ـ ب وچ : سیوم ۱۷ـب : محروم ماند ۱۸ـ ب و چ : حقارت ۱۹ـ ب و چ : او ۲۰ـ ب : نـدارد ۲۱ـ ب و چ : طهـارت ۲۲ـ ب : نکو ۲۳ـ ب و چ : لیکن

هر چند در حاصل[۱] کار [۱۰۳ ب] این جهان می‌نگرم، هر که[۲] زیادت از حاجت طلب می‌کند[۳]، خود را بندهٔ آز و خشم می‌گرداند[۴]. و این هر دو خصم چون برمرد چیرگی یابند[۵]، دفع ایشان دشوار دست دهد. و مردم دانا[۶] هر چند[۷] دانسته‌اند[۸] که درین سرای فنا[۹]، عمل خانهٔ امل ایشان چون قبّهٔ حباب[۱۰] و سدّهٔ سحاب بنیاد باد بر آب[۱۱] دارد، ۵ اسباب زخارف در پیش سیل جارف فراهم آورده‌اند و برهم نهاده، و آخرالامر به‌آب سیاه[۱۲] عدم فرو داده. قُلْ هَلْ نُنَبِّئُكُمْ بِالأَخْسَرِينَ أَعْمالاً. اَلَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُم فِي الْحَيٰوةِ الدُّنيا وَ هُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعاً*. و گروهی که[۱۳] زیادت‌را درمال دنیانقصان شمردند و دانستند که آن شمل[۱۴] را شتاتی و آن جمع را تفرقه‌ای در عقب است، ۱۰ درین کهنه رباط از امور این جهانی به‌منزل اوساط فرو آمدند، و سبیل صواب هنگام گذشتن ازآنجا به‌دست[۱۵] آوردند. چنانکه رمه‌سالار گفت باشبان. زروی گفت[۱۶]: چون بود آن داستان؟

۱ـ ا : اصل ۲ـ ا : «هرکه» ندارد ۳ـ ب و ج : طلبد
۴ـ ب و ج : می‌کند ۵ـ ب و ج : یافتند ۶ـ ب و ج : نادان
۷ـ ب و ج : ندارد ۸ـ ب و ج : ندانسته‌اند ۹ـ ب و ج : «درین سرای فنا» ندارد ۱۰ـ ب : + برآب ۱۱ـ ب و ج : بنیاد برباد وآب ۱۲ـ ب : ندارد ۱۳ـ ب : ندارد ۱۴ـ ب : مشتمل
۱۵ـ ب : ندارد ۱۶ـ ب و ج : پرسید

*ـ سورهٔ کهف (۱۸)، آیهٔ ۱۰۳ و ۱۰۴

داستان رمه سالار با شبان

زیرك گفت: رمه‌ای که حافظش من بودم، رمه سالاری داشت مُکْثِر، و[۱] به‌اجناس[۲] ونقود اموال[۳] مستظهر. امّا گلّهٔ گوسپندان[۴] او همیشه[۵] به عدد کم از هزار بودی[۶]، تا اگر نتاج[۷] زیادت گشتی، [۱۰۴ الف]بفروختی و از هزار نگذرانیدی. روزی شبان از و پرسید که دیگران که[۸] مقام چاکری تو ندارند و به ثروت و استظهار صدیك تو نباشند گوسفندان بیش از دو هزار در گلّه دارند، و ترا هرگز به هزار نرسید[۹]. موجب چیست؟ گفت: بدان که هزار غایت[۱۰] عدد است. و هر آنچه به غایت رسد، ناچار نهایت مستعقب آن شود. و ازین[۱۱] جهت است که تا[۱۲] این گلّه زیر هزار دارم، و زیر[۱۳] هزار گلّه دیدم که[۱۴] محاسبان ارزاق بر تختهٔ قسمت، عدد[۱۵] گوسفندان او[۱۶] از مرتبهٔ الوف به مآت و عشرات[۱۷] آورد و با[۱۸] آحاد رسانید، و هرگز قصور و کسور به اعداد گوسپندان ما در قانون هزاری نرسید.

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب : + و انواع ۳ــ ب : «و نقود اموال» ندارد ۴ــ چ : گوسفندان ؛ ب : گوسفند او ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب : بود ۷ــ ب و چ : + از هزار ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : نمی‌رسید ۱۰ــ ب و چ : نهایت ۱۱ــ ب : و ازان ۱۲ــ ب و چ : من ۱۳ــ ب : زیر ؛ ا : ندارد ۱۴ــ ب : ندارد ۱۵ــ ب و چ : + آن ۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ ب : به‌عشرات و مآت ۱۸ــ ب : ندارد ؛ چ : به

این افسانه[۱] از بهر آن گفتم که[۲] تا من حارس رمه باشم، از آفتِ خصمان محروس توانم بود. امّا چون شعار[۳] پادشاهی را ملابست کنم، درمناقشت[۴] ایشان برخود بگشایم[۵]، واثارت[۶] فتنه‌های بزرگ از آن امارت روی نماید[۷]. و به‌استخراج عسلی[۸] که از توهّمِ حلاوت پادشاهی حاصل آید، زنبورخانهٔ حسد اضداد و معادّت حسّاد[۹] شورانیده[۱۰] باشم و تحریك و تحریش دوستان بردشمنی خویش کرده. آن به بود[۱۱] که گوی درین[۱۲] میدان بی‌پایان نیندازم[۱۳]، و گستاخ[۱۴] بدین[۱۵] تیه‌مظلم فرو نروم[۱۶]. [۱۰۴ب]

به در[۱۷] نگر ای دل مرو آنجای بخیره
کانره نه به‌پای چوتویی بافته‌باشند[۱۸]
بر کیسهٔ طرّار منه چشم که ناگاه
چون[۱۹] درنگری جیب تو بشکافته‌باشند[۲۰]

۱ـ ب و چ : فسانه ۲ـ ب : ندارد ۳ـ ا : ندارد ۴ـ تق : منافست ۵ـ ب و چ : گشاده باشم ۶ـ ب و چ : امارات ۷ـ ب : تولدکند ؛ چ : تولیدکند ۸ـ ب : ندارد ۹ـ ب و چ : «معادّت حساد» ندارد ۱۰ـ ب و چ : بشورانیده ۱۱ـ ب و چ : ندارد ۱۲ـ ب و چ : «این» ندارد ۱۳ـ ب و چ : نیفگنم ۱۴ـ ب و چ : از سر غفلت و گستاخی پای ۱۵ـ ب و چ : درین ۱۶ـ ب و چ : بی‌سروبن‌تنهم ؛ ا : + بیتان ؛ ب : + شعر ۱۷ـ ا : بهتر ۱۸ـ ب و چ : باشد ۱۹ـ ب و چ : تا ۲۰ـ ب و چ : باشد

زروی گفت: راست است ایـن سخن، و[1] لیکن راست آمـد احوال جز مسبّب الاسباب نداند، و این قاعده مطّرد نیست، و عکس این قضیّه را اخوات و نظایر بسیارست. چنانکه هزار خداوند غایت را دیدی که ازبالای ترقی به‌پای[2] نشیب انحطاط آمدند[3]. هزارصاحب[4] بدایت را دیدی که از حضیض تسفّل[5] به‌ذروهٔ ارتفـاع رفتند. طبیب، خدمت طبیعت کند، امّا از بیماری آن به‌شود که[6] از داروخانهٔ قوله تعالی[7]: وَ اِذٰا مَرِضْتُ فَهُوَ یَشْفِینِ*[8] دارو بـدودهند[9]. و اگربیمار را اجل محتوم دریابد، طبیب ملـوم و معاتب نباشد. اِعمَلُوا ماشِئتُمْ فَکلٌ مُیسّرٌ لِمٰا خُلِقَ لَهُ[10]. زیـرك رااز اصغای این فصول، کـه همه‌اصول ۵
کاردانی بود، همّت به‌جنبش امل[11] درکار آمـد و گفت: اکنـون[12] ۱۰ زمام تصرّف این مهمّ صعب[13] درکف کفایت تونهادم، و عنان ریاضت این مرکب جموح به‌دست اختیار تو دادم، و در تحرّی جهت صواب و تتبّع قبلهٔ حق ترا امام ساختم. چنانکه می‌دانی و مـی‌توانی[14]، بی‌تکاسل[15] وتوانی کار در[16]پیش گیر که هرچه[17]نهادهٔ تقدیرست، لامحاله

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ چ : به ۳ــ ب : + و ۴ــ ا : خـداونـد ۵ــ ب : اسفـل ۶ــ ب و چ : + دارو ۷ــ ب و چ : نـدارد ۸ــ ب و چ : + یـابـد ۹ــ ب و چ : از «دارو ...» نـدارد ۱۰ــ ا : از «اعمـلوا ...» نـدارد ۱۱ــ ا : اصـل ۱۲ــ ب و چ : نـدارد ۱۳ــ ب و چ : نـدارد ۱۴ــ ب : + کـه ۱۵ــ ب : تکاسـد ۱۶ــ ب و چ : نـدارد ۱۷ــ ب و چ : هر آنچـه

* ــ سورهٔ شعرا (۲۶)، آیهٔ ۸۰

در قالب تدبیر آید[1].

شعر[2] [۱۰۵الف]

وَلَيْسَ ٱمْرُؤٌ فِي ٱلنَّاسِ أَنْتَ سِلَاحُهُ
عَشِيَّةَ يَلْقَى ٱلْحَادِثَاتِ بِأَعْزَلِ

زروی گفت: چون نیت[3] بر تیسیر این کار[4] نهادی، باید که در انفاذ این عزیمت متبرّم نشوی و عروهٔ صریمت[5] را[6] منصرم نگردانی. و تردد و تبلّد بهخاطر راه ندهی. قوی دل و ثابت رای و راسخ قدم ونافذ عزم و بیدار حزم باشی، تا چهرهٔ آمال از حُجُب امکان بهزودی جمال دهد، و سعادت حصول آن[7] عنقریب سایه افگند. و مرا با تو سخنی چند است که امروز توانم گفت نه آن روز که هیأت پادشاهی تو در لباس هیبت شود، و قامتِ دولت قبای استقامت در پوشد. چه مرا دهشتِ حضرت چنان فرو گیرد، که سخن اگر چه در مصالح ملك گویم و محاسن و مقابح آن خواهم که عرض دهم، و در رتق و فتق امور دولت و رفع و وضع مبانی مملکت نفسی[8] زنم، و شرایط رجوع در مجاری کارها با رای و رویّت تو رعایت کنم، گستاخ[9] و بیشرم[10] و آزرم هرگز نتوانم، و جز بهاختلاس[11] فرصت و انتهازوقت

۱ــ ب و ج: + و بر اختلاف ایّام بهظهور رسد ۲ــ ج: ندارد

۳ــ ب: + تو ۴ــ ب و ج: مراد ۵ــ ا: عزیمت

۶ــ ب و ج: ندارد ۷ــ ا: این ۸ــ ب و ج: نفس

۹ــ ا: + گستاخ ۱۰ــ ب و ج: بیوقار ۱۱ــ ب: اخلاص

گفتن صلاح نبینم. و مقرّرست که بعضی مردم چون از پایهٔ نازل به درجهٔ[1] رفیع رسند، خوی ایشان بگردد و به‌اندازهٔ گردش حال تفاوتی در معاشرت صحبت[۱۰۵ب] با بیگانه و آشنا پدید آرند. فردا که مشّاطهٔ تقدیر زلف اقبال[2] ترا به[3] شانه زند، و تو در آینهٔ بخت بزرگی خـویش[4] و
۵ خُردی من بینی[5]، مرا دندانِ آن طمع، که تو چون دندانهٔ[6] شانه با من در درجهٔ بزرگی[7] متوازی و متساوی باشی[8]، بباید کند، تا در میانه تهمت اشراك[9] ملك ننشیند، و به‌تخالف و تجانف مزاج صحبت[10] فساد نپذیرد. زیرك گفت: نیکو گفتی، لیکن به‌مساعدت زمان، مباعدت اخوان جستن و با اختلای خود دامن خیلا و تجبّر[11] در زمین کشیدن،
۱۰ نشان[12] خساست نفس و نجاست عرض و دناءت همّت و رداءت سیرت باشد، و از آن معنی تصغیر و تحزیر مقدار خویش نموده. هر آنچه به‌شرایط[13] گفتار و کردار مشروطست، و تمشّی[14] کارها[15] بدان منوط به‌دلیل[16] باید گفتن، و نقاب شرم از روی مصلحت حال برداشتن، و هر چه[17] به‌اخلاق پادشاهان درخورد و فرمان دهی را به‌کار آید باز نمودن،

۱ــ ا : پایه ۲ــ چ : ندارد ۳ــ چ : ندارد ۴ــ ب و چ : + بینی ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب : دانــه ۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب : نــدارد ۹ــ چ : اشــتراك ۱۰ــ ب و چ : کار ۱۱ــ ا : تعظیم ۱۲ــ ب : ندارد ۱۳ــ ب : به‌وساطت چ : به‌شرط ۱۴ــب : به‌تمشیت کار بعضی؛ چ : به‌تمشی ۱۵ــچ : + مقضی ۱۶ــ ب و چ : از «بـدان منوط...» ندارد؛ ب و چ : + می ۱۷ــ ب : آنچه

تا در کاربستن آن توفیق[۱] گشایش از خدای عزّوجل[۲] خواهیم. زروی گفت: شرطِ اوّل آنست که بدگویان را از مجاورت خویش دور گردانی و هر آنچه بشنوی، از نفی واثبات، بی‌استقصا واستقرایی[۳] که در تحقیق آن رود، حکم[۴] بر احدالطرفین روا نداری، و به اوّلین [۱۰۶ الف] وهلت بی‌مهلت در سمعِ رضای خود جای ندهی، ۵ تا بر فعلی که از آن ندامت باید خورد، مبادرت[۵] و مسارعت نیفتد. قال الله تعالی[۶]: یٰاَیُّهَاالَّذینَ آمَنُوا اِنْ جٰاءَکُمْ فٰاسِقٌ بِنَبَأٍ فَتَبَیَّنُوا اَنْ تُصیبُوا قَوْماً بِجَهٰالَةٍ فَتُصْبِحُوا عَلَی مٰا فَعَلْتُمْ نٰادِمینَ*. و چون از دو متحاکم[۷] یکی به‌خدمت رفع ظلامه‌ای کند، دفعِ آن بر حضور خصم و جواب او[۸] موقوف داری و اقتدا به‌قدوهٔ اصحاب رسول[۹] ۱۰ صلی‌اللّه علیه وسلّم[۱۰] واجب دانی، چنانکه قاضی به‌حق و خلیفهٔ مطلق، امیرالمومنین علیّ بن ابی طالب رضوان اللّه علیه[۱۱] می‌فرماید، خبر[۱۲]: لاتَقْضِ لِأَحَدِ الْخَصْمَیْنِ مٰالَمْ تَسْمَعْ کَلاٰمَ الآخَرِ. و باید که زفان[۱۳] رابه‌بدگفتن وخشونت[۱۴] تعوّدفرمایی. چه[۱۵] عیسی را علیه‌السّلام[۱۶]

۱ــ ب و چ : + و ۲ــ ب : تعالی می ۳ــ ا : استقراری

۴ــ ب : ندارد ۵ــ ب و چ : + نرفته باشد ۶ــ ب و چ : از «و مسارعت...» ندارد ۷ــ ا : حاکم ۸ــ ا : آن

۹ــ چ : + الله ۱۰ــ ب : علیه‌السلم ؛ چ : «صلی...» ندارد

۱۱ــ ب : علی کرم‌الله وجه ۱۲ــ ب و چ : ندارد ۱۳ــ ب و چ : زبان ۱۴ــ ب و چ : +وفحش ۱۵ــ ب و چ : که ۱۶ــ ب : + حکایتی

---

* ــ سورهٔ حجرات (۴۹) ، آیهٔ ۶

می‌آیدکه وقتی سگی[1] عقور دیوانه[2] ناگاه بدو[3] باز افتاد. گفت[4]: صَحِبَتْكَ السَّلامَةُ. ازو[5] پرسیدندکه درحق این حیوان منجس[6] موذی[7] چنین[8] لفظی[9] چرا فرمودی[10]؟ گفت: تا زبان من به‌نیك گفتن خوی کند[11] که

۵ مصراع[12]

خوپذیرست نفس انسانی

و سمع تو بایدکه[13] از بد شنیدن همیشه[14] ابا کند، که مساوی خلق اگر[15] درحال اثر ننماید[16]، به‌روزگار هم[17] مؤثّر آید، و آثار آن اندك اندك پیدا شود. چنانکه [۱۰۶ ب] موش را با گربه افتاد. زیرك

۱۰ پرسید چگونه[18] بود آن داستان[19]؟

۱ــ ب: به‌سگ؛ چ: به‌سگی ۲ــ ب: گزنده ۳ــ ب و چ: «ناگاه بدو» ندارد ۴ــ ا: ندارد ۵ــ ب و چ: ندارد ۶ــ ب و چ: چنین حیوانی‌نجس ۷ــ ب و چ: ندارد ۸ــ ب: ندارد ۹ــ ب: + نیك ۱۰ــ ب: راندی ۱۱ــ ب و چ: ب: به به گفتن خوگرشود؛ چ: به‌نیکی خوگر شود ۱۲ــ ب: ندارد ۱۳ــ ب و چ: و بایدکه سمعت ۱۴ــ ب و چ: ندارد ۱۵ــ ب و چ: اگرچه ۱۶ــ ب: +و ۱۷ــ چ: ندارد ۱۸ــ چ: چون ۱۹ــ ا: از «زیرك پرسید...» ندارد؛ ب: «داستان» ندارد

داستان موش با[1] گربه

زروی گفت: شنیدم که[2] مردی درویش[3] تنك دست[4] مقل حال بود[5]. درخانه گربه‌ای داشت. همیشه گرسنه بودی. از بی‌قوتی قوّتش ساقط شد[6]، ضعیف و بیمار بیفتاد[7]. موشی در گوشهٔ آن خانه از مدّتی دیر باز وطن ساخته بود و در منافذِ زمین از انواع مطعومات[8] انبارها مدّخر گردانیده. مدّتها[9] با خود می[10] گفت. این گربه[11] بدین صفت[12] عاجز و ضعیف افتادست. تواند بود که از عالمِ غیب قوتی که[13] تا اکنون نفرستادند[14]، بدو فرستند[15]، و او بدان[16] قویّ حال شود و از فراش بیماری به‌انتعاش صحّت رسد، و از من مستغنی گردد[17].

شعر[18]

فَبَادِرْ بِمَعرُوفٍ إذَا كُنْتَ قَادِراً   حِذَارَ زَوَالٍ اَوْغِنيً عَنْكَ يَعْقُبُ

ومن امروز که[19] پاره‌ای گستاخ تردّدمی کنم و بر[20] مکامن غدر[21] او به

۱ـ ب : و ۲ـ ب و چ : + وقتی ۳ـ ب و چ : و ۴ـ ب و چ : + و ۵ـ ب و چ : ندارد ۶ـ ب و چ : شده ۷ـ ب و چ : بیفتاده ۸ـ ب و چ : نـدارد ۹ـ ب و چ : نـدارد ۱۰ـ ب و چ : ندارد ۱۱ـ ب : نـدارد ۱۲ـ ب و چ : چنیـن ۱۳ـ ب : ندارد ۱۴ـ ب و چ : اکنونش ندادند ۱۵ـ ب و چ : بدهند ۱۶ـ ب و چ : ندارد ۱۷ـ ا : شود ؛ ب و چ : + وحال چنان شود که گفته‌اند ۱۸ـ چ : ندارد ۱۹ـ ب و چ : ندارد ؛ که امروز ۲۰ـ ا : ندارد ۲۱ـ ب و چ : مکـر

تجاسر[۱] گونه‌ای می گذرم[۲]، آن روز دیگر بـاره مرا[۳] پای در دامـن سکون[۴] باید کشید، و در مسکن احزان[۵] منزوی شدن[۶]، و همهٔ عمر خائف و خافی در سوراخی[۷] خزیدن[۸]. امّا اگر درین مقـام حاجتمندی بـا او[۹] در مؤاسات درآیم، و محامات نفس خود را ازیـن خورشهـای
۵ لذیذ، که زوایـای خانه بـدان مشحون[۱۰] دارم، چیزی پیش او[۱۱] تحفه فرستم[۱۲]. خبر[۱۳]: خَیْرُ اَلْمالِ ما وُقِیَ بِهِ اَلنَّفْسُ، برخوانم؛ لاشكّ بدین یك[۱۴] [۱۰۷ الف] مفادات، همهٔ معادات از میان[۱۵] برخیزد. و بـدین[۱۶] مواصلت[۱۷] از مصاولت او دائماً[۱۸] ایمن شوم[۱۹]. و ممکـن است که[۲۰] به‌هر نوبتی که ازمن این[۲۱] تبرّك و تبرّع[۲۲] بیند، مهری تازه در دل او[۲۳]
۱۰ بنشیند[۲۴]. و آنچه گفته‌اند: دانش کامل آنست که اهل دانش پسندد، و هنر فائق آن که[۲۵] دشمن بدان[۲۶] اعتراف کند.

۱ــ ج : متجاسر؟ ۲ــ ب : می گذارم ۳ــ ب : ندارد ۴ــ ا : سکـوت ۵ــ ب و ج : بیت‌الاحزان مسکـن ۶ــ ب و ج : شد
۷ــ ب و ج : سوراخ ۸ــ ب و ج : خزیـد ۹ــ ج : + از
۱۰ــ ب و ج : ازان مملو ۱۱ــ ب و ج : «پیش او» ندارد ۱۲ــ ب و ج : برم ۱۳ــ ب و ج : ندارد ۱۴ــ ب و ج : به‌واسطهٔ آن یك
۱۵ــ ب و ج : + ما ۱۶ــ ب و ج : درین ۱۷ــ ج : + دایما
۱۸ــ ب و ج : ندارد ۱۹ــ ب و ج : بمانـم ۲۰ــ ب و ج : «و ممکن...» ندارد ۲۱ــ ب : ندارد ۲۲ــ ب و ج : تبرع و تبرك
۲۳ــ ب : نـدارد ۲۴ــ ب و ج : نشیند ۲۵ــ ا : آنچـه
۲۶ــ ب و ج : آن را

مصراع

وَ اَلفَضْلُ مَا اَعتَرَفَتْ بِهِ اَلاَ عداءُ[1]

و بخشش نیکو آن که[2] ترا درویش نگرداند، و مال به کار آمده آنچه[3] دشمن را[4] بدان دوست گردانی[5]، اینجا استعمال باید کرد. کما[6] قیل : مَا اَستَرْضیَ الغَضْبَانُ وَلاَاَسْتُعْطِفَ اَلسُّلْطَانُ وَ لاَ اَستُمِیلَ اَلمَحْبُوبُ وَلاَ تُوُقِّیَ اَلْمَحْذُورُ اِلاَّ بِالهَدِیَّهِ وَ اَلبِرِّ. پس آن دوستی ۵ با او به مواثیقِ عهود و مغلّظاتِ ایمان چنان[7] موکّد گردانم که فیما بعدقاصدِ گرفتن و کشتن[8] من نباشد و طمع از خوردن[9] من[10] برگیرد؛ و با من دل[11] یکتا دارد و حبل وداد و اتّحاد، که[12] استمساك یاران و دوستان بدان باشد[13]، از طرفین دوتا گردد. بدین[14] اندیشه ۱۰ رفت[15] و مشتی از مأکولات که مشتهای طبع و منتهای طلب[16] گربه شناخت، فراهم آورد[17] و پیش گربه برد، و به‌عادت چاکرانه عیادت به‌جای آورد، و آن تحفه پیش نهاد و گفت: باعث من برآمدن به خدمت[19] آنست که‌ترا با این صفاتِ [۱۰۷ ب] خردمندی و کم‌آزاری

۱ــ ب و چ : از «مصراع...» ندارد ۲ــ ا : آنچه ۳ــ ب : ندارد

۴ــ ب : ندارد ۵ــ ب و چ : دوست‌کنند ۶ــ ب و چ : ندارد

۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : ندارد

۱۰ــ ب و چ : + بکلی ۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب : + از

۱۳ــ ب و چ : را شاید ۱۴ــ ب و چ : برین ۱۵ــ ب و چ : برفت

۱۶ــ ا : «و منتهای طلب» ندارد ۱۷ــ ب و چ : کرد

۱۸ــ ا : رفت ۱۹ــ ب : ندارد

و عافیت طلبی و عفّت ورزی و کوتاه طمعی[۱]، و فنون این خصال[۲] کریم و خصایص حمیده[۳] یافتم؛ درین رنج دریغ داشتم. و اگر این عارضه استبدال پذیرفتی، من به استقبال پذیرای آن شدمی.

شعر[۴]

۵ لَوْ کانَتِ الْاَمْراضُ مَحْمُولَةً
یَحْمِلُها اَلْقَوْمُ عَنِ اَلْقَوْمِ
حَمَلْتُ عَنْ جِسْمِكَ ثِقْلَ الْاَذی
حَمْلَ جُفُونِی ثِقْلَ اَلنَّوْمِ

دانم که موجب[۵] ضعف و انکسارِ تو انقطاع مدد غذاست نه مادّهٔ علّتی دیگر. این عجالةالوقت[۶] ترتیب دادم و آوردم[۷]. و بعدالیوم[۸] ۱۰ رواتب این[۹] خدمت یوماًفیوماً روان می[۱۰] دارم. و هر روز[۱۱] از آنچه مقدور من[۱۲] باشد، حملی مرتّب می‌آرم[۱۳]، تا به‌سعادت تناول می‌کنی و آثارسلامت[۱۴] با دید[۱۵] می‌آید. گربه‌گفت: شبهت[۱۶] نیست که اگر[۱۷] خواهی[۱۸] بدین[۱۹] مواعدت و پذیرفتگاری وفا نمایی و آنچه در اندیشه

۱ــ ب و چ : کوتاه دستی ۲ــ چ : خصایل ۳ــ چ : حمید
۴ــ چ : ندارد ۵ــ ب و چ : سبب ۶ــ ب : + را ۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : + این ۹ــ ب و چ : ندارد
۱۰ــ ا : ندارد ۱۱ــ ب : ندارد ۱۳ــ چ : می‌دارم ۱۴ــ ب و چ : سلامتی ۱۵ــ ب و چ : پدید ۱۶ــ ب و چ : شك
۱۷ــ ا : ندارد ۱۸ــ ا : + و ۱۹ــ ب : برین

داری با عمل مقارن[۱] شود و از قوّت[۲] به‌فعل آید، در امتنان این خیر و احسان ترا با[۳] فضیلت ید علیا، معجزهٔ یدبیضا به‌معالجهٔ این داءمعضل که به‌مـن رسیده است پیدا گردد، و حدیث: حُبُّ اَلْهِرَّةِ مِنَ الْاِیمانِ، در شأن اعتقاد[۴] تو نزولی[۵] به‌حقّ نماید[۶]. موش گفت: اکنون اگر چه بـر حسن طریقت تو واقفم[۷] و از درون [۱۰۸ الف] بی‌غائلهٔ تو آگاه، امّا رکون نفس وسکون دل را می‌خواهم که به اَیمانِ غلاظ[۸]، ایمانِ مرا در حسن العهد خـویش تازه گـردانی و بدین[۹] التماس در من شکـی نیفگنی، که درخواست خلیل‌اللّه با منقبتِ نبوّت و کمالِ خلّت، آنجا که از استاد قدر دستکاری صنعت[۱۰] احیای مَرَّةً بعد اُخْری می‌خواهد، ۵
که[۱۱] معاینهٔ محبّت[۱۲] درآینهٔ حسّ اوجلوه دهد، همین بود که فرمود[۱۳] جلّ‌ذکره[۱۴]: اَوَلَمْ تُؤْمِنْ قالَ بَلی وَلٰکِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبی*. و با خداوندِ جانْ بخشِ جسمْ پیوندِ[۱۵] خودعهدی[۱۶] کنی که چون[۱۷] مزاج شریف و نفس عزیز را ازین بیماری برءی حاصل آید و صحّت و اعتدال روی نماید و قوای طبیعی به‌قرار اصل باز شود، تـو از قرار ایـن پیمـان ۱۰

۱ــ ب و ج: مقارن عمـل ۲ــ ب و ج: قـول ۳ــ ا: نـدارد
۴ــ ب و ج: نـدارد ۵ــ ب و ج: نـزول ۶ــ ب و ج: یابـد
۷ــ ب و ج: واثقم ۸ــ ا: عظایم ۹ــ ب و ج: درین
۱۰ــ ب و ج: صنعت دستکاری ۱۱ــ ب و ج: تـا ۱۲ــ ب و ج: ندارد ۱۳ــ ب و ج: تا گفت ۱۴ــ ب و ج: ندارد
۱۵ــ ب و ج: + در ۱۶ــ ب و ج: عهد ۱۷ــ ب: ندارد
۱۸ــ ب و ج: باز آید

*ــ سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۲۶۲

نگردی، و عیار مهربانی و اشفاق به‌شائبهٔ شقاق نبهره نگردانی. تا از سعادت کلام[1]: أَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ* بی‌بهره نمانی. پس گفت[2]: به‌خدایی که خانهٔ ظلمانی[3] بشریّت را به‌نور معرفت روشن کرد، و ایمان عریان را به‌زیور حسن عهد مزیّن گردانید، آنجا که توسّط تلطّف[4] او به‌تألیف شوارد دلهای رمیده برخیزد، میان موش و گربه مهر مادری و فرزندی نشیند. و وقتی که کرامت رفق[5] او به‌اصلاح ذات‌البین قدم درمیان نهد، گرگ [۱۰۸ ب] را با میش الفت خواهر برادری دهد. از خارستان نفاق گلهای وفاق شکفاند[6]. و در وحشت آباد تناکر نهال تعارف نشاند. کما قال الله تعالی[7]: لَوْ أَنْفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَا أَلَّفْتَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ أَلَّفَ بَيْنَهُمْ** . که‌بعدازین ازدرون دلها درن عداوت و خباثت دخلت بایکدیگر پاك داریم[8]. وعقد موالات ومؤاخات را واهی خبث و دنس[9] نگردانیم[10]. و در مجال تیسّر و مضیق تعسّر یکدیگر را دستگیر[11] و پای مرد و معاون و مظاهر باشیم[12]، و ظاهر و باطن بر رعایت حقوق صحبت مراقب و مراعی گردانیم، و اگر ازین بگذریم[13]

۱ــ ب و چ: ندارد ۲ــ ا: گفتند؛ چ: گربه گفت ۳ــ ب: ظلمت
۴ــ چ: لطف ۵ــ ب: توفیق ۶ــ ب و چ: بشکفاند
۷ــ ب و چ: از «کما قال...» ندارد ۸ــ ب و چ: گردانیم ۹ــ ب و چ: «خبث و دنس» ندارد ۱۰ــ ب: نگذاریم ۱۱ــ ب و چ: + باشیم و پای‌مردی و معاونت و مظاهرت واجب دانیم ۱۲ــ ب و چ: از «پای مرد و...» ندارد ۱۳ــ ب: از «و ظاهر و باطن...» ندارد

*ــ سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۴۰ **ــ سورهٔ انفال (۸)، آیهٔ ۶۳

و[۱] قضیهٔ شرع[۲] مهمل بگذاریم[۳]، نقضِ عهد[۴] کرده باشیم و حدودِ اوامرِ حقّ را باطل داشته[۵]. کما قال اللّه تبارك و تعالی[۶]: الَّذِینَ یَنْقُضُونَ عَهْدَاللّٰهِ مِنْ بَعْدِ مِیثَاقِهِ وَ یَقْطَعُونَ مَا اَمَرَاللّٰهُ بِهِ اَنْ یُوصَلَ وَیُفْسِدُونَ فِی الْأَرْضِ اُولٰئِكَ هُمُ الْخَاسِرُونَ*. برین نمط عهد[۷] کردند. گربه را که چون چنگ از لاغری در پس زانو نشسته بود، رگ جان به‌رقص طرب[۸] درآمد[۹]. و نای حلقی که دم از ناله‌های بی‌نوایی زدی، به‌نوید آن نواله‌ها[۱۰] خوش گردانید، و به انجازِ مواعید آن فواید و عوایدآن [۱۰۹ الف] موایدِ[۱۱] خرّمی و نشاط و تبجّح و اغتباط افزود. پس[۱۲] موش را فرمود[۱۳] که چون[۱۴] تو اساس مصادقت[۱۵] افگندی و سلسلهٔ موافقت[۱۶] می‌پیوندی، و با آنکه بتغضا[۱۷] و عداوت همیشه در ضمایر ما و شما منزوی باشد، و انحاء دل و احنای سینه بر کینه و ضغینهٔ یکدیگر منطوی، غایتِ کفایت و کمالِ درایت تو بدان[۱۸] باعث

۱ــ ب: ندارد ۲ــ ب و ج: + و رسم ۳ــ ب و ج: گذاریم ۴ــ ب: ترك ایمان؛ ج: + (و) ایمان ۵ــ ا: دانسته ۶ــ ب و ج: از «کماقال...» ندارد ۷ــ ب و ج: معاهدت ۸ــ ب: ندارد ۹ــ ج: «در» ندارد ۱۰ــ ب: نالەها ۱۱ــ ب: از «وعواید...» ندارد ۱۲ــ ب و ج: ندارد ۱۳ــ ب و ج: گفت ۱۴ــ ب: ندارد؛ ج: «که» ندارد ۱۵ــ ب و ج: موافقت ۱۶ــ ب و ج: مصادقت ۱۷ــ ب و ج: بغض ۱۸ــ ب و ج: بران

* ــ سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۲۵

می‌شود[1] که درین محنت زدگی و کار افتادگی، که من نه در مقام خوفم و نه در معرض طمع، به‌اهدای این تحف و هدایای این لطف افتتاح کردی، و[2] در حلبهٔ مسابقت فضل تقدّم یافتی[3]، اگر به‌حق[°] گزاری و سپاس[°] داری قیام ننمایم، و تاقیام‌قیامت[4] رهین منّت[5] این اریحیّت و رفیق این حریّت نباشم، سگ که‌اخس[°] و انجس حیواناتست، برمن ۵
که گربه‌ام[6] و زبان نبوّت به‌یاد کرد ما[7] این تشریف داده است که قال النّبی علیه السّلام[8]: إنّها مِنَ الطّوّافینَ عَلَیْکُمْ وَالطّوّافاتِ[9] شرف دارد. و بدین[10] مخالفت[11] و ملاطفت از یکدیگر جدا شدند. موش برفت و به‌ترتیب راتبهٔ فرداین[12] میان تشمّرچست کرد. و همچنان[13]
تا مدتّی مدید[14] وظایف‌غدوات وعشیّات[15] مضبوط ومرتّب می‌داشت. ۱۰
و یك چندی این طریق[16] در [۱۰۹ ب] میانه معمور[17] بماند. گربه را از نعمت او شکم[18] چهارپهلو شد. و از پهلوی او[19] آگنده یال و فربه‌

۱ــ ب و چ : می‌باشد ۲ــ ب و چ : + قدم تو ۳ــ ب و چ : یافت ۴ــ ب و چ : ساعت ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب : از «بر من ...» ندارد ۷ــ ب : گربه ۸ــ ب و چ : از «قال...» ندارد ۹ــ ب: + برمن ۱۰ــ چ : بدین ۱۱ــ ب و چ : مخالصت ۱۲ــ ب : + را ۱۳ــ ب : همچنین ۱۴ــ ب و چ : ندارد ۱۵ــ چ : عشوات ۱۶ــ ب و چ : طریقه ۱۷ــ چ : معمول ۱۸ــ ب و چ : شکم از نعمت او ۱۹ــ ا : ندارد

سرین گشت. مگر خروسی همنشین او بود که در سرّا و ضرّا نهان و آشکارا با هم[1] داشتندی و جز به‌هوای یکدیگر دم نزدندی. خروس چون اختصاص موش به‌مجالست و مؤانست[2] گربه مشاهدت کرد، اندیشید که گربه را موافقت او ازمصادقت[3]من مستغنی خواهد گردانید، و چون استغنا یافت، مرا از وی[4] برخورداری[5] طمع نباید داشت. چه ۵ عاشق نیز نازِ معشوق چندان کشد که بدو نیاز دارد[6]، و با او چندان[7] پیوندد که دل در دیگری[8] نبندد.

شعر[9]

وَ کانَتْ لَوْعَةً ثُمَّ اسْتَقَرَّتْ　　　كَذاكَ لِكُلِّ سائِلَةٍ قَرارُ

من موادّ این مودّت راانقطاعی اندیشم‌وبنیاد تأکید این دوستی ۱۰ را به‌مکیدتی براندازم. پس برخاست و پیش گربه رفت و گفت: روزهاست تا می‌شنوم که این موش کریه° منظرِ سفیه[10] مخبرِ ذمیم° دخلتِ دمیم° طلعت همه روز مقابحِ سیرت و مفاضحِ سریرت تو[11] در پیشِ همسایگان حکایت می‌کند، و از بی‌وفایی و بی‌شرمی و کم‌آزرمی و پرآزاری[12] تو باز می‌گوید، ومی‌نماید که اگر چه[13] سبب بقای تو[14] ۱۵

۱ـ چ : + (اختلاط)　　۲ـ ب و چ : + با　　۳ـ ا : ندارد
۴ـ چ : او؛ ب : ندارد　　۵ـ ب : + ازو　　۶ـ ب و چ : نیازمند او بود　　۷ـ ب : چندانی　　۸ـ ا : دیگر؛ ب و چ : مهردیگری
۹ـ چ : ندارد　　۱۰ـ ب و چ : تباه　　۱۱ـ ب : ندارد
۱۲ـ ا : بی‌آزرمی وکم آزاری؛ ب و چ : پر آزاری وکم آزرمی
۱۳ـ ب و چ : ندارد　　۱۴ـ ب و چ : او

منم، و روح تازه به‌قالب پژمردهٔ او من بازآوردم ، اسکندر وار سدّ رمقی که یاجوج فناش رخنه کرده بود، من بستم و خضروار آب زندگانی[1] به‌روی کار او من باز[2]آوردم. [۱۱۰ الف] لیکن مرا از مساورت[3] او درین مجاورت امنی حاصل نیست، و درخواب و بیداری خیالِ غدر او پیش[4] خاطرمنست. فی‌الجمله خطر صحبت تو درخواطر چنان نشانده است[5] و غبار غیظ[6] چنان[7] از دلها[8] برانگیخته، که اگر روزی‌پای تو به‌سنگ محنتی در آید، هیچکس[9] ترا دست اعانت نگیرد، و تا توانند[10] ترا[11] درلگدکوب قصد گیرند[12]. و[13] اگرمصباحِ بصیرت افروختی و صباح این هدایت دریافتی[14]، مبارك، و الاّ مثل[15]: عَلَی اَلنَّبِكِ اَلصَّباحُ برخواندم[16]، تو دانی. گربه این سخن را اگر چه[17] مستبدع دانست[18] و درمذاق قبولش[19] مستبشع آمد، لیکن چنانکه از تسویلِ مسوّلان[20] و تخییلِ مخیّلان[21] معهود است، از تأثیر و

۱ــ ب و چ : + او من به‌روی کار ۲ــ ب و چ : از «به‌روی کار...» ندارد ۳ــ ا : مشاورت ۴ــ ب : به ۵ــ ب و چ : که لاتسأل ۶ــ چ : + دلها ۷ــ ب : ندارد ۸ــ ب : +چنان؛ چ : «ازدلها» ندارد ۹ــ ب : هیچ ۱۰ــ ب : تواند ۱۱ــ چ و ب : ندارد ۱۲ــ ب : گیرد ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب : ندارد ۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : برخوانم ۱۷ــ ب و چ : «اگر چه» ندارد ۱۸ــ ب و چ : داشت ۱۹ــ ب : قبول ۲۰ــ ب : مسولات ۲۱ــ ب : مخیلات

تغییری[1] خالی نبود[2]. مثل[3]: وَ مَنْ یَسْمَعْ یَخَلْ . با خود گفت:

مصراع[4]

مَا ٱلْحُبُّ إِلاَّ لِلْحَبِیبِ ٱلْأَوَّلِ

خروس با من[5] همیشه درپردهٔ سوز وساز[6] هم آواز بوده است، و از عهد اولیّت که من هنوز نازنینِ خانه و او فـرخِ آشیانه بـود، دیدار او به‌فال فرّخ[7] و فرخنده[8] داشته‌ام. و صدقِ مصاحبت او در آن مداعبت[9] و ملاعبت که مارا بود، از ایّامِ صبی و موسم طفولیّت إِلَی یَوْمِنَا هَذَا[10] متضاعف یافته. اگرچه امروز در دیگری پیوسته‌ام، ازو[11] باز نتوانم گشت.

شعر[12] [۱۱۰ب]

کَتَارِکَةٍ بَیْضَهَا بِٱلْعَرَاءِ وَ مُلْبِسَةٍ بَیْضَ أُخْرَی جَنَاحَا

هر چه او گـوید، در حسابِ عقل محسوب بـاشد و در کتابِ دانش مکتوب. امّا من از علامات کار چیزی استعلام کنم، تا خود چه می گوید. پس گفت: ای برادر، طمانینت من برصدق این سخن ازکجا باشد؟ خروس گفت. آیه[13]: یُعْرَفُ ٱلْمُجْرِمُونَ بِسِیمَاهُم*. اگردرلوح[14]

۱ــ ب : تاثر و تغیری ؛ ج : تأثری و تغیّرحالی ۲ــ ب و ج : نمانـد

۳ــ ب و ج : نـدارد ۴ــ ب : نـدارد ۵ــ ج : «با من» نـدارد

۶ــ ب و ج : + بـامـن ۷ــ ب وج: میمون ۸ــ ب :

۹ــ ا : مـرابصت ۱۰ــ ا : هـذا الیوم ۱۱ــ ب و ج : ازان

۱۲ــ ج : نـدارد ۱۳ــ ب و ج : ندارد ۱۴ــ ا : ندارد

*ــ سورهٔ رحمن (۵۵)، آیهٔ ۴۱

ناصیهٔ او نگاه کنی، لوایح این امارات[1] ازو مطالعه توان[2] کرد. او[3] چون پیش تو می‌آید، سرافگنده و خایف می‌نشیند، و چون متحرّزی متحذّر، چشم ازهر سوی می‌اندازد. و لَحْظَةً فَلَحظَة آفتی را که از تو[4] ناگاه بدو رسد، منتظر باشد[5].

۵ شعر[6]

فَلا تَصْحَبْ اخا حُمْقٍ | وَ اِیّاکَ وَ اِیّاهُ
فَکَمْ مِنْ جاهِلٍ اَرْدی | حَکیماً حینَ آخاهُ
وَ لِلْقَلْبِ عَلَی الْقَلْبِ | دَلیلٌ حینَ یَلْقاهُ
وَ لِلنّاسِ مِنَ النّاسِ | مَقاییسُ وَ اَشْباهُ

۱۰ تا درین سخن بودند، موش از در درآمد. گربه به‌نظر سخط و معادات[7] درو نگاه کرد، تا هر آنچه از محاسن صفات[8] او بسود، در[9] لباس مقابح[10] پیش چشم[11] آورد.

بیت[12]

صورتی از فرشته نیکوتر | دیو رویت نماید از خنجر

۱۵ خروس را بدانچه[13] گفت مصدّق داشت؛ و آنچه در خیال آمد، محقّق گردانید که موش[14] را آمدن پیش او از روی اضطرار و

۱ـ ب : امارت ۲ـ ب و چ : توانی ۳ـ ب و چ : ندارد
۴ـ ب و چ : + بیند ۵ـ ا : «منتظر باشد» ندارد؛ چ : می‌باشد؛ «بدو رسد» ندارد ۶ـ چ : ندارد ۷ـ ب و چ : عداوت ۸ـ ا : صفت ۹ـ ب و چ : به ۱۰ـ ا : قبح ۱۱ـ ب و چ : خاطر
۱۲ـ چ : ندارد ۱۳ـ ب و چ : در آنچه ۱۴ـ ا : ندارد

افتقارست[۱] نه بر سبیل رغبت و اختیار[۲]. و اگر او را سلاح مقاومت و شوکت مصارعت بودی، بران مبادرت [۱۱۱ الف] و مسارعت نمودی[۳]، و درین تصوّر واندیشه سخت ازجای برفت[۴]، وآثارِ غضب از بشرهٔ او منتشر گشت. موش از ظهورِ این حالت، که دیگر از گربه ندیده بود و سبب معلوم نه، بغایت درهم افتاد و رعشه بر اعضا و لکنه بر زفان[۵] او پیدا گشت[۶]. چنانکه قوّتِ تماسك با آن بیچاره[۷] نماند؛ تا هردو دوست، در حجاب نمیمت و خبث شیمت صاحب غرض، صورت حال یکدیگر مشوّش بدیدند. مؤانست در میانه بمدالست پیوست و مصافات بمنافات انجامید. خروس بامارتی که نشانهٔ کار ساخته بود، اشارتی سوی موش[۸] کرد. و گربه خود متشمّر و متنمّر نشسته[۹]. ببانگ خروس کزو[۱۰] ناگاه آمد[۱۱]، چون باز بر تیهو و[۱۲] یوز بر آهو جست و[۱۳] موش را بگرفت، و بهوا و هدر خون آن بیچاره هبا و هدر گشت[۱۴].

این افسانه[۱۵] از بهر آن گفتم تا معلوم شود که بسیار هیأت از رضا و سخط و دیگر امور نفسانی در طبایع مردم با دید[۱۶] آید که

۱ــ ب : ندارد ۲ــ ب : از «نه برسبیل...» ندارد ۳ــ ا : نمودی
۴ــ ب و چ : بشد ۵ــ ب و چ : زبان ۶ــ ب : افگند
۷ــ ب : «آن بیچاره» ندارد؛ چ : او ۸ــ ب و چ : او ۹ــ ب و چ : + بود ۱۰ــ ا : کرد؟ ۱۱ــ ا وب : ندارد ۱۲ــ ب : + چون ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : گردانید ۱۵ــ ب و چ : فسانه ۱۶ــ ب و چ : پدید

نبوده باشد[۱]. فخاصّه از حاسدانِ مکّار که قلمِ تزویر و تصویر[۲] در دست ایشان بود[۳]، صورت حال[۴] چنان نگارند که خواهند. پس[۵] کمال نفس پادشاه باید که از مغلطهٔ اوهام و مزلقهٔ اقدام خود را نگاه دارد، تا وخامت [۱۱۱ ب] آن به‌روزگار او باز نگردد. زیرك گفت: شنیدم آنچه گفتی، و در مقاعدِ سمعِ قبول نشست. دیگر چه از ملتمسات داری بیار. زروی گفت: خواهم که مرا به‌مزیّت توقیر و[۶] بزرگ داشت از همهٔ طوایف خدم ممیّز گردانی، و جانب[۷] من در جنابِ خویش شکوهمند داری، که هر که خویشان[۸] را عزیز دارد، اعزازِ گوهر خویش کرده باشد. و هر که کارداران خود[۹] را احترام کند، کار خویش[۱۰] محترم داشته باشد. و دستور که پیشِ حضرتِ پادشاه مقبول فعل[۱۱] و مسموع قول[۱۲] نیست[۱۳]، لشکر را شکوه حرمت او فرو نگیرد وانقیاد فرمان پادشاه ننماید[۱۴]. و او بدان پیغامبری ماند به‌خلق فرستاده، که[۱۵] دعوت او مقام اجابت ندارد[۱۶]، امّت در بعثت او شبهت آرند و به‌گفت

۱ــ ب : است ۲ــ ب و چ : تصویر و تزویر ۳ــ ب : ندارد

۴ــ ب : کارهای دشمن بر صفحهٔ خاطر دوستان او؛ چ : حالها؛ ا : + دشمن که ۵ــ چ : + به ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ب : جانبین

۸ــ ا : کارداران خویش ۹ــ ب و چ : خویش ۱۰ــ ب و چ : حسود ۱۱ــ ب و چ : قول ۱۲ــ ب و چ : متبوع فعل

۱۳ــ ب و چ : نباشد ۱۴ــ ب و چ : ننمایند و پیغمبر (چ : پیغامبر) را که به‌خلق فرستاده آمد ۱۵ــ ب و چ : از «و او بدان...» ندارد

۱۶ــ ب و چ : نداشته باشد

او طاعت خدای[۱] را گردن ننهند. و داستان بچهٔ زاغ با زاغ همچنین بود. زیرك گفت: چون بود[۲] آن داستان؟

داستان زاغ با بچهٔ خویش[۳]

زروی گفت: شنیدم که زاغی‌را دختری بود پاکیزه خلقت پسندیده خلیقت[۴]، که در جلوه‌گاهِ جمالِ خویش چشم[۵] طاوسان[۶] را خیره کردی، و در پردهٔ تعزّز و آشیانهٔ تقزّز[۷]، مهرنگین عذرتش این نقش داشتی: ۵

بیت[۸]

رخم مخواه که خورشید راست در حقّه
لبم مجوی که سیمرغ راست درمنقار[۱۱۲الف] ۱۰

مرغان در هر چمنی بلبل صفت نوای عشق[۹] او زدندی، و بلبله‌وار ازهر چمانه[۱۰] شادی جمال‌اوخوردندی. بومی را مگر سودای آن برخاست که آن[۱۱] طاق خوبان را جفت خویش کند[۱۲]. دلاّله‌ای[۱۳]

۱ــ ب و چ : + عزوجل ۲ــ ب و چ : پرسید که چگونه بوده است

۳ــ ب و چ : بچهٔ زاغ با زاغ ۴ــ چ : «پسندیده خلیقت» ندارد

۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب و چ : طاوس ۷ــ چ : تعذّر

۸ــ چ : ندارد ۹ــ ب و چ : ندارد؛ تق : مؤید نسخهٔ ماست

۱۰ــ ا : خانه ۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب و چ : گرداند

۱۳ــ ا : + را

به‌مادرش فرستاد و او را خواستاری[1] کرد. زاغ[2] دختر را[3] گفت: ای فرزند، اشراف از اطراف به ما روی نهاده‌اند و به‌خطبت و رغبت تو تزاحم و نزاعها[4] می‌رود. لیکن من[5] می‌خواهم که ترا[6] به‌شوهری دهم که[7] فرمان‌پذیر و زیر دستِ تو باشد[8] و پای از اندازهٔ گلیم خویش زیادت نتواند کشید[9]. امروز بومی به‌استدعا[10] فرستاده است. اگر[11]
۵ رضای تو بدان[12] مقرون شود[13]، از همه او[14] لایق‌تر. چه به‌هر ناکامی‌ای که از تو بیند، تن در دهد. هم به‌خدمت و مراعات تو مُلجأ تواند بود، و هم به‌حکم و فرمان تو مُلْجَم. چون فاخته به‌طوق معنبر ننازد، و چون هدهد از[15] تاج مرصّع نگوید[16]، و چون کبوتر[17] نسبت از علوّ نسب نکند، و چون همای عالمیان را به‌فرّ سایهٔ خود[18] محتاج
۱۰ نداند. نثر[19]: یَرْضَی بِضِیقِ عُشِّهِ وَیَقْنَعُ بِضَنْكِ عَیْشِهِ. اگر با او بسازی، شکر گوید؛ و اگرش بسوزی، زبان[20] شکایت ندارد.

۱ـ ب: خواستگاری ۲ـ ب: + چون بر حال واقف شد اگر چه در ب و چ: + مقام ولایت پدری بود اما مهر مادری دامن او گرفت ۳ـ چ: + پیش خواند و ۴ـ ب و چ: تنازع و تزاحم ۵ـ ب و چ: ندارد ۶ـ ب: ندارد ۷ـ ب و چ: چنانکه ۸ـ ب و چ: بود ۹ـ ب و چ: نکشد ۱۰ـ ب و چ: + کس ۱۱ـ ب و چ: + به ۱۲ـ ب و چ: ندارد ۱۳ـ ب و چ: می‌افتد ۱۴ـ ا: ندارد ۱۵ـ ب و چ: بسه ۱۶ـ ب و چ: سر نفرازد ۱۷ـ ب و چ: + دعوی ۱۸ـ ب و چ: خویش ۱۹ـ چ: ندارد ۲۰ـ ب و چ: برگ

شعر[۱]

لِکُلٍّ مِنَ الأَیّامِ عِندِیَ عادَةٌ

فَأِنْ ساءَنی صَبْرٌ وَاِنْ سَرَّنِی شُکْرُ

زاغ بچه گفت : ای مادر، نیکو گفتی، و دراین[۲] سخن آسودگی و فراغ خاطر من می‌خواهی[۳]. لیکن [۱۱۲ ب] شوهری که من او را زدن و راندن توانم، در میان مرغان کدام[۴] مقدار یابد[۵]؛ و چون شوهر چنین باشد، مرا در[۶] طوایف زنان، که[۷] اقران من‌اند[۸]، چه سربلندی شاید بود[۹]. من از بهر رغادت عیش خویش، این[۱۰] وغادت و نذالت[۱۱] شوهر چگونه روا دارم[۱۲]؟

شعر[۱۳]

اَلاَ رُبَّ ذُلٍّ ساقَ لِلنَّفْسِ عِزَّةً

وَ یا رُبَّ نَفْسٍ بِالتَّعَزُّزِ ذَلَّت

این افسانه[۱۴] از بهر آن گفتم تا بدانی[۱۵] که چون بر سپاه تو سایهٔ من گران نیاید[۱۶] و پیش تو پایهٔ[۱۷] من بلند نبینند، هم مُلکِ تو

۱ــ ج : ندارد ۲ــ ا : ندارد ۳ــ ب و ج : می‌طلبی ۴ــ ب و ج : چه ۵ــ ب و ج : دارد ۶ــ ب و ج : + میان ۷ــ ب و ج : + مردمان و ۸ــ ب و ج : ندارد ۹ــ ب و ج : باشد ۱۰ــ ب و ج : ندارد ۱۱ــ ب و ج : ندارد ۱۲ــ ب و ج : + که خود در حکم او باشم ۱۳ــ ج : ندارد ۱۴ــ ب و ج : فسانه ۱۵ــ ب و ج : ندارد ۱۶ــ ج : نیاید ۱۷ــ ا : سایه

بی‌شکوه بود[1] و هم دشمن من[2] بی‌هراس. زیرك گفت: این سخن[3] به‌گوشِ جان اصغا رفت و اندیشه بر تنفیذ احکام آن گماشته شد. اگر از ضوابط و روابط[4] این کار[5] هیچ[6] باقی هست[7]، بگوی و ناگفته مدار[8]، که هر آنچه گویی از کار بستن[9] آن چاره ندانم[10].

شعر[11]

وَ إنّی لَوْ تُعَانِدُنِی شِمٰالِی
عِنٰادَكَ مٰا وَصَلْتُ بِهٰا یَمِینِی

زروی گفت: بدان که[12] اکنون که[13] من کمر چاکری تو بر میان بستم و تو کلاه مهتری بر سر نهادی، من هر[14] سخنی اگر چه[15] دانم، با تو نتوانم گفت. چنانکه آن[16] مسافر[17] را با درختِ مردم پرست افتاد.
زیرك گفت[18]: چون بود آن داستان؟

داستان[19] مرد مسافر با[20] درخت مردم پرست

زروی گفت: شنیدم که به‌شهری از اقاصی بلادِ چین درختی بود

۱ــ ب و چ: شاید ۲ــ ب: ندارد ۳ــ ب و چ: + هم
۴ــ ب: روابط وضوابط ۵ــ ب: «این کار» ندارد ۶ــ ب و چ: چیزی
۷ــ ب و چ: است ۸ــ ب و چ: مگذار ۹ــ ب و چ: از قبول
۱۰ــ ب و چ: نیست ۱۱ــ چ: ندارد ۱۲ــ ب و چ: + چون
۱۳ــ ب و چ: «اکنون که» ندارد ۱۴ــ ب: نیز ۱۵ــ ب: ندارد
۱۶ــ ب: ندارد ۱۷ــ ب و چ: مرد ۱۸ــ ب و چ: پرسید که
۱۹ــ ب: ندارد ۲۰ــ ب و چ: «مرد مسافر با» ندارد

اصول به‌عمق ثری[1] فرو[2] برده، و فروع [۱۱۳ الف] به‌سمك ثریّا کشیده. به‌عمر پیر و به‌شکل جوان. کهن سال و تازه روی. گفتی که[3] نهالش از جرثومهٔ باسقاتِ خلد و ارومهٔ باغِ ارم آورده‌اند. باغبان ابداعش از سرچشمهٔ حیات ابد[4] آب داده. اطلسِ فستقی اوراق و معجرِ عنّابی اغصانش از مصبّغهٔ قدرت رنگ بستهٔ ازل آمده. نه کهنه پیرایانِ بهارش مطرّاگری کرده[5]، نه‌رنگ رزانِ خزانش[6] از رنگ معصفری‌گونهٔ مزعفری داده. طبیعتش[7] در اظهارِ خوارقِ عادت، صفت نخلهٔ مریم اعادت کرده، تا چون شجرهٔ آدم مزلّهٔ قدم فرزندان او شده. پنداری خود[8] درختِ کلیم بود که به‌زبان چوبین تلقین آیت[9]. إِنّی أَنَا اللّهُ رَبُّ الْعالَمینَ*، در سمعِ عالمیان می‌داد تا پیش او روی بر خاك مذلّت می‌نهادند. روزی مسافری بدان شهر[10] رسید و[11] امّتی[12] درپرستش آن[13] درخت[14] بدید[15]. از آن حالت[16] تعجبّی تمام نمود[17]. با عبدهٔ آن درخت[18] در عربدهٔ ملامت آمد که جمادی را که نه حواس مدرکهٔ حیوانی دارد و نه‌قوّت محرّکهٔ ارادی، نه‌دافعهٔ المی درطبیعت، نه‌جاذبهٔ راحتی در طینت، نه‌کسرِ شهوتی را واسطه، نه جرّ منفعتی را

۱ـ ب و چ : + به‌زمین ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ب و چ : ندارد

۴ـ ب و چ : ندارد ۵ـ ب و چ : + و ۶ـ ب و چ : + پس

۷ـ ب : ندارد ۸و۹ـ ب و چ : ندارد ۱۰ـ ب و چ : به‌شهر آن درخت ۱۱ـ ب و چ: ندارد ۱۲ـ ب و چ : + را ۱۳ـ او

۱۴ـ ب و چ : ندارد ۱۵ـ ب و چ : دید ۱۶ـ ب و چ : حال

۱۷ـ ب و چ : + و ۱۸ـ ب : باغ

---

*ـ سورهٔ قصص (۲۸)، آیهٔ ۳۰

وسیلت، شمابه‌چه موجب[1] قبلهٔ طاعت کرده‌اید؟ قَوْلُه تَبارَکَ وتَعالی[2] لِمَ تَعْبُدُ مالایَسْمَعُ وَلا یُبْصِرُ [۱۱۳ ب] وَ لا یُغْنِی عَنْکَ شَیْأً *. پس در رغبتی[3] که از غلّو[4] قوم در تعبّد[5] درخت می‌دید، بر خساست و تبری بر گرفت و به[6]نزدیك درخت شد و[7] خواست که زخمی برمیانش زند.

۵ درخت آواز داد که ای مرد، من[8] به‌جای تو چه کرده‌ام که میان به‌قصد منْ بسته‌ای و به‌تعدّی[9] برخاسته؟ گفت: می‌خواهم که مجبوری و مقهوری تو به‌خلق[10] نمایم، تا بدانند[11] که تو در هیچ کارنه‌ای، و معلوم کنم[12] که چندین مدّت تو[13] ایشان را هیزم[14] دوزخ بوده‌ای نه سبب نعیم بهشت. باز درخت آواز داد که ازین تعرّض اعراض کن و برو که هر[15]

۱۰ بامداد پیش از آنکه این[16] درست مغربی از جیبِ[17] افق[18] در دامن قبای[19] آسمان[°] گونِ گردون افتد، یك درست زرّ[20] خلاص[21] از فلان موضع به‌تو نمایم که برداری و به‌اندك روزگار[22] صاحب یسار شوی[23].

۱ــ ب و چ : سبب ۲ــ ب و چ : «قوله...» ندارد ۳ــ ب و چ : از غبنی ۴ــ ا : علو ۵ــ ب و چ : پرستش ۶ــ ب و چ : ندارد ۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : +من ۱۰ــ چ : + باز ۱۱ــ ب و چ : دانند ۱۲ــ ب و چ : کنند ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : + آتش ۱۵ــ ب و چ : + روز ۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ ب : ندارد ۱۸ــ ب و چ : + مشرق ۱۹ــ ب و چ : فوطه ۲۰ــ ب : ندارد ۲۱ــ ب و چ : خالص ۲۲ــ ب و چ : روزگاری ۲۳ــ ب و چ : مال بسیارگردی

---

*ــ سورهٔ مریم (۱۹)، آیهٔ ۴۳

مرد از پیش درخت با[1] تحیّر و تفکّر برفت[2]، تا حاصل کار چه[3] شود. روز دیگر به‌میعادگاه رفت و[4] یك دینار[5] زر سرخ یافت. برگرفت. و تا[6] یك هفته[7] برین نسق می‌رفت و زر می‌یافت. روزی به[8]قاعده آنجا رفت[9]، هیچ نیافت. دیگر بار[10] تبر برگرفت و به‌نزدیك درخت آمد. از درخت آواز آمد که چه خواهی[11]کرد؟ مرد[12] گفت: تا امروز که[13] ۵ مرا از[14] تو منفعتی گشود[15] و راحتی بود[16]، در عهدهٔ آزرم و ادای حقوق آن کرم[17] بودم. چون [۱۱۴ الف] تو حسنِ عادت خویش رها کردی و دیناری که هر روز موظّف بود باز گرفتی، استیصال تو خواهم کردن و[18] از بن بریدن. چه[19] گفته‌اند[20]: درختی که از ارتفاع او مردم[21] را انتفاعی نبود[22]، بریده اولیتر[23]. ۱۰

۱ــ ب و چ : + فرط ۲ــ ا : + و بازگشت ۳ــ ب و چ : چون ۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : درست ۶ــ ب و چ : ندارد ۷ــ ب و چ : + هم ۸ــ ب و چ : بر ۹ــ ب و چ : شد ۱۰ــ ب و چ : + دیگر باره ۱۱ــ ب : می‌خواهی ۱۲ــ ب : ندارد ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : + چیزی می‌گشاد ۱۵ــ ب و چ : «چیزی می‌گشاد» ندارد ۱۶ــ ب و چ : می‌بود ۱۷ــ چ :گرم؟ ۱۸ــ ب و چ : + ترا ۱۹ــ ب :ندارد ۲۰ــ ب و چ : ندارد ۲۱ــ ب و چ : ندارد ۲۲ــ ب و چ : نباشد ۲۳ــ ب و چ : بهتر

شعر[۱]

إذَا الْعُودُ لَمْ يُثْمِرْ وَإنْ كَانَ أصْلُهُ

مِنَ الْمُثْمِراتِ اعْتَدَّهُ النَّاسُ فِي الْحَطَبْ

درخت گفت: آنچه تو از من یافتی قید[۲] اصطناعی بود که ترا بدان[۳] متقلّد کردم و رقبهٔ ترا[۴] در ربقهٔ خدمت و منّت آوردم، تا تو دانی که آنکه با[۵] تو دستِ احسان دارد[۶]، قدرت و امکانِ اساءت هم[۷] دارد[۸]. مرد را از این[۹] سخن وقعی سخت بر دل نشست و هیبتی تمام از استغنای او و نیازمندی خویش در خود موثّر یافت[۱۰]، و همگی او را[۱۱] چنان فرو گرفت که از[۱۲] جواب[۱۳] منقطع آمد.

۵

این افسانه[۱۴] از بهر آن گفتم تا معلوم شود که تو چون[۱۵] خداوند شوی و من بنده، وقارِ خداوندی بر افتقارِ بندگی نشیند، و هرانچه در خاطر آید، گستاخ و بی‌مبالات نتوانم گفت. و بدان که آمیزش کردن و تبسّط نمودن در جبلّتِ تو مرکّب است. و در همه حال[۱۶] این[۱۷] صفت[۱۸] به کار نمی‌بایدداشت، خاصّه پادشاهان[۱۹] را که درایشان عیبی[۲۰]

۱۰

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب و چ : بـه‌واسطهٔ آن
۴ــ ب : ندارد ۵ــ ب و چ : آن را که بر ۶ــ ب و چ : باشد
۷ــ : نـدارد ۸ــ ب : بـاشد؛ چ : هست ۹ــ ا : نـدارد
۱۰ــ ب و چ : مشاهدت کرد ۱۱ــ ب و چ : نـدارد ۱۲ــ ب و چ : در ۱۳ــ ب و چ : + او ۱۴ــ ب و چ : فسانه ۱۵ــ ب و چ : چون تـو ۱۶ــ ب و چ : اوقـات ۱۷ــ چ : آن
۱۸ــ ب : «آن صفت» ندارد؛ چ : ندارد ۱۹ــ ب : درپـادشاهی؛ چ : پادشاه ۲۰ــ ب : از «که در...» ندارد

بـزرگ و منقصتی[۱] شنیع باشد. و مـردم[۲] دانـا با[۳] هیچ ناآزمـوده [۱۱۴ ب] گستاخ نشود. و بی آزمایش[۴] در کارها تعجّل[۵] وتوغّل روا ندارد، و هر سخنی را مقـام تحقیق و تصدیق[۶] بداند، تا بـدیشان[۷] آن نرسد که بدان[۸] کفشگر[۹] رسید. زیرك گفت[۱۰]: چون بود آن داستان؟

داستان مرد کفش‌گر با زن دیبا فروش[۱۱]

۵

زروی گفت[۱۲]: شنیدم که[۱۳] دیبا فروشی به‌بـازار رفت. مـردی زغنی[۱۴] می‌فروخت. ازو پرسید که[۱۵] چه مرغیست و به‌چه‌کار آیـد؟ مرد[۱۶] گفت: این مرغیست[۱۷] که هر چه در خانه بیند، با کدخدای بـاز گوید[۱۸]. دیبا فروش زنی داشت که از دیباچهٔ رخسارش نقش بندان[۱۹] چین نسخهٔ زیبایی بـردندی[۲۰]، و صورتگر خـامه مثـال[۲۱] او در هیچ کارنامه ننگاشتی. و چنانکه محصنات نابکار را باشد، پیوسته بـه

۱۰

۱ـ ب : «بزرگ و منقصتی» ندارد ۲ـ ب و چ : مرد ۳ـ ب و چ : ندارد ۴ـ ب و چ : بی‌تجربه و امتحان ۵ـ ب و چ : تعجیل ۶ـ ب و چ : تصدیق وتحقیق ۷ـ ب و چ : او را ۸ـ ب و چ : آن مـرد ۹ـ ب و چ : + را ۱۰ـ ب و چ : پـرسیـد ۱۱ـ ب و چ : داستان زن دیبافروش و کفشگر ۱۲ـ ب و چ :+وقتی ۱۳ـ ب و چ : «شنیدم که» ندارد ۱۴ـ ب و چ : مرغی ۱۵ـ چ : + این ۱۶ـ ب و چ : ندارد ۱۷ـ ب و چ : زغنی است ۱۸ـ ب : خانه بگوید ؛ چ : بگویـد ۱۹ـ ب و چ : نقش‌بند ۲۰ـ ب و چ : بردی ۲۱ـ ب و چ : مثل

رجم‌الظّن[۱] شوهر سرزده بودی. دیبا فروش چون بشنید که زغن این[۲] خاصیّت دارد[۳]، رغبتش[۴] در خریدن پدید آمد[۵]. اندیشه کرد که من او را براحوال خانهٔ خود[۶] گمارم و زن را بدو[۷] تخویف کنم، تا درغیبت من خود را نگاه دارد، و از رقبت این[۸] مرغ بر حذر باشد. و مرا در
۵ جزای احوال[۹] او چیزی نباید کرد که موجب رسوایی[۱۰] و هتك پردهٔ عصمت[۱۱] باشد[۱۲]. دو درم در بهای آن داد[۱۳] و به‌خانه برد. کدبانو[۱۴] را گفت: ای زن[۱۵]، این مرغ[۱۶] [۱۱۵ الف] را نیکو مراعات کن و عزیزدار که او[۱۷] مرغیست به‌حدس و دانایی از همهٔ مرغان متمیّز[۱۸]. اگر چه چون کبوتر نامه‌بر نیستِ[۱۹]، نامه‌های سربسته خواند. از ماه
۱۰ نمّام‌تر و از مشك غمّازترست[۲۰]. طلیعهٔ غوارب غیبست[۲۱]، جاسوس شواهق[۲۲] نظرست.

۱ــ تق : سوء الظن ۲ــ ب و چ : آن ۳ــ ب و چ : + درخریدن او ۴ــ ب و چ : +صادق شد ۵ــ ب و چ : از «در خریدن...» ندارد ۶ــ ب و چ : ندارد ۷ــ ب و چ : به‌اشراف او ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : افعال ۱۰ــ ب : + باشد ۱۱ــ ب و چ : حرمت ۱۲ــ ب و چ : +مرغ را بخرید ۱۳ــ ب و چ : از «دو درم...» ندارد ۱۴ــ ب و چ : وزن ۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب : «این مرغ» ندارد ۱۷ــ ب و چ : این ۱۸ــ ب : بهتر؛ چ: ممیز ۱۹ــ ب: از «اگرچه‌چون...» ندارد؛چ: + اما ۲۰ــ ب : «است»ندارد ۲۱ــ ب : ندارد ۲۲ــ ب و چ : شوارق

شعر[1]

أَتَمَّ مِنَ ٱلنُّصُولِ عَلَى خِضَابٍ

وَ مِنْ صَافِي الزُّجَاجِ عَلَى عُقَارِ

هر چه از بیرون[2] بیند، از درون[3] خبر باز دهد. زن از آن سخن شگفتی نمود و[4] سخت بترسید. چون دیبا فروش بیرون رفت، کفشگری نوجوان شاهد[5] روی، که گردِ کفشِ او حوران خلد بـه‌جای سرمه در دیده[6] کشیدندی، همسایه داشت[7]، و زن را[8] دیرینه[9] با او سروکاری[10] بود[11]. برعادتِ گذشته، فـرصتِ غیبتِ شوهـر نگاه داشت، و او را به‌حجرهٔ وصال دعوت کرد[12]. چون ملاقات اتفـاق[13] افتـاد، زن گفت: نگر[14] به‌حضور این[15] مرغ دست بازی[16] و حرکتی نکنی که او بر کار ما واقف شود و به[17]شوهر رساند. مرد از آن سخن[18] بخندید و گفت: زهی سخافتِ عقلِ زنان و قصورِ معرفتِ ایشان. پس سوگندی[19] یاد

۱ــ چ : نـدارد ۲ــ ب و چ : انـدرون ۳ــ ب و چ : بیـرون
۴ــ ب و چ : به‌شگفتی عجب افتاد ۵ــ ب و چ : خوب ۶ــ ب و چ : چشم ۷ــ ب و چ : اوبود ۸ــ ب : دیبا فروش با او سودایی در سر؛ چ : + با او ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب : ندارد؛ چ : سودائی درسر ۱۱ــ ب : داشت ۱۲ــ ب : خلوت‌انداخت
۱۳ــ ب و چ : اتفـاق مـلاقات ۱۴ــ ب : زنهـار؛ چ : بنگـر تـا
۱۵ــ ب : آن ۱۶ــ ب و چ : بهمن نیازی ۱۷ــ ب و چ : بـا
۱۸ــ ب : ندارد ۱۹ــ ب : سوگند

کرد که با تو جمع آیم[۱] و سر قضیب بر منقار او مالم[۲]، تـا از آن چه خبر باز دهد[۳]! زن[۴] پس از امتناع[۵] بسیار که نمود[۶]، به‌التماس او تن در داد. و آنگه[۷] هر دو چـون [۱۱۵ ب] دو سروِ خوشِ خـرام متمایـل دست در گردن یکدیگر حمایل کردند. آن یکی چون خرمن گل خیری[۸] برفراش حریری بیفتاد[۹]. و آن دیگر چون صنوبر نوبـر[۱۰] کنار او در ۵ آمد[۱۱]. پیکان[۱۲] غنچه کردار تا[۱۳] سوفار در[۱۴] نشانهٔ گل برگ یـاسمین نشانـد، و قطره‌ای چند سیماب ناب از ابـریق عقیق در جوف پنگان بلورین ریخت[۱۵]. و راست که از آن[۱۶] کار فراغت حاصل آمد[۱۷]، سر قضیب را برابر[۱۸] زغن بداشت. زغن[۱۹] از[۲۰] گرسنگی آن روز[۲۱] زاغ زده بـود، و به‌چراغ درروز روشن طعمه‌ای می‌طلبید. از غایت شره[۲۲] ۱۰

۱ــ ب و چ: با اوگردآید ۲ــ ب و چ: زغن مالد ۳ــ ب و چ: باز خواهد داد ۴ــ ا: ندارد ۵ــ ب و چ: امتناعی ۶ــ ا: + زن ۷ــ چ: آنگاه. مرحوم قزوینی از اینجا حـذف کرده است در نسخهٔ چاپی ۸ــ تق: سوری ۹ــ ب: بـاز افتاد ۱۰ــ تق: ندارد ۱۱ــ ب: پدید آمد ۱۲ــ تق: پنگان؛ ب: بی‌نقطه ۱۳ــ ا: با ۱۴ــ ب: + نشاند درآن ۱۵ــ قسمت محذوف تـا اینجاست ۱۶ــ ب و چ: ندارد ۱۷ــ ب و چ: فارغ شد ۱۸ــ ب و چ: + منقار ۱۹ــ ب و چ: + آن ساعت ۲۰ــ ب و چ: +غایت ۲۱ــ ب و چ: «آن روز» ندارد ۲۲ــ ب و چ: از «و به‌چراغ در...» ندارد

پنداشت که آن گوشت پاره‌ایست. بجست[1] و منقار و مخلب[2] درو استوار کردچنانکه مرد از دردآن[3] بیهوش گشت. زن‌را گفت: تو اندام خویش[4] را بدونمای[5]، باشد که مرا رها کند. زن، اندام به‌نزدیک[6] زغن برهنه کرد. زغن به چنگی[7] دیگر در اندام زن[8] آویخت و محکم بیفشرد[9]. دیبا فروش[10] درین میان فرا رسید[11] ودست[°] بردی که[12] لایق[13] ۵
وقت بود، با هر دو بنمود[14]. و آن افسانه[15] در همهٔ[16] شهر مشهور شد[17].

این افسانه[18] ازبهر آن گفتم تا بدانی[19] که هر سخنی را[20] سزای اصغا نبود، و[21] هر سخن‌گویی راپیش از آزمایش، محل اصغا نبایدشناخت[22].
زیرك گفت: هر چه گفتی شنیدم واز گفتار به کردار مقرون خواهد بود. ۱۰

۱ـ ب و چ : در جست ۲ـ ب وچ : مخلب و منقار ۳ـ ب و چ : ندارد ۴ـ ب : خود ۵ـ ب و چ : بنمایش ۶ـ ب و چ : خویش‌نزدیك ۷ـ ب و چ : چنگال ۸ـ ب و چ : او ۹ـ ب و چ : + درین میانه ۱۰ـ ب و چ : + برسید و بریشان زد ۱۱ـ ب و چ : از «درین میان ...» ندارد ۱۲ـ ب و چ : ندارد ۱۳ـ ب و چ : + به‌جای آورد ۱۴ـ ب و چ : از «وقت بود...» ندارد ۱۵ـ ب و چ : آوازه ۱۶ـ ب و چ : ندارد ۱۷ـ ب و چ : گشت ۱۸ـ چ : فسانه ۱۹ـ ب و چ : دانی ۲۰ـ ب : سخن ۲۱ـ ب و چ : + به‌گزاف‌درکاری شروع نبایدکرد
۲۲ـ ب و چ : از «هر سخن‌گویی...» ندارد

بسم‌اللّه، [۱۱۷ الف] آغاز کن و از نیك و بد انجـام بیش میندیش، و در مقام[1] اجتهاد[2] چنان[3] متیقّـظ باش که گفت[4] :

شعر[5]

إِذَا هَمَّ أَلْقَى بَيْنَ عَيْنَيْهِ عَزْمَهُ

وَ نَكَّبَ عَنْ ذِكْرِ الْعَوَاقِبِ جَانِبَا

۵ چون سخن ایشان[6] اینجا رسید و تحاور و تشاور[7] بـدین مقـام انجامید[8]، کبوتری بر بالای درختی که[9] زیر سایهٔ[10] او[11] بودند، آشیان داشت. مخاطبات و مجاوبات هر دو تمام بشنید. با خود اندیشه کرد که این دو حیوان اگـر چه به‌جنسیّت متباین‌انـد، چون متعاون شونـد، ۱۰ به دالّت[12] آلت[13] کیاست و ادوات[14] فراست در دور اندیشی و خرده دانی که ایشان راست، بدین[15] مطلوب[16] زود[17] رسند[18]، و چون مهتری و پادشاهی یابند، و درگاه و دیوان به‌ازدحام خدم ورعایا مستغرق‌شود،

۱ــ ب : موقف ۲ــ ب و ج : + که موقف مردان است ۳ــ ب و ج : + مستحضر و ۴ــ ب و ج : گفـته‌انـد ۵ــ ج : نـدارد ۶ــ ب و ج : نـدارد ۷ــ ب و ج : + ایشان تـا این منـزل کشید ۸ــ ب و ج : از «بـدین مقـام ...» ندارد ۹ــ ب و ج : + ایشان ۱۰ــ ب و ج : ندارد ۱۱ــ ب و ج : آن ۱۲ــ ا : بدین ۱۳ــ ا : + و ۱۴ــ ب : آداب؛ ج : ادات؛ ا : + و ۱۵ــ ب و ج : زود بـه ۱۶ــ ب و ج : + خـود ۱۷ــ ب و ج : نـدارد ۱۸ــ ب و ج : برسند

اگر به‌اختیار طبع یا به‌الجای حاجت خـواهم که در آن جمله آیـم و در عـداد[1] ایشان منحصر شوم، این معنی[2] دشوار دست دهـد، و چنان شود که گفت[3]:

بیت[4]

ز انبوهی جان و دل در کوکبهٔ عشقت ۵

آهِ من مسکین را ره‌نیست به‌سویِ تو

وجه اوفی و طریق اولی آنست که پیش از آنکه درختِ دولت او بالا کشد و شکوفهٔ[5] امانی بـه‌درآرد[6]، شکوفه‌وار دست بـه شاخ[7] حمایت او زنم. ازین درخت فرو روم[8] [۱۱۷ ب] و تقرّبی که متضمّن قربت باشد، به‌جای آرم[9]. و پیش از آنکه مزاحمان دیگر بـه‌سر این ۱۰ مشربِ خوشگوار به‌اغتراف آیند، من حظّ خویش اقتراف کنم. چـه کمتر[10] حق خدمتی که امروز ثابت شود، مثابت خدمات بزرگ دارد[11]. آن روز که از اختیار[12] امثـال من دیگـران به‌داغ اختصاص مـوسوم شوند[13]، ایشان را آن قربت نباشد که مرا[14]. درحال فروآمد و زبـان

۱ــ ب و چ : عدد ۲ــ ب و چ : «این معنی» ندارد ۳ــ ب و چ : گفته‌اند ۴ــ چ : ندارد ۵ــ ب و چ : ثمـره ۶ــ ب و چ : + من ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب : آیم؛ چ : پرم ۹ــ ب و چ : بنمایم ۱۰ــ ب : کمترین ۱۱ــ ب و چ : از «مثابت خدمات...» ندارد ۱۲ــ ب و چ : ندارد ۱۳ــ ب و چ : + اثری تمام داشته باشد ۱۴ــ ب و چ : از «ایشان را...» ندارد

به‌فواتح ثنا[1] و فوایح[2] دعا بگشود[3] و گفت[4]:

بـود رسم سلام[5] از بـامدادان
اگر چه اتفـاق امشب فتادست
ولیکن چون تویی روز زمانـه
ترا هـرگه که بینم بـامدادست ۵

شبت[6] به‌روز اقبال مقرون باد و روز اعدات[7] همیشه شبگـون. باعث این زحمت بی‌گاهی آوردن بدین[8] جـناب، که موئـل و مآب[9] محتاجان روزگار بـاد، و از وصول[10] مکاره و نزول نوازل[11] تـا ابد آسوده، آنست که مرا خانه بر سر این درخت است. سالها باشد[12] تا اینجا متوطّنم. امشب که نورِ حضورِ تو پرتو سعادت برین موضع و ۱۰ دیار[13] افگند، و با این خدمتگار دانا و پیش[14] اندیش در اندیشهٔ این[15] کارهای بزرگ[16] که در[17] پیش گرفته‌ای، خـرده کارهای[18] کفایت و کیاست در مفـاوضات[19] شمـا پیدا می‌شد[20]، مـن جمله [۱۱۸ الف]

۱ــ ا : ندارد ؛ ب و چ : فوایح ثنا ۲ــ ب و چ : فواتح ۳ــ ب و چ : بـگشاد ۴ــ ا : + بیتان ؛ ب : + بیـت ۵ــ ا : سلامـی ۶ــ ب و چ : شب ۷ــ ب و چ : اعداء ۸ــ ب و چ : بـه‌خدمت این ۹ــ ا : مآل ۱۰ــ ا : قبـول ۱۱ــ ب و چ : نـوایب ۱۲ــ ب و چ : شدکـه ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب : دور ۱۵ــ ب و چ : مهـمات ۱۶ــ ب و چ : «کارهـای بـزرگ» نـدارد ۱۷ــ ب و چ : ندارد ۱۸ــ ب و چ : خرده کاریهای ۱۹ــ ب و چ : مفاوضت ۲۰ــ ا : می‌شود

استراق می‌کردم و اعتماد و ایقان[1] من بدان[2] می‌افزود، و در پردهٔ اغارید و زمزمهٔ اناشید خویش ترنّمی ازغایت ترنّح به‌افراط[3] اهتزاز و تبجّح می‌کردم و می‌گفتم :

شعر[4]

یَکَادُ غُرَابُ ٱلْبَیْنِ عِنْدَ حَدِیثِکُمْ ۵
یَطِیرُ ارْتِیاحاً وَ هُوَ فِیٱلْوَکْرِ وَاقِعُ

تا جواذب آرزو و نوازغ[5] نیاز مرا برانگیخت. اینک آمدم طوق بندگی درگردن و نطاق خدمتگاری[6] برمیان، و نطق دعا و ثنا[7] در[8] زبان[9].

بیت[10] ۱۰

خواهی که بیازمایی ای دوست مرا[11]
جان‌خواستن تو بین و جان دادن من

اگر چه بحمداللّه‌ترا [12] دستوری دستیار، که‌گنجور خزاین اسرارست، در پیش‌کارست و به‌علوّ همّت و سموّرتبت واصابت نظر و اصالتِ رای بر همه سابق و از همه فائق[13].

۱ــ ب و ج : ارتفاق ۲ــ ب و ج : به‌واسطهٔ آن ۳ــ ب : از فرط ؛ ج : با فرط ۴ــ ج : ندارد ۵ــ ا : آن نور وازع؟ ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ب و ج : ثنا و دعا ۸ــ ب و ج : بر ۹ــ ا :+ خدمتگاری ۱۰ــ ب : نظم ؛ ج : ندارد ۱۱ــ ا : ندارد ۱۲ــ ب و ج : ندارد ۱۳ــ ب و ج : «و از همه فائق» ندارد

شعر[۱]

تَجَلّی غَیابَاتِ الاُمُورِ بِرَأیِهِ
کَمَا صَدَعَ الصبْحُ الدُّجَی بِشُعَاعِهِ[۲]

امّا بیرون ازپیشکاران و کارگزاران[۳]، که ازقوایم سریر مملکت
۵ ودعایم قصر[۴] دولت باشند[۵]، نام وناموس ملك[۶] را مگس چون[۷] طاوس
به کار آید. اشارت فرمای تا آنچه در تحت استطاعت است[۸] و در
طیّ امکان[۹]، به‌جای آرم وبه‌مظهرفعل رسانم. زروی را ازاین سخن[۱۰]
پیشانی گشاده شد[۱۱]، وکار را آماده و ساخته‌تر آمد[۱۲]، و به‌مظاهرت
او پشت قوی کرد، و روی به‌زیرك [۱۱۸ ب] آورد و گفت: اینك
۱۰ مبشّر قدوم اقبال و تباشیر صبح آمال[۱۳]، که ناگاه در وهلت اوّل و
مفتتح امور[۱۴]، چنین خدمتگاری که مفتاح درهای[۱۵] سعادت و مصباح[۱۶]
شبهای شبهت را شاید، بی‌احضار حاضر آمد، و بی‌انتظار از وجه

۱ــ ج : ندارد ۲ــ ا : + سحاب کیمناه وکید کباسه * و برق کماضیه و خرق کباعه ۳ــ ب و ج : کارگذاران ۴ــ ب و ج : قصور
۵ــ ب : ندارد ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ب : همچون؛ ج : همچو
۸ــ ب و ج : ندارد ۹ــ ب و ج : + آید ۱۰ــ ب :کار؛ ج : حال ۱۱ــ ب و ج : + برگلوی او ساخته آمد ۱۲ــ ب و ج :
از «وکار را ...» ندارد ۱۳ــ ب و ج : از «و تباشیر...» ندارد
۱۴ــ ب و ج :کار ۱۵ــ ب : مفتاحی از مفاتیح ابواب؛ ج : بابهای
۱۶ــ ب : مصباحی از مصابیح

تاهّب و ترغّب[۱] اسفار کرد، و همچون[۲] دولت نامحسوب از ورای پردهٔ غیب روی نمود.

شعر[۳]

أَهْلاً بِهٰذا ٱلْقَمَرِ ٱلْقادِمِ — وَ مَرْحَباً بِالْمَطَرِ ٱلسّاجِمِ

فَرَأْيُهُ بَيْنَ ٱلْوَرَى حارِسٌ — وَكُلٌّ بِالْيَقْظانِ وَ ٱلنّائِمِ ۵

زیرك نیز برو آفرین کرد[۴]، و به‌نوید عاطفت[۵] و امید عارفت[۶] و اعلای جاه و منزلت و اغلای قدر و قیمت، بسی[۷] استظهار[۸] داد. زیرك و زروی را رای بر آن قرار گرفت که کبوتر را به‌سفارت پیش[۹] مرغان فرستند و پیغامهای لطف‌آمیز[۱۰] دلاویز دهند، وهم از آنجا به‌نزدیك دیگر[۱۱] حیوانات[۱۲] رود، و همچنین رسالت بگزارد[۱۳] و ۱۰ به‌نظر امعان و ایقان، احوال ایشان بداند و[۱۴] باز آید، و از کیفیات[۱۵] کار آگاهی دهد[۱۶]. زیرك کبوتر را پیش نشاند[۱۷] و به‌تقریب و نواخت

۱ـ ب : ترغب و ترهب ؛ ج : ترهب و ترغب ۲ـ ب و ج : و چون
۳ـ ج :ندارد ۳ـ ج : ندارد ۴ـ ب و ج :خواند ۵ـ ب و ج : عواطف ۶ـ ب و ج : «امیدعارفت و» ندارد ۷ـ ب و ج : ندارد
۸ـ ب و ج : + بسیار ۹ـ ب : نـدارد ۱۰ـ ا : + و
۱۱ـ ب و ج : دیگران ۱۲ـ ب و ج : ندارد ۱۳ـ ب و ج : از «و همچنین...» ندارد ۱۴ـ ب و ج : + باز دانـد و رسالت بگـزارد
۱۵ـ ب و ج : کیفیت ۱۶ـ ج : کارها آگهی دهـد ۱۷ـ ب و ج : خواند

تمام، حسن التفات ارزانی داشت و[1] گفت: ترا می‌باید رفتن[2] و طوایف مرغان[3] راکه بر قول تو استواری زیادت دارند و از فعل[4] تو ایمن باشند و از[5] خودت [۱۱۹ الف] بیگانه ندارند[6]، از زبان من این تحمیلات[7] رسانید[8]. که چون ایزد تبارك و[9] تعالی مرا از عادت خون‌ریزی و حرام خواری، توفیق توبه[10] رفیق راه گردانید و انابت از شرّ و اصابت به‌خیر کرامت کرد، و از جنس سباع بدین[11] خلعت[12] مشرّف گردانید[13]، و داعیهٔ طلب پادشاهی و فرمان روایی[14] بر شما و دیگر حیوانات[15] از درون[16] من پدید آورد، و تحرّض و تعرض من[17] مهتری و سروری شما را[18] بیفزود[19] این معنی حمل بر نظر رحمت آفریدگار[20] می‌شاید کرد که سوی شما می‌فرماید، و اضافت آن[21] به افاضت کرم بی‌نهایت الوهیّت[22] که برشما فیضان می‌کند[23]. اکنون همچنانکه بر من واجب

۱ــ ب و ج : پس ۲ــ ب : رفت ۳ــ ب و ج : طیور
۴ــ ب و ج : کار ۵ــ ب و ج : با ۶ــ ب و ج : ندانند
۷ــ ب : تحمیدات. ر ك ، یادداشت قزوینی ۸ــ ج : رسانیدن؛ ب : رسانیدن و نمودن ۹ــ ب و ج : «تبارك و» ندارد ۱۰ــ ب : ندارد
۱۱ــ ج : ندارد ۱۲ــ ج : + اختصاص ۱۳ــ ب : از «وانابت از...» ندارد ۱۴ــ ب و ج : فرمان دهی ۱۵ــ ب و ج : انواع
۱۶ــ ب و ج : باطن ۱۷ــ ج : + [بر] ۱۸ــ ب و ج : ندارد
۱۹ــ ب : فزود ۲۰ــ ب و ج : + تعالی ۲۱ــ ب و ج : این
۲۲ــ ب و ج : الهی است ۲۳ــ ب : کند

آمد[۱] رعایت و حمایت شما کردن، شما را[۲] هم‌لازم‌ست طاعت و تباعت[۳] من ورزیدن. تا من جناح رأفت و مهربانی بر شما گسترانـم[۴]، و نجاح و سلامت[۵] قرین روزگار[۶] شما گردانم، و هر یك را در خانه و آشیانهٔ خویش به‌حضانهٔ حفظ نگاه دارم و نگذارم که هیچ غاشم و[۷] ظالم دست استطالت[۸] به‌یکی دراز کند، تا هرکرا از کواسرطیور، کسری[۹] رسیده ۵ باشد، به‌جبر آن قیام نمایم، و هـرکجا از جوارح وحـوش جراحت وحشتی نشسته، به‌مرهم لطف التیام فرمایم. [۱۱۹ ب] چنانکه گنجشك در دیدهٔ باز آشیان نهد، و عقاب برخانهٔ صعوه پـاسبانی کند. چرغ را مقراض منقار به‌دامن مرقّع کبك نـرسد، و شاهین، سوزن چنگـل در گریبان‌ملوّن تذرو نزند[۱۰]. و اگر[۱۱] و العیاذ باللّه شما را[۱۲] به‌استهوای ۱۰ هوای شیطانی از طریق[۱۳] متابعت ما[۱۴] بگرداند، و باد استکبار درآتش عصبت[۱۵] و عصبیّت شما دمد، تا ازفرمان ما[۱۶] ابا کنید، حقیقت بباید[۱۷] دانست که به‌صواعق خشم و زلازل قهر بنیاد شما برافکنیم، و بـه‌دست نهب و تاراج و اجلا و ازعاج نشیمن و مسکن[۱۸] شما را مأوای بـوم

۱ــ ب وج : است ۲ــ ب : برشما ۳ــ ج: متابعت ۴ــ ب : گسترم ۵ــ ا : ندارد ۶ــ ب : راه ؛ ج : حال ۷ــ ب وج : ندارد ۸ــ ب و ج : اطالت ۹ــ ب ، + اگـر ۱۰ــ ب و ج : پنهان نکند ۱۱ــ ب و ج : + شما را ۱۲ــ ب و ج : «شما را» ندارد ۱۳ــ ب : ندارد ۱۴ــ ب : نـدارد ۱۵ــ ا : ندارد ۱۶ــ ب : ندارد ۱۷ــ ب و ج : باید ۱۸ــ ب و ج : ندارد

شوم‌گردانیم، تا جهان فراخ[1] بر شما از حوصلهٔ شما تنگ‌تر گردد، و در حسرت آب و دانه، چون دانه برتابه، مضطرب می‌باشید؛ و جای نشست شما اِلّا[2] بر شاهقات اعلای[3] درختان و باسقات اغصان ممکن نشود[4]. و وحشیان از تماشاگاه دشت و هامون و متنزّه‌هات رنگین
۵ چون کارگاه بوقلمون، از بیم[5] مخالب سطوت و جواذب[6] صولت[7] ما برسرکوهها گریزند، و به‌جایی روند که آنجا به‌جای گل برخار چمند، و به[8]عوض سنبل، درمنه چرند[9]، خاك سیاه چون نبات سبز باید خورد[10] و سنگ صبر بردل بستن، و کار بدانجا[11] رسد که صیّاد اوهام دربلندی و پستی آجام و آکام[12] یکی را[13] [۱۲۰ الف] به‌تیر تصوّر نتواند زد.
۱۰ اینك عنان[14] تخییر در تقدیم و تأخیر اوامر ما[15] به‌دست شما دادیم، تا مقام سخط و رضای ما بدانید، و سعادت طاعت به‌شقاوت عصیان و طغیان ندهید[16].

شعر[17]

فَأْووا إِلَیْهِ وَلَاتَبْغُوا بِهِ بَدَلاً
۱۵ مَنْ ضَرَّهُ اَللَّیْثُ لَمْ یَنْفَعْهُ سِرْحَانُ

۱ــ ب : ندارد ۲ــ ب : جز ۳ــ ب و ج : اعالی ۴ــ ب و ج : نگردد ۵ــ ب : ندارد ۶ــ ا : خوالب ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب و ج : نـدارد ۹ــ ب و ج : + و ۱۰ــ ج : خـوردن ۱۱ــ ب و ج : به‌جایی ۱۲ــ ب و ج : آکام وآجام ۱۳ــ ب : ندارد ۱۴ــ ا : ندارد ۱۵ــ ب و ج : نـدارد ۱۶ــ ا : «و طغیان نـدهید» ندارد

کبوتر چون این فصل به‌حسن[1] اصغا بشنید[2]، و حلقهٔ قبول و استرضا در[3] گوش کرد، بامداد که سپید باز مشرق به‌یك پرواز کبوتران بروج[4] فلك را در پای انداخت، از جای برخاست و[5] پای در رکاب صبا آورد و دست در عنان شمال زد، و[6] دو اسبه بر گریوهٔ علّیین[7] دوانید، و از محمل[8] ضباب برگذشت، و[9] هودج سحاب[10] باز[11] پس گذاشت[12]. و از آنجا به‌پای نشیب هوا فرو رفت، و به‌یك‌میدان‌پیك[13] عزیمت برسرحدّ نشیمن‌گاه طیور[14] گشاد[15]. چون خبر یافتند، همه پیش[16] آمدند و[17] به‌حکم معرفتهای سابق، در اعزازِ قدومِ او بریکدیگر متسابق‌شدند. بادش به مروحهٔ شهپر طاوس می‌زدند[18]، گردش به‌دستارچهٔ بال سمندر[19] می‌افشاندند[20]. گرمش بازپرسیدند و از سرد و گرم روزگار[21]، تعرّف احوال او کردند، و تکلّفی که وظیفهٔ وقت بود، از ساختن اسباب استراحت به‌جای آوردند. کبوتر گفت: من خود غلیان شوق[22]

۱ــ ب : سمع ۲ــ ب و چ : بشنود ۳ــ ب : به ۴ــ ب : برج ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب و چ : ندارد ۷ــ ب و چ : علو ۸ــ ا : محل ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : دبور ۱۱ــ ب و چ : از ۱۲ــ ب و چ : پشت انداخت ۱۳ــ چ : تنگ؛ ب : بی‌نقطه ۱۴ــ ب و چ : مرغان ۱۵ــ ا :گشاده؛ ب و چ :کشید ۱۶ــ ب : فرو ۱۷ــ ب و چ : ندارد ۱۸ــ ب و چ : + و ۱۹ــ ا : سمندری ۲۰ــ ب : می‌فشاند؛ چ : می‌فشاندند ۲۱ــ ب و چ : گرم و سرد ایام ۲۲ــ ب و چ : غلیات اشتاق

دیرینهٔ [۱۲۰ ب] شما در سینه[1] داشتم و اتّفاق ملاقات را[2] در خوبتر اوقات به‌بهترین سببی چشم داشت[3] و توقّع می‌کردم و[4] کام جان به‌ذوق این حالت[5] که میسّر شد، خوش می‌گردانیدم[6].

مصراع[7]

وَرُبَّ اُمْنِیَّةٍ اَحْلَی مِنَ الظَّفَرِ ۵

تا اکنون که سگی زیرك نام، که به‌فرط شجاعت و علّو همّت با شیران عالم از سر پنجه می‌گوید، و در قناعت و خویشتن داری ازسایهٔ همای ننگ می‌دارد، پادشاهی را متصدّی شدست، و دست تعدّی با همهٔ قدرت ازضعفای حیوانات کشیده داشته، وخُلق خلق‌آزاری به‌جای گذاشته[8]، و[9] به‌ثقابت عزم و صلابت حزم و سماحت طبع و رجاحت ۱۰ عقل از همهٔ متقدّمان و متاخّران گوی تقدّم ربوده، مرا به‌نزدیك شما فرستاده است. پس زبان به‌ادای رسالت بگشود[10] و اعجاز و ایجاز در بلاغت و ابلاغ بنمود. و[11] چون از تحمیل بپرداخت، و حمل[12] اعبای رسالت از سفت امانت بینداخت، و از وعید قهر و مواعید لطف و نیك و بد احوال و نرم و درشت مقال، هرچه[13] شنیده بود بازگفت، بی‌- ۱۵ توقّف و تبرّم و تردّد و تلعثم، دعوت قبول کردند و بربیعت اقبال

۱ــ ب و چ: دل ۲ــ چ: ندارد ۳ــ چ: ندارد ۴ــ ب: از «و اتفاق ملاقات...» ندارد ۵ــ ب: حال ۶ــ ب: می‌کردم؛ چ: می‌داشتم ۷ــ ب: ندارد ۸ــ ب و چ: بگذاشته ۹ــ ب و چ: ندارد ۱۰ــ ب و چ: بگشاد ۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ب و چ: ندارد ۱۳ــ ب و چ: هرآنچه

نمودند، وبه‌نیّتی‌صافی[۱] ورغبتی‌صادق[۲] همه‌متّفق‌شدندکه مارابه‌خدمت باید آمدن[۳] وبه‌سعادت [۱۲۱ الف]وصول‌وشرف‌مثول‌آن‌جناب مستسعد گشتن و مستعد بودن[۵]، و به‌جای درم ودینارجانهانثار کردن، وشکر این موهبت ازواهب بر[۶]کمال‌گزاردن، وبه[۷]تشریف‌مشافهه‌وتکریم[۸] مواجهه اختصاص یافتن. پس[۹] کبوتر را درپیش‌افگندندوبه‌جمع[۱۰]واتّفاق[۱۱]به خدمت‌زیرك‌شتافتند. چون آنجا رسیدند،زروی‌به‌استقبال‌واجلال‌پیش‌باز آمدوهمه‌رابه‌خدمت‌رسانید،وفرمودتاهریك‌فراخورمقام‌ومنزلت‌خویش[۱۲] بنشستند. چون مجمعی[۱۳] غاص‌ّ به‌عوام‌ّ و خـواص‌ّ[۱۴] آراسته گشت، زیرك زبان فصاحت و ابروی صباحت بگشود[۱۵]، و طوایف حاضران[۱۶] را به‌لطایف چاکرنوازی و غرایب و غوایت[۱۷] دلجویی بنـواخت، و فصلی مقنع[۱۸]مستوفی در باب‌کرم و وفا[۱۹] بپرداخت، و غررکلمات و دررعبارات از حقّهٔ ضمیر[۲۰] و درج خاطر[۲۱] فـرو ریخت. نثر[۲۲]. الی

۱ــ ب و چ : صادق ۲ــ چ : صافی ۳ــ ۱ : آمد ۴ــ ب : از«وبه‌سعادت...»ندارد ۵ــ چ : «ومستعدبودن»ندارد؟ ۶ــ ب :ندارد ۷ــ ب : ندارد ۸ــ ب:کرم ۹ــ ب : ندارد ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب :خویشتن ۱۳ــب و چ : مجمع ۱۴ــ ب و چ : به‌خواص وعوام ۱۵ــ ب و چ : بگشاد ۱۶ــ ب و چ : طیور ۱۷ــ ب و چ : ندارد ۱۸ــ ب : مشبع؛ چ : مشبع و ۱۹ــب : وفاوکرم ۲۰ــ ب و چ : خاطر ۲۱ــ ب وچ : ضمیر ۲۲ــ ب : مصراع ؛ چ : ندارد

اَنْ غَرَّتْهُم مَحاسِنُهُ اَلْغُرُّ وصَغَّرَ اَلْخَبَرَ اَلْخُبْرُ. و[1] چون هرچه[2] کبوتر تقریر کرده بود، عنوان صدق بر صفحات حال[3] بدیدند[4]، و ثقت ایشان به‌مخایل رحمت و عاطفت او بیفزود، همه به‌سجود خدمت درآمدند، و شرایط شکر و ثنا به‌اقامت رسانیدند و گفتند[5]:

۵ شعر [۱۲۱ب]

بَقاؤُكَ فينا نِعْمَةُ اللهِ عِنْدَنا

فَنَحْنُ بِاوفَى شُكْرِهِ نَسْتَدِيمُها[6]

پس زیرك[7] کبوتر را[8] به‌همان رسالت و پیغام[9] سوی شکاریان استنهاض فرمود[10]. به‌حکم فرمان مرکب عزیمت را تنگ بسر کشید، و

۱۰ به‌یك میدان صحن هوا را به‌قوادم وخوافی در نوشت، و بدان دشت[11] فرو[12] آمد که آرام جای ایشان بود. و پیش از رسیدن[13] او آوازهٔ پادشاهی زیرك ودعوت حیوانات، و استتباع طیور[14] و سباع، وافتتاح کردن به‌مراسلت با مرغان، وانقیاد و امتثال[15] ایشان مثال او را جمله[16] به‌اسماع همه[17] رسیده بود و آن خبر شایع و مستفیض گشته. در حال

۱ــ ب و ج : نــدارد ۲ــ ا : «هرچه» نــدارد ۳ــ ب و ج : آن

۴ــ ب : بدیــد ۵ــ ب : نــدارد ۶ــ ب و ج : شعر را نــدارد

۷ــ ب : نــدارد ۸ــ ب : نــدارد ۹ــ ب و ج : نــدارد

۱۰ــ ا : + و ۱۱ــ ب و ج : به‌دشتی ۱۲ــ ب : فرود

۱۳ــ ب و ج : آمدن ۱۴ــ ب و ج : وحــوش ۱۵ــ ب و ج : امتثال و انقیاد

۱۶ــ ب و ج : از «مثال او...» نــدارد ۱۷ــ ب و ج : همگنان

به‌قـدم صدق پیش رفتند و استعلام کردند کـه موجب آمـدن چیست؟ کبوتر پیغامها که داشت جمله[۱] بگزارد، و به‌شرح احوال سینه‌ها منشرح[۲] گردانید، و چندان باد افسون دعوت برایشان دمید که چـون آتش در حراقه گرفت، تا همه را داعیهٔ فرمان° برداری در باطن بجنبید، و آثار ولا و هوا بر همه ظاهر آمد[۳] و گفتند[۴]: شكّ نیست که سگان بروفاداری ۵ و حق‌شناسی و مهربانی[۵] مجبول‌اند. و اگر جبلّت زیرك مثلا برخلاف این باشد، آخـر حفظ مصلحت پادشاهی راکـه بنیاد آن بر رعـایت [۱۲۲ الف] رعیّت است، جـور دیگرددان[۶] از ما بـاز دارد. مثل[۷]. مٰا یَضُرُّ الطِّحَالَ یَنْفَعُ الکَبِدَ. و شکوه انتمای ما به‌جناب[۸] احتمای او، ما را[۹] ازشرّ اشرار صیانت کند[۱۰]. و هرچند وقت وقتی[۱۱] به‌ما اضراری ۱۰ اندیشد[۱۲]، چون از ضرر[۱۳] دیگران درحوزهٔ[۱۴] حمایت او باشیم، اثر آن تضرّر[۱۵] برما پدید نیاید، و آن قدر رنج، عین راحت نماید. مگر خرگوشی که به‌دهـا و ذکا در آن انجمن[۱۶] چـون پرتو ابن ذُکا در[۱۷] میان انجـم می‌تافت[۱۸]، حاضر بود. اعتراض آغاز نهاد و گفت: عجب از شما ابلهان

۱ــ ب و چ : نـدارد ۲ــ ب : مـشروح ۳ــ ب و چ : گـشت

۴ــ ا : + که ۵ــ ب و چ : + وحفاظجوئی ۶ــ ب وچ : دیگران

۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : «به‌جناب» ندارد ۹ــ ا و ب : «ما را» نـدارد ۱۰ــ ب : + وگـر ۱۱ــ ب : «وقت وقتی» ندارد

۱۲ــ ب : بـه مـا رساند ۱۳ــ ب : اضـرار ۱۴ــ ب : جوار

۱۵ــ ب : ضرر ۱۶ــ چ : «دران انجمن» ندارد؟ ۱۷ــ ب وچ : از

۱۸ــ ب و چ : + آنجا

نادان[1] مـی‌دارم، که بی[2] انـدیشه بـرچنین کـاری اجماع[3] واتّفـاق روا می‌دارید و نمی‌دانیدکـه مردم هنگام مداجات چون بـه مهاجات یکدیگر را بنکوهند، بـه‌سگ مانند‌ه کنند و بـه‌خساست و فـرومایگی او مثل زنند. و او درگوهـر خـویش چنان نـاقص افتاده است کـه صاحب‌شریعت[4] دهان[5] زدهٔ او را از روی استنکاف به‌هفت آب وخاك شستن[5] فرماید، و جلد او به‌هیچ دباغت حکم طهارت نگـیرد، و نتن رذیلتی که در آب و گل و طینت[6] او سرشته‌اند[7] به‌هیچ[8] فضیلتی زایل نشود.

مَنْ وَسَخْتَهُ غَـدْرَةٌ اَوْ فَجْرَةٌ

لَمْ یُنَقِّهِ بِالرَّحْضِ مٰاءُ الْقُلْزُمِ[9]

و از لوازم استعداد پادشاهی، اوّل، نسبی[10] طاهرست که اگـر ندارد[11]، هر[12] چه [۱۲۲ ب] ازو آید، بـه‌نوعی از نقصان آلـوده[13] تواند بود[14]. چه‌هرگز از منبت سیر و راسن، یاسمین و سمن[15] نروید. و از مغـرس خیزران، خیری و ضیمران برنیایـد. قَالَ اللهُ تَعَالٰی[16]:

۱ــ ب و ج : نـدارد ۲ــ ب : نـدارد ۳ــ ب : اجتمـاع

۴ــ ب و ج : + علیه‌الصلوة والسلام ۵ــ ب و ج : +می ۶ــ ب و ج : ندارد

۷ــ ب و ج : شده است ۸ــ ب و ج : + خصلتی و

۹ــ ب : شعر را ندارد ۱۰ــ ب : نسبتی ۱۱ــ ب : نباشد

۱۲ــ ا : ندارد ۱۳ــ ج : +باشد؟ ۱۴ــ ج : «تواند بود» ندارد

۱۵ــ ب و ج : سرو و یاسمن ۱۶ــ ب : از«و از مغرس...» ندارد؛ ج : «قال...» ندارد

وَٱلَّذِی خَبُثَ لَا یَخْرُجُ اِلَّا نَکِداً* کبوتر گفت: ازین حالات و محالات[۱] درگذر.

شعر[۲]

لَا بِقَوْمِی شَرُفْتُ بَلْ شَرُفُوا بِی

وَ بِنَفْسِی فَخَرْتُ لَا بِجُدُودِی ۵

پادشاهی کاری بزرگست و به‌اوج معالی آن به‌بال همّت عالی شاید[۳] پرید لاغیر. چه نسب[۴]، پیرایهٔ روی[۵] حسب است. و اگر نسب نباشد، خود حسب[۶] مایه‌ایست‌از همه مغنی، و پایه‌ای از جمله[۷] مستغنی. و از این‌جاست که اوّل مردم را[۸] از محامد صفات ذاتی، چون فضل و فتوّت و منقبت و مروّت پرسند، آنگاه از نسب[۹] و[۱۰] ابوّت سخن ۱۰ گویند[۱۱]. که نه هرچه آهو دارد[۱۲]، مشك بویاست[۱۳]، یا هرچه از نحل آید، عسل مصفّی. یا هرچه صدف پرورد، لؤلؤ لالا. نه هرکه از شیر زاید، دلیر بود، یا هرچه از آهن کنند، شمشیر باشد[۱۴]. حَفِظْتَ شَیْئاً وَ غابَتْ عَنْكَ اَشْیاء[۱۵].

۱ـ ب و چ : خیالات محال ۲ـ چ : ندارد ۳ـ ب و چ : توان

۴ـ ب : نسبت ۵ـ ب : ندارد ۶ـ ب و چ : حسب خود

۷ـ ب وچ : همه ۸ـ ب : مرد را اول؛ چ : مردم را اول ۹ـ چ : نسبت

۱۰ـ ب و چ : ندارد ۱۱ـ ب و چ : رانند ۱۲ـ ب و چ : اندازد

۱۳ـ ب و چ : بویا بود ۱۴ـ ب و چ : بود

۱۵ـ ب و چ : از «حفظت...» ندارد

---

*ـ سورة الاعراف (۷)، آیهٔ ۵۶

بیت[۱]

مرد که فردوس دید کی‌نگرد خاکدان
و آنکه به‌دریا رسید کی طلبد پارگین
مهره نگر گو مباش افعی مردم‌گزای
۵ نافه طلب گو مزای[۲] آهوصحرا نشین

واین[۳] فضلهٔ پلید که از آن[۴] معدن پاك زاد، این داغ نامقبول[۵] بر ناصیهٔ او نهادند که[۶]: إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ[۷]. پس بدانستم[۸] که[۹] نسب، جزو[۱۰] علّت[۱۱] پادشاهی نیست، والاّ حسب ذاتی وجوداً و عدماً مکمّل و منقّص آن نتواند بود. و فرع چنان باید[۱۲] که
۱۰ مفخر اصل را[۱۳] شاید.

شعر[۱۴]

كَمْ مِنْ أَبٍ قَدْ عَلَا بِابْنٍ ذُرَى شَرَفٍ
كَمَا عَلَا بِرَسُولِ اللهِ عَدْنَانُ[۱۵]

۱ــ ا : بیتان ؛ چ : ندارد ۲ــ چ : مباش ۳ــ ب : از ؛ چ : آن
۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ چ : نامقبولی؟ ۶ــ ب و چ : ندارد
۷ــ ب : از «انه عمل...» ندارد ۸ــ چ : بدانستیم؟ ۹ــ ب و چ :
+ مجرد ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : + بزرگسی و
۱۲ــ چ : آید؟ ۱۳ــب : ندارد ۱۴ــ چ : ندارد ۱۵ــ ا :
+ يسموا الرجال بآباء وآونة * يسموا الرجال بابناء وبردان

و این که[1] می‌گویی که سگ به‌خسّت طبع منسوبست، بدان که مردم دانا همیشه‌به‌چراغ عقل‌عیب خویش جوید، تا اگرعادتی‌نکوهیده[2] و صنعتی نفریده درنفس‌خود باز یابد، آن را به‌جهد و تکلّف ازخود[3] دور کند، چنانکه آن دزد دانا کرد. خرگوش گفت[4]: چون بود آن داستان؟ ۵

داستان دزد دانا[5]

کبوتر گفت: آورده‌اند که دزدی بود از وهم تیزگام‌تر و ازخیال شب روتر[6]. اگر خواستی نقب در حصار کیوان زدی، و نقاب از رخسار[7] زهره بربودی. از[8] رخنهٔ[9] هر روزنی چون ماهتاب فرو شدی و به‌شکاف هر دری چون آفتاب در خزیدی. والی آن[10] ولایت سالها ۱۰ می‌خواست تا به‌کمند [۱۲۳ ب] حیلتی[11] او را[12] در بند آرد، میسّر نمی‌شد. شبی[13] این[14] دزد به‌عادت[15] از پس عطفهٔ دیواری مترصّد نشسته بود، تا از گذریان کالایی[16] در رباید[17]. نگاه کرد، جماعتی را دید که زنی نابکار را پیش مردی به‌زنا[18] گرفته بودند و به‌سرای شحنه

۱ــ ب و چ : آنچه ۲ــ ب : + دارد ۳ــ ب و چ : «از خود» ندارد ۴ــ ب و چ : پرسید ۵ــ ب : خردمند ۶ــ ب : + که ۷ــ ب : رخساره ۸ــ ب : + هر ۹ــ ب : + و ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : + سر ۱۲ــ ب و چ : ندارد ۱۳ــ ا : ندارد ۱۴ــ ب : آن ۱۵ــ ب و چ : + خویش ۱۶ــ ب و چ : + ببرد ۱۷ــ ب و چ : «در رباید» ندارد ۱۸ــ ب : «به‌زنا» ندارد

می‌کشیدند. زن فریاد برآورد[1] که : ای مسلمانان، نه دروغی[2] گفته‌ام و[3] نه دزدی کرده‌ام. از من[4] بیچاره چه می‌خواهید؟ دزد را این سخن گوشمالی محکم بداد[5]. باخود گفت: شه[6]، نفرین[7] برعملی[8] باد[9] که من[10] چندین‌گاه ورزیدم و[11] زنی روسپی از آن ننگ مـی‌دارد. رفت[12] و از
۵ آن پیشه توبه‌کرد و نیز با سر آن نرفت[13].

این افسانه[14] از بهر آن گفتم تا بدانی[15] که زیرك[16] سخت دانا و تیز هوش و هنر جوی و فضیلت پرورست. و[17] اگـر چنین عیبی در خرد باز[18] یابد[19]، اجتناب از آن[20] واجب شناسد. و اگر این معانی از من نامسموعست، یکی را از شما[21] بر من مـوکّل کنید و تحقیق این
۱۰ معنی[22] بدو[23] موکول گردانید، تا آنجا آید و مشاهدت کند که‌چگونه

۱ــ ب : بـرآورده ۲ــ ب و چ : بهتانـی ۳ــ ب و چ : نـدارد
۴ــ ب : ازین ۵ــ ب و چ : داد ۶ــ ا : کـه ۷ــ ب و چ: ندارد
۸ــ ب : برین‌عمل؛ چ : برین عمل من ۹ــ ب و چ : ندارد
۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ب و چ :برفت
۱۳ــ ب و چ : نشد ۱۴ــ ب و چ : فسانه ۱۵ــ ب و چ : دانـی
۱۶ــ ب و چ: +چون ۱۷ــ ب و چ : ندارد ۱۸ــ ب و چ : ندارد
۱۹ــ ب و چ: + ازان ۲۰ــ ب و چ : «ازان» ندارد ۲۱ــ ب و چ : «ازشما» ندارد ۲۲ــ ب و چ : معانی به‌امانت ۲۳ــ ب و چ : او

پادشاهیست[۱] بـه‌طلاقت روی[۲] و ذلاقت زبـان و لطافت طبع[۳] و نظافت عرض آراسته، و از همه عـوارض نـقایص و فواضح[۴] پیراسته. شعر[۵].
وَقَدِ اشْتَهَرَ مِنْ مَنَاقِبِهِ مَا رَاقَ وَ فَاقَ وَ طَبَّقَ ذِكْرُهُ الاَّ فَاقَ حَتَّى اعْتَرَفَ بِهِ الْعَدُوُّ [۱۲۴ الف] اَلْمُبَايِنُ وَ اشْتَرَكَ فِي مَعْرِفَتِهِ الْمُخْبِرُ وَ الْمُعَايِنُ.
۵ پس طوایف وحوش بر آن قرار دادند که آهویی را نصب کنند و با کبوتر ضمّ گردانند، تا برود و رفع احوال او در جواب و سؤال بـا ایشان باز[۶] آرد، و هر چه ازو مأمول و متمنّی باشد، به‌حصول رساند، و[۷] وسایط سوگند و استظهار به شرایط و فا مؤکّد گردانـد. آهـو متعیّن[۸] شد و شبگیر که هنـوز شیب[۹] عـارض صبح در خضاب شباب
۱۰ بود و دم طاوس مشرق[۱۰] زیر پر غراب، با کبوتر روی به‌راه آورد. و کبوتر زودتر[۱۱] به‌خدمت شتافت و نبـذی از ماجرای حال[۱۲] بر وجـه اجمال[۱۳] فرو خواند[۱۴]. زروی گفت[۱۵]: بفرمای[۱۶] تا مرغان را بخوانند و هریك را[۱۷] به‌جای خود[۱۸] بدارند، و براختلاف مراتب، جای هریك

۱ــ ب و چ : پادشاه است ۲ــ ب : چ : به‌لطافت سخن ۳ــ ب و چ : «لطافت طبع» ندارد ۴ــ ب و چ : فضایح خصایص ۵ــ ب : مثل؛ چ : ندارد ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب و چ : آهویی معین ۹ــ ا : شیبت ۱۰ــ ب : + به ۱۱ــ ب و چ : پیشتر ۱۲ــ ب و چ : احوال ۱۳ــ ب و چ : «بـروجه اجمـال» نـدارد ۱۴ــ ب و چ : گـفت ۱۵ــ ب و چ : اشارت کرد کـه ۱۶ــ ب و چ : فرمای ۱۷ــ ب و چ : + در نشانیدن و بر پـای داشتن به‌مقام خویش ۱۸ــ ب و چ : «به‌جای خود» ندارد

معیّن کنند، تا چون آهو درآید، مجلس[1] را در ملابس هیبت و وقار بیند. و یکی از وظایف وقت آنست که اندازهٔ قیام و تعود با او نگاه‌داری، ومیان انقباض وانبساط[2]، طرف افراط وتفریط[3] از دست ندهی، و به‌وقت ادای رسالات[4] او اگر به‌اجوبه و سؤالات[5] حاجت آید، مرکب عبارت گرم نرانی، و در مضایق دقایق، عنان سخن با دست من دهی[6]، و مناظرهٔ او با من گذاری، تا عثرتی که عاقلان بر آن عثور یابند، [۱۲۴ ب] در راه نیاید. چه اگر تو[7] برو غالب آیی، شرفی نیفزاید. امّا[8] اگر مغلوب شوی، وصمتی بزرگ و منقصتی تمام بنشیند[9]. چون بارگاه به‌عوام حشم و خواص خدم مشحون شد[10]، زیرك به‌آیینی[11] که فراخور وقت بود، درمجلس بار بنشست[12]. آهو را[13] به‌تقریب وترحیبی که اندازهٔ او بود، درآوردند ومحترم ومکرّم بنشاند[14]، و[15]وحشت راه و[16] عنای سفر، به‌پرسشی گرم و تحیّتی همه[17] آزرم و شرم ازو زایل گردانیدند[18].

۱ــ ب و ج : مجالس ۲ــ ج : + و ۳ــ ب : طرفی؛ ج : طرقی تفریط و افراط ۴ــ ب و ج : رسالت ۵ــ ب و ج : اسئله ۶ــ ب : بدهی ۷ــ ب : ندارد ۸ــ ب و ج : و ۹ــ ج : نشیند؛ ب : + و ۱۰ــ ب و ج : + و ۱۱ــ ب و ج : بازینتی ۱۲ــ ب و ج : نشست ۱۳ــ ا : ندارد ۱۴ــ ب و ج : بنشاندند ۱۵ــ ب و ج : + از ۱۶ــ ب و ج : + زحمت و ۱۷ــ ب و ج : نرم ۱۸ــ ب و ج : گردانید و

زیرك[۱] درسخن آمد و به‌زبان چرب[۲] و لهجهٔ شیرین، لوزینه‌های لطف[ْ]آمیز بی‌حشو عبارت می‌پرداخت، و آهو را به‌حلاوت آن‌حالت[۳]، کام‌جان‌خوش می‌شد. چنانکه[۴] حجاب[۵] دهشت‌ازمیان‌برخاست، و[۶] عرصهٔ امیدفراخ‌گشت‌و[۷] گستاخ به‌مکالمت‌در آمد. بی‌تحاشی‌ومکاتمت، هر آنچه التماس‌بود، درلباس‌خضوع و بندگی‌وخشوع و افگندگی‌عرض‌داد. جمله ۵ به‌اسعاف پیوست و گفت: ای آهو[۸]، ازمن ایمن باش[۹] که‌بسیار پادشاهان باشند که کهتران را دشمن دارند، و[۱۰] چون بـایستگی ایشـان درکار[۱۱] بدانند و شایستگی همه[۱۲] شغلی باز نمایند، محبوب و منظور شوند. و تو دانی[۱۳] آنها[۱۴] که به‌اصل فطرت از گوهر و سرشت[۱۵] [۱۲۵ الف] ۱۰ ماانده، همه قاصد شما باشند. لیکن نه از آن سبب[۱۶] کـه از شما فـعلی ناموافق دیده‌اند یا ضرری[۱۷] به‌خود لاحـق یافته، بـل از آن جهت کـه ایشان اسیر آز و بندهٔ شهوت‌اند[۱۸] و زیردست طبیعت[۱۹]. لاجرم همیشه

۱ــ ب و ج : نـــدارد ۲ــ ا : نـــدارد ۳ــ ب و ج : ندارد
۴ــ ب و ج : چندانکه ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب و ج : نـــدارد
۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ب و ج : «ای آهو» ندارد ۹ــ ب و ج : بایدبود ۱۰ــ ب و ج : ندارد ۱۱ــ ب و ج : کارها ۱۲ــ ب وج : ندارد ۱۳ــ ا : + که ۱۴ــ ب و ج : + را ۱۵ــ ب : ندارد ۱۶ــ ب و ج : جهت ۱۷ــ ا : ندارد ۱۸ــ ب و ج : «اند» ندارد ۱۹ــ ب و ج : + اند

به[1] گوشت[2] شما نیازمند باشند و به‌خون شما[3] تشنه. و همه عمر در کمین آن[4] نشسته که یکی را[5] از[6] چرندگان[7] در چنگال قهر خود[8] گرفتار[9] کنند. ومن به‌عون و تأیید الهی، خرد را برهوا چیره کرده‌ام[10] و چشم آز و خشم را[11] از آنچه مطمع[12] درندگان و مطعم[13] ایشان باشد، بردوخته[14] و از همه دور شده[15]، وعقل[16] در کار دستور گرفته[17]، ۵ تا[18] از ما به‌هیچ جانور[19] آسیبی[20] نرسد، و بغض و حقد[21] ما در دل هیچ حیوان جای نگیرد[22]. باید که بعد الیوم عدل ما را[23] پاسبان همه و شبان رمهٔ خود دانید[24]، و در کنف امن و امان[25]، آسوده باشید[26] و رمیدگان[27] را از اطراف واکناف گیتی[28] به‌مواثیق عهد ومواعید لطف[29]

۱ــ ب و چ: + خون و ۲ــ ا: + و پوست ۳ــ ب و چ: «به‌خون شما» ندارد ۴ــ ب: این فرصت؛ چ: + فرصت ۵ــ ب و چ: ندارد ۶ــ چ: + آن ۷ــ ب و چ: + را ۸ــ ب و چ: خویش ۹ــ ب و چ: اسیر ۱۰ــ ب و چ: کردم ۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ب: + نظر ۱۳ــ ب: معظم کار ۱۴ــ ب و چ: بردوختم ۱۵ــ ب و چ: شدم ۱۶ــ ب و چ: + را ۱۷ــ ب و چ: گرفتم ۱۸ــ ب و چ: + آسیبی ۱۹ــ ب و چ: از « از ما... » ندارد ۲۰ــ ب و چ: + از ما به‌هیچ جانوری ۲۱ــ ب و چ: حسد ۲۲ــ چ: + و ۲۳ــ ا: مرا ۲۴ــ ب و چ: دانند ۲۵ــ ب و چ: + ما ۲۶ــ ب: بی‌نقطه؛ چ: باشند ۲۷ــ ب و چ: رمندگان ۲۸ــ ب و چ: عالم ۲۹ــ ب و چ: + ما

باز آرید[۱]، تا از پادشاهی ما همه[۲] رحمت و کم‌آزاری و رفق و رعیّت‌داری چشم دارند، و کشش و کوشش ما حالاً و مآلاً در عاجل و آجل[۳] الاّ[۴] به[۵] ثنای جمیل و ثواب جزیل، که باقی ماند[۶] و مدّخر بود[۷]، تصوّر نکنند[۸].

آهو گفت: بقا و پیروزی باد [۱۲۵ ب] شهریار کامگار را. شك نیست که طریق خلاص و مناص ما[۹] از خصمان بی‌محابا[۱۰] همین است که به داغ بندگی تو موسوم شویم و منطقهٔ فرمان تو[۱۱] از مخنقهٔ چنگال متعدّیان، ما را نگاه دارد و شکوه اظافر تو ما را در مشافر خون‌خوارهٔ[۱۲] ایشان[۱۳] نیفگند. امّا چون خانه‌های ما پراگنده در جبال و تلال است، و مساکن و مأوی[۱۴] به‌هر جای[۱۵] در مصاعد و مهاوی[۱۶] متفرّق داریم و هر یك طایفه‌ای را از ما دشمنی دگرگونست[۱۷]، که همیشه[۱۸] از سهم[۱۹] ایشان زهرهٔ ما جوشیده باشد، و زهرات و[۲۰] ثمرات گلزار[۲۱]

۱ــ ب و چ: آرند ۲ــ ب و چ: + به ۳ــ ب و چ: «در عاجل و آجل» ندارد ۴ــ ب: به‌رفق و ۵ــ ب: ندارد ۶ــ ب و چ: «باقی ماند» ندارد ۷ــ ب و چ: شود ۸ــ ب: کنند ۹ــ ب و چ: ندارد ۱۰ــ ب و چ: + ما را ۱۱ــ ب: ترا ۱۲ــ ب و چ: خون‌خواران ۱۳ــ ب و چ: ندارد ۱۴ــ ب و چ: مسکن و ماوی ۱۵ــ چ: «به‌هرجای» ندارد؟ ۱۶ــ ب و چ: و قلال ۱۷ــ ب و چ: دگرگونه است ۱۸ــ ب و چ: پیوسته ۱۹ــ ب و چ: بیم ۲۰ــ ب: ندارد ۲۱ــ ب و چ: کهسار

و مرغزار ما را همه[1] زهرگیا نماید. نه چون گلهٔ گوسپندانیم[2] که مجمع[3] و مضجع به‌یکجا دارند، و گروه گروه در یك مرعی و معلف با هم[4] چرند و چمند. زیرك روی با زروی کرد که[5]: جواب این سخن چیست؟ زروی گفت: بدان که پادشاه به‌آفتاب[6] ماند که از یك جای بر[7] جملهٔ اقطار جهان بتابد[8]، و پرتو نور[9] او به‌هر کجا[10] که رسد، به‌نوعی دیگر اثر نماید، تا روع بأس و رعب هراس در ادانی و اقاصی ممالك[11] بر[12] هر دلی به‌شکلی[13] دیگر استیلا گیرد. و آنچه گفته‌اند از پادشاه اگر چه دوری[14]، ایمن مباش، همین معنی[15] تواند بود.

شعر[16]

كَالشَّمْسِ فِي كَبِدِ السَّمَاءِ مَحَلُّهَا
وَشُعَاعُهَا فِي سَائِرِ الآفَاقِ [۱۲۶ ب]

پس حقیقت[17] همین است[18] که چون ملك قرار گیرد و حکم استمرار پذیرد، و کثرت[19] در سواد لشکر[20] پدید آید، در سویدای

۱ـ ب و چ: + چون ۲ـ ب و چ: رمهٔ گوسفندانیم ۳ـ ا: مضطجع ۴ـ ب: «با هم» ندارد ۵ـ ب و چ: یعنی ۶ـ ب و چ: + رخشنده ۷ـ ب و چ: به ۸ـ ب و چ: تابد ۹ـ ب و چ: انوار ۱۰ـ ب و چ: جا ۱۱ـ ب و چ: ندارد ۱۲ـ ب: در ۱۳ـ ب: شکل؛ ا: مشکلی ۱۴ـ چ: دور باشی ۱۵ـ ب و چ: ندارد ۱۶ـ چ: ندارد ۱۷ـ ب: به‌حقیقت باید دانست شما را؛ چ: + شمر ۱۸ـ ب و چ: «همین است» ندارد ۱۹ـ ب و چ: ندارد ۲۰ـ چ: + کثرت

هیچ دلی سودای آنکه به‌شما قصدی تواند[1] اندیشید نگردد. چنانکه[2] چنگ پلنگ در دامن پوست آهو نیاویزد، و نای[3] گرگ باد هوس گوسپند[4] نپیماید. لقمهٔ دهان شیر را استخوان غصهٔ گاو در گلو گیرد[5]. سرمهٔ چشم یوز را اشك[6] حسرت آهو فرو شوید[7].

آهو گفت: اکنون ما را التماسی[8] دیگر هست[9] که شهریار[10] ۵ راه آمد شد بر ما گشاده دارد، تا اگر واقعه‌ای افتد که ما[11] به‌مرافعت آن محتاج شویم، عند مساس الحاجه، آن ظلامه[12] از ما[13] بی‌واسطه به‌سمع مبارك بشنود، و صغیر و کبیر و رفیع[14] و وضیع و خطیر[15] و حقیر و مجهول و وجیه و خامل و نبیه، همه را به‌وقت استعانت[16] در یك[17] سلك منخرط گرداند[18]، و هر یك[19] را از آن[20] دیگر منفرد ۱۰ نداند[21]. چنانکه نوشروان[22] با خرآسیابان کرد. زیرك گفت[23]: چون[24] بود آن داستان؟

۱ــ ب و چ : توان ۲ــ ا : در جنگ ۳ــ چ : پای؟ ۴ــ ب و چ : گوسفند ۵ــ ب : + و ۶ــ ب:ندارد ۷ــ ا : بیتی عربی آورده‌است.رك : تعلیقات ۸ــ ب و چ: التماس ۹ــ ب و چ : آنست ۱۰ــ ب و چ : ملك دائما ۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب و چ :+را ۱۳ــ ب : «از ما» ندارد ۱۴ــ ا : ندارد ۱۵ــ ا : ندارد ۱۶ــ چ : استغاثت؟ ۱۷ــ ب و چ : + نظم و ۱۸ــ ب و چ : دارد و یکی ۱۹ــ ب و چ : ندارد ۲۰ــ ب و چ : ندارد ۲۱ــ ب و چ : نگرداند؛ ا : داند؟ ۲۲ــ ب و چ : انوشروان ۲۳ــ ب و چ : پرسید ۲۴ــ ب : چگونه

داستان نوشروان[1] با خر آسیابان

آهو گفت: شنیدم که خسرو انوشروان[2] از غایت رعیّت پروری و دادگستری، که طبع او بر آن منطبع بود، نخواست که جزویات[3] احوال [۱۲۶ب] رعایا، مِنْ[4] رَعاعِ النّاسِ و اَشْرافِهِم هیچ برو[5] پوشیده ماند. و[6] اگر داد به‌زبان دیگران خواهند، در کشف آن تقصیری رود، و قاعدهٔ عدل که مناجح خلق و مصالح ملك بر آن[7] مبنی[8] است، خلل پذیرد. بفرمود که[9] رسنی از ابریشم بتافتند و جرسها از آن[10] درآویختند. و به‌نزدیك ساحت سرای ببستند، تا هر ستم رسیده که پایمال ظالمی[11] شدی، دست در آن رسن زدی و[12] جرس بجنبیدی، و از[13] آواز آن حکایت حال[14] متظلّم به‌سمع خسرو رسیدی[15]. گویی در آن عهد دل آهنین جرس برحال[16] دل مظلومان نرم می‌شد و رحم می‌آورد، که در کشف بلوی و بثّ شکوی ایشان به[17] زبان بی زبانی حق مسلمانی[18] می‌گزارد، یارگ ابریشمین آن رسن با جان ملهوفان پیوندی داشت، که وقت حمیّت[19] در حمایت ایشان به‌همه تن می‌جنبید. امروز اگر هزار دادخواه را به‌یك رسن می‌آویزند، کس نیست که چون جرس

۱ــ چ : خسرو، ب : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ چ : جزئیات
۴ــ ب : حیث ۵ــ ا : «هیچ برو» ندارد ۶ــ ب و چ : بماند چه
۷ــ ب : ندارد ۸ــ ب و چ : مبتنی ۹ــ ب و چ : تا
۱۰ــ ب و چ : از او ۱۱ــ ب : مذلتی؛ چ : ذلتی ؟ ۱۲ــ ب و چ : ندارد ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : ندارد
۱۵ــ ب و چ : او رسانیدی ۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ ب : بر
۱۸ــ ب : مسلمانان ۱۹ــ ب و چ : «وقت حمیت» ندارد

به‌فریاد رسی او نفس[۱] زند. پنداری آن ابریشم برساز عدل او اتم اوتار بود که چون بگسست، ناله‌های محنت زدگان همه ازپرده بیرون افتاد. یا[۲] از روزگار آن پادشاه تا امروز، هرکه از پادشاهان، نوبت سماع [۱۲۷ الف] این[۳] ساز بدو[۴]رسیده است[۵]، ابریشمی ازو[۶] کم می‌کرد[۷]، اکنون بیکباره[۸] ازکار بیفتاد[۹]، وهمین پرده نگاه می‌دارند. با سرسخن رویم[۱۰]. ۵

روزی مگر حوالی سرای خسرو[۱۱] ازمردم خالی افتاد[۱۲]. خری آنجارسید. ازغایت‌ضعف[۱۳] پیری و گرگنی[۱۴]، خارش در اعضای‌او[۱۵] پدید آمده بود[۱۶]. خویشتن[۱۷] را بر[۱۸] آن رسن[۱۹] مالید. آواز جرس به‌گوش خسرو[۲۰] رسید. از فرط انتفتی که اورا از جور[۲۱]، و عدل و[۲۲] نصفتی[۲۳] که[۲۴] برخلق‌خدای بود، ازجای بجست و[۲۵] به‌گوشهٔ بام سراچهٔ ۱۰

۱ــ ب و چ : نفسی ۲ــ ب : که ۳ــ ب و چ : آن ۴ــ ب و چ : به‌سمع او ۵ــ ب : رسیده؛ چ : رسید ۶ــ ب و چ : ازآن ۷ــ ب و چ : «می» ندارد ۸ــ ب و چ : بیکبار ۹ــ ب : افتاده ۱۰ــ ب و چ : از«باسر...» ندارد؛ تة : داردابن عبارت را ۱۱ــ ب وچ: انوشروان‌لحظه‌ای ۱۲ــ ب و چ : بود ۱۳ــ ب و چ : + و بد حالی و لاغری ۱۴ــ ب و چ : «پیری و گرگنی» ندارد ۱۵ــ ب و چ : + افتاده ۱۶ــ ب و چ : «پدید آمده بود» ندارد ۱۷ــ ب و چ : خود ۱۸ــ ب و چ : در ۱۹ــ ب و چ : + می ۲۰ــ ب و چ : انوشیروان ۲۱ــ ا : خود ۲۲ــ ب و چ : ندارد ۲۳ــ ا : نصفت ۲۴ــ ا : ندارد ۲۵ــ ب و چ : ندارد

خلوت آمد. نگاه کرد. خری را[1] بر آن صفت یافت[2]. از حال او بحث کرد[3]. گفتند: این[4] خر آسیابانیست. پیر و لاغر شده است و از کار کردن و بارکشیدن فرو مانده. خداوندش[5] دست باز گرفته است[6] و از خانه بیرون کرده[7]. مثال داد تا آسیابان خر را باز جای[8] برد، و به[9] قاعده رواتب آب و علف او نگاه می‌دارد، و درباقی زندگانی او را نرنجاند و کار نفرماید. و[10] منادی فرمود که: هرکه[11] ستوری را به‌جوانی درکار داشته باشد، اورا به‌وقت پیری از درنراند[12] وضایع نگذارد[13].

این افسانه[14] از بهر آن گفتم تا بدانی[15] که جهانداران، جهانبانی چگونه [۱۲۷ ب] کرده‌اند و تأسیس مبانی معدلت و قواعد شفقت بر خلق چگونه فرموده. و دیگر[16] باید[17] اگر وقتی سخطی[18] فرمایی، باعث آن تأدیب رعیّت و تعدیل امور ملك[19] باشد نه هوا و خشم که از اغراء طبیعت پدید آید؛ و بار تکلیف[20] به‌اندازهٔ طاقت نهی تا

۱ـ ب و چ: + دید ۲ـ ب و چ: ندارد ۳ـ چ: فرمود؟
۴ـ ب و چ: ندارد ۵ـ ب و چ: آسیابانش ۶ـ ب: «است»
ندارد ۷ـ ب و چ: رانده ۸ـ ب و چ: به‌خانه ۹ـ ب و
چ: بر ۱۰ـ ب و چ: پس ۱۱ـ ب: «هرکه» ندارد
۱۲ـ ب: نرانند ۱۳ـ ب: نگذارند ۱۴ـ چ و فسانه
۱۵ـ ب و چ: معلوم شود ۱۶ـ ب و چ: «و» ندارد ۱۷ـ ب
و چ: + که ۱۸ـ ب و چ: عقوبتی ۱۹ـ ب و چ: مملکت
۲۰ـ ب: تکلف

متحمّلان را[1] شکسته نگرداند[2]، و کار ناکرده نماند. اِنْ اَرَدْتَ اَنْ تُطاعَ فَسَلْ مٰایُسْتَطاعُ. و چون جنایتی نهی، متعمّد[3] را از ساهی و مکافی را از بادی تمییز کنی، و آن را که برما گماری، مستبصری[4] بیدار و متیقّظی هشیار وحافظی که[5] بهطبع صلاحْجوی باشد که[6] آثار تکلیف[7] و تقلید بدان ننماید[8] که از نهاد برآید و نفس تقاضا کند. ۵
چنانکه خنیاگر گفت با نو[9] داماد. زیرك گفت[10]: چون[11] بود آن داستان[12]؟

داستان خنیاگر با نو[13] داماد

آهو گفت: شنیدم که[14] شخصی با[15] کریمهای تزوّج ساخت و بهعُرس‌ولایم[16] که رسم است، مشغول شد، و هر چه از آیین آن ۱۰
ضیافت[17] دربایست، جمله بساخت. چون از همهبپرداخت، خنیاگری در[18] همسایگی[19] داشت، که زُهرهٔ سعد از رشك چنگ او چون[20] زَهرهٔ

۱ــ ب و ج : ندارد ۲ــ ب و ج : نگردند ۳ــ ب و ج : معتمد؟ تق، مؤید اساس است ۴ــ ج : متبصری؟ ۵ــ ج : ندارد ۶ــ ب : تا ۷ــ ب و ج : تکلف ۸ــ ب : او را نمانسته باشد؛ ا : نماید ۹ــ ب و ج : «نو» ندارد ۱۰ــ ب و ج : پرسید ۱۱ــ ب : چگونه ۱۲ــ ب : ندارد ۱۳ــ ب و ج : «نو» ندارد ۱۴ــ ج : +وقتی ۱۵ــ ب و ج : به ۱۶ــ ب : ولیمه چنان؛ ج : و ولیمهٔ چنان ۱۷ــ ب : اضافت ۱۸ــ ب و ج : ندارد ۱۹ــ ب و ج : همسایه ۲۰ــ ا : ندارد

دعد از[1] فراق رباب به[2] جوش آمدی، و نوای بلبل بر برگ گل ضرب نقرات او انگیختی. خندهٔ [۱۲۸ الف] گل در روی بلبل نشاط[3] نغمات او آوردی. سماع این ارغنون‌سر نگون‌در ثوانی و ثوالث‌حرکات‌با مثانی و مثالث[4] او در پرده[5] شناسان روحانی گرفتی[5]. مضیف به‌طلب او فرستاد که ساز بر گیر و ساعتی حاضرشو. خنیاگر از فرستاده پرسید که: این[6] داماد زن را به‌آرزوی دل و مراد طبع خویش[7] خواسته است، یا مادر[8] و پدرش[9] حکم کرده‌اند[10]؟ فرستاده انکار کرد که ترا[11] این دانش[12] به‌چه کار می‌آید؟ خنیاگر گفت: اگر این[13] مرد زن به‌عشق خواسته باشد، سماع من با جان[14] او بیامیزد، و هرچه زنم[15] در دلش[16] آویزد. از اغارید و اغانی من با خیال روی غوانی[17] بازی وصال و فراق[18] کند، و از هرپرده که نوازم[19]، نالهٔ عشّاق شنود. پس مرا[20] از گرفت[21] سماع در طبع داماد[22] و دلهای حاضران[23] فایده‌ها خیزد. و اگر نه

۱ــ ب و ج : در ۲ــ ب : در ۳ــ ب : ندارد ۴ــ ب و ج : مثالث و مثانی ۵ــ ب : بگرفتی؛ ج : نگرفتی ۶ــ ب و ج : ندارد ۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ب : ندارد ۹ــ ب : مادر به‌جهت او؛ ج : پدر به‌جهت او ۱۰ــ ب : ندارد ۱۱ــ ب : «که ترا» ندارد ۱۲ــ ب و ج : دانستن ۱۳ــ ب و ج : ندارد ۱۴ــ ب : حال ۱۵ــ ب : از من آید ۱۶ــ ب و ج : دل او ۱۷ــ ب و ج : + عشق ۱۸ــ ب : ندارد ۱۹ــ ب : زنم ۲۰ــ ا : ندارد ۲۱ــ ا : گفت ۲۲ــ ب : ندارد ۲۳ــ ب : ندارد

چنین بود، مرا و او را از سماع و استماع[۱] چه‌حاصل‌شاید‌بود[۲]؟

بیت[۳]

فرقست میان سوز کز جان خیـزد
تا[۴] آنکه به‌ریسمانش برخود بندی

این‌افسانه[۵] ازبهر آن گفتم‌تا بدانی[۶] که[۷]رعایارا[۸]رعایت‌احوال[۹] به ۵
هر کس‌تفویض[۱۰]نشاید‌کرد.زروی‌گفت: نیکو‌گفتی و آفرین بر آفرینشی
باد که‌به‌حقایق‌کارها‌چنین‌راه‌برد، ودر راه رفاقت‌یاران‌بدین[۱۱] قدم داند[۱۲]
[۱۲۸ ب] رفت[۱۳]. اکنون اقتضای رای[۱۴] مـا آنست کـه شما[۱۵] به‌همه
حالی[۱۶] درسپردن طریق‌راستی کوشید، که‌هر اساس که‌نه‌برطریق[۱۷]راستی
نهند[۱۸]،پایدارنماند.وبدان که‌محل‌صدق دوچیزست:یکی گفتار[۱۹] و دوم ۱۰
کردار. صدق گفتار آن بود که[۲۰] چیزی گویی که[۲۱] از عهدهٔ آن بیرون
توانی آمد. و راستی کردار آنکه از قاعدهٔ اعتدال نگـذرد. و بدان کـه
اعتدال[۲۲] نه مساوات است در مقادیر اجزا[۲۳]، بل کـه اعتدال، ساختن

۱ــ ب و چ : نـدارد ۲ــ ب و چ : «شاید بـود» ندارد ۳ــ چ : ندارد ۴ــ چ : یـا ؟ ۵ــ چ : فسانـه ۶ــ ب و چ : مقـرر باشد ۷ــ ب و چ : + کار ۸ــ ب : به ؛ چ : و ۹ــ ب وچ : + ایشـان ۱۰ــ ب و چ : مفـوض ۱۱ــ ب و چ : ایـن ۱۲ــ ب وچ : داشته باشد ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ چ : رضا؟ ۱۵ــ ب : نـدارد ۱۶ــ ب : حـال ۱۷ــ ب و چ : نـدارد ۱۸ــ ب و چ : نهی ۱۹ــ ب و چ : نـدارد ۲۰ــ چ : + اگـر ۲۱ــ ب و چ : ندارد ۲۲ــ ب : ندارد ۲۳ــ ب و چ : هر چیز

است بر وفق مصلحت. و هر که از لفظ[۱] عدالت، معنی اوّل فهم کند، همان کند[۲] که آن طبّاخ نادان[۳] کرد[۴]. آهو[۵] گفت[۶]: چون[۷] بود آن داستان[۸]؟

داستان[۹] طبّاخ نادان

زروی گفت: شنیدم که روزی[۱۰] حکیم پیشه‌ای هنگامهٔ سخن حکمت[۱۱] گرم کرده بود، و از هر نوع فصول می‌گفت، تا به‌اعتدال اخلاط و ارکان رسید، که هر کرا[۱۲] سودا و صفرا[۱۳] و خون و بلغم[۱۴] به‌مقدار موادّ[۱۵] راست و[۱۶] متساوی الامر باشد، غالباً مزاج کلّی او[۱۷] برقرار اصل[۱۸] بماند. و همچنین آفتاب چون به‌نقطهٔ اعتدال ربیعی رسد، ساعات زمانی روز و شب به‌یك مقدار باز آید. چنانکه[۱۹] ترازوی فلك به‌چشمهٔ خرشید[۲۰] بچسبد[۲۱]، اعتدال مطلق درمزاج عالم پدید آید. و تا منحرف نشود، تغیّر نپذیرد[۲۲]. [۱۲۹ الف] طبّاخی در میان[۲۳]

۱ــ ا : معنی؛ چ : ندارد ۲ــ ب : «همان کند» ندارد ۳ــ ب و چ : ندارد ۴ــ ب و چ : + از نادانی ۵ــ ب : ندارد ۶ــ ب و چ : پرسید ۷ــ ب : چگونه ۸ــ ب : ندارد ۹ــ ب : ندارد ۱۰ــ ا : ندارد ۱۱ــ ب و چ : + آمیز ۱۲ــ ب : هر که ؛ چ : هرگه که ۱۳ــ ب و چ : صفرا و سودا ۱۴ــ ب و چ : بلغم وخون ۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : + مواد ۱۷ــ ب و چ : ندارد ۱۸ــ ب و چ : اصلی ۱۹ــ چ : + تا ۲۰ــ تق : + راست ۲۱ــ چ : بجنبد؟ ۲۲ــ ب و چ : از «وتامنحرف...» ندارد؛ تق، مؤید اساس است ۲۳ ــ ب : میانه

نظارگیان ایستاده بود[۱] و ندانست شنید[۲]. پنداشت که مراد از[۳] اعتدال تسویت مقدارست، ومعتدل را بدین معنی فهم کرد[۴]. برفت و دیگی زیره با بساخت، و گوشت و زعفران و زیره[۵] و نمك و آب[۶] و دیگر توابل و توابع آن جمله[۷] راست[۸] کرد. چون بپرداخت، پیش استادکار[۹] نهاد[۱۰] و جهل خویش ظاهر گردانید. ۵

شعر[۱۱]

وَ كَمْ مِنْ عَائِبٍ قَوْلاً صَحِيحاً

وَ آفَتُهُ مِنَ ٱلْفَهْمِ ٱلسَّقِيمِ

این افسانه[۱۲] از بهر آن گفتم تا بدانی[۱۳] که عدالت، نگاه داشتن راهی باریکست که جز به آلت عقل، سلوك آن راه نتوان کرد. و[۱۴] عقل ۱۰ است که اندازهٔ امور عرفی و شرعی در ظهور[۱۵] فواید دین و دنیا[۱۶] مرعی دارد، و اشارت نبوی را[۱۷] که مَادَخَلَ ٱلرِّفْقُ فِي شَيءٍ قَطُّ اِلاَّزَانَهُ وَمَا دَخَلَ ٱلخُرْقُ فِي شَيءٍ قَطُّ اِلاَّشَانَهُ، در[۱۸] کار بندد. آهو این فصول[۱۹]

۱ــ ب : + فهم نکرد؛ ج : + فهم نتوانست کرد ۲ــ ب و ج : «و ندانست شنید» ندارد ۳ــ ب و ج : + آن ۴ــ ب و ج : از « ومعتدل...» ندارد ۵ــ ا : آب ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ب و ج : از « و توابع ...» ندارد ۸ــ ب : راستا راست در؛ ج : راستا راست درو ۹ــ ب و ج : ندارد ۱۰ــ ب و ج : بنهاد وبرهان ۱۱ــ ج : ندارد ۱۲ــ ج : فسانه ۱۳ــ ب و ج : دانی ۱۴ــ ب و ج : ندارد ۱۵ــ ب و ج : ندارد ۱۶ــ ا : ملك ۱۷ــ ب و ج : ندارد ۱۸ــ ج : به؛ ب : ندارد ۱۹ــ ب و ج : فصل

یاد گرفت، و نقش کلماتی که از زیرك وزروی بشنید[۱]، در[۲] سواد و بیاض دیده و دل نگاشت[۳]. و دعایی لایق حال و ثنایی به‌استحقاق وقت بگفت و به‌حکم فرمان با کبوتر روی بـه‌مقصد نهاد، به وجـه صبیح و امـل فسیح وحصول مراد[۴] وخصول[۵] امانی، مقضیّ الوطر مرضیّ [۱۲۹ ب] النظر[۶]. و چون به مقام‌گاه[۷] وحوش[۸] رسیدنـد[۹]، ایشان نیز[۱۰] حـاضر آمدند، و به‌قدوم[۱۱] ایشان یکدیگر را تهنیت دادند. پس آهو[۱۲] زبـان به‌ذکر محاسن اوصاف و محامد[۱۳] سیر[۱۴] زیرك برگشاد[۱۵] وگفت:

شعر[۱۶]

لَهُ خُلُقٌ كَالرَّوْضِ غَازَلَهُ الصَّبَا
فَضَوَّعَ فِي أَكْنَافِهِ أَرَجَ الزَّهْرِ
يَزِيدُ عَلَىٰ مَرِّ الزَّمَانِ سَجَاحَةً
كَمَا زَادَ طُولُ الدَّهْرِ فِي عَبَقِ الخَمْرِ

و به‌تمشیت کارهای وقت[۱۷] و تمنیت راحتهایی کـه در مستقبـل حال متوقّع بود، خرّمیها کردند. پس در تبلیغ پیغام و اشارت[۱۸] زیرك

۱ــ ب و چ : شنیده بـود ۲ــ چ : بـر ۳ــ ب و چ : بنـگاشت
۴ــ چ : + دل ۵ــ ب و چ : خصب مراد ۶ــ ب و چ : مرضی‌ــ الاثر والنظر ۷ــ ا :«گاه» ندارد ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : + وحوش ۱۰ــ ب و چ : «ایشان نیز» نـدارد ۱۱ــ ب : تقدیم ۱۲ــ ب: ندارد ۱۳ــ چ : + اخلاق و ۱۴ــ ب و چ : + مرضیه ۱۵ــ ب و چ : بگشود ۱۶ــ چ : ندارد ۱۷ــ ا : بـی‌وقت ۱۸ــ ب و چ : اشارات

آمدند[۱]، و جمله وصایایی[۲] که در قضایای امور پادشاهی و رعیّتی رفته بود، و فصول اصولی[۳] که در آن باب پرداخته بود[۴]، باز رسانید[۵]. و دلها بر قبول طاعت مستقرّ و مطمئن شد. پس آهو گرد اطراف آن حدود برآمد، و سوایم[۶] (و) وحوش را جمع آورد[۷] و به‌احتشادی هر چه تمامتر روی به‌درگاه زیرك نهادند. کبوتر به‌رسم حجابت در پیش افتاد و[۸] به‌خدمت رسید، و از رسیدن ایشان خبر رسانید. زیرك گفت: هر چند این ساعت عقاید ایشان از مکائد قصد ما صافی[۹] باشد و ضمایر از تصوّر[۱۰] جرایر و ضرایر آسیب و آزار ما خالی[۱۱]، امّا چون[۱۲] هیبت صولت و مهابت [۱۳۰ الف] ما در نهاد ایشان به‌اصل فطرت متمکّن است، دور نباشد که چون به‌ما[۱۳] نزدیك رسند[۱۴]، از من[۱۵] بشکوهند. و اگر یکی را در میانه جبانت[۱۶] و ضعف دل غالب باشد و و دانشی ندارد که عنان‌طبیعت او را[۱۷] فروگیرد، یا از کیفیّت حال خبر ندارد[۱۸]، ناگاه بر جهد و روی به‌گریز نهد، مباداکه آن حرکت به

۱ــ ب و ج : ایستادند ۲ــ ب و ج : وصایا ۳ــ ب و ج : اصول وفصولی ۴ــ ب : بودند ۵ــ ب و ج : بازرسانیدند ۶ــ ب و ج : جماهیر ۷ــ ب و ج : کرد ۸ــ ب و ج : ندارد ۹ــ ب و ج : خالی ۱۰ــ ا : تصویر ۱۱ــ ب و ج : صافی ۱۲ــ ب و ج : ندارد ۱۳ــ ب و ج : «به ما» ندارد ۱۴ــ ب و ج : شوند ۱۵ــ ب و ج : «ازمن» ندارد ۱۶ــ ب و ج : ندارد ۱۷ــ ب و ج : ندارد ۱۸ــ ب و ج : بی‌خبر باشد

تحریش و تشویش ادا کند، و موجب تردّد دد[1] و دام و تبدّد این نظام گردد[2]. کار[3] ناساخته و تباه ماند[4]. چنانکه روباه را افتاد با خروس. کبوتر گفت[5]: چون[6] بود آن داستان؟[7]

داستان خروس با روباه[8]

زیرك گفت: شنیدم که خروسی بود جهان گردیده و دامهای مکر[9] دریده، و بسیار دستانهای روباهان دیده و داستانهای[10] حیل[11] ایشان شنیده. روزی این خروس[12] پیرامن دیه به‌تماشای بوستان[13] می‌گشت. فراتر[14] رفت و بر سر راهی بایستاد. چون گل و لالهٔ شکفته، کلاله‌های[15] جعد مشکین از فرق و تارك بر دوش و گردن افشانده، قوقهٔ لعل برگوشهٔ کلاه[16] نشانده[17]، در کسوت منقّش و کسای[18] مبرقش. چون عروس[19] درحجله و طاوس[20] در جلوه. دامن رعنایی‌در پای‌کشان می‌گردید. آوازی[21] بکرد. روباهی در آن [۱۳۰ ب] حوالی

۱ـ ا: ندارد ۲ـ ب و چ: + و ۳ـ ب و چ: کارها ۴ـ ب و چ: بماند ۵ـ ب و چ: پرسید ۶ـ ب: چگونه ۷ـ ب و چ: حکایت ۸ـ ب و چ: روباه با خروس ۹ـ ب: + از بیم ۱۰ـ ا: داستان ۱۱ـ ب: ندارد ۱۲ـ ب و چ: «این خروس» ندارد ۱۳ـ ب و چ: بوستانی ۱۴ـ ب و چ: بیشتر ۱۵ـ ب و چ: کلاله ۱۶ـ ب و چ: کلاه‌گوشه ۱۷ـ ب: بنشانده ۱۸ـ ب و چ: قبا ۱۹ـ ب و چ: عروسان ۲۰ـ ب: چون طاوسان؛ چ: طاوسان ۲۱ـ ب و چ: بانگی

بشنید. طمع در خروس آورد[۱] و به‌حرصی[۲] تمام بدوید[۳] تـا به‌نزدیك خروس آمد[۴]. خروس[۵] از بیم بر دیواری[۶] جست. روباه گفت: از من چرا می‌هراسی[۷]؟ بدان که[۸] من این‌ساعت‌درین پیرامن می گشتم. ناگاه[۹] بانگ نماز تو به‌گوش من‌آمد[۱۰]. از نغمات حنجرهٔ تو دل[۱۱] در پنجرهٔ سینهٔ من طپیدن گرفت[۱۲]. اگر چه تو موذّنی[۱۳] رومی نژادی، حدیث : ‌أرِحْنٰا یٰا بَلال[۱۴]، که با بـلال حبش[۱۵] رفت، در پـردهٔ ذوق و شوق[۱۶] به‌سمع من رسانیدند[۱۷] و سلسلهٔ وجد من بجنبانید، تا[۱۸] همچون بلال[۱۹] از حبشه و صهیب[۲۰] از روم[۲۱]، دواعی محبت و جواذب نزاع تـو[۲۲]، مرا اینجا کشید. ۵

بیت[۲۳] ۱۰

من گرد سر کوی تو از بهر تو گردم

بلبل ز پـی گل به‌کنار چمن آیـد

۱ــ ب و چ : کـرد ۲ــ ب : حـریصتی ۳ــ ب و چ : می‌دویـد

۴ــ ب و چ : رسیـد ۵ــ ا : نـدارد ۶ــ ب و چ : دیوار

۷ــ ب و چ : می‌ترسی ۸ــ چ : «بدان که» ندارد ۹ــ ب و چ : + آواز

۱۰ــ ب و چ : + و ۱۱ــ ا : ندارد ۱۲ــ ب و چ : + و

۱۳ــ ب و چ : مـردی ۱۴ــ ب و چ : «یا بـلال» ندارد

۱۵ــ ب و چ : حبشی ۱۶ــ ب و چ : سماع ۱۷ــ ا : رسانـیده

۱۸ــ ب و چ : ندارد ۱۹ــ ب وچ : + را ۲۰ــ ب و چ : + را

۲۱ــ ا : + بوجـد حالت ۲۲ــ ا : از «دواعی محبت...» نـدارد

۲۳ــ چ : ندارد

اینك بر عزم این[۱] تبرّك آمدم، تا برکات انفاس و استیناس تو دریابم و لحظه‌ای به‌مجاوره و محاورهٔ[۲] تو بیاسایم و ترا آگاه‌کنم‌که پادشاه وقت منادی فرموده است‌که هیچ‌کس مباد[۳] که بر کس[۴] بیداد کند و[۵] اندیشهٔ جور و ستم در دل گیرد[۶]، تا[۷] اقویا را[۸] بر ضعفا دست تطاول[۹] نبود، و جز به‌لطف[۱۰] و احسان با یکدیگر زندگانی نکنند. ۵ چنانکه‌کبوتر هم آشیان[۱۱] عقاب باشد و مگس هم خوابهٔ عنکبوت[۱۲]. شیر در بیشه به‌تعرّض شغال مشغول نشود، و یوز دندان طمع از مذبح آهو برکشد[۱۳]. سگ در پوستین [۱۳۱ الف] روباه نیفتد، و زغن[۱۴] کلاه خروس نرباید. اکنون بایدکه[۱۵] میان من و تو تناکر و تنافی برخیزد، و به‌عهدی وافی[۱۶] از جانبین استظهار[۱۷] افزاید. خروس در ۱۰ میانهٔ سخن[۱۸] گردن درازکرد و سوی راه می‌نگریست[۱۹]. روباه گفت: چه می‌نگری؟ گفت: جانوری می‌بینم که از جانب این دشت می‌آید[۲۰]،

۱ــ ا : + بدین ۲ــ ب : «محاوره» ندارد؛ ج : مجاورت و محاورت

۳ــ ج : مبادا ۴ــ ب : ندارد ۵ــ ب و ج : یا ۶ــ ج : بگذراند

۷ــ ب و ج : + از ۸ــ ب و ج : ندارد ۹ــ ب و ج : +دراز

۱۰ــ ب : تطویل؛ ج : تطول ۱۱ــ ب و ج : آشیانه

۱۲ــ ب و ج : میش هم خوابهٔ ذئاب ۱۳ــ ب و ج : بسر کند و

۱۴ــ ب و ج : باز ۱۵ــ ب : ندارد ۱۶ــ ب : اوفی

۱۷ــ ب و ج : + تمام ۱۸ــ ب و ج : + او ۱۹ــ ج : نگرید؟

۲۰ــ ب و ج : + به‌تن

چنانکه باد به‌گردش نمی‌رسد[۱] . چند گرگی، با دم دراز[۲] و گوشهای بزرگ، روی به‌ما نهاده است و[۳] چنان می‌آید که[۴] تیر از کمان[۵]. روباه را ازین سخن سنگ ناامیدی[۶] دردندان آمد و تب لرزهٔ[۷] هول براعضا[۸] افتاد و از قصد خروس باز آمد[۹]. ناپروا و سراسیمه پناه‌گاهی[۱۰] طلبید که بدان[۱۱] متحصّن شود[۱۲]. خروس گفت: بیا تا بهتر[۱۳] بنگریم که ۵
این حیوان[۱۴] که می‌آید[۱۵]، کیست؟ روباه گفت: این امارت و علامت[۱۶] که[۱۷] شرح می‌دهی، چنان می‌نماید[۱۸] که[۱۹] سگ تازی است، و مرا از دیدن[۲۰] او بسی[۲۱] خرّمی نباشد. خروس گفت[۲۲]: نه تو[۲۳] می‌گویی که منادی از عدل[۲۴] پادشاه ندا درجهان[۲۵] داده است[۲۶] که کس را بر کس عدوان[۲۷] و تغلّب نرسد. و امروز همهٔ باطلْ جویانِ جورْ پیشه از بیم ۱۰

۱ـ ب و چ : از «چنانکه باد ...» ندارد ۲ـ چ : «دراز» ندارد
۳ـ ب و چ : «استو» ندارد ۴ـ ب و چ : + باد به‌گردش نرسد
۵ـ ب و چ : «تیراز...» ندارد ۶ـ ب و چ : نسومیدی ۷ـ ب و چ : + از
۸ـ ب و چ : + او ۹ـ ب و چ : باز مانـد
۱۰ـ ب و چ : + مـی ۱۱ـ ب : مگرجایی؛ چ : مگـر به‌جـایی
۱۲ـ ب و چ : تواند شد ۱۳ـ ب و چ : ندارد ۱۴ـ ب و چ : + باری
۱۵ـ ب و چ : «که‌می آید»ندارد ۱۶ـ ب و چ : امارات و علامات
۱۷ـ ب و چ : + تو ۱۸ـ ب و چ : دلیل آن می کند
۱۹ـ ب و چ : + آن ۲۰ـ ب و چ : دیدار ۲۱ـ ب و چ : بس
۲۲ـ ب و چ : + پس ۲۳ـ ا : نـدارد ۲۴ـ ب : عـدالت
۲۵ـ ب و چ : ندارد ۲۶ـ ب و چ : +درجهان ۲۷ـ ب : عداوت

قهر و سیاست او آزار خلق رها کرده‌اند[1]؟ روباه گفت[2]: امّا امکان دارد که این سگ[3] از آن بانگ منادی بیگانه باشد، و این آوازه [۱۳۱ ب] بدو نرسیده[4]. بیش ازین مقام توقّف نیست. از آنجا برجست[5] و به‌سوراخی در خزید[6].

۵ این افسانه[7] از بهر آن گفتم که شاید بود که[8] یکی از جملهٔ[9] این[10] قوم، آوازهٔ موافقت و مواثقت[11] عهد، که در میانه تا چه غایت رفته است، نشنیده باشد[12]. اکنون لایق وقت آنست که تراکه زروی‌ای به استقبال ایشان باز فرستم، تا چون تراکه[13] از ابنای جنس ایشانی[14]، بینند که از پیش ما می‌روی، سکون و اطمینان

۱۰ جماعت[15] حاصل آید، و ساحت سینه‌ها[16] یکباره از غبار ظنّ و شبهت پاك گردانند[17]. کبوتر درین رای مساعدت نمود. پس اشارت رفت[18] که زروی بدین[19] مهمّ انتهاض کند وفتور و انتقاض[20] عزیمت خویش یکسو نهد[21]، و به‌تتمّهٔ[22] کار قیام نماید. و به‌حکم آنکه شهامت دل

۱ـ ب و چ: کردند ۲ـ ب و چ: + بلی ۳ـ ب و چ: + این منادی نشنیده باشد ۴ـ ب و چ: از «ازان بانگ...» ندارد ۵ـ ب و چ: بگریخت ۶ـ ب و چ: فرو شد ۷ـ چ: فسانه ۸ـ ب و چ: «بود که» ندارد ۹ـ ب و چ: ندارد ۱۰ـ ب و چ: + همه ۱۱ـ ب: ندارد ۱۲ـ ب: باشند ۱۳ـ ب: ندارد ۱۴ـ ب: خویش ۱۵ـ ا: + حاضران ۱۶ـ ب: سینه ۱۷ـ چ: گردد ۱۸ـ ب و چ: کرد ۱۹ـ ب و چ: به‌اتمام این ۲۰ـ ب و چ: + از ۲۱ـ ب و چ: افگند ۲۲ـ ب و چ: تکمله

و صرامت عزم و وفور حزم او در همه معظمات و مختصرات امور شنوده[1] و آزموده آمده است[2]، حاجتمند وصیّت نمی‌گرداند. و معلومست که هر چه گوید جز به استصلاح مفاسد و استنجاح مقاصد ما نکوشد، و رضای ما را[3] به هوای خویش بازنکند وهرگز عشوهٔ غرور نفس[4] نخرد و مخدوم را به‌هیچ غرض نفروشد. پس اشارت فرمود[5] ۵
که برخیز و چنانکه دانی و توانی، این عقدهٔ [۱۳۲ الف] دیگر را[6] بگشای. و این عهدهٔ دیگر از ذمّت کفایت[7] خود[8] بیرون افگن[9].

شعر[10]

وَ مِثْلُكَ إِنْ أَبْدَى ٱلْفَعَالَ أَعَادَهُ

وَ إِنْ مَنَحَ ٱلْمَعْرُوفَ زَادَ وَ تَمَّمَا ۱۰

زروی برمقتضای فرمان سوی[11] ایشان رفت و آنچه[12] وظایف[13] خدمت بود[14] به‌ادا رسانید[15]، واسترضای جوانب ازمؤالف ومجانب[16] واقارب و اباعدوموالی ومعاندومضایق‌ومسامح‌ومنافق‌ومناصح‌ومخالص و مماذق فرق[17] تمام به‌جای آورد[18]، وهمه را به‌خدمت زیرك شتابانید.

۱ــ چ : ستوده؟ ۲ــ ب : «آمده است» ندارد؛ چ : «آمده» ندارد
۳ــ ب : ندارد ۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : کرد
۶ــ ب و چ : ازکار ۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : خویش
۹ــ ب و چ :کن ۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ ب : پیش ۱۲ــ ب و چ : + واجب بود از ۱۳ــ ب و چ : + این ۱۴ــ ب و چ : ندارد ۱۵ــ ب و چ : به‌جای آورد ۱۶ــ ب : مخالف
۱۷ــ ب و چ : ندارد ۱۸ــ ب و چ : به‌اتمام رسانید

چون عتبهٔ خدمت ببوسیدند و بـه‌عنایت و شفقت مخصوص گشتند، و بنیانِ عدل و رأفت مرصوص یافتند، و هر آنچه به‌سمع جمـع رسیده بود[1]، به‌بصر بصیرت مشاهده افتاد[2]، وتشدیدمعاقدت ایْمان[3] و تجدید معاهدت بر مبانی ایمان به‌جای آوردند و مثال یافتند که همه با مواطن[4]
۵ خویش، مکرّم و مسلّم از همه‌آفتها[5] بازگردند، و هرگروهی بازمکان و وطن خویش روند[6]. این آوازه به‌جملهٔ ددان نـواحی رسید. وقـار انبوهی لشکر واتباع[7] و حشر ازاصناف جانوران در دل ایشان نشست، و از احکام بنیاد آن[8] تدبیر که در [۱۳۲ ب] اوضاع واحکام پادشاهی نهاد[9]، براندیشیدند[10]. تفرّعی و توزّعی در خاطر[11] مفسدان پدید آمد.
۱۰ اطماع فاسد از افتراس و اختلاس ایشان برگرفتند، ونظربرخویشتنْ‌ـ داری و کوتاهْ دستی[12] نهادند. و در خفض عیش و لذّت عمر به امن[13] و استنامت و فراغ دل‌واستقامت حال درآن مراتع و مراعی بی‌زحمت حافظ و منّت[14]راعی به‌سر می‌بردند، و در خصب ونعمت می‌آسود[15].

شعر[16]

۱۵ وَ مَجَاثِمُ الآسَادِ فِي اَیّامِهِ بِالعَدْلِ صِرْنَ مَرَابِضَ الأَطْلَا[17]

۱ــ ب : رسانیده بـود ۲ــ ب و چ : کردنـد ۳ــ ب : نـدارد

۴ــ ب : موطن ۵ــ ب و چ : «از همه‌آفتها» ندارد ۶ــ ب و چ : از «وهرگروهی ...»ندارد ۷ــ ب و چ : نـدارد ۸ــ ب : ایـن

۹ــ ب و چ : نهادند ۱۰ــ ب وچ : بیندیشیدند ۱۱ــ چ : خواطر

۱۲ــ ب وچ : کوتاه دستی وخویشتن‌داری ۱۳ــ ب : «عمر به‌امن»ندارد

۱۴ــ ب : ندارد ۱۵ــ ب و چ : «درخصب و...»ندارد ۱۶ــ چ : ندارد ۱۷ــ ب : شعر را ندارد

زیرك از تتبّع اشارات وتقدیم‌مقدّمات رای[1] او[2] پادشاهی نتیجه یافت، و زروی از اندیشه‌ای که[3] پیش زیرك بر عمدهٔ عدل و قاعدهٔ حقّ و نهاد شرع و بنیاد عقل نهاد، به‌تمتّعی هر چه تمام‌تر رسید[4].

شعر[5]

وَ تَقَاسَمَ ٱلنَّاسُ ٱلْمَسَرَّةَ بَیْنَهُمْ ۵
قِسْماً فَکَانَ أَجَلُّهُمْ حَظّاً أَنَا

تمام شد[6] باب زیرك و زروی، بعد ازین یادکنیم باب پیل وشیر[7] و درو باز نماییم[8] که عاقبت[9] ستمگاران بغی پیشه و زیادت طلبان محال اندیشه چیست و وبال و نکال آن تا کجاست[10]. ایزدتعالی ذات مطهّر[11] خداوند خواجهٔ جهان را به‌پیرایهٔ شرع ورزی و حلیت [۱۳۳ ۱۰ الف] دین گستری و داد پروری آراسته داراد. و هرچه مذام اوصاف بشریّت[12] است، نفس مقدسش را ازنسبت آن پیراسته. بالنّبی[13] وآله[14].

۱ــ ب و چ : زروی ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب و چ : + بنیاد آن ۴ــ ب و چ : مهناتر برسید ۵ــ چ : ندارد ۶ــ ب : + این ۷ــ ب : از «بعدازین...» ندارد ۸ــ ب : دردیگر بازکنیم ۹ــ ب : + کار ۱۰ــ ب : + والله ولی‌التوفیق و بالتحقیق ۱۱ــ چ : مقدس ۱۲ــ چ : بشری ۱۳ــ چ : بمحمد ۱۴ــ ب : از «ایزد تعالی ذات‌مطهر...» ندارد ؛ چ : + اجمعین

باب هفتم

در[1] داستان پیل و[2] شیر[3]

ملك زاده[4] گفت: آورده‌اند که به‌زمینی که موطن پیلان و مسکن[5] ایشانست، پیلی پدید آمد عظیمِ هیکل، جسیمِ پیکر، مهیبِ منظر که فلك در دَوْرِ حمایلی خویش چنان هیکلی ندیده بود و روزگار، زیر این نه[6] حصار دوازده برج چنان بدنی ننهاده. بر پیلان هندوستان پادشاه شد، و ربقهٔ فرمان او را رقبهٔ قبول[7] نرم داشتند. روزی در خدمت او حکایت کردند که فلان موضع به‌آب و گیاه و خصب و[8] نعمت آراسته است. و از انحا و اقطار گیتی چون بهاران[9] از روزگار به‌عجایب اثمار و غرایب اشجار[10] سرآمده. مرغان به منطق‌الطیر سلیمانی در پردهٔ

۱ــ ب : + ذکر ۲ــ ب و چ : از «داستان...» ندارد ۳ــ ب و چ : + و شاه پیلان ۴ــ ب : مرزبان ۵ــ ب و چ : معدن گوهر ۶ــ چ : ندارد؟ ۷ــ ب و چ : طاعت ۸ــ ا : ندارد ۹ــ ب و چ : بهار ۱۰ــ ب و چ : + بر

اغانی داودی وصف آن مغانی[1] بدین پرده[2] بیرون داده.

شعر[3]

مَغَانِی ٱلشِّعْبِ طِيباً فِی ٱلْمَغَانِی
بِمَنْزِلَةِ ٱلرَّبِيعِ مِنَ ٱلزَّمَانِ

۵ مَلَاعِبُ جِنَّةٍ لَوْ سَارَ فِيهَا
سُلَيْمَانُ لَسَارَ بِتَرْجُمَانِ

هر وارد که بدان[4] منبع لذّات روحانی و مرتع آمال و امانی رسد[5]، و[6] آن مسرح نظر و راحت و مطرح مفارش فراغت و استراحت[7] بیند[8]، نسیهٔ [۱۳۳ ب] موعود بهشت را در دنیا[9] نقد وقت یابد، و روی ۱۰ ارم که از دیدهٔ نامحرم[10] در نقاب تواریست، معاینه مشاهده[11] کند.

شعر

تَمْشِی ٱلسَّحَابُ عَلَى أَطْوَادِهَا فِرَقاً
وَ يُصْبِحُ ٱلنَّبْتُ فِی صَحْرَائِهَا بَدَداً

فَلَسْتَ تُبْصِرُ إِلَّا وَاكِفاً خَضِلاً
۱۵ أَوْ يَانِعاً خَضِراً أَوْ طَائِراً غَرِداً

شیری درو[11] پادشاهی دارد و[13] چنین نگارستانی را[14] شکارستان

۱ــ ب : این معنی ۲ــ ب : از «مغانی بدین...» ندارد ۳ــ او چ ندارد ۴ــ چ : آن ۵ــ ب و چ : بیند ۶ــ ب : + راح : چ : + در ۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : رسد ۹ــ ب : ندارد ۱۰ــ ب : نامحرمان ۱۱ــ ب و چ : مشاهدت ۱۲ــ ب و چ : آنجا ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب : ندارد

خویش کرده است[۱]، و ددان آن[۲] نواحی را در دام طاعت خود[۳] آورده. آب[۴] ازمشرع[۵] تمتّع آن بی کدورت زحمت هیچ مزاحم[۶] بازمی خورد، و اسباب تعیّش فِی عِیشَةٍ رَاضِیَةٍ وَ جَنَّةٍ عَالِیَةٍ، در آن آرامگاه[۷] ساخته[۸] دارد.

۵ شاه پیلان را از شنیدن این حکایت، عشق آن موضع[۹]، سلسلهٔ بی‌صبری در درون بجنبانید[۱۰]، و همچون[۱۱] پیل که در دیار غربتش[۱۲] آواز[۱۳] هندوستان یاد آید، از شوق کشش نزهتستان[۱۴] آثار[۱۵] سکون و قرار با او نماند، و در آن نشوت[۱۶] نشاط[۱۷] از غایت نخوت شباب که در سر[۱۸] داشت ، هرلحظه استعادت ذکر آن می کرد، شرحی بنو باز ۱۰ می‌خواست[۱۹] و می گفت:

شعر[۲۰]

أَعِدْ ذِكْرَ نَعْمَانٍ لَنَا إِنَّ ذِكْرَهُ

هُوَ ٱلْمِسْكُ مَا كَرَّرْتَهُ يَتَضَوَّعُ

۱ــ ب و چ : «است» ندارد ۲ــ ب : ندارد ۳ــ ب : خویش

۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : مشرب ۶ــ ب : مزاحمان

۷ــ ب و چ : آرام جا ۸ــ ب و چ : + می ۹ــ ب و چ : از «عشق آن...» ندارد ۱۰ــ ب و چ : بجنبید ۱۱ــ ب و چ : چون آن

۱۲ــ ا : غزنین ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : آن نزهتگاه

۱۵ــ ب و چ : زمام ۱۶ــ ب : شبق نشاط و فشق ؛ چ : شبق نشاط و نشو

۱۷ــ ب و چ : اغتباط ۱۸ــ ب : دل ۱۹ــ ب و چ : از «شرحی بنو...» ندارد ۲۰ــ چ : ندارد

فَانْ قَرَّ قَلْبِی فَاَتْهِمْهُ وَقُلْ لَهُ
بِمَنْ اَنْتَ بَعْدَ الْعَامِرِیَّةِ مُولَعٌ [۱۳۴ الف]

شاه[1] را دو برادر دستور بودند، یکی هنج نام، جهان دیده و[2] کار آزموده، صلاح جوی و صواب گوی؛ودیگر[3] زنج نام، خون‌ریز و[4] شور انگیز و[5] فتنه انداز و فساد اندوز[6].

عَلِیٌّ کَاسْمِهِ اَبَداً عَلِیٌّ — وَعِیسَی خَامِلٌ وَقِحٌ دَنِیٌّ
هُمَا ثَمَرَانِ مِنْ شَجَرٍ وَلٰکِنْ — عَلِیٌّ مُدْرِکٌ وَ اَخُوهُ نِیٌّ

تا بدانی که زهر و تریاك هر دو[7] از یك معدن[8] می‌آید[9]، وسنبل و اراك هردو ازیك منبت می‌روید[10]، واخوات این‌معنی نامحصورست و نظایر آن[11] نامعدود[12]. و نغز گفت آنکه گفت[13]:

ما هر دو مراغی بچه‌ایم ای مهتر
باشد زبدی[14] در من‌و تو هر دو اثر
لیکن چو تو جاهلی و من اهل هنر
تو کون خر آمدی و من مهرهٔ خر

۱ــ ب و ج : + پیلان ۲ــ ب و ج : ندارد ۳ــ ج : دیگری؟
۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب و ج : + بی‌باك و ناپاك ۷ــ ب : «هر دو» ندارد ۸ــ ا : منزل ۹ــ ب : می‌آرند ۱۰ــ ب : می‌رویند ۱۱ــ ب و ج : نظایرش
۱۲ــ ب و ج : + سره گفتست آن مراغی که [ب : + این] گفتست ۱۳ــ ب و ج : «و نغز گفت...» ندارد ۱۴ــ ب و ج : خری

هر دو را پیش خواند و گفت: مرا عزیمت لشکرکشیدن[۱] بدان جانب[۲] و گرفتن آن ملك آسان[۳] مـی‌نماید[۴]. رای شما در تـزییف و تصویب[۵] این اندیشه چه می‌بیند[۶]؟ هنج گفت: پادشاهان به‌تایید الهی وعقل‌توفیقی[۷] مخصوصند، و زمام تصرّف درمصالح ومفاسد ومسرّات ومساآت[۸] دردست اختیار ایشان بدان جهت نهاده‌اند[۹] که دانش‌ایشان[۱۰] ۵ به‌تنها[۱۱] از دانش همگنان علی‌العمــوم بیش باشد. و اگــر چه نصّ[۱۲] وَ شَاوِرْهُمْ فِي الْاَمْرِ، هیچ پـادشاه مستبدّ را از استضاءت به‌نور عقـل [۱۳۴ ب] مشاوران و مناصحان[۱۳] مستغنی نگردانیده است[۱۴]، امّا بـه وقت تعارض مهمّات احوال[۱۵] و تنافی عزمات هم به[۱۶] رای پاك ایشان از برونْ شو[۱۷] کارها تفصّی بهتر توان یافت[۱۸]. لیکن من از مردم دانا ۱۰ و دوربین چنان شنیدم که هر چه نیکو نهاده بود، نیکوتر منه؛ مبادا که از آن تغییر و تبدیل ومبالغت[۱۹] در اکمال تعدیل، نقصانی به‌وضع حال درآید، و به‌توهـّم نسیه‌ای که دایر بود، بین طرفـَی‌الحصول و الامتناع،

۱ــ ب و چ: کشیدنست ۲ــ ب وچ: بران صوب ۳ــ ب و چ: +سهل ۴ــ ب و چ: + مرا ۵ــ ب و چ: تصویب و تزییف ۶ــ ب: + سخن گفتن هنج ۷ــ ب و چ: توفیق آسمانی ۸ــ ا: مسرت و مسآءت ۹ــ چ: نهادند ۱۰ــ ب: از «بدان جهت...» نـدارد ۱۱ــ ب و چ: به‌تنهایی ۱۲ــ ب: کلمه؛ چ: ندارد ۱۳ــ ب و چ: ناصحان ۱۴ــ ب و چ: نگذاشتست ۱۵ــ ب و چ: نـدارد ۱۶ــ ب و چ: ندارد ۱۷ــ ب و چ: بیـرون‌شو ۱۸ــ ب و چ: تواند جست ۱۹ــ ب: ندارد

آنچه نقد[1] داری، از دست بیرون دهی[2]. این زایل گردد، و شاید بودن[3] که بدان[4] نرسی. و بعد از تحمّل کلفتها و تعمّل حیلتها[5] جز ندامت حاصلی نباشد[6]. مثل. کَعَقْرِ الْعِتْبِنِ بَعْدَ سابِع. و گفته‌اند[7]: بر هر نفسی از ناقصات نفوس آدمی زاد، دیوی مسلّط است که همیشه اندیشهٔ او را مخبّط دارد[8]، و نام او ثمّ خیر[9] نهاده‌اند، که دایم باد[10] هواجس هوا و هوس[11] در دماغ او می‌دمد، و بر هر مقامی از مساعی کار خویش که پیش گیرد گوید: فلان مقام[12] اولیتر[13]، تا بر هیچ قدم ثابت نماند[14]، و گفته‌اند: سه گناه عظیمست که الّا رکاکت عقل و سماجت خلق و سخافت رای نفرماید. یکی خون ریختن بی‌گناه و[15] دوم مال کسان طلبیدن بی حقّ[16] و[17] سیم[18] هدم خانهٔ قدیم خواستن. و [۱۳۵ الف] ازین هر سه تعرّض هدم[19] خانهٔ قدیم مذموم‌تر. چه آن دو قسم دیگر[20] از گناه[21]، تأمّل[22] کنی، درو مندرج توانی یافت. و بدان که

۱ــ ب : نقدی که ۲ــ ب و چ : زود ۳ــ ا و چ : ندارد
۴ــ ب و چ : دران ۵ــ ب : ندارد ۶ــ ب و چ : + و گفته‌اند
۷ــ ب و چ : از «مثل...» ندارد ۸ــ ب و چ : می‌دارد ۹ــ ب و چ : هوجسا ۱۰ــ ب : ندارد ۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب و چ : معنی ۱۳ــ ب و چ : بهتر ۱۴ــ ب و چ : قدمی ثبات نکند
۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب : ندارد ۱۷ــ ب و چ : ندارد
۱۸ــ چ : سیوم ۱۹ــ ب و چ : ندارد ۲۰ــ ا : + اگر
۲۱ــ ب : «از گناه» ندارد ؛ چ : + اگر نیك ۲۲ــ ب : تاویل

تا[1] آفریدگار جلّ و علا[2] نظر عنایت بر گوهری[3] نگمارد، او را[4] به دولتی[5] بزرگ مخصوص نگرداند[6]، وارادت[7] قدیمش، ادامت[8] آن خانه و اقامت آن دولت آستانه[9] اقتضا نکند. شیر پادشاهی است پادشاه‌زاده از محتدی[10] اصیل و منشأبی[11] کریم و اثیل[12]. شهریاری و فرمان‌روایی بر سباع آن بقاع[13] او را[14] از آبای کرام[15] موروث مانده، و به کرایم‌عادات[16] آثارمکتسبات‌خویش باآن منضمّ[17] گردانیده. چون به‌خاصّهٔ تو هیچ بدی ازو[18] لاحق نشدست، و سببی از اسباب دشمنایگی[19] و خصومت[20]، که مبدأ این حرکت را شاید صادر نیامده، این کار را متصدّی چگونه توان شد؟ و آنگه شیر خصمی چنان سست صولت[21] نیست، وکار پیکار او چنان سهل المشرع[22] نی که گستاخ و آسان پای در دایرهٔ مملکت او توان نهاد و مرکز آن دولت به‌دست

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : تعالی و تقدس تا ۳ــ ا : جوهری ۴ــ ب : ندارد ۵ــ ب و چ : به‌دولت ۶ــ ب : از «مخصوص ...» ندارد ۷ــ ب : بی‌ارادهٔ ۸ــ ب : عمارت ۹ــ ب و چ : آشیانه ۱۰ــ ب و چ : محتد ۱۱ــ ب و چ : منشأ ۱۲ــ ا : اینك؟ ۱۳ــ ب : مقام ۱۴ــ ب و چ : «او را» ندارد ۱۵ــ ب : + او ؛ چ : + او را ۱۶ــ ا : عادت ۱۷ــ ب و چ : ضم ۱۸ــ ب : «ازو» ندارد ۱۹ــ چ : دشمنانگی ؛ ب : بی نقطه است ۲۰ــ چ : ندارد ۲۱ــ ب و چ : +هم ۲۲ــ ب و چ : سهل المأخذ

توان[1] آورد. نیك در آغاز و انجام[2] کار نگاه[3] باید کرد، و مداخل و مخارج آن به‌فکری صافی[4] و اندیشه‌ای شافی بباید دید. چه هر کار که ضرورتی بر آن حامل [۱۳۵ ب] نبود، و موضوع آن در حیّز مصلحتی متمکّن نباشد، مباشرت[5] آن جز بر بی‌خردی و بدرایی محمول نتواند بود[6]، و محصول آن جز ناکامی و بی فرجامی نباشد[7]. مَنْ فَعَلَ مَاشَاءَ لَقِيَ مَا سَاءَ[8].

شاه روی به‌زنج کرد[9] که[10] چه می‌گویی[11]؟ زنج گفت: گفته های[12] هنج همه‌نقش نگین مصلحت[13] و مردمهٔ دیدهٔ[14] صواب[15] شاید بود. و لیکن همانا که[16] از بیدادگری شیر بر ضعاف خلق، که روز به‌روز مضاعف[17] است، خبر ندارد. و قضیهٔ عدل پادشاه و احسان نظر شاملش آنست که خلایق را از چنگال قهر او برهاند، و آن ولایت را[18] از دست تغلّب او انتزاع کند. و پادشاه را چون خرج از دخل[19] افزون

۱ــ ب و چ: ندارد ۲ــ ب و چ: انجام و آغاز این ۳ــ ب و چ: نگه ۴ــ ب و چ: صایب ۵ــ ب: مبادرت؛ چ: به‌مبادرت [بر] ۶ــ ب و چ: +چنانکه اشارت نبوی بر آن رفته‌است ۷ــ ب و چ: از «محصول آن...» ندارد ۸ــ ب و چ: من حسن اسلام المرء ترکه مالایعنیه ۹ــ ب: آورد و گفت؛ چ: آورد ۱۰ــ ب و چ: + تو ۱۱ــ ب: + سخن‌گفتن زنج ۱۲ــ ب و چ: سخنهای هنج ۱۳ــ ب: + است ۱۴ــ ب: قرهٔ عین ۱۵ــ ب: سعادت ۱۶ــ ب و چ: ندارد ۱۷ــ ب و چ: متضاعف ۱۸ــ ب و چ: ندارد ۱۹ــ ب: دخل از خرج

بود و در بسطت ملك نیفزاید و از عرصه‌ای که دارد به‌گام طمع تجاوز ننماید، خرج خزانه را[۱] هم از کیسهٔ[۲] بی‌مایگان باید کرد. و[۳] تا نه بس روزگار[۴]، رعایا درویش و خزانه تهی و پادشاه بی‌شکوه ماند[۵]. شاه را این عزیمت[۶] به‌نفاذ باید رسانید و این اندیشه در عمل آورد[۷].

۵ شعر[۸]

وَلَا یَثْنِ عَزْمَكَ خَوْفُ ٱلْقِتَالِ
بِسُمْرٍ دِقَاقٍ وَ بِیضٍ حِدَادِ
عَسَیٰ اَنْ تَنَالَ ٱلْغِنیٰ اَوْ تَمُوتَ
وَ قَدْرُكَ فِی ذَاكَ لِلنَّاسِ بَادِ
۱۰ فَاِنْ لَمْ تَنَلْ مَطْلَبًا رُمْتَهُ
فَلَیْسَ عَلَیْكَ سِوَیٰ ٱلاجْتِهَادِ [۱۳۶ الف]

شاه به‌هنج[۹] اشارت فرمود[۱۰] که آنچه پیش خاطر می‌آید، باز مگیر. هنج گفت: از اربابِ حکمت و دانشورانِ جهان[۱۱] شنیدم[۱۲] که هر که منفعت خویش درمضرّتِ دیگران جوید، اورا از آن منفعت اگر حاصل شود، تمتّعی نباشد؛ و اگر نشود به‌ستمگاری بدنام شود. و آنکه سزاوار نیکی و کامْیابی همه خود را بیند، هر آینه به‌روز بد[۱۳] و

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ا : خزانه ۳ــ چ : ندارد ۴ــ چ : روزگاری ۵ــ ب و چ : + والدر یقطعه جفاء الحالب ۶ــ چ : عزم ۷ــ ب و چ : از «واین اندیشه...» ندارد ۸ــ چ : ندارد ۹ــ ب : + گفت ۱۰ــ چ : کرد ؛ ب : ندارد ۱۱ــ ب و چ : + چنان ۱۲ــ ب : شنوده‌ام ۱۳ــ ب و چ : بدی

ناکامی افتد. و پادشاه دانا[۱] آنست که چون خرج فزون از دخل بیند، به‌حسن[۲] تدبیر اندازهٔ خرج با دخل برابر دارد. چه خرجی که از حد دخل فرا گذشت، پیمانهٔ آن پدید نیاید[۳]. و چیزی طلبیدن و در[۴] پی آن دویدن[۵]، که چون‌بیابی، روزی چند در داشتن آن انواع مشقات[۶]تحمّل باید کرد، و آخر هم به‌نقصان[۷] انجامد، نشان روشنی بصیرت نباشد. ۵
چنانکه آن دیوانه گفت با[۸] خسرو[۹]. شاه[۱۰] پیلان[۱۱] پرسید که چون بود آن داستان[۱۲]؟

داستان دیوانه با خسرو

شنج گفت: شنیدم که[۱۳] خسرو را فرزندی[۱۴] که شکوفهٔ شاخ امانی بود، پیش از موسم‌جوانی از[۱۵] تند باد[۱۶] اجل[۱۷] در خاك ریخت. ۱۰
در مرگ او[۱۸] خسرو[۱۹] به‌غایت متأثّر شد و در قلق و اضطراب[۲۰]

۱ــ ب: ندارد ۲ــ ب: ندارد ۳ــ ب: ندارد ۴ــ چ: از
۵ــ ب و چ: طپیدن ۶ــ ب و چ: مشاق ۷ــ ب و چ: انقضاء
۸ــ ب و چ: ندارد ۹ــ ب و چ: + را ۱۰ــ ب: + پرسید؛ چ: + گفت ۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ب: ندارد ۱۳ــ ب: ندارد ۱۴ــ ب و چ: + دلبند جان و پیوندِدل بود ناگاهش ازکنار او در ربودند ۱۵ــ ب و چ: از «که‌شکوفهٔ شاخ...» ندارد ۱۶ــ ب: ندارد ۱۷ــ چ و ب: + آن‌شکوفهٔ شاخ (ب: باغ) امانی را پیش ازموسم جوانی ۱۸ــ ب و چ: از «در مرگ...» ندارد ۱۹ــ ب و چ: + چون کسی که از جان‌شیرین طمع برگرفته باشد ۲۰ــ ب و چ: + جزع

افتاد. نزدیك شد[1] که به‌جای اشك [۱۳۶ ب] دیدگان را[2] فرو بارد و جهان[3] را به‌دود اندوه سیاه گرداند. مگر دیوانه شکلی عاقل شمایل[4] و مست[5] نمایی هشیار دل از مجانین عقلای وقت، که هر وقت به‌خدمت خسرو رسیدی و خسرو[5] سخن درست از آن دیوانه شنیدی[6] پرسید که: ای شاه[7]، ترا[8] چه رسیده است و چه افتاد[9] که بدین[10] صفت آشفته حال ۵ شدی[11]؟ خسرو گفت: چنین چراغی[12] در چشم من مرده، و چنین داغی بر دل رسیده، ازین بتر چه خواهی[13]؟ دیوانه گفت: ای پادشاه[14]، شنیدم که وقتی یکی را همین جراحت رسیده بود و پیوند راحت به فراق فرزندی از جان بریده. دوستی در اثنای نامهٔ تعزیت و کلمات[15]

۱ــ ب و چ: بود ۲ــ ب و چ: «را» ندارد؛ تق: خون از دیدگان

۳ــ ب: دیدگان ۴ــ ب و چ: «شمایل» ندارد ۵ــ ب: ندارد؛ ب و چ: + از غرایب کلمات ونکت فواید او متعظ (ب: متیقظ) شدی فراز آمد ۶ــ ب و چ: از «سخن درست...» ندارد ۷ــ ب وچ: خسرو را

۸ــ ب و چ: ندارد ۹ــ ب و چ: افتاده ۱۰ــ ب وچ: برین

۱۱ــ ب: شد؛ چ: شدست ۱۲ــ ب: + از پیش چشم من برگرفتند و به‌داغ چنین جگرگوشه‌ی مبتلی گشتم که می‌بینی. شعر: صبت علی مصایب لوانها* صبت علی الایام صرن لیالیا؛ چ: + از پیش چشم من برگرفتند که جهان برچشم من تاریك شد و به‌داغ فراق چنین جگرگوشه‌ای مبتلی گشتم که می‌بینی. صبت علی... ۱۳ــ ب و چ: از «درچشم من مرده...» ندارد ۱۴ــ ب و چ: + عیسی علیه‌السلام به‌مصیبت رسیده‌ای تعزیت کرد و گفت. شعر

۱۵ــ ب وچ: از «شنیدم که ...» ندارد

تسلیت بدو نوشت که[1]. کُنْ لِرَبِّكَ کَالْحَمامِ الْآلِفِ یَذْبَحُونَ فِراخَهُ وَلا یَطیرُ عَنْهُمْ . این خود مقام صابرانست. به‌همه حالی قدم صدق بدین مقام می‌باید داشت[2]. امّا از تو سؤالی دارم. جوابی[3] به‌صواب گوی. چنان[4] خواستی که آن[5] پسر[6] نمیرد؟ گفت: نی، ولیکن می[7]خواستم که بهره‌ای از لذّت[8] این جهانی[9] بیابد. دیوانه گفت: از بعضی لذّت که یافته بود، هیچ باوی[10] دیدی[11]؟ گفت: نی. گفت: از آن لذّت که نیافته بود هیچ با وی[12] بود؟ گفت: نی. گفت: پس درست شد که لذّت یافته با[13] نایافته برابر است. اکنون چنان پندار که آنچه نیافت، بیافت، [۱۳۷ الف] و آنچه نخورد، بخورد. وبسیار بزیست وپس[14] بمرد. تا هر آنچه سخت‌ترست، بر دل آسان‌تر گردد.

شعر[15]

وَ نَفْسٍ بِأَعْقابِ الْخُطُوبِ بَصیرَةٍ
لَها مِنْ طِلاعِ الْغَیْبِ هادٍ وَ قائِدُ
إِذا مَیَّزَتْ بَیْنَ الْأُمُورِ وَ أَبْصَرَتْ
مَصایِرَها هانَتْ عَلَیْها الشَّدائِدُ

۱ــ ب و ج : از «شنیدم که وقتی...» ندارد ۲ــ ب و ج : از «این‌خود مقام ...» ندارد ۳ــ ب و ج : جواب ۴ــ ب و ج : + می ۵ــ ب و ج : این ۶ــ ب و ج : + هرگز ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ج : لذات ۹ــ ب و ج : + بردارد و عمر دراز ۱۰ــ ب و ج : او ۱۱ــ ا : بود ۱۲ــ ا : از «گفت ازآن...» ندارد ۱۳ــ ب و ج : + لذت ۱۴ــ ا : ندارد ۱۵ــ ا و ج : ندارد

این افسانه[1] از بهر آن گفتم که[2] اساس این تمنّا که وساوس[3] آز و نیاز می‌افگند، در دل ننهی و بدانی که:

بیت[4]

کمربستهٔ [5] آز و جویای کین
به‌گیتی ز کس نشنود آفرین ۵

زنج گفت: سه کارست که در مباشرت آن تانّی[6] نباید کرد، و جز به‌تجاسر و تبادر[7] به‌جایی نرسد و الاّ[8] به‌شرط مثابرت و مصابرت[9] در پیش نتوان گرفت. یکی: تجارت دریا، که می گوید[10]: وَٱلتَّاجِرُ ٱلْجَبَانُ مَحْرُومٌ . دوم: با دشمن آویختن در[11] وقت پیکار[12].

شعر[13] ۱۰

أَلْجِدُّ أَنْهَضُ بِالْفَتَی مِنْ جَدِّهِ
فَانْهَضْ بِجِدٍّ فِي ٱلْحَوادِثِ أَوْدَعِ

سیم[14]: طلب مهتری و سروری کردن.

شعر[15]

وَ إِذا كانَتْ ٱلنُّفُوسُ كِبَاراً ۱۵
تَعِبَتْ فِي مُرادِها ٱلْأَجْسَامُ

۱ــ چ : فسانه ۲ــ ب و چ : تا ۳ــ ب و چ : دیو ۴ــ چ : ندارد ۵ــ ب و چ : پرستندهٔ ۶ــ ب و چ : اندیشه ۷ــ ب و چ : به‌تبادر و تجاسر ۸ــ ا : جز ۹ــ ب : مصادرت و مباشرت ۱۰ــ ب و چ : «که‌می‌گوید» ندارد ۱۱ــ چ : به ۱۲ــ ب و چ : کار ۱۳ــ چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : سیوم ۱۵ــ چ : ندارد

چه درین هرسه ارتکاب[1] کردن و پای در رکاب صبر افشردن و از عواقب مذموم نیندیشیدن[2]، واجب دانسته‌اند. شاه را اندیشه جزم[3] باید گردانید[4] و رایت عزم[5] نصب فرمودن[6] و نصرت و فتح را پیرایهٔ فاتحت و خاتمت کار داشتن[7]. و چون مطلق گفته‌اند: أَللَّیْلُ حُبْلَی،از نتیجه‌ای[8] که تولّد[۱۳۷ ب] کند، تفکّر و تردّد به‌خاطر راه ندادن. هنج گفت : الایه[9]: تَحْسَبُونَهُ هَیِّناً وَ هُوَ عِنْدَ اللهِ عَظِیمٌ*. آنها که آفت و مخافت تقدیم و تأخیر اندیشه‌ها شناخته‌اند و عواقب و فواتح امور آزموده[10]، و احوال روزگار و اهوال مخاطرهٔ کار[11] به‌تجربت صائب دانسته، چنین گفته‌اند و این راه ازبهر مسترشدان طریق راستی چنین رفته که روباه به‌در خانهٔ خویشتن[12] چندان قوّت دارد که شیر به‌در خانهٔ کسان ندارد. و روشن است که لشکر و انبوهی حشر[13] به‌در خانهٔ بیگانه کشیدن، متضمّن ضررهاست، که بدنامی دنیا و ناکامی آخرت آرد. چه بسی عمارتهای خوب که از ساحت[14] آن بوی راحت به‌جان خلق خدای رسیده باشد، روی به‌خرابی نهد، و بسی خون

۱ــ ب و ج : + خطر ۲ــ ب و ج : از «و پای در...» ندارد ۳ــ ب و ج : + می ۴ــ ب و ج : گردانیدن ۵ــ ب و ج : + را ۶ــ ب و ج : کردن ۷ــ ا : داشت ؛ ج : دانستن ۸ــ ب : + بد دلی ؛ ج : + بد ۹ــ ب و ج : ندارد ۱۰ــ ب و ج : + همه وجوه ۱۱ــ ب : از خرد بزرگی ۱۲ــ ب و ج : + پیکار ۱۳ــ ب و ج : خویش ۱۴ــ ب : حشر انبوه ۱۵ــ ا : ساحات

*ــ سورهٔ نور (۲۴)، آیهٔ ۱۴

بی‌گناهان که در شیشهٔ صیانت نگاه داشته باشند، بر زمین ریخته شود.

شعر[۱]

اسیر طبعِ مخالف مدار جان و خرد
زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
که‌پوست پاره‌ای آمد[۲] هلاك دولت آن
که مغز بی‌گنهان را دهد به‌اژدرها

و درعرصه‌گاه[۳] یوم‌الحساب، چنانکه لفظ‌نبوّت‌بدان ناطق است[۴]، داغ این‌خسارت بر ناصیهٔ او نهند که آیِسٌ مِنْ رَحْمَةِ الله. وچون‌برخصم ظفر یافتی، این‌خود نقدحال باشد. وچون نیافتی‌وروزگارمساعد نمای[۵][۱۳۸الف] به‌قلب‌المِجَنّ، اندیشهٔ ترامقلوب گردانید وقرعهٔ شکست برلشکرت[۶] افتاد، و طائراقبال‌تو مکسورالقلب‌مقصورالجناح[۷] از اوج مطامحِ همّت در نشیب نایافت مراد گردید، و تقدیـر که مفرّق جماعـاتست[۸]، جمع لشکرت را به‌تکسیر رسانید، لابدّ بـه‌سلامت سر راضی بـاشی که از میانه[۹] بیرون بری. تا اگر اسباب و اموال به‌تاراج شود، بـاری نجات سر را ربح راس المـال[۱۰] عافیت گـردانی. مثل[۱۱]. وَمَنْ نَجَا بِرَأْسِهِ فَقَدْ رَبِحَ ، برخوانی. لیکن چون فراهم آمدهٔ عمرها از مال و خواستهٔ

۱ـ ا و چ : ندارد ۲ـ ا : آید ۳ـ ب و چ : عـرض‌گاه
۴ـب وچ : ازان‌عبارت کرده‌است ۵ـ ب‌وچ : مشعبذنمای ۶ـ ب و چ : قلب‌لشکـرت ؛ ا : لشکـر ۷ـ ب و چ : مقصوص الجنـاح
۸ـ ب : جـمعیت است؛ چ : جمـاعتست ۹ـ ب : ندارد؛ چ : مـیان
۱۰ـ ا : ربح‌المال ۱۱ـ ب : ندارد؛ چ : ع

وافراز دست رفته باشد و دامن استظهار برافشانده[۱]، واز یمین و یسار جـز دست تهی[۲] درآستین نمانـده، فیما بعد مناهج احکـام دولت ومناظم دوام مُلك بـر وفـق مـراد چـون[۳] تـوان داشت؟ چـه[۴] مملکت به‌مردان‌کار[۵] و لشکردار راست آید. و چون لشکر پـادشاه را بی‌یسار بینند، ازو نه[۶] خوف دارند و نه بدو[۷] طمع. و هر چند به‌جهد و کوشش در ارعا و ارضای ایشان افزاید، سودمند نیاید[۸]. و هر وعدهٔ نیکو که دهد، چون اختلاف برق، بی‌باران دانند. و چندان‌که بخشد و بخشاید، ازو منّت نپذیرند. و مردِ مقل، حال را به‌وقتِ گفتار اگر خود درّ چکاند، بسیارگوی شمرند و فضیلت و رذیلت[۹] [۱۳۸ ب] اورا یکی[۱۰] دانند. اگر[۱۱] وقتی‌مروّتی به‌کار دارد، بادْ دستش خوانند. و اگر امتناعی نماید، بخیلش[۱۲] گـویند. اگر مراعاتی نمایـد، سپاس ندارند[۱۳]. اگرمواساتی‌کند[۱۴]، مقبول نیاید[۱۵]. اگر حلیم بود، به‌بددلی منسوب شود[۱۶]. اگر تجاسری[۱۷] کند، به‌دیوانگی موسوم گردد. و یسار

۱ـ ب و ج : افشانده شده ۲ـ ب : تهـی دستی ۳ـ أ : نـدارد
۴ـ ب و ج : + کارهای ۵ـ ج : + ولشکر ۶ـ ب و ج : نه‌ازو
۷ـ ب و ج : «بدو» نـدارد ۸ـ ب و ج : نباشد ۹ـ ب و ج : فضایل درذایل ۱۰ـ ب و ج : منکر ۱۱ـ ب : در ۱۲ـ ب ب و ج : بخـیل ۱۳ـ ب و ج : + و ۱۴ـ ب و ج : ورزد
۱۵ـ ب و ج : نیفـتد ۱۶ـ ب : گـردد ۱۷ـ ب و ج : تجاسر

برعکس این حال[۱]، مرد توانگر را چون اندك هنری بود[۲]، آن را بزرگ دانند[۳] . و اگر اندك بخششی[۴] ازو[۵] بینند، شکر و ثنای بسیار گویند. واگر نیز[۶] بخیل باشد، او را[۷] کدخدا سر و دانا خوانند[۸]. و اگرسخنی نه بر وجه‌راند[۹]، به‌صد تأویل و تعلیل آن را نیکو[۱۰] گردانند.

شعر[۱۱]

اِن ضَرَطَ المُوسِرُ فِی مَجْلِسٍ
قِیلَ لَهُ یَرْحَمُكَ اللهُ
اَوْ عَطَسَ اَلمُعْسِرُ فِی مَجْمَعٍ
سَبُّوا وَ قالُوا فِیهِ ما سَاهُ
فَمَضْرِطُ الْمُوسِرِ عَنِ عِرْنِینِهُ
وَ مَعْطِسُ اَلمُفْلِسِ مَفْسَاهُ

ودراحاسن کلمات حکیمان‌یافتم که درویشی[۱۲]، پیری‌جوانانست و بیماری تندرستان. مَضَی ذٰلك[۱۳]. امّا ترا در[۱۴] حاصل و فذلك این کاربهترمی[۱۵] باید نگرید[۱۶] وتکیهٔ اعتمادهمه‌برحول وقوّت و صَول[۱۷]

۱ــ ب و چ : از «برعکس ...» ندارد ۲ــ ا : ندارد ۳ــ ب و چ : دارند ۴ــ ب:دهشتی ؛ چ : دهشی ۵ــ ا : ندارد ۶ــ ب‌وچ : ندارد ۷ــ ب و چ : «او را» ندارد ۸ــ ب و چ : گویند ۹ــ ب و چ : گوید ۱۰ــ ب و چ :+و شایسته ۱۱ــ چ : ندارد ۱۲ــ ا : ندارد و علامت افتادگی دارد ۱۳ــ ب و چ : هذا ۱۴ــ ب : «ترا در» ندارد ۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : نگریست ۱۷ــ ب : صولت

و شوکت[۱] خویش نمی‌باید[۲] کرد، که شیران شجاع و مقدام و دلیر و خصم‌افگن وزهره[°] شکاف باشند، ودرافواه جهانیان‌بدین[۳] اوصاف[۴] مثل شده‌اند[۵]. واتباع وحشمی که‌تراست، اگرچه‌شهرکن‌ودیوارافگن‌وآتش[°] دم‌اند، چون‌رزم‌شیران [۱۳۹الف]وزخم پنجهٔ مصارعت‌ومقارغت‌ایشان[۶]
۵ نیازموده‌اند ، مبادا که از ارتفاء قصر آن مملکت قاصر آیند و طاق[۷] ابروی[۸] این دولت‌را چشم‌زخمی‌اززلزال حوادث[۹] دررسد که مرمّت[۱۰] آن به عمرها نتوان کرد، و نشانهٔ مذمّت و ملامت[۱۱] جهانیان شویم .

شعر[۱۲]

تَبْنی بِأَنْقاضِ دُورِ النّاسِ مُجْتَهِداً
۱۰ داراً سَتُنْقَضُ یَوْماً بَعْدَ أَیّامِ

شاه به‌زنج اشارت کرد که[۱۳] چه می‌گویی؟ زنج گفت: شبهتی نیست که این فصول سراسر محض پیش اندیشی[۱۴] و عاقبت بینی[۱۵] است. و هر چه هنج[۱۶] می‌گوید از سر وفور دانش و عثور بر کنه کار روزگار می‌آید. لیکن تا جهان وجهانیان بوده‌اند[۱۷]، پادشاهان درطلب

۱ـ ب : ندارد ۲ـ ب و چ : نباید ۳ـ ب و چ : به ۴ـ ب و چ : + سورت و استیلا ۵ـ ب و چ : شده ۶ـ ب : ندارد ۷ـ ب و چ : ندارد ۸ـ ب و چ : + طاق ۹ـ ب و چ : حوادث و زلازل ۱۰ـ ب و چ : + و اصلاح ۱۱ـ ب و چ : ندارد ۱۲ـ چ : ندارد ۱۳ـ ب و چ : + تو ۱۴ـ ب و چ : پیش‌بینی ۱۵ـ ب و چ : عاقبت اندیشی ۱۶ـ ب و چ : ندارد ۱۷ـ ب و چ : + همیشه

مُلك برمجرای این عادت رفته‌اند ومرمای نظر بر دورترین مسافت ادراك نهاده[1] و از یکدیگر به مغالبت و مناهبت فرا گرفته. و هرگز چگونه شاید[2] که مرتبهٔ همّت[3] پادشاهان[4] از بازرگانان[5] سافل‌تر[6] و نازل‌تر بود، و در تحصیل مطالب خویش بد[°] دل‌تر ازو باشد. چه‌اوهر چه دارد بکلّی[7] درکشتی نهد و خود نیز در نشیند، و آنگه صورت ۵ رسیدن به‌ساحل یا در[8] افتادن در غرقاب هر دو[9] برابر دیده[10] بدارد.

بیت[11]

یا پای رساندم به‌مقصود و مراد

یا سر بنهم همچودل ازدست‌آنجا[12]

و آنچه می‌گوید که[13] لشکر ما در ولایت بیگانه سرگشته و ۱۰ چشم دوخته و حال [۱۳۹ ب] نیازموده باشند، و بر مدارج و مکامن راهها وقوف ندارند و ازمخاوف ومآمن باخبر نه[14] شاید که خصم به‌دام[15]، استدراج و مراوغت، ما را[16] در مضیقی کشد و محذوری نامتوقّع به وقوع انجامد[17]، که دست‌قدرت ازتدارك آن کوتاه‌گرددو کار بر مادراز

۱ـ ج : نهاده‌اند ۲ـ ا : باشد ۳ـ ب و ج : «مرتبهٔ همت» ندارد

۴ـ ب و ج : پادشاه به‌همت ۵ـ ب و ج : بازرگان ۶ـ ا : سافل

۷ـ ب : ندارد؛ ج : بکلّ ۸ـ ب‌و ج : ندارد ۹ـ ب و ج : + باهم

۱۰ـ ب و ج : + دل و آینهٔ خاطر ۱۱ـ ج : ندارد ۱۲ـ ب :

+ اما قدمی‌تنیلی‌مقصودی * اواترك رأسی‌كفؤادی ثمه ۱۳ـ ب : ندارد

۱۴ـ ب : بی‌خبر؛ ج : آن بی‌خبر ۱۵ـ ب : +مکروکید؛ ج : +مکرو

۱۶ـ ب : ندارد ۱۷ـ ب و ج : از «محذوری نامتوقع...» ندارد

شود. نیکو[1] می‌گوید. امّا این اندیشه معارض است بدانکه[2] شیر پادشاهی[3] جفا پیشه وخونْ خوار و رعیّتْ شکار وپرآزارست. لشکر او بعضی هراسنده[4] و ناایمن[5] و نفور شده‌اند[6]، و بعضی توانگران با ثروت‌اند[7] که عقارات وعمارات[8] بسیار دارند، و همه‌از برای استرعای جانب[9] خویش با ما گروند[10]. طایفه‌ای سلامتْ جویان سر[11]، و قومی حمایتْ طلبانِ مال، و بعضی دیگر که از دولت او ثمره‌ای نیافته باشند و سایهٔ تولیت او بر ایشان نیفتاده[12]، چشم به‌گردش روزگار دارند و دولتی تازه و پادشاهی نو خواهند[13]، مگر در ضمن آن[14] مدارات[15]، ایشان نیز به‌نصیبه‌ای در رسند.

شعر[16]

لَهُمْ فِی تَضَاعِیفِ الرَّجَاءِ مَخَاوِفُ
وَلِی فِی تَصَارِیفِ الزَّمَانِ مَوَاعِدُ

لاشك با ما پیوندند و امداد نصرت از جوانب متوالی گردد. شاه هنج را فرمود[17] که جواب این سخن چه‌داری[18]؟ هنج گفت: اگر

۱ــ ب وچ : نکو ۲ــ ب : زیرا ؛ چ : آن را ۳ــ ب وچ : پادشاه
۴ــ ب و چ : هراسان ۵ــ ب و چ : + باشند ۶ــ ب و چ : شده
۷ــ چ : «اند» ندارد ۸ــ ب و چ : عمارات و عقارات ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : گروند ۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب و چ : + و آفتاب تربیت او برایشان نتافته ۱۳ــ ب و چ : + تا
۱۴ــ ب : ندارد ۱۵ــ ب و چ : مداولت ۱۶ــ چ : ندارد
۱۷ــ ب : گفت ۱۸ــ ب و چ : چیست

چه وجوه این احتمالات از محالات نیست، و آنچه او تصوّر می‌کند، عقل[1] از تصدیق آن دور[2] نمی‌افتد[3]. [۱۴۰ الف] لیکن چون[4] تباین طبیعت و تنافی رسوم معیشت میان ما و شیر معلومست، و تجانس و تناسب[5] درآیین و رسوم[6] میان[7] ما وایشان به‌هیچ وجه صورت پذیرنه. هرگز[8] مجانبت شیر چون گزینند و به‌جانب ماکی[9] گرایند و رغبت رعیّتی و فرمانْ بری[10] ما چگونه نمایند؟ و این مثل سایرست[11] و مشهور[12] که سگ سگ را گیرد[13]، ولیکن[14] چون گرگ را بینند، همْ پشت شوند و روی به‌کارزار او[15] نهند. و چون اندیشه برالتحاق ضوری[16] زیادت گمارند، در مخالفت او نکوشند[17] و بر[18] مواسات او[19] رضا دهند[20].

مصراع[21]

كَمُلْتَمِسٍ إِطْفاءَ نارٍ بِنافِخٍ

۱ــ ب و چ : بکلی ۲ــ ب و چ : + نه ۳ــ ب و چ : «نمی‌افتد» نـدارد ۴ــ ب و چ : نـدارد ۵ــ ب و چ : تنـاسب و تجانس ۶ــ ا : رسم ۷ــ ب : ندارد ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب : ندارد ۱۰ــ ب و چ : فرمان برداری ۱۱ــ ب و چ : «سایرست» ندارد ۱۲ــ ب و چ : +است ۱۳ــ ب و چ: گزد ۱۴ــ ب و چ : لیکـن ۱۵ــ ب : نـدارد ۱۶ــ ب و چ : ضررهـا ۱۷ــ ا : از «در مخالفت...» ندارد ۱۸ــ ب و چ : به ۱۹ــ ب و چ : ما ۲۰ــ ب و چ : ندهند ۲۱ــ چ : ع

وشیر اگرچه سخت[1] ستمگاره‌و[2] خون‌خواره‌وگردنکش‌وصاحب‌نخوت است، آن‌سپاه و زیردستان او[3] هنوزبه‌سلطنت و بالادستی او راضی‌تر باشند؛ ومهتری‌وسروری او راگردن‌نرم‌تردارند،وتبعیّت‌او‌ازروی گوهر سبعیّت، که میان همه مشترکست، بیشتر[4] نمایند. و آن[5] سباع اگرچه ۵ به‌اختلاف طباع متعدّداند، به‌اتّفاق در آن هنگام که خصمی[6] نه از جنس ایشان[7] قصدی اندیشد، متحدّد گردند. و بدان که آن لشکر در کارزار مختلف‌الافعال‌اند، و هریك شیوه‌ای دیگرگونه[8] دارند. بعضی به مجاهرت رویاروی[9] جنگ کنند، چون یوز، و[10] بعضی [۱۴۰ ب] بر خصم[11] کمین گشایند، چون پلنگ، و[12] بعضی به‌رزانت وآهستگی ۱۰ و فرصت[13] جویی[14]، چون خرس، و[15] بعضی به حیلت و مخادعت، چون روباه، و[16] بعضی به‌مبادرت و مسارعت، چون گراز، و سپاه ما را یك رای[17] و یك رسم بیش نیست، که به‌وقت مصاولت ومحاولت[18] روی به‌یك جانب آرند. اگر به‌هم پشتی و یك دلی کار برآید، فَبِها وَ نِعْمَه، والاّ فَنَعُوذُ بِاللّه مِنْ تِلْكَ الحالَه. شادرا سخن‌زنج درزمین[19]

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : ستمکار ۳ــ ب و چ : ندارد

۴ــ ب : مشارکت؛ چ : بیشترك ۵ــ ب : این ۶ــ ب وچ : شخصی

۷ــ ا : + نوع ۸ــ ا : «گونه» ندارد ۹ــ ب : رو بـا روی

۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب : «برخصم» ندارد ۱۲ــ ب و چ : ندارد

۱۳ــ ب : + بعضی ۱۴ــ ب و چ : «جویی» ندارد

۱۵ــ چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ ب و چ : راه

۱۸ــ ب : ندارد؛ چ : مجاولت ۱۹ــ ا : ندارد

دل بیخ برده بود و شاخ زده، و ثمرات آن در زهرات تمنّی پیش خاطر داشته، ومذاق‌طبع به‌حلاوت ادراك آن خوش گردانیده[۱]. چنانکه البته از تلخی وخامت و ندامت کار احساس کردن ممکن نمی‌شد[۲]. از آن مجلس برخاست و گفت[۳]: مثل[۴]، وَ لِلْحَرْبِ خابْ لاتُقفَلُ ومَخلَبُ.
پس به‌رفتن و آن ولایت[۵] گرفتن ساختگی کرد[۶]، و به جمع‌حشر[۷] و اجناد مشغول شد، و به‌استمداد و استنجاد از[۸] اطراف در آن ممالك[۹] روی آورد، و انصار دولت و اعوان روز حاجت را، از زنده پیلان رزم‌آزمای ونرّه° دیوان آهن خای[۱۰]که با[۱۱] بأس و حدّت و[۱۲]سطوت ایشان شیرِ شادروانِ فلك، پشمین؛ و تیغِ بهرام و خرشید، چوبین نمودی؛ همه را[۱۳] حشر کرد وجنگ را ساخته و مستعدّ، و آتش غضب متوقّد. به‌سرکهٔ [۱۴۱ الف] پیشانیشان، قارورهٔ اثیر فرو مرده، و از وقدهٔ برق نفسشان، کرهٔ زمهریر گداخته[۱۴]. گاو و[۱۵] ماهی از حمل[۱۶] قوایمشان چون گردون در ناله آمده، دود دم[۱۷] خیشوم در[۱۸] در خرمن

۱ـ ب و چ : کرده ۲ـ ب : شد؛ ا : نمی‌شود ۳ـ ا : ندارد
۴ـ ب : ندارد؛ چ : ع ۵ـ ب و چ : +را ۶ـ ب و چ : ساختن کردن‌گرفت ۷ـ ا : حشم ۸ـ ب و چ : + طرف‌داران ۹ـب و چ : از «اطراف در ...» ندارد؛چ : مملکت ۱۰ـ ب و چ: آتش خای
۱۱ـ ب و چ : + حمله ۱۲ـ ب و چ : «و» ندارد ۱۳ـ ب : ندارد ۱۴ـ ب و چ : بگداخته ۱۵ـ ب و چ : «و» ندارد
۱۶ـ ب : جملهٔ ۱۷ـ ب و چ : ندارد ۱۸ـ ب و چ : به

ماه زده[۱]، عقدهٔ دم[۲] خرطوم بر تنیّنِ آسمان انداخته[۳]، چنانکه درشرح کمال صور[۴] و اشکال ایشان گفته‌اند[۵].

شعر[۶]

یُقَلِّبْنَ اَسَاطِینَ وَ یَلْعَبْنَ بِثُعْبَانِ
عَلَیْهِنَّ قَنَا قِیفٌ یُشَهَّـرْنَ بِأَلْوَانِ

۵

مگر غرابی به‌حکم اغتراب در آن نواحی آمده[۷] بود که نشیمن به‌ولایت شیر داشتی. از اندیشهٔ شاه پیلان و سگالش کید[۸] ایشان خبر یافت. اندیشید که من آنجا[۹] مقیمم و طایفه‌ای بسیار[۱۰] از خویشان و یاران ما آنجا مقام دارند، و بعضی خود در سلك اختصاص[۱۱] خدمت شیر منتظم‌اند[۱۲] که و بال این‌نکایت[۱۳] لامحاله بسه[۱۴] حال ایشان‌سرایت بیشتر[۱۵] کند.

۱۰

شعر[۱۶]

هُوَ اَلْجَبَلُ اَلَّذِی هَوَتِ الْمَعَالِی
بِهَدَّتِهِ وَ رِیعَ اَلْاَمِنُونَا

۱ــ ب : رسیده ؛ چ : رسانیده ۲ــ ب وچ : ندارد ۳ــ ب و چ : افگنده ۴ــ ب و چ : و صورت ۵ــ ب و چ : آمده است ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ب و چ : افتاده ۸ــ ب و چ : نـدارد ۹ــ ب و چ : این جایگه ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : + به ۱۲ــ ب و چ : + شاید : نـدارد ۱۳ــ چ : نکال ۱۴ــ ب و چ : در ۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ چ : ندارد

پیش از آنکه این دوزخْ دمانِ زبانیْ کردار[1] و مَترّدهٔ[2] مردمْ خوار به‌مغافصت و مناهزت ناگاه در آن ولایت تازند و هجوم[3] کنند، و رجوم آفت[4] این شیاطین فتنه به‌ارکان و اساطین آن دولت[5] رسد، و کارزار ازضبطِ تدارك[۱۴۱ ب] وحدّ صلاح[6] بیرون رود، من به‌خدمت شیر شتابم[7] و ازین حالش اعلام دهم. مگر به‌تقریبی ازین تقرّب در پیشگاه آن حضرت مخصوص شوم. و چون شیر[8] را[9] این حادثه اِنْ شاءَ اللهُ تَعالی[10] مکفّی گردد[11]، مرا وسیلتی مرضّی وذریعتی شگرف پیش[12] شهریار ودیعت شود[13]، که بدان[14] اختصاص خدمتگاری یابم و رقمِ حقْ‌گزاری بر من کشند. پس ازآنجا[15] برخاست[16]. چون تیر[17] چهار پر[18] ازگشاد عزیمت بیرون رفت. درعِ سحاب بدرید واز جوشن‌هوا گذر کرد. قَبْلَ اَنْ یَرْتَدَّ اِلَیْكَ طَرْفُكَ*. به‌نشانه‌گاه[19] مقصود[20] رسید، و به‌نزدیك[21] یکی از نزدیکان شیر رفت و[22] پیغام داد که[23]: از

۱ــ ب و چ : زبانیه‌کردار ۲ــ ا : مردمه ۳ــ ب و چ : هجومی ۴ــ ب : ندارد ۵ــ ب : قوم ۶ــ ب و چ : اصلاح ۷ــ ب و چ : روم ۸ــ چ : شر؟ ۹ــ چ : و ندارد ۱۰ــ ب و چ : «تعالی» ندارد ۱۱ــ ب و چ : شود ۱۲ــ ب و چ : + روزگار مدخر گردد ۱۳ــ ب و چ : از «شهریار...» ندارد ۱۴ــ ب و چ : به‌واسطهٔ آن ۱۵ــ ب و چ : جای ۱۶ــ ب و چ : + و ۱۷ــ ب و چ : +جهان ۱۸ــ ب و چ : «چهارپر» ندارد ۱۹ــ ب و چ : پیشگاه ۲۰ــ ب و چ : مقصد ۲۱ــ ا : ندارد ۲۲ــ ب و چ : + گفت من ۲۳ــ ب و چ : از «پیغام داد...» ندارد

*ــ سورهٔ نمل (۲۷)، آیهٔ ۴۰

راه دور آمده‌ام و[1] مراحل و منازل نوشته وبر مخاوف و مهالك گذشته واینجا شتافته، و[2] گرد گام سرعت من اوهام نشکافته[3]، و خبرحالی‌از احوال آورده‌که ملك را از شنیدن آن چاره نیست. اگر اجازت دهد[4] به‌سمع شریف[5] رسانم. شیر مثال دادکه غراب حاضر آید و از آنچه
۵ می‌داند بیاگاهاند. غراب[6] بساط حضرت[7]بوسه داد و از انبساط ملك و تبجّحی که به‌ورود او روی[8] نمود، نشاط افزود. چندانکه حجاب دهشت برافتاد، بعد از تقدیم دعا وثنا حکایت [۱۴۲ الف] کردکه پیش شاه پیلان از مقرّ میمون تو،که مفرّ و مهرب آوارگان حوادث باد، افسانه‌ها گفته‌اند، و صفت رغادت این عیش و تنعّم که وصمت زوال
۱۰ و تصرّم بدان[9] مرساد[10]، به‌گوش او رسانیده‌اند[11]، و بواعث رغبات و نواهض عزمات او را برانگیخته،که قصدآمدن و گرفتن این ولایت کند. و هرچه به‌اعداد و اسباب جنگ و امداد ساختگی آن‌کار تعلّق دارد، فراهم آورده است. و حشری انبوه،که‌کوه از مصادمت آن بر حذر باشد و گرد از دریا به وطأت آن برآید، ساخته و استنهاض[12]
۱۵ معاونان از[13] جوانب‌کرده، و استعراض جمع ایشان رفته. یمکن‌که[14]

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب : بشکافته
۴ــ ب و چ : فرماید ۵ــ ب : مبارك ۶ــ ب و چ :+را بیاوردند
۷ــ ب :+را ۸ــ چ : ندارد ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب
و چ : میباد ۱۱ــ ب و چ : «اند» ندارد ۱۲ــ ا : انتها ص
۱۳ــ ب و چ : + همه ۱۴ــ ب و چ : + نزدیك

بدین نزدیکی[۱] آمده باشند و خواهند[۲] به شبگیر تاختنی آرند و شما[۳] را در سکرت[۴] خواب[۵] غفلت بگیرند[۶]. حال برین گونه است که گفتم. و از عهدهٔ بندگی وخدمت و[۷] حق گزاری نعمت ملك، که ما همه مغمور و مشمول[۸] آنیم بیرون آمده[۹]، تا رای مبارك[۱۰] این کار را متدارك[۱۱] چگونه گرداند[۱۲]؛ وبه‌اجالت فکرِ صایب، اندیشهٔ[۱۳] ازالت این غائله[۱۴] چون کند[۱۵]. وثوق ما به‌اصول وعروق این دولت هرچه بیشترست، که قلع او[۱۶] از دست‌ایشان[۱۷] برنخیزد، و تبراین کید هم بر پای خویش[۱۸] [۱۴۲ ب] زنند، وقطع جرائیم آن به‌جدع خراطیم ایشان[۱۹] بازگردد. آیه[۲۰]: وَلَا یَحِیقُ الْمَكْرُ السَّیِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ*. ملك را از هراس و بأس این حکایت دل از جای برخاست. و از توهّم این خطبِ عظیم در

۱ــ ب و ج : «بدین نزدیکی» ندارد   ۲ــ ب و ج : + که   ۳ــ ب : همه ؛ج : همگنان   ۴ــ ج : شکر   ۵ــ ب : خواب‌سکر   ۶ــ ا : نگیرند   ۷ــ ب و ج : + لوازم   ۸ــ ب و ج : مشمول و مغمور   ۹ــ ب و ج : آمدم   ۱۰ــ ب و ج : + به‌تدارك   ۱۱ــ ب و ج : ندارد   ۱۲ــ ب و ج : گراید   ۱۳ــ ب و ج : ندارد   ۱۴ــ ب و ج : + هایله برچه وجه فرماید   ۱۵ــ ب و ج : «چون کند» ندارد   ۱۶ــ ب و ج : آن   ۱۷ــ ب : او   ۱۸ــ ب و ج : خود   ۱۹ــ ا : ندارد   ۲۰ــ ب و ج : ندارد

---

*ــ سورهٔ فاطر(۳۵). ایهٔ ۴۱

اندیشهٔ مُقْعِد و مُقیم افتاد. پس آنگه[1] پیشکارانی که معتمدان[2] و مؤتمنان ملك بودند و در عوارض مهمّات و پیش آمد وقایع، محلّ استشارت داشتند، همه را بخواند وحدیث غراب و آن شکل غریب که چون نعیب او منذور و محذور[3] بود، با ایشان در میان نهاد وگفت: چارهٔ این کار[4] چیست و وجه تدبیر ما بهٔتدمیر خصم از کدام جهت تواند[5] بود؟ هریك به‌اندازهٔ کفایت و دانش[6] خود در دفع آن از هرچه به‌ضرّ و نفع[7] بازگردد، خوضی کردند و[8] بعد از تمحیص اندیشه‌های ژرف و استعمال رایهای شگرف[9]، زبده[10] و خلاصهٔ آرای همه این به در افتاد[11] که جمله اصناف لشکر[12] از انجاد و اشراف حشم همه را[13] به‌درگاه حاضر کنند، و شیری قویٔ دل و[14] تمام زهره و پلنگی جنگ جوی و[15] نهنگ آزمای، وگرگی خصم ربای صف‌شکن[16]، و روباهی پر خداع آب زیرکاه، این هرچهار را بگزینند و هریك را برطایفه‌ای از جنس خویش سروری و پیشوایی [۱۴۳ الف] دهند. چنان کردند[17]،

۱ــ ب: ندارد ۲ــ ب: ندارد ۳ــ ب و ج: منذرومحذّر
۴ــ ب و ج: حادثه ۵ــ ا: توان ۶ــ ب و ج: دانش وکفایت
۷ــ ب و ج: به‌نفع و ضر ۸ــ ب و ج: تا ۹ــ ب و ج: + که زدند ۱۰ــ ب و ج: ندارد ۱۱ــ ب و ج: بدین باز آمد
۱۲ــ ب و ج: + را ۱۳ــ ب و ج: «همه را» ندارد ۱۴ــ ب و ج: ندارد ۱۵ــ ب و ج: ندارد ۱۶ــ ب و ج: صفت شکن و خصم ربای ۱۷ــ ب و ج: از «وهریك را بر...» ندارد

و زمام تـدبیر و ترتیب کار هـرگروهی[۱] بـه‌دست تصرّف آن سرور سپردند[۲]، و طایفهٔ شیران را در جملهٔ شیری کردند[۳] کـه او را شهریـار گفتندی[۴]. ملك از دیگر[۵] مقدّمان[۶] لشکر[۷] به‌تقدیم و تمکین او را ممیّز گردانید و با او گفت: چه می‌بینی درین کار، و وجه خلاص و مناص ما ازین ورطهٔ مهلك چیست؟ شهریار گفت[۸]: ۵

مرد باید که باب مقصد خویش
مـی‌گشایـد به‌عقل و مـی‌بندد[۹]
ابر باشد که یـافه می‌گریـد
برق باشد که خیره مـی‌خندد[۱۰]

۱۰ چون دشمن آهنگ ما کرد، کار[۱۱] از دو بیرون نخواهد بـود. یا با او به‌روی مصاولت[۱۲] و مقاومت پیش آمدن، یا از پیش صدمـات قهر او برخاستن و تن در گریز دادن[۱۳]. و ما که بحمداللّه و منّه[۱۴] به مناجزت و مبارزت نام بردهٔ[۱۵] جهانیم، و در افواه جهانیان به‌دلاوری و

۱ــ ب و چ : + از اصناف ایشان ۲ــ ب و چ : سپارند همچنان کردند
۳ــ ب و چ : آوردند ۴ــ ا : خوانند ۵ــ ب و چ : دیگران کـه
۶ــ ب و چ : + و مقدامان ۷ــ چ : + بودند ۸ــ ا : + بیتان؛
ب : + بیت ۹ــ ب و چ : اندرین کار عقل راه نمای * هـرچه‌دربست
زود بگشاید ۱۰ــ ب و چ : با خرد هم رجوع باید کرد * تا خرد خود
بما چه فرمایـد ۱۱ــ ب و چ : نـدارد ۱۲ــ ب و چ : مساورت
۱۳ــ ب و چ : از «تـن درگـریز...» نـدارد ۱۴ــ ب و چ : فضلـه
۱۵ــ ب و چ : نام‌بردار

خصم‌افگنی و دشمن شکنی مذکور ومشهور[1]. هرگز شادخهٔ این عار بر غُرّهٔ روزگار تو ننشانیم، و کلف این عوار بر ناصیهٔ احوال تو[2] نپسندیم. چه اگر همه[3] هم پشت شویم، ویدا واحدة روی به کار[4] آریم[5]، یمکن که دست استحواذ و استعلا ما را باشد. چه ایشان بادی‌اند و بر باطل مصرّ و متمادی. هر آینه ظلم به[6] بدایت در آید[7]، و مساعت[8] بدیشان[9] رسد،
۵
وَرُبَّ رَمْيٍ عَادَ [۱۴۳ب] إلَى ٱلنَّزَعَةِ واگر عَوْذاً بِاللّه، حال[10] دگرگون گردد[11]، و روزگارِ غدرْ پیشه غشِ عیارِ خویش به‌ما[12] نماید[13] و مخذول و مقتول[14] شویم، آخر درجهٔ شهادت[15] به‌سر باری نام نیك بیابیم. وَ مَنْ قُتِلَ دُونَ مَالِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ. اما گریختن و اجلای زن و فرزند و اخلای خان و مان دیرینه کردن، وقطع علایق چندین خلایق‌را
۱۰
متحمّل شدن، و نام و ننگ جهانی از ذمّت[16] حمایت خویش بیرون کردن[17]، و به‌استهلاك قومی که استمساك ایشان به‌عروهٔ سلطنت ما بوده باشد[18]، مبالات ننمودن، از ابیتی که در جوهر ابوّت تو مرکوزست، و حمیّتی که با مروّت ذات تو مرکّب، این معنی دور افتد، و به‌شعار

۱ــ ب و چ : مشهوریم ۲ــ ب : او ۳ــ ب و چ : نـدارد
۴ــ ب و چ : کارزار ۵ــ ب و چ : نهیم ۶ــ ب و چ : نـدارد
۷ــ ب و چ : در ابـداء ۸ــ ب و چ : مساورت ۹ــ ب و چ : دریشان ۱۰ــ ب و چ : کار ۱۱ــ ب و چ : شود ۱۲ــ ب و چ : ندارد ۱۳ــ ب و چ : بنماید ۱۴ــ ب و چ : مقهور ومکسور
۱۵ــ ب و چ : نـدارد ۱۶ــ ب و چ : دست ۱۷ــ ب و چ : افگندن ۱۸ــ ب و چ : بوده است

این عار متظاهر نتوان گشت[۱]. ومردم آبِیّ ٱلنَّفس حَمِیّ ٱلأنف، چندانکه حیات او باقیست، خواهد که کامیاب وبختیار در عزّت و مسرّت به‌سر برد. و چون ازین سرای فانی مفارقت کند، ذکر حمید و نام بلند را خود بقایی دیگر مستأنف داند، و مرگ را بر آن زندگانی که نه چنین بود[۲] فضیلت شناسد[۳]. چنانکه آن پادشاه گفت با منجّم. شیر گفت[۴]: چون[۵] بود آن داستان[۶]؟ ۵

داستان پادشاه با منجم

شهریار گفت: شنیدم که به‌زمین بابل رسمی قدیم بود و قاعده‌ای مستمرّ که زمام عزل و تولیت [۱۴۴ الف] پادشاه به‌دست رعیّت بودی. ۱۰ هروقت آن را[۷] که[۸] خواستندی و قرعهٔ اختیار برو افتادی، به‌پادشاهی[۹] نشاندندی[۱۰]. وچون خواستندی[۱۱] معزول کردندی[۱۲]. یکی‌را به‌پادشاهی نشانده بودند، و هرآنچه به[۱۳] تعظیم و تفخیم کار و ترویج بازار اوباز گردید[۱۴]، به‌جای آوردند[۱۵]، و دوستی دولت او[۱۶] در سویدای[۱۷] سینه

۱ــ ب و چ : شد ۲ــ ب و چ : باشد ۳ــ ب و چ : شمرد

۴ــ ب : پرسید ۵ــ ب : چگونه ۶ــ ب : ندارد ۷ــ ب و چ : «آن را» ندارد ۸ــ ب و چ : + یکی را ۹ــ ب و چ : + خویش ۱۰ــ ب و چ : بنشاندندی ۱۱ــ ب و چ : نخواستندی

۱۲ــ ب و چ : شدی ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : بود

۱۵ــ ب و چ : آورده ۱۶ــ ب و چ : + چون دل ۱۷ــ ب و چ : ندارد

و روشنایی[۱] دیده گرفتند[۲]، تا هر چه بایست از اسباب فراغت و آسانی و تمتّع و کامرانی جمله اورا ساخته کردند. روزی چنانکه عادت ایشان بود برو[۳] متغیّر شدند و تغییر پادشاهی او کردند، و دیگری را برجای او بنشاندند. مرد که[۴] سروری و پادشاهی یافته[۵] بود و برجهانی[۶] دست حکم و مهتری داشته[۷]، از غصهٔ آن محنت[۸] درگوشه‌ای بنشست و می‌گفت[۹]: ۵

کانَتْ لَدَیَّ وَدیعَةٌ فَرَدَدْتُها

وَکَذَا اَلْوَدایعُ تُسْتَرَدُّ وَ تُقْتَضی

آخر اندیشید[۱۰] که اگر در[۱۱] مطلع این[۱۲] سعادت که[۱۳] مرا[۱۴] دست داد، مزاج[۱۵] وقت شناخته بود مسی[۱۶] و برجی[۱۷] ثابت گزیده، یمکن[۱۸] که[۱۹] بخت بدین زودی[۲۰] منقلب نشدی، و از قالب دولت این خشت بیرون نیفتادی[۲۱]. لیکن چون کار افتاد[۲۲] و انتقال از اینجا متعیّن ۱۰

۱ـ ب و ج : نور در ۲ـ ب و ج : گرفته ۳ـ ا : ازو ۴ـ ب و ج : + لذت ۵ـ ب و ج : چشیده ۶ـ ب و ج : جهانیان ۷ـ ب و ج : یافته ۸ـ ب و ج : + بضرورت ۹ـ ب و ج : نشست و می‌گفت ۱۰ـ ب : اندیشه کرد ۱۱ـ ا : ندارد ۱۲ـ ب و ج : آن ۱۳ـ ب و ج : آن ۱۴ـ ب و ج : دولت ۱۵ـ ب و ج : طالع ۱۶ـ ب و ج : + و باختیار مسعود و اتصال محمود نشسته ۱۷ـ ب و ج : برج ۱۸ـ ب و ج : مگر ۱۹ـ ب و ج : ندارد ۲۰ـ ب و ج : چنین زود ۲۱ـ ب و ج : از «و از قالب...» ندارد ۲۲ـ ب و ج : بیفتاد

شد[۱]، باری به‌اختیار وقت بیرون روم. از اختر شناسان حاذق ومبرّزان علم[۲] نجوم بحث کرد [۱۴۴ ب] که درین شهر کیست[۳]؟ منجّمی را[۴] نشان دادند که در حقایق این[۵] علم و دقایق آن فن[۶] درجهٔ کمال داشت. در حلّ مشکلات مجسطی بوریحان به‌تفهیم اومحتاج بودی، و بومعشر به معشار[۷] از[۸]فضل او نرسیدی[۹]، فاخر به‌شاگردی او تفاخر[۱۰] نمودی[۱۱]، وکوشش گوشیار از مرتبهٔ او متقاصر آمدی. گفتی برغوارب انجم و شواهق افلاك[۱۲]، ورود بسوادر وصدور[۱۳] صوادر غیب را جاسوسان نظرش به‌محسوس می‌بینند. اورا به‌خدمت خویش[۱۴] خواند[۱۵] وفرمود[۱۶] که[۱۷] : روزی نیك و ساعتی مختار اختیار کن که[۱۸] من از شهر بیرون روم. منجّم پرسید که: طالع تو از بروج کدامست و سال عمرت[۱۹] چند[۲۰] که اختیارات[۲۱] معتبر[۲۲] از اصل مولود[۲۳] درست آید. گفت:

۱ـ چ : گشت ۲ـ ا : علوم ۳ـ ب و چ : + به ۴ـ ب و چ : ندارد ۵ـ چ : آن ۶ـ ا : ندارد ؛ ب : این فن ۷ـ ب و چ : اعشار ۸ـ ب و چ : ندارد ۹ـ ا : بترسیدی ۱۰ـ ب و چ : مفاخر ۱۱ـ ب و چ : شدی ۱۲ـ ب : از «انجم و شواهق...» ندارد ۱۳ـ ب و چ : حدوث ۱۴ـ ب و چ : از «به‌خدمت...» ندارد ۱۵ـ ب و چ : بخواند ۱۶ـ ب و چ :گفت ۱۷ـ ب وچ : ندارد ۱۸ـ ب : که تا ؛ چ : تا ۱۹ـ ب و چ : عمر ۲۰ـ ب و چ : + است ۲۱ـ ب : اختیار ۲۲ـ ب : ندارد ۲۳ـ ب و چ : ولادت

مرا عمر بیست روز[۱] بیش نیست. منجّم از آن سخن تعجّب نموده، تا خود این[۲] چه رمز واشارتست. پس از آن معنی استفسار کرد وپرسید[۳].
جواب داد که[۴] اگر حساب زندگانی از مساعدت روزگار و متابعت دولت کنند، که در عزّت نفس و هزّت طبع و سعت منال و دعت عیش
۵ به‌سر آید[۵]، مرا بیش از بیست روز[۶] عمر نبوده است[۷]، که حکم پادشاهی و فرمان روایی[۸] داشتم. این افسانه[۹] ازبهر آن گفتم تا بدانی[۱۰] که مردم را حیات [۱۴۵ الف] وممات[۱۱] جز برین گونه مطلوب نیست.
ملك روی به‌پلنگ آورد که[۱۲] چه می‌گویی؟ گفت: کثرت عدد ایشان می‌دانم[۱۳]. اگر نظر[۱۴] بر مصاف[۱۵] رویا روی مقصور گردانیم، قصور
۱۰ خود باز نموده باشیم و پیش بلا باز شده. و مرگ را به‌کمند سوی خویش[۱۶] کشیده. کَالْبَاحِثِ عَنْ حَتْفِهِ بِظِلْفِهِ. راه هلاك[۱۷] باز گشوده[۱۸].
ما را طاقت[۱۹] نبرد ایشان نباشد. و[۲۰] مبادا که سیلاب سطوات[۲۱] به سر

۱ــ ب و چ : یك سال ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب و چ : + گفت
۴ــ ب و چ : از «جواب داد...» ندارد ۵ــ ب : به‌سربرند ؛ چ : به‌سر برند پس ۶ــ ب و چ : یك سال ۷ــ ب و چ : نیست
۸ــ چ : فرمان دهی؛ ب : «فرمان روایی» ندارد ۹ــ ب و چ : فسانه
۱۰ــ ب و چ : «تا بدانی» ندارد ۱۱ــ ب : «حیات» ندارد؛ چ : «ممات» ندارد ۱۲ــ ب و چ : + تو ۱۳ــ چ : پوشیده نیست
۱۴ــ ب و چ : عزیمت ۱۵ــ ب و چ : + ایشان ۱۶ــ ب و چ : خود ۱۷ــ چ : + خویش ۱۸ــ ب : از «کالباحث...» ندارد
۱۹ــ ب و چ : + صدمت و حد ۲۰ــ ب و چ : ندارد ۲۱ــ ب و چ : سطوت

ما در آرند[1]، وبیخ و بنیاد[2] هزار سالهٔ ما بکنند[3]، و دود ازین دودمان به آتش فتنه برآرند[4]، و محارم واطفال مارا[5] که همه[6] ربایب حرم حرمت و عرایس پردهٔ صیانت‌اند، به‌دست فجرهٔ آن قوم، مهر عصمت برگرفته شود[7]، و نشان[8] این سبّت بر روی روزگار ما[9] دایم بماند.

۵ شعر[10]

هَلْ لِلْحَرَائِرِ مِنْ صَوْنٍ إِذَا وَصَلَتْ
اَيْدِي اَلرَّعَاعِ اِلَى اَلْخَلْخَالِ وَ اَلْخَدَمِ

رای[11] آنست که‌هم[12] اکنون[13] رسولی[14] رسم شناس[15] وسخن‌گزار و هنرپرور[16] با آلت[17] که به‌کفالت او کفایت مهمّات باز شاید گذاشت، و آب لطف با آتش عنف جمع تواند کرد، و زهر مکافحت[18] ۱۰ در[19] عسل مناصحت داند[20] آمیخت،

۱ــ ب : آید ؛ چ : آورند ۲ــ ب و چ : خانه ۳ــ ب : ببرند
۴ــ ا : برآید ۵ــ ا : ندارد ۶ــ ب و چ : ندارد ۷ــ ب و چ : برخیزد ۸ــ ب و چ : وصمت ۹ــ ب وچ : «برروی روزگار ما» ندارد ۱۰ــ چ : ندارد ۱۱ــ ب : +ما ۱۲ــ ب : ندارد
۱۳ــ ب و چ : امروز ۱۴ــ ب و چ : + فرستیم مردی ۱۵ــ ب وچ : ندارد ۱۶ــ ب‌وچ : هنرور ۱۷ــ ب‌وچ : بآلت ؛ ا : باآلتی
۱۸ــ ب : +و محاربت ۱۹ــ ب و چ : با ۲۰ــ چ : تواند؛ ب : مصالحت و مراقبت تواند

شعر[1]

وَلَمّا رَأَیْتُ اَلْحَرْبَ قَدْ جَدَّ جِدُّها

لَبِسْتُ مِنَ اَلْبُرْدَیْنِ ثَوْبَ اَلْمُحَارِبِ

چنین رسولی را[2] پیش شاه پیلان فرستیم، تا رسالتی از ما
۵ بگزارد، چنانکه[3] [۱۴۵ ب] حالی را[4] دواعی آمدن او[5] فاتر گرداند،
و نطاق نهضتش به‌ارّة[6] محاربت[7] ما منفصم کند[8]، و میل تخییل در
دیدهٔ حدس او کشد. و به[9] افسون احتیال و افیون اغفال، خواب
بی‌خبری بر دماغ حزم او اندازد، تاطلایع رای برمدارج آفات بنشاند[10]
و از مواضع حیل ما ومواقع خلل[11] و زلل خویش بپرهیزد[12]. پس در
۱۰ تضاعیف این‌حال دلاوران وابطال[13] سپاه که[14] از بهرشبیخون ساختگی
فرماییم و بر سر ایشان بغتةً فجأةً چون قضای مبرم نزول کنیم، و
علی حینِ غفلةٍ گرد از ایشان برآریم و کام‌خود برانیم، و امّا پیشتر
شویم و برگذر ایشان کمین سازیم، مگر وهنی ناگاه توانیم افگند[15] و
منقار شوکت ایشان را در فاتحت‌کار باز گرفتن[16] و عنان صولتشان[17]
برتافتن.

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــب وچ :ندارد ۵ــ ب وچ :+را ۶ــب :+از؛ چ :پارهٔ از ؟
۷ــ ب وچ : ندارد ۸ــ ا : شود ۹ــ ا : ندارد ۱۰ــچ : ننشاند؟
۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ چ : نپرهیزد؟ ۱۳ــ ب و چ : + را
۱۴ــ ب و چ : «سپاه که» ندارد ۱۵ــب و چ : افگندن ۱۶ــ چ :
بازکوفتن؟ ۱۷ــ ب و چ : صولت ایشان‌به‌نوعی

شعر[۱]

عَسَی وَ عَسَی یَثْنِی اَلزَّمانُ عِنانَهُ
بِتَصْرِیفِ دَهْرٍ وَ اَلزَّمانُ عَثُورُ
فَتُدْرَكُ آمالٌ وَ تُقْضَی مَآرِبُ
وَ تَحْدُثُ مِنْ بَعْدِ اَلْأُمُورِ اُمُورُ ۵

ملك گرگ را اشارت کرد[۲] که[۳] چه می‌گویی؟ گرگ[۴] گفت: من از پیش اندیشان کارآزموده چنان[۵] شنیدم که چون ترا دشمنی قوی‌حال پیش آید، در آن باید کوشید که به‌چربی زبان قلم در انفاذِ مراسلات و مجاملات و انقاذ[۶] اموال و ایراد حسن مقال اورا ازراه تعدّی وعزم تصدّی [۱۴۶الف] مرخصومت را بگردانی وسود وزیان خویش[۷] را فدیهٔ نفس[۸] ۱۰ خویش‌سازی، مثل. مَنْ اَعَزَّ فلسُه اهانَ نَفْسَه[۹] پیش خاطر داری[۱۰]. ملك روی به‌روباه کرد[۱۱] که ازین اقسام، اختیار کدام است: روباه[۱۲] گفت: کار ازین هر سه قسم که گفتند بیرون نیست: اِمّا[۱۳] صلح، اما جنگ، امّا حیلت. لیکن[۱۴] پیش دشمنِ بی‌باك و قاصدِ افّاك[۱۵] باز شدن، و قدم اقتحام به‌منازعت[۱۶]

۱ــ چ: ندارد ۲ــ ب و چ: فرمود ۳ــ چ: + تو
۴ــ ب و چ: ندارد ۵ــ ب و چ: چنین ۶ــ ب و چ: انفاد
۷ــ ب و چ: ندارد ۸ــ ب و چ: + عزیز ۹ــ چ: و خیر المال ماوقی به‌النفس برخوانی ۱۰ــ چ: از «پیش خاطر...» ندارد
۱۱ــ ب و چ: آورد ۱۲ــ ب و چ: ندارد ۱۳ــ ب و چ: ندارد
۱۴ــ چ: لکن ۱۵ــ ب و چ: + سفاك ۱۶ــ ب و چ: مسارعت

در چنین‌مقامی[1] نهادن، به چند سبب لازم[2] شود و به‌چند موجب واجب آید. یکی اندیشهٔ تنگی آب و تعذّر علف؛ که اگر از[3] خصم محاصر شوند، به عجز اداکنند؛ یا از آنکه لشکر به‌وقت اعتراض[4] خصم، افزونی معاش خویش خواهند، و شاه[5] را نبود، تا[6] از مظاهران و معاونان خصم خویش ترسد که هنگام حرب یاراو شوند و از احزاب او گردند، یا بر سپاه خود اعتماد ندارد[7] و اندیشدکه به‌دعوت دشمن و تطمیع و تحزیر او فریفته شوند[8]، و عنان از جادهٔ تبعیّت ما برتابند. و بحمدالله ازین اسباب اینجا هیچ نیست، و مشرع این ملك و دولت ازین[9] قذیات، ودامن معاملت این رعایاوسپاه ازین قاذورات پاك و آسوده است. پس ما را چون هیچ باعثی ضروری بر مبادرت [۱۴۶ ب] این کار نیست، پیش نباید رفتن[10]، و عنان تندی و شتاب زدگی بـا دست کفایت[11] گرفتن. چه هرکه مقدار ضعف و قوّت سپاه خویش نشناسد و نداندکه از هریك چه‌کار آید[12]، بدو آن رسد کـه بـدان سوار نخجیرگیر رسید. ملك‌گفت: چون بودآن داستان[13]؟

۱ــ ب و ج: کـاری ۲ــ ج: + مـی ۳ــ ا: نـدارد
۴ــ ا: اعراض ۵ــ ب و ج: پـادشاه ۶ــ ج: یـا ۷ــ ا:
ندارند ۸ــ ب و ج: بفریبند ۹ــ ا: «این» ندارد ۱۰ــ ب
و ج: پیش دستی نبایدکردن ۱۱ــ ج: ندارد ۱۲ــ ب و ج: +
و همه را جنگـی و بـه‌کـار آمـده انگـارد و شایستهٔ روز حـرب شمارد
۱۳ــ ب: ندارد

داستان سوارِ نخجیرگیر

روباه گفت : شنیدم که جوانی بود شکار° دوست. چنان[۱] چابک‌سوار که اگر عنان رها کردی، گوی مسابقت از وهم بر بودی، وادراك در گردِ گام سمندش نرسیدی. ازشام تا شبگیر همه شب بـا خیالِ نخجیر در عشق° بازی بودی. همه اندیشهٔ آن کردی که فـردا سگ نفس را از پهلوی حیوانی چگونه سیر کند[۲]، و[۳] ضعیفی را در پنجهٔ پلنگِ طبیعت چون اندازد[۴]. سگی داشت از باد دونده‌تر و از برق جهنده‌تر. مـانند دیوی مسوجر[۵] و دیوانه‌ای مسلسل، که[۶] چون گشاده شدی، خواستی که در آسمان جهد، و چنگال در عین الـثور و قلب الأسد انـدازد، و به کلبتین ذراعین، دندانِ کلبِ اکبر و دبِّ اصغر بیرون کشد. عیّاران دشت را از سیخ کارد دندان اوهمیشه جگر کباب بودی[۷]، ومخدّراتَ بیشه را از هیبت نَباحِ او چون خرگـوش خون حیض بگشودی. در متصیّدِ آن صحـرا از مـزاحمتِ [۱۴۷ الف] او طعمه بـه‌هیچ سبع نمی‌رسید، تا گوشت مـردار برگرگ مبـاح شد، وگراز بـه‌استخوانِ دندان خود[۸] قناعت کرد. روزی[۹] مرد در خانه نشسته بود. بنجشگی از روزن در پرید. گربه‌ای ازگوشهٔ خانه بجست و[۱۰] او را بگرفت. مرد از غایت حرص شکار به‌مشاهدت آن حـال سخت شاد شد. بـا خود

۱ــ ب و چ : نـدارد ۲ــ ب و چ : کـنم ۳ــ ب و چ : نـدارد
۴ــ ب و چ : اندازم ۵ــ ا : مسجـور؛ ب : مستوحش ۶ــ ب و چ : ندارد
۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب و چ : خـویش ۹ــ ب و چ : + این
۱۰ــ ب و چ : ندارد

گفت: این گربه را[1] بعدالیوم[2] نیکو[3] باید داشت، که در صید بدین چستی و چالاکی هیچ شکره[4] را ندیدم. فردا بدو امتحانی[5] کنم تا خود چه می‌گیرد. بامداد پیش از آنکه سلطان یك سوارهٔ مشرق پای بدین سبز خنگِ جهان نورد درآوردی[6]، برخاست و به‌قاعدهٔ هر روز برنشست[7]. گربه[8] در بغل نهاد و سگ را زیر دست گرفت. چون به شکارگاه رفت[9]، کبکی از زیر خاربنی برخاست. گربه را از بغل برون[10] انداخت. گربه سگ را دید. از نهیب او خواست که در بغل سوار جهد، بر سر و پیشانی اسب افتاد. اسب از خراشش چنگال او بطپید و مرد را برزمین زد و هلاك کرد.

این افسانه[11] از بهر آن گفتم تا توهمه را اهل کار ندانی، و بدانی که سپاه ما را با سپاه پیل تابِ مقاومت و مضاربت[12] نباشد[13]، و کار شبیخون که پلنگ تقریر می‌کند، مرتکب آن خطر و مرتقب آن [۱۴۷ ب] ظفر نتوان شد مگر آنگه که[14] خصم از اندیشهٔ تو[15] غافل و ذاهل باشد[16]. شاید که او خود متوقّی و متحفّظ نشسته باشد و به‌تثبیت[17] اندیشه و ترتیب کاری دیگر مشغول. چنانکه آن[18] شتربان کرد با شتر. شیر گفت: چون بود آن داستان[19]؟

۱ــ ب و چ: «این گربه را» ندارد ۲ــ ب و چ: + این گربه را
۳ــ ب و چ: نکو ۴ــ ب و چ: سگی ۵ــ ب و چ: امتحان
۶ــ ب و چ: در آورد ۷ــ ا: + و ۸ــ ب و چ: + را
۹ــ ب و چ: آمد ۱۰ــ ب و چ: برو ۱۱ــ ب و چ: فسانه
۱۲ــ ب و چ: مطاردت ۱۳ــ ب و چ: نیست ۱۴ــ ا: ندارد
۱۵ــ ب و چ: او ۱۶ــ ب و چ: + و می ۱۷ــ چ: تبیت
۱۸ــ ب و چ: ندارد ۱۹ــ ب: ندارد

داستان شتر با شتربان

روباه گفت: شنیدم که‌مردی‌شتربان،شتری‌بارکش‌داشت. هرروز از نمك‌ْزار،خرواری‌نمك‌برپشت او نهادی و به‌شهرآوردی‌فروختن را. روزی‌به‌چشم‌رحمت‌باشترملاحظتی‌واجب‌دید[1]. جهت‌تخفیف‌را[2] سرش[3] به‌صحرا داد تا به‌اختیارخویش دمی برآرد و[4] بیاساید. اتفاقاً خرگوشی که در سابقِ حال با او دالّتی وآشنایی‌ای داشت آنجا رسید. و هردو را ملاقاتی که مدّتها پیش دیدهٔ آرزو بود از حجاب انتظار بیرون‌آمد، و به‌دیدار یکدیگر از جانبین ارتیـاحی تمام حاصل شد، و بـه‌تعرّفِ احوال تعطّفها نمودند. خرگوش گفت:

بیت[5]

گر چه یادم نکنی هیچ فراموش نه‌ای
که مرا با تو و یاد تو فراوان‌کارست

از آنکه‌که حوایل فراق در میان آمده و حبائل وصال به‌انقطاع رسید، به‌گوشه‌ای‌ازمیان‌همْنفسانِ صادق[6] افتاده‌ام، ودرکنجی اززوایای انزوا[7]، حَیْثُ لا مُذَاکِرَ وَلاَاَنیسَ وَلاَ مُسٰامِرَوَلاَ جَلیسَ، نشیمن ساخته، و پیوسته [۱۴۸ الف] جاذبهٔ اشتیاق تو محرّك سلسلهٔ خاطر بوده است[8]، و داعیهٔ طلب،حلقهٔ تقاضای‌لقای مبارك و رُوای عزیز توجنبانیده. پس[9] در شترنگاه[10] کرد، او را سخت زار و نزار و ضعیف و نحیف یافت.

۱ــ ب و ج : + و ۲ــ ب و ج : نـدارد ۳ــ ب و ج : سـرا و
۴ــ ج : + لحظـهٔ ۵ــ ج : نـدارد ۶ــ ب و ج : صـدق
۷ــ ب و ج : + و وحشت ۸ــ ا : بود ۹ــ ب و ج : + نیك
۱۰ــ ب و ج : نگـه

گفت: ای برادر، من ترا در[1] فربهی کوه پیکری دیدم که از ممخضهٔ کوهانت همه روغن چکیدی، و به‌اندودن[2] هیچ روغن[3] ادیم جلد تو محتاج نبودی. مگر از بس آرد[4] علف که به‌طواحن و نواجذت فرو می‌رفت، خمیر منسم‌را مدد می‌دادی که[5] بغل به‌گردهٔ کلکل چنان آگنده داشتی. به‌شانهٔ پشت و آینهٔ زانو همه ساله مشّاطه‌گری شحم و لحم

۵

می کردی. ضلیعی[6] بودی که از مقوّس اضلاعت برچهار قوایم، یك فرجهٔ متفصّل ازسمّن خالی نبود[7]. زنده پیلانِ زنجیر گسل‌را ازعربدهٔ مستی‌تو[8] سنگ در دندان‌می آمد. هدیر حنجرهٔ توزئیرِ زمجرهٔ‌شیر درگلو می‌شکست. امروز می‌بینمت اثرقوّت و نشاط ازذروهٔ سنامدر حضیض تراجع آمده.مهرهٔپشتت[9] ازضرب زخم[10] حوادث درگشاده‌فتاده[11].از بی

۱۰

طاقتی جراب کوهان بنهاده و جرب برآورده[12]. به‌جای صوف مزیّن و شَعر ملوّن در شعار سرابیل قطران رفته. روزگار آن همه پنبه تخم در غرارهٔشکمت پیموده، و[13] این همه پشم بیرون داده. چه افتادت[14] که چون شاگردِ رسن تاب، باز [۱۴۸ ب] پس می‌روی[15]. مگر هم ازین پشمست که چنبر گردنت بدین باریکی می‌ریسد. یکباره مسخ‌گشته‌ای و

۱۵

۱ــ ج : از ۲ــ ب و ج : ندارد ۳ــ ب و ج : +اندودن

۴ــ ب و ج : + سر ۵ــ ا : ندارد ۶ــ ا : طلیعتی ۷ــ ج : نبودی

۸ــ ا : او و «مستی» ندارد ۹ــ ب و ج : پشت

۱۰ــ ب و ج : زخم ضرب ۱۱ــ ب و ج : + و ۱۲ــ ج : برگرفته؟

۱۳ــ ب و ج : ندارد ۱۴ــ ج : افتادست ۱۵ــ ب و ج : می‌شوی

قلم نسخ درجریدهٔ احوالت کشیده. آخر مزاجِ شریف و طبع کریمت[۱] را چه رسید[۲] که سبب تبدّل حال و موجب زوال آن کمال آمد. شتر گفت: از کرمِ شیم و حسن شمایل تو همین پرسش و تفقّد چشم‌دارم. اکنون که پرسیدی.

۵ شعر[۳]

سَمَاعٌ عَجِيبٌ لِمَنْ يَسْتَمِعْ
حَدِيثٌ حَدِيثٌ بِهِ يُنْتَفَعْ
رَمَانِي ٱلزَّمَانُ بِأُعْجُوبَةٍ
تَكَادُ ٱلْجِبَالُ لَهَا تَنْصَدِعْ
۱۰ بِعَوْرَاءَ تَعْثِرُ فِي ذَيْلِهَا
وَعَذْرَاءَ تَأْبَى عَلَى ٱلْمُفْتَرِعْ
بِوَاقِعَةٍ حِرْتُ مِنْ حُزْنِهَا
كَمَا حَارَ فِي ٱلْحُزْنِ حَافٍ وَقَعْ

بدان که جز بی‌رحمتی[۴] شتربان که خداوند منست و زمام تسخیر و تذلیل من به‌دست او داده‌اند، چیزی دیگر چون نزول مکروهی به[۵] ۱۵ ساحت احوال و عدول مزاج از جادّهٔ اعتدال، که ازموجبات این‌شکل تواند بود، نیست. لیکن مدّتی دراز باشد[۶] تا هر روز به‌حکم تکلیف و تعنیف از مسافتی[۷] دور با این همه نحافت و هُزال که می‌بینی، خرواری نمك بیشتر[۸] از مقدار عادت بر پشت من نهد تا به‌شهر کشم.

۱ــ ب و چ : کریم ۲ــ ب و چ : رسیده است ۳ــ چ : ندارد
۴ــ ب و چ : بی‌رحمی ۵ــ ب و چ : بر ۶ــ چ : است
۷ــ ب و چ : مسافت ۸ــ ب و چ : بیش

هرگز بر دل او نگذرد که پاره‌ای ازین بار عذاب ازو وضع کنم، و[1] مثقال ذرّه‌ای ازین تنگ و بند اثقال [۱۴۹ الف] کمتر گردانم. لاجرم پشت طاقتم برین[2] صفت که می‌بینی شکسته شد. نزدیکست که به‌طمع طعمهٔ خویش، زاغ در کمان گردنم آشیان نهد[3]، و[4] از بهر گوشتی که بر من به‌تیر نمی‌توان زد، کرکس در محاجر دیدگانم بیضه نهد، و[5] کلاغ بر قلعهٔ قامتم بعد از چهار تکبیر که بر سلامتم زند، نعیب نَعْی برآرد. هیچ تدبیر[6] دفع این داهیه را نمی‌شناسم، جز آنکه خود را فراکار دهم، و با پیش آوردِ روزگار[7] سازم. دست به‌قبلهٔ دعا بر[8] می‌دارم و انین وحنین ازخبایای[9] سینه به‌حضرت سمیع مجیب می‌فرستم و می‌گویم[10]:

ای دل چو کشید هجر در زنجیرت
می‌دان که نماند بیش یك[11] تدبیرت
تدبیر تو جز آه[12] سحرگاهی نیست
تا خود به نشانه کی رسد یك تیرت

خرگوش گفت: اگر چه خود را به‌دست قضای مبرم[13] ومحتوم دادن، و با دادهٔ ایزد کام و ناکام ساختن، قضیّهٔ عقل و شرعست، امّا

۱ــ ب و چ: ندارد ۲ــ ب و چ: بدین ۳ــ ب و چ: کند
۴ــ ا: ندارد ۵ــ ب و چ: ندارد ۶ــ ب و چ: تدبیری
۷ــ ب و چ: + می ۸ــ ب و چ: ندارد ۹ــ چ: جنایای ۱۰ــ ب: + بیت؛ ا: + رباعیه ۱۱ــ ب و چ: در دست نماند جز یکی...
۱۲ــ ب و چ: تیر ۱۳ــ ب و چ: ندارد

چون حادثهٔ اذیّت وعارضهٔ بلیّت را دفعی توان اندیشید[1]، بدان راضی نباید شد و به‌تقاعس و تکاسل کار[2] به‌سر نباید برد. ترا به‌حیلتی ارشاد کنم که مُنْقذی باشد ازین غرقاب بلا که در آن[3] افتاده‌ای. اشتر[4] را ازین سخن بوی[5] راحت[6] به‌مشام جان رسید و گفت[7]:

ای مرهم صد هزار خسته ۵
وی شادی صد هزار غمگین [۱۴۹ ب]
وی از همه رویها ندیده
رای تو ظلام روی تخمین

هر التزام که‌تو به کرمِ عهد خویش کرده‌ای، لازمهٔ وفا را[8] قرینهٔ آن گردانیده‌ای و از عهدهٔ همه بیرون آمده. اکنون بفرمای تا طریق[9] ۱۰ تسلّی من ازین محنت چیست؟ خرگوش گفت: تدبیر آنست که چون بار نمك بر گیری و به‌شهر[10] می‌آری[11]، بر گـذرگاهت رود آبست و ترا ناچار از آن[12] می‌باید گذشت. چون به‌میانهٔ رود[13] رسی، فرونشین چندانکه از نمك نیمی بگدازد. پس برخیز و می رو، آسوده و سبکبار. هر گاه[14] که یك دو نوبت[15] برین قاعده رفتی، شتربان را اگر چه نمك ۱۵

۱ـ ب و چ : اندیشیدن ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ب و چ : «آن» ندارد ۴ـ ب و چ : شتر ۵ـ ا : بویی ۶ـ ا : ندارد ۷ـ ا : ندارد ۸ـ ب و چ : ندارد ۹ـ ب و چ : طریقه ۱۰ـ ب و چ : + آبی ۱۱ـ ب و چ : ندارد ۱۲ـ ب و چ : +جا ۱۳ـ ب و چ : + آب ۱۴ـ ب و چ : هرگه ۱۵ـ ب و چ : دوبار

بر جراحت افشانده باشی، فیما بعد بار نمکت به‌اندازهٔ وسع نهد. شتر را ازشنودن‌این‌سخن، خیال[1] آواز رود درسمع دل نشسست. خواست که‌پیش از آنکه مضرب زانوبه‌رود رساند، سرودی از فرط نشاط آن حالت بر کشید[2] و رقصی که به‌سماع حدای هیچ حادی نکرد، بدان کلمه که هادی طریق نجات او بود در گرفت.

شعر[3]

وَ حَدِیثُهَا کَالْغَیْثِ یَسْمَعُهُ
رَاعِی سِنِینَ تَتَابَعَتْ جَدْبًا
فَیُصِیخُ مُسْتَمِعًا لِدِرَّتِهِ
وَ یَقُولُ مِنْ طَرَبٍ هَیَا رَبَّا

روز دیگر که جلاجلِ کواکب از اعطاف و مناکب این هیون صعب[۱۵۰ الف]فرو گشودند، شتربان شتر را هوید برنهاد و به‌نملک‌ـ زار برد، و آنچه موظّف بود، از بارِ شتر برو راست کرد، و شتر به آهنگ اندیشهٔ خویش می‌آمد تا به‌میانهٔ رود رسید. زخمهٔ تدبیر[4] که ساخته بود، به‌کار آورد و فرو نشست. یعنی وقت[5] کار آبست که این[6] بار غم از دلم[7] برگیرد[8].

شتربان اشتلمی آغاز نهاد و چوبی چند در[9] پهلوی شتر مالید.

۱ــ ا : ندارد ۲ــ چ : برکشد ۳ــ چ : ندارد ۴ــ ب و چ : تدبیری ۵ــ چ : + است که آبی به‌روی‌کار آرم و ۶ــ چ : از «کار آبست...» ندارد ۷ــ چ : دل ۸ــ چ : برگیرم ۹ــ ب و چ : بر

و بعد[1] از درنگ[2] بسیار[3] برخاست. نوبتی چند این حالت[4] مکرّر شد. شتربان را مکافاتی که ازایجاب طبیعت خیزد، درکار آمد. دیگر روز[5] به‌جای نمك بار[6] پشم برنهاد. و می‌راند تا به‌رود آب[7] رسید. شتر[8] به قاعدهٔ گذشته فرو نشست. شتربان خاموش گشت و صبر به‌کار آورد. چندانکه پشم آب درخود گرفت، بارگران شد. چون آهنك خیز کرد، نتوانست. به‌جهدی[9] تمام وکوششی[10] بلیغ از جای برخاست. نَحْنُ کَما کُنّا برخواند، وزیادتی[11] بارِ عنا[12] برسُفت گرفته، روی به‌راه آورد[13]. اشتربان ازسرِ نشاط[14] این سفته در بارش می‌نهاد و می گفت[15]:

درختی که پروردی آمد به بار
بدیدی کنون بارش اندر[16] کنار

اگر بار خارست خود کشته‌ای
وگر پرنیانست خود رشته‌ای [۱۵۰ ب]

ای دراز احمق و ای سیاه گلیم نادان، قَدْ یَضْرُطُ اَلْعِیرُ وَ

۱ــ ب و ج : پس ۲ــ ب و ج : درنگی ۳ــ ب و ج :+ ازجای
۴ــ ب و ج : حال ۵ــ ب و ج : روزی دیگر ۶ــ ب و ج : +او
۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ب و ج : ندارد ۹ــ ب و ج : بــه‌جهد
۱۰ــ ب و ج : کوشش ۱۱ــ ب و ج :+ علاوه ۱۲ــ ب و ج : «عنا» ندارد ۱۳ــ ب و ج : + شتربان به‌جای حد و نشاطانگیز و شدو
۱۴ــ ب و ج : از «اشتربان از سر...» ندارد ۱۵ــ ا : + بیتان ؛ ب : + بیت ۱۶ــ ب : بدیدی برش هم‌کنون بر... ج : بدیدی هم اکنون برش در...

اَلمِکْواةُ فِي‌النّارِ[۱]. خواستی که به‌اعراض از بار کشیدن، شتر مرغ باشی، و به‌اندیشهٔ آن بـر رود زدی که آن پـردهٔ[۲] ناساز در پرده بمانـد. تنت درین اندیشه چون ابریشم باریك شده بود. من پشم برو نهادم که هیچ رود که آن را[۳] از پشم و ابـریشم[۴] سازی، ساز[۵] نگیـرد. خواستی کـه ۵ بعضی از بارِ نمك بیندازی و حقوق نان و نمـك من ضـایع گذاری. لیکن توشوربخت همه ساله شورد خورده‌ای. ذوق[۶]سودایی که[۷] پختی، نشناختی و ندانستی که آن دیگ را هزار خروار[۸] نمك در می‌باید.

این افسانه[۹] از بهر آن گفتم تا بدانی[۱۰] که دشمن نیز از اندیشهٔ مکایـدت[۱۱] خـالی نباشد. و امّا رای صلح طلبیـدن و از در تساهـل و ۱۰ تسامح در آمدن و هدایای تحف و طُرف فرستادن غلط می‌افتد. هر که ابتدا به‌صلح کرد[۱۲]، عورتِ عجز خویش بر دشمن ظاهر کرده باشد و او را برخود چیره° دل و غالب° دست و قوی° رای گـردانیده. صواب آن می‌نماید[۱۳] که رسولی را ارسال کنی[۱۴] بی‌انضمام تحفـه و هدیّه[۱۵]. و از خود شکوهمندی و هیبت وانبوهی لشکر و یك° دلیِ بنده و آزاد

۱ــ ج : ع، حفظـت شیئاً وغابت عـنك اشیاء ۲ــ ب و ج : زخمـه

۳ــ ب و ج : «آن‌را» نـدارد ۴ــ ا : نـدارد ۵ــ ج : سـازی

۶ــ ب و ج : + دیـگ ۷ــ ب و ج : + می ۸ــ ب و ج : + ازین ۹ــ ب و ج : فسانه ۱۰ــ ب و ج : دانی ۱۱ــ ب و ج : + ما ۱۲ــ ب و ج : کند ۱۳ــ ب و ج : + والله اعلم

۱۴ــ ب و ج : کنیم ۱۵ــ ب و ج : هدیه و تحفه

بدو نمایی[۱]، چنانکه از حرب تو[۲] براندیشد، و دواعی [۱۵۱ الف] حمیّت در باطن[۳] سپاه تو بجنبد، تا ضغینت و حفیظت دشمنان در[۴] دل گیرند، و خون عصبیّت دراعصاب دشمنان فسرده[۵] شود، و نوایر حقد و کینه در سینه‌های ایشان منطفی گردد. و مرائر غضب به‌انفصام انجامد، و اندیشهٔ عافیت طلبی، عیافتی[۶] و نبُوتی از کار جنگ در طباع ایشان پدید آرد. و رسول از مبانی کار آن دولت و مسالك رسوم آن قوم نیك بر رسد، و قیاس مقدار لشکر بازگیرد، و موافقت و متابعت[۷] ایشان[۸]، عموم متجنّده[۹]، در راه‌بندگی و ایستادگی به‌کار مصالح ملك تمام بشناسد، و از شجاعت و جبانت دل و رکاکت و متانت رای همهٔ ما را آگاه کند، تا تدبیر ما بر وفق مصلحت حال مؤثر و مثمر آید. که خداوند جنگ را در سه وقت از اوقات محتاط و بیدار باید بود. یکی در[۱۰] پیروزی و ظفر بر دشمن[۱۱]، تا سهواً او عمدا حرکتی حادث نشود که فایدهٔ سعی را باطل کند. دیگر وقت صلح و مسالمت، تا[۱۲] به احسن الوجوه کار چنان دست درهم دهد که خصم را مقام خوف وطمع باقی ماند. سیم[۱۳] وقت تعلّل و تأمّل کردن و روزگار بردن[۱۴]، مگر به الطف الحیل آفت حرب و قتال از میانه به‌کفایت رسد.

۱ـ ب و چ : نمایم ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ب و چ : بـواطن

۴ـ ب و چ : + درون ۵ـ ا : فشرده ۶ـ ا : عافیتی ۷ـ ب و چ : منافقت ۸ـ ب و چ : از ۹ـ ب و چ : + ایشان

۱۰ـ ب و چ : وقت ۱۱ـ ب و چ : خصم ۱۲ـ ا : ندارد

۱۳ـ ب و چ : سیوم ۱۴ـ ب و چ : + تا

شعر[1]

أَلرَّأْیُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشُّجْعَانِ

هُوَ اَوَّلٌ وَ هِیَ اَلْمَحَلُّ الثَّانِی [۱۵۱ ب]

پس گرگی[2] را برگزیدند[3] که از مجاوران حرم محرمیّت و
۵ مشاوران سرّ طویّت بود، و درعداد نزدیکان مقام‌اعتماد داشت[4]، بدین سفارت منصوب گردانید[5]. و این رسالت مصحوب اوکرد[6]، که شاه پیلان را بگوی که پوشیده نیست که امروز در بسیط هفت اقلیم، شاهنشاه[7] ددان منم، و در اقطار و آفاق گیتی، جنگ جویان‌رزم آزمای و صفدران هنر نمای مثل به زور بازوی ما زنند، و تا طرفداری و
۱۰ مرزبانی این کشور ما راست، کس از پادشاهان لشکرکش[8] وخسروان تاج بخش اندیشهٔ انتزاع این خانه از دست ما نکرده‌اند[9]، و به‌نزع اواخی این دولت و قطع اواصر این مملکت مشغول نگشته، و ما نیز دامن طمع به‌گرد آستانهٔ هیچ خانه از خانه‌های کریم و قدیم، که بنیاد بر تأثّل و تأصّل دارد، نیالوده‌ایم، و دست تطاول و تصاول از دور و
۱۵ نزدیک کشیده داشته و به‌ملاطفت و مـاعفت بیگانه را در آشنایی یگانه کرده، و آشنایان را بـه‌روابط الفت و ضوابط حقوق صحبت بر[10] مقام خویشی[11] رسانیده. لاجرم برکت این آیین گزیده و رسوم پسندیده

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ب و چ : گـرگ ۳ــ ب و چ : بگزیدنـد
۴ــ ا : + و ۵ــ ب و چ : گشت ۶ــ ب و چ : گردانید
۷ــ ب و چ : شهنشاه ۸ــ ب و چ : لشکر شکن ۹ــ ب و چ : نکرده است ۱۰ــ ب و چ : به ۱۱ــ ب و چ : خویش

از خویشتنْ داری و شکرگزاری آفریدگار که از موجبات مزید نعمت است، در ما رسیده، [۱۵۲ الف] تاآفتابِ دولتِ ما هر روز درارتفاع درجهٔ دیگر بتازه ترقّی کرد، و به اعلی مراقی مراد انجامید، و سلك این احوال منظوم ماند، وغرّهٔ این اقبال از چشمْ زخم حوادث معصوم گشت. و دانم که این جمله[۱] رای منیر شاه را[۲] از آن روشن‌تر باشد[۳] که به‌تقریر محتاج شود. امروز تو به‌عزم مزاحمت ما برخاسته‌ای و همّت بر مناهضت و پیکار گماشته، و قصد خانه‌ای که مقصد عفات و منجاء حفات[۴] و مهرب آوارگان[۵] ایّام و مطلبِ سرگشتگان بی‌آرامست، روا می‌داری. أَلَیْسَ مِنْکُمْ رَجُلٌ رَشِیدٌ. در همهٔ آن دولتْ خانه از جملهٔ مشیران مشفق و منهیان صادق، یکی نبود که از کیفیّت حال آگاه بودی و بر جلیّتِ امور این جانب وقوف داشتی، تا اعلام دادی که اساس خانهٔ ما برعدلْ پروری و رعیّتْ داری و لشکر آرایی چگونه نهاده‌اند، و به‌روزگار[۶] این عِقد به‌نظام و این عَقد به‌ابرام چگونه رسیده، و باز گفتی[۷] که لشکری[۸] و رعایا[۹] وافراد حشم[۱۰] از عوام و خواص خدم، همه و فاپیشه و حفاظْ پرور و مخدومْ پرست باشند، و آبآءَنْ جَدٍ جز راه و رسمِ فرمانْ بری خویش وفرمانْ دهی ما ندیده‌اند[۱۱] و ندانسته،

۱ــ ب و ج : + را ۲ــ ب و ج : ندارد ۳ــ ب و ج : است

۴ــ ب و ج : جنات ۵ــ ب : آزارگان ۶ــ ب و ج : + دراز

۷ــ ب : لشکرگویی؛ ج : گویی ۸ــ ج : لشکر؛ ب : ندارد

۹ــ ب : ندارد ۱۰ــ ب و ج : + ما ۱۱ــ ب و ج : «اند» ندارد

ناچار به‌وقت آنکه‌کار بیفتد و دشمن به‌درخانه [۱۵۲ ب] آیـد، جز طریق جان سپاری نسپرند، و جز سر طاعت داری ندارند، و تا رمقی از جـان باقی باشد، رقم تقصیر در بذل مجهود بر خود نزنند. فی‌الجمله اگر کوکب[1] این همّت را از نظر عـداوت راجع گـردانی، وَالرُّجُوعُ اِلَى الْحَقِّ اَوْلَى بـرخـوانی، و مرکب عـزیمت را از راه[2] تمادی در همین مقام عنان بازکشی، و آتشی را[3] که از فـوران هـوای طبیعت بالا گرفته است به‌آب مصلحت فرو نشانی، کاری باشد ستودهٔ دولت[4] و آزمودهٔ حکمت و فرمودهٔ شریعت، آنجاکه‌گفت آیه[5]: وَ اِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا*. تا فیما بعدراه مخالطت گشاده آید، و بساط مباسطت ممهّد گردد، و مواد[6] مودّت‌از جانبین استحکام گیرد، و بنیاد ذات البین بر صلاح تأکّد پذیـرد. و با این همـه[7] رقعهٔ[8] این اختیار به‌دست[9] تست. من از روی عقیدت دین[10]، به‌نصیب نصیحت رسیدم، و کار به‌رای مصیب ملك باز گذاشت[11].

نباید کزین چرب گفتـار مـن
گمانی به سستی بـرند انجمن
که من‌جز به‌مهر این‌نگویم همی
سرانجـام نیکـی بجویم همی

۱ــ ب و چ : کـواکب ۲ــ ا : نـدارد ۳ــ ب و چ : نـدارد
۴ــ ب و چ : نـدارد ۵ــ ب و چ : نـدارد ۶ــ ب و چ : مـاده
۷ــ ا : «با اینهمه» ندارد ۸ــ ب و چ : قـرعه ۹ــ ب و چ : + مراد ۱۰ــ ب و چ : + درین باب ۱۱ــ ب : گذاشتم بیت؛ چ : گذاشتم؛ ا : + بیتان

* ــ سورهٔ انفال (۸)، آیهٔ ۶۳

گرگ‌رفت[1] و این رسالت، چنانکه پسندیده[2] بود، به‌محل ادا رسانید. شاه پیلان[3] را از استماع این سخن، دلایل التماع غضب در پیشانی آمد. آشفته [۱۵۳ الف] و جگر از شعلهٔ حقد تافته، افسار توسنِ طبیعت بگسست و عنانِ تمالك از دست بداد، و در همان مجلس یکی را از سفهای سفرا، که وقاحت به‌گره پیشانی باز بسته بود و صباحت از روی آزرم دور کرده، به‌درشت‌ْ گویی و زشت‌ْ خویی و بی شرمی و کم‌آزرمی موصوف و معروف، از زمرهٔ آن شداد غلاظ که گفته‌اند: كَلَامُهُمْ شَرَرٌ وَ اَدْنٰا سَهْمُهُمْ ضَرَرٌ[4]، اختیار کرد و[5] پیش خواند و گفت: برو و شیر را این[6] پیغام بگزار و بگو[7] تو در مجلس معرکهٔ مردان، که ساقیانِ اجل شرابِ خون به‌کاسهٔ سرِ دلیران دهند و مردانِ کارکباب از جگرِ[8] شیران برآتش شمشیر نهند، جرعه‌کشی نکرده‌ای، از صدمهٔ پای پیل چه خبرداری؟

شعر[9]

مَا هَاجَ دَشْوِيَ اَدّي مُسْتَطِيبُ صَبًا
بَلْ شَاشِقٌ لِنَسِيمِ اَلْعِزِّ مُرْتَاحُ
اُخَاطِرُ اَلْهَوْلَ مَأْدُوساً بِغَمْرَتِهِ
كَمَا تَمَازَجَ صَفْوُ الْمَاءِ وَ اَلرَّاحُ
هَلْ شَارِبُ اَلْخَمْرِ اِلاَّ كُلُّ ذِي خَبَلٍ
خَمْرِي دَمُ اَلْقِرْنِ وَ اَلْهَامَاتُ اَقْدَاحُ

۱ــ ب و ج : برفت ۲ــ ب و ج : شنیده ۳ــ ا : ندارد
۴ــ ب و ج : شواظ ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب و ج : از من
۷ــ ب و ج : + که ۸ــ ب و ج : دل ۹ــ ج : ندارد

هر چند مستی حماقت را افاقت نیست، هشیارباش و غشاوهٔ غباوت[۱] خود بینی و شقاوت و بدآیینی از پیش دیدهٔ دل برگیر، و پیش از فوات امکان تدارک کار نااقتاده را دریاب، و لشکری را که همه بیدق[۲] رقعهٔ [۱۵۳ ب] مطاردت ما اند، در پای پیل میفکن، و آیت[۳]
۵ وَلا یَحْطِمَنَّکُمْ سُلَیْمانُ وَجُنُودُهُ* نصب عین[۴] خود[۵] دار، و بدان که امثال صورت ما از نگارخانهٔ فطرت نه انگیخته‌اند، و جثّهٔ هیچ جانوری در قالب مثال آفرینش ما نریخته. لیکن جمع میان اسباب رغبت و رهبت دانیم کردن[۶]، و اوانس الفت را با شوارد وحشت در یك[۷] سلك تألیف به‌هم آوردن، و از فیض رحمت و صبّ عذاب همه
۱۰ را با[۸] نصیب گردانیدن، تاگروهی را که از مهابت منظر ما رمیده باشند به‌لطافت مخبر آرمیده[۹] داریم. و جمعی را که تفرقهٔ صلابت ما از هم افگنده باشد، به‌لین مقالت و رفق استمالت مجتمع آریم، ابواب خوف و طمع بر موافق و منافق[۱۰] گشاده، و اسباب بیم و اومید موالی و معادی را ساخته باشیم، و اساس[۱۱] خاندان شما اگر چه قدیمست، با
۱۵ عواصف حملهٔ ما پایداری نکند، و پشت آن دولت، اگر چه[۱۲] قوی و قویم است، طاقت آسیب ما ندارد.

۱ــ چ : + و　۲ــ ب و چ : بیادق　۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ ب و چ : خاطر　۵ــ ب و چ : ندارد　۶ــ ب : کرد
۷ــ ب و چ : ندارد　۸ــ ب و چ : صاحب　۹ــ ب و چ : آرامیده
۱۰ــ ب و چ : منافق و موافق　۱۱ــ ب و چ : + این　۱۲ــ چ : اگر چند

*ــ سورهٔ نمل (۲۷)، ۱۸.

شعر[1]

إِذَا ٱلْهَامُ حارَبْنَ ٱلْبُزَاةَ تَقَطَّعَتْ

لَهَا شَرَجُ ٱلْأَسْتَاهِ مِنْ شِدَّةِ ٱلْحَمْلِ

عرصهٔ آن ممالك اگرچه ذراع و باع اوهام نپیماید، به‌روزعرض
اتباع ما تنگْ مجال نماید، و[2] دعوی استظهار شما اگـر چه همه از[3] ۵
ناطق و صامت [۱۵۴ الف] است، هنگام جـواب مـا همـه را[4] صُمُوتِ
کَالحُوت باید بود.

بیت[5]

خموش بودن بر صعوه‌ای فریضه بود

که در حوالی او اژدهـا تـواند بود[6] ۱۰

و اگر نمی‌خواهی که به‌انفاذ کتب و اظهار کتایب روز گاربری،
و بندهٔ مکاتب ما خواهی که باشی، یا[7] پس از کتابت رقم تحریر ما بر
رقبهٔ خودکشی، هر چه زودتر ربقـهٔ طاعت را گردن بنـه، تا ممـالك
موروث را به‌اکتساب خدمت ما مسجّل گردانی، و از حـوادث ایّام
در ضمانِ امان ما محمیْ و به‌حسن عاطفت ما منتمی[8]، پشت به‌دیـوار ۱۵
فراغت باز دهی. والّا ما[9] این لشکرگران و سپاه بـی‌کـران را بـدان
حدود کشیم، وبه‌زلزلهٔ حوافرِ کوه پیکران گرد از اساس آن مُلك بر
آریم، و به‌آواز کلنگ سواعد درو دیوارش را[10] چنان پست کنیم کـه

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ا : نـدارد ۴ــ ب
و چ : ندارد ۵ــ ا : شعر؛ چ : ندارد ۶ــ چ : اژدها بود جـوشان
۷ــ ب و چ : تا ۸ــ ا : مبنی ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب
و چ : ندارد

در وداع ساحتش[1] نوحهٔ غراب‌البین راحت به‌گوش نَسرَین[2] آسمان رسد[3].

چنان بفشرم من به‌کین تو پای
که گردون گردان در آرم[4] ز جای

۵ همه مرز و بوم تو ویران کنم
کنام پلنگان و شیران کنم

فرستاده به‌نزدیک ملك شیران آمد و تحمیل پیل[5] در همان کسوت تهدید و تهویل که شنیده بود، بگزارد، و اراقم شرّ و ضراغم فتنه را به[6] جنبش آورد. شیر را زنجیر سکون بجنبید[7] و[8] سخت بیاشفت[9].
۱۰ همان زمان روباه را [۱۵۴ ب] حاضر کرد، و با او از راه مشاورت گفت: ای طبیبِ صاحب تجربت و حیلت[10] که علّت کارها شناخته‌ای و معالجت هر یك بر منهج[11] صواب کرده‌ای، و در مداوات معضلات و حل[12] مشکلات بر قانون عَمَلَ مَنْ طَبَّ لِمَنْ حَبَّ، با همه اخوان صفا و احباء وفا رفته، جواب پیل چیست، و طریق نیکوتر از موافقت و
۱۵ مرافقت[13] و مهادنت و مداهنت که بر دست باید گرفت کدام؟ روباه گفت: بدان که سخن شاه پیلان ازین نمط که می‌راند، دلیلی[14] روشن

۱ــ ب و چ : ساحت آن ۲ــ ا : نیرین ۳ــ ا : + بیتان؛ ب : + بیت ۴ــ ب و چ : در آیدز ۵ــ چ : تحمیل شیر ؟ ۶ــ ب و چ : در ۷ــ ب و چ : بجنبانید ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ا : + و ۱۰ــ چ : حنکت ۱۱ــ ب و چ : نهج ۱۲ــ ب و چ : + عقود ۱۳ــ ا : منافقت ۱۴ــ ب و چ : دلیل

است بر تیرگی رای و رویّت و خیرگی بصر و بصیرت. چه هیچ عاقل تکیهٔ اعتماد بر حَول و قوّت خویش نزند، و گفته‌اند: سه چیزست که اگر چه حقیر باشد، آن را استحقار نشاید کرد. بیماری و وام و دشمن. بیماری اگر چه در آغاز سهل نماید، چون در مداوات آن اهمال رود مزمن شود. و وام اگر چه اندك باشد، چون متراکم گردد، مکنت بسیار از ادای آن قاصر آید. و دشمن اگر چه کوچك بود، چون استصغار و خوارْ داشت او[1] از اندازه بگذرد، مقاومت او به‌آخر صورت نبندد. تو غم مخور که غیرت الٰهی هر آینه براندیشهٔ بغی پیل تاختن آرد، و قضیهٔ انداخت او معکوس، و رایت مراد او منکوس گرداند.

مصراع[2] [۱۵۵ الف]

وَٱلْبَغْيُ آخِرُ مُدَّةِ ٱلْقَوْمِ

و بدان که ضخامت هیکل و فخامت جثّه چون از حدّ خویش زیادت شود، هنگام گریختن و آویختن از کار فروماند، و سخنِ کثرتِ لشکر و انبوهی حشر، که بدان مستنصر و بر آن متوکّل می‌نماید، اگر از عَوْنِ ایزدی ما را مدد رسد[3] همه عَدَدِ ایشان در عداد هیچ اعداد نیاید.

وَ مَا لَكَ تَعْنَى بِالأَسِنَّةِ وَ ٱلْقَنَا
وَجَدُّكَ طَعَّانٌ بِغَيْرِ سِنَانِ

و از بسیاری مقدارشان نباید اندیشید که دلیران کار آزموده گفته‌اند[4]: از هم‌پشتی دشمنان اندیش نه از بسیاری ایشان. تو ثابتْ قدم

۱ــ ب و ج : ندارد ۲ــ ب : ندارد؛ ج : ع ۳ــ ب : + این؛ ج : + آن ۴ــ ب و ج : + که

باش و دل قوی و نیّت و طویّت بر عدل و رحمت منطوی‌دار، و به فرط مجاملت و حسن معاملت با خلق خدای یك رویه شو[۱]، و قوانین[۲] شرع و آیین فرمان[°] بری حق پیرایهٔ اعمال خود کن، تا از عمّال[۳] غیب سرایای نصرت و تأیید نامزد ولایت تو گردانند، و افواج فتح و ظفر به‌سپاه تو متواصل شود، و آیت[۴] وَاَنْزَلَ جُنُوداً لَمْ تَرَوْها[°] در شأن تو منزل آید. وچون کار بدینجا رسید، ما را به‌عزم ثاقب و رای صائب روی بر[۵] کار می‌باید نهاد و به‌لطف تدبیر دفع[۶] باید اندیشید، که بسی حقیران بوده‌اند که در کارهای خطیر با خصمان بزرگ کوشیده‌اند و ظفر یافته و کام بر آورده. [۱۵۵ ب] چنانکه آن موش خایه[°] دزد را با[۷] کدخدای بد خوی افتاد. شیر گفت: چون بود آن داستان[۸]؟

داستان کدخدای با[۹] موش خایه دزد[۱۰]

روباه گفت: شنیدم که کدخدایی بود درویش و[۱۱] تنك حال. ناساز گاری[۱۲] وفظاظت برخوی‌او غالب. زنی داشت به‌عفّت‌و رزانت و انواع دیانت آراسته. جفتی[۱۳] ماکیان درخانه داشتند که‌خایه کردندی. موشی در گوشهٔ خانه آرامگاه ساخته بود. سخت دزد و[۱۴] و نقّاب[۱۵]،

۱ــ ب و چ: باش ۲ــ ب و چ: + امر ۳ــ ب و چ: عالـم
۴ــ ب و چ: نـدارد ۵ــ ب و چ: بـه ۶ــ ب و چ: + مـی
۷ــ ب و چ: + آن ۸ــ ب: ندارد ۹ــ ب و چ: «کدخدای با» ندارد ۱۰ــ ب و چ: + بـا کدخدای ۱۱ــ ب و چ: نـدارد
۱۲ــ ا: ندارد ۱۳ــ ب و چ: + مرغ ۱۴ــ ب و چ: نـدارد
۱۵ــ ب و چ: + نهاب

*ــ سورهٔ توبه (۹)، آیهٔ ۲۶

افّاك بی‌باك. بسیار دام حیل دریده، و دانهٔ متربصّان درازْ امل دزدیده[۱]. بسی سفرهٔ دونان افشانده و روزی لئیمان خورده. هرگه‌که مرغان خایه بنهادندی[۲]، آن موش بدزدیدی و به‌طریقی‌که ازو معتاد بود[۳]، با سوراخ بردی. مرد گمان بردی‌که مگر زن در آن تصرّفی[۴] می‌کند به‌خیانت[۵]. دست به‌زخم چوب و زبان به‌کلمات موحش و منکرات مُفحش بگشودی، و چندانکه زن در براءت‌ساحت خویش مبالغت نمودی، سود نداشتی. تا روزی زن نگاه‌کرد[۶]. موش خایه می‌کشید. رفت و شوهر را از آن حال خبر[۷] داد[۸]. هر دو به‌نظارهٔ موش آمدند، موش[۹] به‌درسوراخ رسیده بود. خایه به‌تعجیل درکشید. شوهر از مشاهدت آن‌حال برجفای زن پشیمانی تمام خورد. همان ساعت دامی برگذرگاه[۱۰] [۱۵۶ الف] موش نهاد. موش را موشی دیگر آن[۱۱] شب مهمان رسید. آن خایه را[۱۲] با یکدیگر تناول فرمودند[۱۳]، و شب درآن تدبیرکه بامداد در شبکهٔ اکتساب جفتهٔ آن چگونه اندازند، به‌سر بردند[۱۴].

بامداد که سپیده[۱۵] از نیم خایهٔ افق پیدا شد، و زردهٔ شعاع بر

۱ــ ب : از «و دانهٔ...» ندارد ۲ــ ب و ج : نهادندی ۳ــ ب و ج : است ۴ــ ب و ج : + به‌خیانت ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب و ج : + که ۷ــ ب و ج : آگاهی ۸ــ ب وج : + چون ۹ــ ب و ج : ندارد ۱۰ــ ب و ج : «گاه» ندارد ۱۱ــ ب و ج : ندارد ۱۲ــ ب وج : ندارد ۱۳ــ ب و ج :کردند ۱۴ــ ج :«به‌سر بردند» ندارد ۱۵ــ ب و ج : + صبح

اطراف جهان ریخت، هردو به‌طمع خایه، آهنگ آشیان ماکیان کردند. خنك کسی که مرغ اندیشهٔ او بیضهٔ[1] طمع، و اگر چه[2] زرین یا سیمین بود[3]، ننهد، و نقش سپیدی و زردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل زند[4]. وچون از پردهٔ فریب روی‌بنماید، آستین استنکاف برروی گیرد[5].

۵ یـا بیضاء ابیضـی و یـا صـفراءا صفری غـرّا غیـری[6]. القصـّه، مـوش مهمان از غایت حرص مبادرت نمود. پای در پیش نهاد و دست به‌خایه برد تا بردارد. دام در سر او افتاد، و مرد کدخدای او را بگرفت و بر زمین زد و هلاك کرد.

شعر[7]

۱۰ إِذَا لَمْ یَکُنْ عَوْنٌ مِنَ اللّٰهِ لِلْفَتَی

فَأَکْثَرُ مَا یَجْنِی عَلَیْهِ اجْتِهَادُهُ

موش خایه دزد از اصابت این واقعه به‌غایت کوفته دل وپراگنده خاطر شد، و حفاظ صحبت مهمان اورا بر مکافات شرّ کدخدای حامل آمد و اندیشید که: اگر[8] به‌استقلال نفس خویش خواهم که انتقام کشم[9] ۱۵ و قدم بر مزلّهٔ[10] اقتحام نهم، نتوانم و به‌نزدیك عقل[11] ملوم و معاتب شوم. لیك[12] مرا با فلان [۱۵۶ ب] عقرب دوستی قدیمست. جبر این کسر که به‌دل من رسید، و قصاص این جرح که به‌خاطر من پیوست،

۱ــ ا : بچه ۲ــ ب و چ :اگر خود ۳ــ چ : باشد ۴ــ ب و چ : نزند ۵ــا : +اثر ۶ــ چ : صفراء اصفری و یـا غبرا اغبری ۷ــ چ : ندارد ۸ــ ب و چ : + من ۹ــ ا : کنـم ۱۰ــ ب و چ : + این ۱۱ــ چ : عقل ۱۲ــ ب و چ : لیکن

الاّ به‌دست یاری قدرت او دست ندهد. من رمایت[1] این اندیشه از قوس کفایت آن عقرب توانم کرد، و جز به‌میزان امعان[2] او، موازنهٔ این[3] نظر راست نیاید. تریاك این درد[4]، تعبیه در زهر او می‌بینم، و مرارت این غصّه جز در شربت لعابی که از نیش او آید، نوش نتوان کرد. عجین این عمل را اگر مایه سعی او باشد، به‌معجون عقربی مداوات این علّت نافع و ناجع آید، و الاّ

شعر[5]

فَأَسْلَمَنِي لِلنَّائِبَاتِ بِعَسَادَهُ
كَمَا أَسْلَمَ ٱلْعَظْمَ ٱلْمَهِيضَ جَبَائِرُه

پس آهنگ دیدن عقرب کرد، وچون بدو رسید، به‌انواع خدمت و اتضاع و نمودن اشتیاق و نزاع پیش رفت، و حکایت حال مهمان که بر دست کدخدای هلاك شد[6]، بازگفت و شرح داد که مرا به‌وفات او و فوات سعادت الفتی که میان مامؤ کّد بود، چه تأثّر و تحسّر حاصلست، و گفت: ای برادر، امروز چندانکه می‌نگرم، ازهمه یاران به‌کارآمده از بهر یاران کار افتاده ترا می‌بینم که ازو چشم معاونت و مساعدت شاید[7] داشت، و از مخایل حسن شمایل او در تدارك چنین وقایع، توقّع موافقتی توان [۱۵۷ الف] کرد. بحمداللّه تو همیشه به‌اقامت رسوم مکارم میان[8] بسته بوده‌ای، و جعبهٔ حمیّت[9] دوستان،

۱ــ ا : نکایت ۲ــ ا : انعام ۳ــ ا : آن ۴ــ ب و چ : + را ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب و چ : یسافت ۷ــ ب و چ : توان ۸ــ ب : کمر ۹ــ چ : + به‌حمایت

مصراع[1]

پر تیر جفای دشمنان کرده

اگر امروز با من قاعدهٔ دوست پروری و دشمن شکنی، که ترا عادت است، اعادت کنی، و به‌اندیشهٔ اقتصاص، قدم جرأت درپیش
۵ نهی و داد آن مظلوم مرحوم ازو بستانی، و به‌اشافی فضلات خویش تشفّی این مصیبت رسیده حاصل کنی، و به‌اسلات سرنیش تسلّی این فراق زده بجویی، سرجملهٔ حسنات را شاید، وشاید[2] که ازین[3] تاریخ روزگار سازند. عقرب گفت: هر چند مریخ وار همه تن غضب شده به‌خانهٔ خویش آمدی، آسوده باش که[4] اگر چه آینهٔ دل عزیزت به‌آه
۱۰ اندوه زنگ برآورده‌ای، و گوشهٔ جگر به‌حرقت این آتش فرقت کباب کرده[5]،

بیت[6]

بنشینم چون کار به نام آید و ننگ

برآتش چون کباب و برتیغ چو زنگ

۱۵ امید دارم[7] که چارهٔ خون خواهی آن[8] بیچاره بسازم، و به ادراك ثار[9] دست برد خویش به‌زمرهٔ یاران و رفقهٔ دوستان نمایم، و آنچه از برادران و خویشان درین باب آید تقدیم کنم، تا مصداق این مثل[10] که گفته‌اند. الأَقَارِبُ کَالْعَقَارِب، اینجا[11] پدید آید. پس موش و

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : زیبد ۳ــ ب و چ : ازان
۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ا : کردی ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ب و
چ : امیدوارم ۸ــ ب : این ۹ــ ب و چ : + او ۱۰ــ ب و
چ : آن قول ۱۱ــ ا : آنجا

عقرب هر دو چون زحل و مریخ به‌اتّفاق در یك خانهٔ خبث قران[1] کردند، و در تجاویف سوراخ [۱۵۷ ب] موش[2] گوشه‌ای که آنجا مطرح نظر مردم به‌هیچ وجه نبودی، عقرب را بنشاند و سه‌عدد زر با سیم[3] در کار هلاك کدخدای کرد[4]. و کدام سر که در چنبر سیم نمی‌آید و[5] یا کدام گردن که از طوق زر بیرونست؟ زرست که ازارعصمت از ۵ گریبان جان مردم[6] می‌گشاید. سیمست که سمت جهالت برناصیهٔ عقل آدمی‌زاد می‌نهد. حرص بدین دو مشت خاك رنگین، دیدهٔ دانش[7] را کور می‌تواند کرد. نیاز[8] بدین دو پاره سنگ مموه، جام جهان‌نمای خرد را چون آبگینه خُرد می‌تواند شکست[9].

ولی چو سیم به‌سیماب گوشت آگندست ۱۰
ز من چگونه توانی تو این حدیث شنید
خیال زر چو فرو بست چشم عبرت[10] تو
تو این جمال حقیقت کجا توانی دید

فی‌الجمله موش عددی زر در[11] میانهٔ خانه انداخت، و یکی دیگر[12] به‌نزدیك‌سوراخ نهاد، و دیگری چنان به[13]کنارسوراخ استوار ۱۵ کرد که‌نیمه‌ای[14] بیرون ویك نیمه درون‌داشت. چون کدخدای را چشم

۱ـ ب : قرار و چ : کردند ۲ـ چ : + به ۳ـ ب و چ : +سره ۴ـ ب و چ : ندارد ۵ـ ب و چ : ندارد ۶ـ ب : نـدارد ۷ـ ا : ندارد ۸ـ چ : آز؟ ۹ـ ا : +بیتان؛ ب : + بیت ۱۰ـ ا : غیرت ۱۱ـ ب وچ : ندارد ۱۲ـ ب و چ : ندارد ۱۳ـ ب و چ : بر ۱۴ـ ب و چ : یك نیمه

بر درستِ زر افتاد و آن فتوحِ ناگهان یافت،خیره شد و به‌دستی همه
نیاز و اهتزاز آن را برگرفت. چون درست دوم بیافت، هر دو برابر[۱]
دیدهٔدل[۲]او آمد[۳]، تا ازمشاهدهٔ مکر موش‌وقصد عقربش[۴] حجابی‌تاریک
در[۵] پیش دیده بداشت. درآن تاریکی شب[۶]، دستِ طمع[۷] دراز کرد
۵ و به‌سوراخ[۸] برد. عقرب مبْضتع نیش زهرآلود بردست او زد، و
خونی‌که از دست او در دلِ [۱۵۸ الف] موش هیجان گرفته بود، از
رگ جان او بگشود.

این افسانه[۹] از بهرآن گفتم تا بدانی‌که چون موش با همه صغار
و مهانت خویش از مشرع چنان‌کار[۱۰] عظیم به‌در می‌آید، اولیتر که[۱۱]
۱۰ با این مکنت و مکانت چون دست در حبال توفیق زنیم و استعصام به
عروهٔ تأیید آسمانی کنیم، جواب این خصم توانیم[۱۲] داد، و به‌کوشش
و اجتهاد به‌جایی رسانید. امّا هنوز مقام رسالتی دیگر باقیست که بدو
فرستیم، تا هم از آن ذوق[۱۳] شربتی تلخ‌که به‌ما فرستاد، به‌مذاق او
رسانده[۱۴] باشد. که چون مرهم لطف سود نداشت، داغِ عنف سود
۱۵ دارد. و آخِرُ الدَّوَاءِ الْکَیُّ. پس گرگ را به‌خدمت شیر حاضر کرد، و
این‌نامه[۱۵] به‌شاه پیلان‌اصدار فرمود وافتتاح بدین‌تخویف نصیحت‌آمیز

۱ـ ب و چ : + دو ۲ـ ا : ندارد ۳ـ ب : آمدند ۴ـ ا :
«و قصد عقربش» ندارد ۵ـ ب و چ : ندارد ۶ـ ب و چ : ندارد
۷ـ ب : + به‌سوراخ ۸ـ ب : «به‌سوراخ» ندارد ۹ـ ب و چ :
فسانه ۱۰ـ ب و چ :کاری ۱۱ـ ب و چ :+ ما ۱۲ـ ب :
توان ۱۳ـ چ : ذواق ۱۴ـ ب و چ : رسانیده ۱۵ـ ب و
چ : + را

آمیزکرد[1] که : ای برادر، بَصَّرَكَ اللّهُ بِعیُوبِ اَلنَّفْسِ وَ نَصَرَكَ عَلَی جُنُودِهَا[2].

مکن آنکه هرگز نکردست کس
بدین رهنمون تو دیوست و بس
به‌مردی ز دل دورکن خشم و کین ۵
جهان را به‌چشم جوانی مبین
تو چنگال شیران کجا دیده‌ای
که آواز روباه نشنیده‌ای

این معنی روشن است که علم شطرنج، دانشوران و هنرپیشگان هندوستان نهاده‌اند، که منشأ و منبت وجود شماست. وموجب اشتهار ۱۰ شطرنج [۱۵۸ ب] که در اقطار بسیط عالم بساط[3] ذکر آن همه جای گسترده‌اند، آنست که واضع آن عمل به‌اسرار جبر و قدر سخت بینا بوده است، و ازکارِ تقدیرِ آفریدگار و تدبیر آفریدگان آگاه. آن را بنهاد و در نهادن آن فرا نمود که صاحب‌آن عمل تا غایت[4] چابکی[5] و به‌بازی و زیرکْ دلی، اگر چه رخی یا فرسی برخصم طرح دارد، ۱۵ شاید که به‌وقت باختن ازآن حریف کندْ دستِ بدبازِ نادان بازی‌ای آید[6] که دست خصم را فروبندد و در مضیقی افتد که هیچ چاره جز[7] دست[8] باز چیدن و به‌قایم ریختن ندارد[9].

۱ــ ا : ندارد ۲ــ ا : + ابیات ؛ ب : + بیت ۳ــ چ : ندارد؟
۴ــ ب : به‌اعانت ؛ چ : با غایت ۵ــ ب و چ : چابك‌دستی ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ا : ندارد ۸ــب : ندارد ۹ــ ب : نداشته ؛ چ : نداند

شعر[1]

عَلَی اَنَّنی راضٍ بِاَنْ اَحْمِلَ الْهَوَی
وَ اَخْلُصَ مِنْهُ لا عَلَیَّ وَلا لِیا

همچنین[2] مرد را اگر[3] رویّتی پیش‌بین و بصارتی کامل و مهارتی
۵ در فنون دانش شامل باشد، چون در مباشرت کاری خوض کند، سالم
نماند. از آنکه بر خلاف اندیشهٔ او شکلی دیگر از پردهٔ روزگار
بیرون آید، و او را در کاری مشکل افگند که به‌سلامت مجرّد ازمدخل
آن رضا دهد.

شعر[4]

۱۰ وَالدَّهْرُ یَعْکِسُ آمالی وَ یُقْنِعُنی
مِنَ الْغَنیمَةِ بَعْدَ الْکَدِّ بِالْقَفَلِ

پس تو در شطرنج این هوس که[5] بسازی، نظر از بسازی خصم
برمگیر[6]. مبادا که او فرزین‌بند احتیال چنان[7] کرده باشد که‌تو[8] به‌هزار
پیل باز نتوانی گشود. [۱۵۹ الف] و چون از نیاکان تو بر رقعهٔ ممالك
۱۵ خویش هیچ پیل این پیادهٔ طمع فرو نکرده است. مبادا که بغل زنان
استهزاء مثل[9]: زَادَ فِی الشِّطْرَنْجِ بَغْلَةً آخرالامر برزیادت‌جویی تو
زنند، و به‌آخر بدانی که شاه را رای ناصواب در خانهٔ مات نشانده

۱ـ چ : ندارد ۲ـ ب و چ : + اگر چه ۳ـ ب و چ : رایی و
۴ـ چ : ندارد ۵ـ ب و چ : + می ۶ـ ب و چ : برمدار
۷ـ ب : + محکم ۸ـ ب و چ : ندارد ۹ـ ب و چ :
ندارد

بود[۱]، و رقعهٔ حیات[۲] برافشانده[۳].

وَ تَنْدَمُ حِینَ لاٰ تُغْنِی ٱلنَّدَامَةُ

و صنعت استدلالی[۴] شنیع که در اثنای رسالات کرده بودی[۵]، و استخدام ما به‌طریق اهانت روا داشته، نشانِ کرمِ طبیعت و حسنِ خلیقت نبود. جهانیان دانند که ما هرگز[۶] طوق خدمت[۷] هیچ کس در گردن نگرفته‌ایم و میان به‌نطاق هیچ مخلوق نبسته. هرگز شکنجهٔ خطام و زمام بر خرطوم و خیشوم ما ننهاده‌اند، و تنگ و بند[۸] حلقه و حزام به‌جنایای حیزوم ما نرسانیده‌اند[۹]، در ملاعب صبیان پشت ما نردبان هوا نبوده است، و ساق و ساعد ما را به‌عادت نسوان مسوّر و مخلخل نیافته‌اند. ما نوالهٔ اکل و شرب از مذبح فریسهٔ خویش خوریم، نه از فضالهٔ مطبخ و هریسهٔ دیگران[۱۰]. مگر وقت آنست که سخط الهی از طایرات سهام عزیمت ما تاختن[۱۱] بر سر قومی آرد، و سرّ آیت[۱۲]: أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ ٱلْفِيلِ أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ * در شأن طایفه‌ای آشکارا گردد [۱۵۹ ب] و به منجنیق قوله تعالی[۱۳]: تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ

۱ــ ب و ج: نشاند ۲ــ ا: خیانت ۳ــ ب و ج: برافشاند

۴ــ ب و ج: استدلال ۵ــ ب: بود ۶ــ ب و ج: هرگز ما

۷ــ ب و ج: حکم ۸ــ رك: تعلیقات ۹ــ ب و ج: «اند» ندارد

۱۰ــ ب و ج: + ما همیشه از گردنان گرد دان برده‌ایم نه از کودکان گردکان

۱۱ــ ب و ج: تاختنی ۱۲ــ ب و ج: ندارد ۱۳ــ ب و ج: «قوله...» ندارد

---

* ــ سورهٔ فیل (۱۰۵)، آیه‌های ۱ و ۲

سِجّیلٍ * ایشان را سنگسار[1] قهر ما گرداند. و الّا اقتدا به‌اصحاب بغی و ضلال کردن و به[2] قصد خانه‌ای که کعبهٔ کرم و قبلهٔ همم و حرم امن امم باشد آمدن، و پردهٔ مجاملت برداشتن و به‌مجاهرت[3] روی به‌هدم و حطم آن نهادن، حاکم عقل چگونه فرماید، ودر شریعت انصاف به چه‌تأویل درست آید[4]؟

۵

شاه پیلان چون مضمون نامه برخواند و برمکنونِ ضمیرِ خصم وقوف یافت، هفت اعضای او از عداوت و بَغْضا ممتلی شد، و مادهٔ سودایی که در دماغش متمکّن بود، در حرکت آمد. خواست که خون فرستاده بریزد و صفرایی کـه در عروقِ عصبیّتش به‌جوش آمد، بروی راند[5]. پس عنانِ سرکش طبیعت باز کشید و بـه‌نص[6] آیت وَمَا عَلَی آلرَّسُولِ اِلاّ آلْبَلَاغُ** کعبتین عرامت[7] طبع را بـاز مالید[8]. او را عفـو فرمود و بر ظهرِ نامه نوشت[9]:

۱۰

شعر[10]

وَرُبَّ جَوَابٍ عَنْ کِتَابٍ بَعَثْتَهُ
وَ عُنْوَانُهُ لِلنَّاظِرِینَ قَتَامُ

۱۵

تَضِیقُ بِهِ آلْبَیْدَاءُ مِنْ قَبْلِ نَشْرِهِ
وَ مَا فُضَّ بِالْبَیْدَاءِ عَنْهُ خِتَامُ

۱ــ ب : سنگ   ۲ــ ا : ندارد   ۳ــ ب : مهاجرت ؛ ج : مجـاهدت

۴ــ ج : + جواب نوشتن نامهٔ شیر و لشکر کشیدن پیل و در عقب رفتن جنگ را   ۵ــ ب و ج : بروبراند   ۶ــ ا : ندارد   ۷ــ ا و ب : غرامت

۸ــ ب و ج : + و   ۹ــ ب و ج : بنوشت   ۱۰ــ ج : ندارد

---

*ــ سورهٔ فیل (۱۰۵)، آیهٔ ۵   **ــ سورهٔ مائده (۵)، آیهٔ ۹۹

رسول را بازگردانید و بر عقب او[۱] لشکری، که اگـر کثرت عددآن در قلم آمدی، بیاضِ روز وسوادِ شب به‌نسخ آن وفا نکردی، همه آبگینهٔ [۱۶۰ الف] رقّت دلها بر سنگ زدند و در آهنِ صلابت از فرق تا قدم غرق[۲] شدند. همه در جوشن صبر رفتند و[۳] سپر سلامت از[۴] پس پشت انداختند[۵]. صوارمِ عزیمت و نبالِ صریمت را بـه‌نفوذ رسانیدند[۶]، سنان اسنان[۷] را آب دادند و عنان اتقان عزم را تاب. نقابِ تعامی بر دیدهٔ عافیت بین[۸] بستند، و سیمابِ تصامم در گوش نصیحت نیوش ریختند. و برهمین نسق لشکرِ شیر با کمال اهبت و آیین ابـّهت در لباس شوکت و سلاحِ صولت انتهاض کردند، و هـر دو چون دو طود هایج و دو بحر مایج از جای برخاستند. مثل[۹]: وَأَجْرَى مِنَ السَّيْلِ تَحْتَ اللَّيْلِ به‌یکدیگر روان شدند، وصدای اصتکتاء صخرتان[۱۰] هنگامِ ملاقات ایشان از بسیط این عرصهٔ مسدّس در محیط گنبد اطلس افتاد، و طنین ذباب الغضب هیبت از وقع مقارعت[۱۱] هر دو فریق[۱۲] به گـوش روزگار آمد. روباه گفت: ای ملك، بدان[۱۳] که کار بعضی آنست که به شجاعت و مردانگی پیش شاید برد، و بعضی به‌دانش و فـرزانگی، و بعضی به‌شکوه وقع وهیبت. وحمداًلله تعالی‌ترا اسباب این‌سعادت جمله

۱ــ ب و ج : + با ۲ــ ا : ندارد ۳ــ ا : ندارد ۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ب و ج : + و ۶ــ ب و ج : + و ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب و ج : عاقبت بیـن ۹ــ ب و ج : نـدارد

۱۰ــ ب : اصطکاك صخرتان ؛ ج : اصطکاك صخرتین ۱۱ــ ا : مفارقت

۱۲ــ ب و ج : فریقین ۱۳ــ ب و ج : بدان ای ملك

متکاملست، و امداد این دولت متواصل. وقت آنست [۱۶۰ ب] که مردان کار نیابت فرق به‌قدم دهند[1] و جواب خصم از سر شمشیر با زبان قلم نیفگنند. نیزهٔ حرب اگر خود مار جان‌گزایست، به‌دست دیگران نگیرند؛ و[2] لعاب این مار اگر خود شربت مرگست، اوّل چاشنی آن به‌مذاق خود رسانند. ۵

شعر[3]

عَبالَةُ عُنُقِ اللَّیْثِ مِنْ اَجْلِ اَنَّهُ

اِذَا مَا دَهَاهُ الْخَطْبُ قَامَ بِنَفْسِه[4]

پس شیر مثال داد تا در دامن کوهی که پشتیوان شیران بود، جویهای متشابك دریکدیگر کنده[5]، وچند میل زمین هامون را شکستها[6] در افگنده، آب دربستند، تا نم فرو خورد وزمین چون گل آغشته شد، و ایشان[7] هم پشت و یك روی به‌پشته‌ای منیع پناهیدند و بدان حصن همچون مُحصنی با عفّت از زخم[8] حوادث در پناه عافیت رفتند، و شیر پای در رکاب ثبات بفشرد[9] و عنان اتقان[10] را[11] با دست گرفت. فَسَأَلَ اَللّهَ قُوَّتَهُ وَ حَوْلَهُ وَلَمْ یُعْجِبْهُ اَلْخَصِم[12] وَکَثْرَةُ اَلْمَلَاَ حَوْلَهُ. همه مراقب احوال یکدیگر و مترقّب احکام قضا و قدر می‌بودند تا خود ۱۰ ۱۵

۱ـ ب و ج : ندهند ۲ـ ب و ج : ندارد ۳ـ ج : ندارد
۴ـ ج : + مصاف پیل و شیر و نصرت یافتن شیر بر پیل ۵ـ ب و ج : کنند ۶ـ ب و ج : شکستگیها ۷ـ ب و ج : + همه ۸ـ ب و ج : رجم ۹ـ ب و ج : بیفشرد ۱۰ـ ب : ایقان ۱۱ـ ج : رای ۱۲ـ ج : الحصن

از کارگاه غیب چه نقش بیرون آید، و در ضرب خانهٔ قسمت سکّهٔ اقبال[1] کدام طایفه نهند، و از نصیبهٔ نصرت و خذلان، قرعهٔ ارادت بر ایشان چه خواهد افگند. پس شجاعان ابطال و مبارزان قتال را رای بر آن قرار گرفت که [۱۶۱ الف] اوساط حشم و آحاد جمع لشکر چون شغال و گرگ و روباه[2] و امثال ایشان درپیش افتادند و به‌مجاولت ۵
و مراوغت در آمدند، و از هر جانب می‌تاختند و پیلان را از فرط حرکت و دویدن به‌هر سوی خستگی تمام حاصل آمد، تا حبوهٔ[3] قوّت ونشاطشان واهی گشت، و سورت[4] اشواط به‌تناهی انجامید[5]. لشکر شیر استدراج را باز پس نشستند وخود را مغلوب شکل متفادی وار[6]
به خصم نبودند، ودرصورت تخاذل از معرض تقابل بر گشتند و روی ۱۰
به گریز نهادند[7]. شاه پیلان‌فرعون وار به‌فرّ خویش و عون بازوی بخت استظهار کرد، وجمعی‌را از فیلهٔ آن قوم که جثّهٔ هریك[8]برهفت ارکان اعضا چنان مبتنی بود و پیکر هر یك[9] بر دعایم[10] قوایم‌چنان ثابت وساکن، که تحریك ایشان جز به کسری که از تأیید الهی خیزد
ممکن‌نشدی بگزید[11]. وجمله را در پیش داشت، وجهت نتاج[12] فتح ۱۵
و فیروزی، مقدمهٔ کبری انگاشت، ودفع صدمهٔ اولی را[13] صبر بر دل گماشت. میمنه ومیسره راست کردند و ندانست که یمن‌ویسر از اعقاب

---

۱ ــ ب و ج : قبول　۲ــ ب و ج : روباه وگسرگ　۳ــ ا : حیات
۴ــ ب و ج : صولت　۵ــ ا : و　۶ــ ا: «وار» ندارد　۷ــ ا :
+ و　۸ــ ا : چند کلمهٔ بعد در حاشیه است و مخدوش
۹ــ از «برهفت‌ارکان...» از ب و ج افزوده شد　۱۰ــ ب و ج + چهار
۱۱ــب : ندارد　۱۲ــ ب و ج : نتایج　۱۳ــ ا : ندارد

ایشان گسست و به‌نواصی و اذناب خصم[۱] پیوست. قلب و جناح را[۲] بیاراست وزان[۳] غافل که آن قلب، روز بازار فتح برکار نرود، و آن جناح، به‌خفض مذلّت در اقدام مقدّمان لشکر[۴] پی‌سپر خواهد شد. صف درصف‌تنیده و قلب‌درقلب[۱۶۱ب] کشیده، وزان[۵] بی‌خبر که‌چون شب‌اشتباه حال به‌سحر عافیت[۶] انجامد، کوکب سعادت از قلب الاسد طلوع خواهد کرد. آخر در پیش آمد، و بنابر آن[۷] خیال[۸] که لشکر خصم را مهره درگشاد انهزام افتاده است و سلك انتظام از هم رفته، با جملهٔ حشم‌حمله کرد و به‌باد آن‌حمله، جمله چون برگ خزانی که از شاخ بارد، در آن جویهای کنده بریکدیگر می‌باریدند، و خاك در کاسهٔ تمنا کرده[۹] در آن مغاکها سرنگون می‌افتادند، تا فریاد اَلْهَدمَ اَلْهَدمَ وَاَلدَّمَ الدَّمَ[۱۰] ازایشان برآمد، و نظارگیان قدر که از پی یکدیگر تهافت آن قوم مطالعه می‌کردند ومحصول و فذلك فضول ایشان می‌دیدند، می‌گفتند که: این آن[۱۱] حفره‌های بغی و طغیانست که به‌معول[۱۲] اکتساب شما کنده آمد[۱۳]، مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِاَخِیهِ وَقَعَ فِیهِ. و همچنین :

شعر[۱۴]

قَالُوا اِذَا جَمَلٌ حَانَتْ مَنِیَّتُهُ
اَطَافَ بِالْبِئْرِ حَتَّی یَهْلِكَ الْجَمَلُ

۱ــ ب : اذناب خصمان؛ ج : اعقاب خصمان ۲ــ ب و ج : ندارد
۳ــ ب و ج : ازان ۴ــ ج : + شیر؛ تق هم دارد ۵ــ ب و ج : ازان ۶ــ ب و ج : عاقبت ۷ــ ب و ج : «آن»ندارد ۸ــ ب و ج : خیالی ۹ــ ا : ندارد ۱۰ــ ب و ج : الدم الدم والهدم الهدم
۱۱ــ ب و ج : «این آن» ندارد ۱۲ ــ ج : معاول ۱۳ــ ا : آید
۱۴ــ ج : ندارد از «همچنین...»

پس سپاه شیر از جوانب در آمدند و زخمهای پیاپی می‌زدند، تا لباس وجود بر پیلان مخرّق وممزّق کردند، که بزرگتر پاره از پیلان گوش بود. واز آن گاو طبعانِ حماقت پیمای که تا به‌گردن در او حال تبدّل احوال متورّط شدند، حدیقهٔ معرکه چندان شکوفهٔ احداق به تیرباران حوادث بیرون آورد که به[1] زبان مغنّیان بزم[2] ظفر و پیروزی و منهیان[3] بهار نوروزی، همه این[4] گذشت:

بیت[5] [۱۶۲ الف]

ز بس کش گاو چشم و پیل گوشست
چمن چون کلبهٔ گوهر فروشست

چون همه را زیر[6] پای قهر بمالیدند و لشکری راکه فلك وسمك از رکضات و نهضات ایشان طبیعت جنبش و آرام بگذاشتی، در پای آوردند و وهنی که روزگار، جبر مکاسر آن به‌دست جبّاران کامگار و اکاسرهٔ روزگار[7] نتواند کرد، بر ایشان فگندند[8]، و همه را علف شمشیر اظفار وانیاب[9] و طعمهٔ حواصل نسر وعقاب ولقمهٔ مشافر کلاب و ذئاب گردانیدند. شهریار به[10] بارگاه دولت خرامید و[11] مشارع پادشاهی از شوایب نزاع منازعان پاك دید[12]، دامن اقبال از دست تشبّث طالبان[13] بیرون کرده، و خاك خزی و خسار و خاشاك خیبت و

۱ــ ب و ج: بر ۲ــ ا : ندارد ۳ــ ب و ج :+ آن ۴ــ ج : + می ۵ــ ا : بیت ۶ــ ب و ج : به ۷ــ ا : روز ۸ــ ب و ج : افگندند ۹ــ ب و ج : اظافر؛ ا : «انیاب» ندارد ۱۰ــ ب و ج : در ۱۱ــ ب و ج : ندارد ۱۲ــ ب و ج : دیده ۱۳ــ ب و ج : طامعان

دمار[1] که نصیب نگونساران باشد، در دیدهٔ امیدشان پاشیده. شکر تأیید ربّانی و توفیق آسمانی را سر برزمین خضوع نهاده[2]، اکناف عرصهٔ مملکت به‌نشر رایت عدل و طیّ بساط رحمت[3] آیینی[4] دگرگون بست، و اطراف عروس دولت را به‌زیوری نو از رأفت و احسان، بر رعایا و زیر دستان جلوهٔ دیگر داد. ۵

شعر[5]

تَبَلَّجَتِ ٱلْأَيَّامُ عَنْ غُرَّةِ ٱلدَّهْرِ
وَحَلَّتْ بِأَهْلِ ٱلْبَغْيِ قَاصِمَةُ ٱلظَّهْرِ
فَيَالَكَ مِنْ فَتْحٍ غَدَا زِينَةَ ٱلْعُلَى
وَوَاسِطَةَ ٱلدُّنْيَا وَ فَائِدَةَ ٱلْعُمْرِ ۱۰
إِذَا ذُكِرَتْ فَاحَ ٱلنَّدِيُّ بِذِكْرِهَا
كَمَا فَاحَ أَذْكَى ٱلنَّدِّ مِنْ وَهَجِ ٱلْجَمْرِ [۱۶۲ ب]

پس از آنجا جهانیان‌را روشن شد که‌متابعت نفس خویش کردن وبه‌خوش آمد طبع برآمدن، هرآینه شربتی[6] ناخوش مذاق به زهر ناکامی و بی‌فرجامی آمیخته بر دست نهد، و به‌هلاك انجامد[7]. ۱۵

گر از پی[8] شهوت وهوا خواهی رفت
از مات خبر[9] که بی‌نوا خواهی رفت

۱ـ ا : ندارد؛ ب : ختال ۲ـ ب و ج : نهاد ۳ـ ج : ظلم ؟
۴ـ ب و ج : آذینی ۵ـ ج : ندارد ۶ـ ب و ج : شرابی
۷ـ ا : + رباعیه؛ ب و ج : رساند، بیت ۸ـ ب : از پس ۹ـ ب و ج : از من خبرت

بنگر که کئی و از کجا آمده‌ای

می‌دان که‌چه‌می کنی کجا خواهی رفت

تمام شد باب پیل و شیر بِحَمْدِاللهِ وَ حُسْنِ تَوْفِیقِه[1]. بعد ازین یاد کنیم باب اشتر[2] و شیر پارسا، و درو[3] باز نماییم که ثمرهٔ سعایت و وشایت چیست، و عاقبت کید و بدسگالی سیّما بر[4] طریق بدایت چه باشد، و بهرهٔ خویشتن‌داران نیک کردار و حق شناسان نعمت خداوندگار از روزگار چه شاید[5]. ۵

مصراع

وَلَرُبَّمَا عَدَلَ الزَّمَانُ الْجَائِرُ

ایزد تعالی گلبن دولت[6] خداوند، خواجهٔ جهان را از خار خدیعت و وقیعت آسوده داراد، و سرو آمالش از برگ ریز انقلاب احوال آزاد. بِمُحَمَّدٍ وَآلِه[7]. ۱۰

۱ــ ب و ج : از «بحمدالله...» ندارد ۲ــ ب و ج : شتر ۳ــ ب : دران ۴ــ ب : به ۵ــ ب و ج : آید ۶ــ ب و ج : اقبال

۷ــ ب و ج : + الاخیار

باب هشتم

در داستان[1] اشتر[2] و شیر پارسا[3]

ملكزاده گفت: شنیدم که شیری بود پرهیزگار و خویشتن دار[4] و حلال خوار[5] و متورّع، و به لباس تعزّز و تقوی متدرّع. باطنی مترشّح از خصایص حلم و کم آزاری و ظاهری متوشّح بهوقع شکوه شهریاری. آتشِ هیبت و آبِ رحمت از یك جای انگیخته، و[6] زهرِ عنف و تریاكِ لطف در هم ریخته. متخبّری محبوب [۱۶۳ الف] و متنظّری مرغوب. صورتی مقبول و صفتی بهشمایل ستوده مشمول. در نیستانی وطن داشت که آنجا گرگ با[7] میش چون نی با شکر آمیختی، و یوز و آهو چون خار وگل از یك چشمه آب خوردندی. در حمای فضای[8] او خرقهٔ قصب از خرق

۱ــ ب و چ : ندارد　۲ــ ب و چ : شتر　۳ــ ب و چ : پرهیزگار

۴ــ ب و چ : ندارد　۵ــ ب و چ : +خویشتندار　۶ــ ب : ندارد

۷ــ ب و چ : و　۸ــ چ : قصباء

ماهتاب ایمن بودی، و دامن ابر از دست تعرّضِ آفتاب آسوده. رستهٔ بازار وجود شحنهٔ سیاستش راست کرده، گرگ به خرّازی[1] چون کرم به‌قزّازی نشسته. آهو[2] به‌عطّاری چون سگ به‌استخوان خواری[3] مشغول گشته.

5 شعر[4]

وَ لِیَ ٱلْبَرِیَّةَ عَدْلُهُ فَتَمَازَجَتْ
أَضْدَادُهَا مِنْ كَثْرَةِ ٱلْإِينَاسِ
تَحْنُو عَلَى ٱبْنِ ٱلْمَاءِ أُمُّ ٱلصَّقْرِ بَلْ
يَحْمِي أَخُو ٱلْقَصْبَاءِ أُخْتَ كِنَاسِ

10 و در جوار این[5] بیشه که اندیشهٔ آدمی به‌کنه اوصاف آن نرسد، از انواع فواکه و الوان‌ریاحین زمین‌چون دیبای مشجّر، و هوا چون حلّهٔ زیبای مطیّر به‌رنگ و بوی راحت دلها برآمده. چنین موضعی متنزّه و متفرّج او بود و بیشتر اوقات آنجا خیمهٔ اقامت زدی. روزی به‌عادت نشسته بود. خرسی از آن نواحی پیش او آمد و رسم خدمت

15 به‌جای آورد و بایستاد. شیر پرسید که از کجا می‌آیی و کجا می‌روی و[7] مقصود چیست و مقصد کدامست؟ خرس گفت:

شعر[8]

أَبَى ٱلْمُقَامَ بِدَارِ ٱلذُّلِّ لِي كَرَمٌ
وَهِمَّةٌ تَصِلُ ٱلتَّخْوِيدَ وَ ٱلْخَبَبَا [۱۶۳ ب]

۱ــ ج : خزازی. رك حاشیهٔ قزوینی ۲ــ ب و ج : آهوان ۳ــ ج : استخوان کاری؟ ۴ــ ج : ندارد ۵ــ ب و ج : آن ۶ــ ج : به ۷ــ ب : ندارد ۸ــ ب و ج : ندارد

وَ عَزْمَةٌ لا تَزَالُ آلدَّهْرَ ضَارِبَةً

دُونَ آلْأَميرِ وَ فَوْقَ آلْمُشْتَرِيطُنُبَا

بقای خداوند منتهای اعمار باد. من بنده ازفلان ناحیت می‌آیم. آواز نوبت جهانداری و آوازهٔ مکارم و معالی تو شنیدم. بر مطیّهٔ شوق سوار شدم، و زمام صبر از دست رفته، اینجا تاختم. و از مکاره ایّام بدین آستانهٔ دولت پناهیدم. ۵

مصراع[1]

گر[2] عشق تو نیستی من اینجا کیمی

اگر ملِك سایهٔ عاطفت بر کار من افکند، و عطفی از دامنِ اقبال به‌دست من دهد، چون سایه ملازم این آستانه خواهم بود. مگر چون دیگرْ بندگان، ذرّه وار به‌شعاع آفتاب نظرش با دید آیم، و به[3] خدمتهای پسندیده روزگار خود را ذخیره گذارم، اگر قبول بدان پیوندد. ۱۰

بیت[4]

تا جامِ اجل در ندهد ساقی عمر ۱۵

دستِ من و دامن[5] تو و[6] باقی عمر

شیر ازین سخن خرّمْ دل و خندانْ روی‌گشت[7]. سرور و شادمانی از اساریر پیشانی بنمود وگفت[8]:

۱ــ ب : ندارد ۲ــ ب و ج : ور ۳ــ ا : نـدارد ۴ــ ج : ندارد ۵ــ ب و ج : داماں ۶ــ ب و ج : تـا ۷ــ ب و ج : +و ۸ــ ج : فرمود؛ ا : + رباعیه

دیدم مگسی نشسته در[1] پهلوی شیر
گفتم چه کسی که سخت شوخی و دلیر
گفت ای سره خسرو ددان را چه زیان
کز پهلوی او گرسنه‌ای گردد سیر

مصراع[2]

وَ لِلْمُتَمَلِّ مِنْ سُؤْرِ الْاُسُودِ نَصیبُ

فارغ باش و بیگانگی و توحّش از خاطر دور کن، که اسباب تعیّش و ترفّه تو ساخته دارم، و ابواب تمتّع زندگانی و ترفّع در مدارج آمال و امانی برین درگاه فرمایم. [۱۶۴ الف] و ازین نمط نواخت بسیار[3] و مواعید لطفهای بی‌شمار فرمود، واز شعار شیوهٔ خویش چنانکه ترك گوشت حیوانات[4] کردن و دست طمع از خون ایشان شستن، خرس را آگاه کرد و وصیّت[5] فرمود که: البتّه[6] به‌هیچ وجه قصد هیچ جانور[7] نکنی، والاّ به‌میوه افطار روا نداری، که اختیار مطعوم[8] نتیجهٔ حرص جاهلان باشد، و همه ناز و نعمت طلبیدن، کار کاهلان بود.

بیت[9]

بد پسند از بدی نبهره ترست
این مثل زآفتاب شهره ترست

۱ـ ب و ج: بر ۲ـ ب: ندارد ۳ـ ب: یسار ۴ـ ب و ج: حیوان ۵ـ ب و ج: نصیحت ۶ـ ب و ج: ندارد ۷ـ ب و ج: جانور ۸ـ ب و ج: + برمطعوم ۹ـ ج: ندارد

خرس دعایی که واجب وقت بود به‌ادا رسانید و گفت:

شعر[۱]

بَقِیتَ مَدَی الدُّنْیَا وَ مُلْکُکَ رَاسِخٌ

وَ وِرْدُکَ مَوْرُودٌ وَ بَابُکَ عَامِرٌ

پس مستظهر و واثق به‌بقای[۲] روزگار بـه‌رغبتی صادق به‌کار بندگی و خدمات مرضیِ مشغول شد، و مراسم خـویشتن داری و وظایفِ نیکو خـدمتی‌اقـامت می‌کـرد[۳]. مـدّتـی دندانِ حرص از گـوشت خـواری بکند، و دهـان شره از خـون آشامـی در بست، و خبـر[۴] اَلنَّاسُ عَلَی دِینِ مُلُوکِهِم نصّی متّبَـع و امری منتفع دانست، و بدین وسایـل و ذرایع، هر روز مقـامـی دیگـر در بساط قربت به تازگی می‌یافت، تـا قدم راسخ گـردانید، و از جملهٔ مشیران[۵] و محرمان و مجـاوران و محـاوران[۶] گشت. روزی شیر بـا لشکر[۷] [۱۶۴ ب] به‌تماشا بیرون شد. اشتری[۸] را دید کـه[۹] ازکاروان باز مانده بود[۱۰] و آنجا سرگشته و هائم می‌گردید. گرگ و پلنگ و دیگر ددان[۱۱] به حکم آنکه از آرزوی گوشت، کاردشان به‌استخوان رسیده بود، مخمصهٔ ضرورت ایشان را[۱۲] بدانجا رسانیده[۱۳] که اگـر

۱ــ چ : نـدارد ۲ــ ب و چ : وفـا ۳ــ ب و چ : +و

۴ــ ب و چ : نـدارد ۵ــ ب و چ : + و مشاوران ۶ــ ب و چ : ندارد

۷ــ ب و چ : + سباع ۸ــ ب و چ : شتری ۹ــ ب و چ : ندارد

۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : ددان دیگر جمله

۱۲ــ چ : «ایشان را» ندارد ۱۳ــ ا : رسانید

چه مشروع و[1] مذهب شیر نبود، از عقل رخصتی جویند و قصد
اشتر[2] پیوندند. چون‌این[3]اندیشه را متشمّر شدند، شیر بانگ بر ایشان
زد و بفرمود تا دست ازو باز دارند و گفت: نباید که امروز[4] او را
از دیدن[5] ما[6] همان رسد که آن مرد زشت روی را[7] رسید از خسرو[8].
۵ ددان گفتند: اگر ملك حکایت فرماید[9]، ازفواید آن بندگان[10] بهره‌مند
شوند.

داستان خسرو با مرد زشت روی

شیر گفت: شنیدم که وقتی خسرو را نشاط شکار برانگیخت.
درین[11]اندیشه به‌صحرا بیرون شد. چشمش برمردی زشت روی‌افتاد[12].
۱۰ دمامت[13] منظر و لقای منکر او[14] به‌فال فرّخ نداشت. فرمود[15] تا اورا
از پیش موکب دور کردند و بگذشت. مرد اگر چه‌در صورت قبحی
داشت، به‌جمال محاسن‌خصال‌هرچه آراسته‌تر بود. نقش از روی‌کار
باز خواند. با خود گفت: شاه[16] درین پرگار[17] عیب نقّاش کرده

۱ــ چ : ندارد ۲ــ چ : شتر ۳ــ ا : ندارد ۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : دیدار ۶ــ ب و چ : + امروز ۷ــ ب و چ : + از دیدار خسرو ۸ــ ب و چ : «از خسرو» ندارد ۹ــ ب و چ : + بندگان ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : بدین ۱۲ــ ب و چ : آمد ۱۳ــ چ : دمامت ۱۴ــ ب و چ : + را ۱۵ــ ب و چ : بفرمود ۱۶ــ ب و چ : خسرو ۱۷ــ ا : شکار

است ونداسته که رشتهٔ گران فطرت را درکارگاه فلك[1] تکوین برتلوین يك‌سرسوزن‌خطانباشد. من اورا با[2] سررشتهٔ [۱۶۵ الف]راستی‌افگنم، تا از موقع[3] این غلط متنبّه شود، و بداند که قرعهٔ آن فال بد به‌نام او گردانیده‌است[4] و حوالت او[5] به من افتاده. چون خسرو از شکارگاه باز آمد،شاهین همّت راپروازداده‌و[6] طایر و واقع گردون رامعلّق زنان از اوج محلّق خویش در[7] مخلب طلب آورده. کلب اکبر رابه‌قلادهٔ تقلید و مجرّهٔ[8] تسخیر بر دب اصغر انداخته، پلنگ دو رنگ زمانه را به‌پالهنگ قهر کشیده، آهوان شوارد امانی را یوزبند حکم برنهاده، هر صید امل که فربه‌تر از فتراك ادرك در آویخته[9].

داده به‌قلم قرار دولت — تیغ آمده یار غار دولت
بگشاده‌گره زابروی‌بخت — بر بسته ره[10] شکار دولت

اتفاقا همان جایگه[11] رسید که آن مرد را یافته بود. مرد از دور آواز برآورد که‌مرا سؤالیست درپردهٔ نصیحت. اگریك ساعت خسرو عنان عظمت کشیده دارد و از ذروهٔ[12] کبریا قدمی فرو تر[13] نهد و سمع قبول بدان دهد، از فایده‌ای خالی نباشد. خسرو[14] اسب باز داشت و

۱ــ ج : ندارد ۲ــ ب : به ۳ــ ب و ج : موضع ۴ــ ب و ج :گردیدست ۵ــ ب و ج : حوالهٔ آن ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ا : از «محلق خویش...» ندارد ۸ــ ج : جره ۹ــ ب و ج : آویخته ا : + بیتان؛ ب : + بیت ۱۰ــ ب و ج : همه ۱۱ــ ج : همان جایگاه ۱۲ــ ا : درون ۱۳ــ ا : فراتر ۱۴ــ ب و ج : + عنان

گفت: ای شیخ، بیا تـا چـه داری؟ گفت: ای ملك ، امروز تماشای شکـارت‌چگونـه بـود؟ گفت : هرچـه به مـرادتر و نیکوتر. گفت: خـزانـه و اسباب کامـرانیت[1] بـرقرار هست؟ گفت : بلی. گفت : از هیچ جانب خبری ناموافـق شنیـده‌ای[2]؟ گفت: خیر[3]. گفت: ازین
۵ [۱۶۵ ب] خیل و خدم که در رکاب[4] تواند، هیچ یکی[5] را ازحوادث، آسیبی رسید[6]. گفت: نرسید. گفت: پس مرا بدان اذلال واستهانت‌چرا دور فرمودی کردن؟ گفت: زیرا که دیدار امثال‌تو برمردم شوم گرفته‌اند. گفت: بدین حساب دیدار خسرو بر من شوم بوده باشد نه دیدار مـن بر خسرو[7]. خسرو از آنجا که کمال دانش و انصـاف او بـود، سخن[8]
۱۰ تسلیم کرد و عذرها خواست.

این افسانه[9] از بهر آن گفتم تا دیدار من بر هر که آید، مبارك آید و به‌میامن آن تفأل نمایند. پس شتر را زمام اختیار رها کردند تا به‌مراد خویش می‌چرید و می‌چمید، و در آن ریاض راحت بی‌ریـاضت هیچ بارکلفت می‌بود، و با شیر الفت[10] می‌گرفت و سوگند عظیم بـه‌نعمت
۱۵ او می‌خورد، تاقدم صدق او در طلب[11] مراضی‌شیر معلوم شد ومساعی مشکور و مقامات مبرور، از نیك بندگی و پـاك روشی[12] او در راه خدمت محقّق آمد، و به‌حسن التفات ملك ملحوظ وبه‌انواع کرامـات محظوظ گشت، تا به‌حدی که خرس را برمقام تقدّم او رشك بیفـزود.

۱ــ ب و ج : پادشاهیت ۲ــ ا : شنیدی ۳ــ ب و ج : نشنیـدم
۴ــ ب و ج : + خدمت ۵ــ ب و ج : یـك ۶ــ ج : رسیده
۷ــ در تة آمده است : تری الرجل النحیف فتزدریه ※ وفی اثوابه اسد هصور
۸ــ ج : ندارد ۹ــ ب و ج : فسانه ۱۰ــ ب و ج : بدالفت شیر پیوند ۱۱ــ ا : ندارد ۱۲ــ ب : پاك روشنی

امّا اظهار کردن صلاح ندانست ودر آن فایده‌ای نشناخت. ظاهراً دستِ برادری بدو[1] داد و با او صحبت و آمیختگی به‌تکلّف و آمد شدی به تملّق می‌کرد، و مداجاتی در پردهٔ مدارات می‌نمود. [۱۶۶ الف] و چون او را[2] فربه وآگنده یال وتمام گوشت می‌دید[3] از نشاطدرپوست نمی‌گنجید، خرس را دندانِ طمع تیز می‌شد و زیر زبان می‌گفت : اَخَلَتِ الْبَعیرُ اَسْلِحَتَها. تدبیرشکستن این اشتر[4] چیست؟وطریقی که مفضی باشدبه‌هلاك او کدام تواند بود؟ جز آنکه شیر را برو آغالم و سببی سگالم که بر دست او[5] کشته شود، و بعد از قتل او خون وگوشتش[6] خوردن تقرّبی بزرگ باشد به‌خدمت شیر.

آغاز مکایدتی که خرس با اشتر کرد[7]

خرس اشتر را گفت: ای برادر،مرا با تو رازیست که مضرّت و منفعت آن به نفس عزیز تو تعلّق می‌گیرد[8]. لیکن[9] تو شخصی ساده دلی و درونی که ودیعت اسرار را شاید نداری، و در آن حال[10] زبانت را[11] کلمه‌ای فراز آید، اندیشه برحفظ آن گماشتن برتومتعذّر باشد. و گفته‌اند راز با مردم[12] ساده دل و بسیارگوی و می‌خواره

۱ــ ب و چ : با او ۲ــ ب و چ : + چنان ۳ــ ب : + و؛ چ : + که ۴ــ ب و چ : شتر ۵ــ ب و چ : شیر ۶ــ ب و چ : گوشت او ۷ــ ب و چ : + پس روزی ۸ــ ب و چ : می‌دارد و ثمرهٔ خیر و شر آن جز به‌خاصهٔ ذات شریف توباز نخواهد داد ۹ــ چ : لکن ۱۰ــ ب : +اگر؛ چ : + که ۱۱ــ ب : ندارد ۱۲ــ ب و چ : مرد

و پـراگنده صحبت مگوی، کـه این طـایفه از مـردم بـه حفظ[۱] و کتمان[۲] قادر نباشند. مبادا[۳] که ناگاه از وعای خاطر او[۴] ترشّحی پدید آید، و زبان که سفیر ضمیر است، بی‌دستوری او کلمه‌ای کـه نبایـد[۵]، بیرون افگند و سبب هـلاك قـومی گردد. وَكَمْ إنسانٍ أهْلَكَهُ لِسَانٌ وَكَمْ
۵ حَرْفٍ أدّى إلى حَتْفٍ. اشتر[۶] گفت: بگوی کـه بدین احتیاط محتاج نه‌ای. و اگر [۱۶۶ ب] اعتماد نداری، آن را به‌عقود سوگندهای عظیم بند باید کرد[۷] و مهر مواثیق عهود برو نهادن. پس معاهدتی[۸] درمیانه[۹] برفت که هیچ کس را از دوست و دشمن بر آن سخن اطلاع ندهد[۱۰]. و از آنجا به‌خلوت خانه‌ای رفتند و جـای از نامحرم خالی کردند. خرس
۱۰ گفت: شك نیست که شیر به‌شعار دین و تحنّف و قناعت و تعفّف، که ملابس آنست، بر همهٔ ملوك سباع فضیلت سابغ[۱۱] دارد، و عنـان دواعی لذّات و شهوات با دست گرفته است، و برصهوات آرزوهای نهانی[۱۲] پای نهاده، و جموح طبیعت را بزواجر شریعت بند کرده[۱۳]. امّا گفته‌اند اخلاق مردم به‌گردش روزگار بگردد و، به‌انتقال او منتقل
۱۵ شود. و هروقت و هرهنگام آن را در نفوس آدمی‌زاد بـه‌خیر و شرّ تأثیری دیگرست و خاصیّتی تازه نماید، وگویی احوال مـردم را در

۱ــ ب : بر حفظ؛ چ : بسر تحفظ ۲ــ ب و چ : + آن ۳ــ ب : نبادا ۴ــ ب : تو ۵ــ ب و چ : + گفتن بگوید ۶ــ ب و چ : شتر ۷ــ ب و چ : کـردن ۸ــ ب و چ : مـعاهده‌ای ۹ــ ب و چ : میـان ۱۰ــ چ : نـدهند؟ ۱۱ــ ب و چ : شایـع ۱۲ــ ب و چ : نفسانی ۱۳ــ ب و چ : + و

صرف[1] زمان همان صفت است که آب را در اناهای مختلف[2]. چنانکه گفت[3]:

در چشم توم سخن به نیرنگ بود
چون با دهن آیم سخنم تنگ بود
وین هم ز لطافت سخن باشد از آنك ۵
در هر چه کنی آب بدان رنگ بود

پس چنانکه او از گوشت خواری، که از[4] مبدأ آفرینش بر آن[5] تربیت[6] یافته است و به‌جای شیر ازپستان دایهٔ فطرت، خونِ حیوانات مکیده و ناف وجود [۱۶۷ الف] او بر آن بریده، خوی بازکرد و آن عادت به‌جای گذاشته[7]، شاید که روزگاری[8] دیگر آید که همان عادت ۱۰ را اعادت[9] کند و باخوی اول شود.

شعر[10]

وَ مَنْ یَقْتَرِفْ خُلْقاً سِوَی خُلْقِ نَفْسِه
یَدَعْهُ وَ تَرْجِعْهُ اِلَیْهِ الرَّواجِعُ

و نیز تندی و گردنکشی از شیم پادشاهان و تلوّن طبع از ۱۵ ذاتیّاتِ اوصاف ایشانست. تواند بود که او را با تو برین[11] عیار نگذارد[12]، و مرا به‌مشارکت تو التحاق ضرر آن توقّع باید

۱– ج: ظرف؟ ۲– ب و ج: ملون ۳– ج: گفته‌اند ۴– ب: ندارد؛ ج: در ۵– ب و ج: بدان ۶– ب و ج: تربی؛ ب در حاشیه: تربیت ۷– ج: بگذاشت ۸– ب: روزگار ۹– ا: از «به‌جای گذاشته...» ندارد ۱۰– ج: ندارد ۱۱– ب و ج: بدین ۱۲– ج: نگذارند؟

داشت[1]. پس می‌باید که[2] به‌همه حال گوش به‌حرکات وخطوات خـود[3] داری، و از عثرات و زلّات محترز بـاشی و از مساخط و مـراضی[4] بیدار دل و هشیار. مبادا که ناگاه به‌اندك مایه سببی که فراز آید، ازقرار حال بگردد، که گفته‌اند: مثل[5]، السُّلْطَانُ يَصُولُ صِيَالَ الْأَسَدِ وَ يَغْضَبُ غَضَبَ الصَّبِيِّ. اشتر از غایت سادگی و سلیم قلبی که بود، قلب عمل او بر کار گرفت و بـدان سخن‌ملتفت شد و محلّ قبـول داد و گـفت: معلومست که هر چه می‌گویی الاّ از سر مهربـانی و شفقت مسلمانـی نمی‌گویی. و می‌دانم که مردم را چندانکه روزگار بـر آید، از[6] مدّت عمر بکاهد، و عادت[7] تغیّر پذیرد و مزاج صورت و صفت هـر دو از قرار[8] بگردد[9]. شاید که شیر را[10] تشدید وتکلیفی که درین باب[11] ریاضت به‌امساك از مرغوبات و فطام از مألوفات[12] طبع برخود نهاده است، و از مآکل ومطاعم لطیف و دلخواه برنبات[13] خوردن [۱۶۷ ب] اقتصار کرده، عاجز آید، و از قلّت غذا وهنی به[14] اعضاء او رسد و از طاقت فرو ماند. آنگه او بداغتذای خورش اصلی کوشد و به‌گوشت محتاج گردد، و ناچار از بشاعت چاشنی میوه‌ها ذوق را تنفّری حاصل شود و

۱ــ ب و ج : کرد ۲ــ ب : «می‌باید کـه» نـدارد ۳ــ ب و ج : خویش ۴ــ ب و ج : + او ۵ــ ج : ندارد ۶ــ ا : «برآید از» افتاده است ۷ــ ب و ج : عادات ۸ــ ج : + حـال ۹ــ ب : + حـال ۱۰ــ ب و ج : از ۱۱ــ ج : نـدارد ۱۲ــ ا : مألوف ۱۳ــ ب و ج : + و میوه ۱۴ــ ب و ج : + قوا

به‌احماض گراید، و طبیعت[۱] بر آن انهاض نماید.

مصراع[۲]

لِكُلِّ مِزَاجٍ عَادَةٌ يَسْتَعِيدُهَا

خرس گفت: بحمدالله تواز همه نیکوتر دانی وبه‌ارشاد دیگری محتاج نه‌ای. مثل[۳]. إِنَّ ٱلْعَوَانَ لَا تُعَلَّمُ ٱلْخِمْرَةَ. لیکن[۴] مرا حکایتی در ۵
تبدیل حالات و دست تصرّفی که زمانه را درآن[۵] مسلّم است، ازحال جولاهه و مار[۶] یاد می‌آید. شتر گفت: چون بود آن داستان؟

داستان جولاهه با مار

خرس گفت: آورده‌اند[۷] که مردی بود جولاهه[۸]. زنی داشت[۹]
پاکیزهٔ صورتِ آلودهٔ صفت[۱۰]. با یکی دیگر حاشا مَنْ يَسْمَع عقد ۱۰
الفتی بسته بود و راه خیانت گشاده[۱۱]. هرگاه[۱۲] که شوهر راغیبتی اتّفاق افتادی، هردو را اجتماع میسّر شدی. و چون جرم دوگانهٔ بادام در یك پوست دوستِ وار رفتندی،

شعر[۱۳]

أَنَا مَنْ أَهْوَى وَمَنْ أَهْوَى أَنَا ۱۵
نَحْنُ رُوحَانِ حَلَلْنَا بَدَنَا

۱ــ چ: + را ۲ــ ب: مثل ۳ــ ب و چ: ندارد ۴ــ ب: اکنون؛ چ: لکن ۵ــ ب و چ: «درآن» ندارد ۶ــ ب و چ: مار وجولاهه ۷ــ ب و چ: شنیدم ۸ــ ب و چ: + پیشه و ۹ــ ب و چ: ندارد ۱۰ــ ب و چ: + داشت ۱۱ــ ب و چ: گشوده ۱۲ــ ب و چ: هرگه ۱۳ــ چ: ندارد

برخواندندی، و این نوا در پردهٔ اتّحاد برداشتندی[1].

ای کرده یکی هر چه دوی با من تو
فرقی نگذاشتی ز خود[2] تا من تو
این عشق مرا با تو چنان یکتا کرد
کاندر غلطم که تو منی یا من تو[۱۶۸ الف]

۵

آخر مرد از کار زن آگاه شد. روزی گفت: ای زن، مرا هفته‌ای به‌فلان دیه به‌چند مهمّ می‌باید رفت[3]، تا باز آمدن من نگر که از خانه بیرون نروی[4]. در استوار ببندی‌و بیگانه را به‌خود راه ندهی. زن‌گفت: غم مخور. خانه‌ای که درو کدبانو من باشم و کدخدای تو، از قصر بلقیس که هدهد به‌فرجهٔ دریچهٔ او راه نیافت، حصین‌تر باشد.

۱۰

بیت[5]

مرغ کانجا[6] رسید پر بنهد دیو کانجا[7] رسید سر بنهد

چه جای این اشتراط و احتیاطست. پس[8] جولاهه بیرون رفت و برفور باز آمد و در خانه خزید، چنانکه زن خبر نداشت. و زیر تخت پنهان شد. زن برخاست و دیگچه‌ای طعام لطیف بساخت وبیرون رفت، تا از همسایه کسی را به‌طلب آن دوست فرستد. شوهر از زیر تخت بیرون[9] آمد و آنچه ساخته بود[10]، پاك بخورد[11] و باز زیر تخت[12]

۱۵

۱ــ ا : + رباعیه؛ ب : بیت، رباعیه ۲ــ ا : بسا ۳ــ ب و چ : رفتن ۴ــ ب و چ :+و ۵ــ چ : ندارد ۶ــ ب و چ : کاینجا پرید پر بنهد ۷ــ ب و چ : کاینجا ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : به‌در ۱۰ــ ب : «آنچه ساخته بود» ندارد ۱۱ــ ب و چ :+ دیگچه تهی کرد، چ :+ بیرون ۱۲ــ چ : از «باز زیر...»ندارد

شد. زن[1] آمد و دیگچه را[2] تهی دید.

مصراع[3]

کراح آب فی کفیه طیبه

گمان برد که‌مگرخون حمیّت در رگ‌رجولیت شوهرش جوش زده باشد، و دیگ تدبیر خون ریختن او پخته. حالی چادری که از روی شرم انداخته بود، در سرگرفت و از خانه بیرون آمد. اتفاقاً آن روز در همهٔ شهر مشهور بود که دوش پادشاه شهر خوابی دیده است و هیچ معبّر[4] نمی‌توان یافت که خواب او بگزارد. زن از غایت حقد[5] به‌درگاه[۱۶۸ ب] رفت‌و به‌سمع پادشاه رسانید که شوهرمن[6] معبّریست سخت حاذق و صاحب‌فراست. امّا از غایت‌ضنّت در خواب‌گزاردن کاهل باشد، والاّ به‌زخم چوب و دشنام درکار نیاید، وتن در تعبیر ندهد. پادشاه کس[7] فرستاد تا شوهرش را آوردند. با اوگفت: دوش خوابی دیده‌ام و امروز شکل آن از لوح حافظه[8] نمی‌توانم خواند، و به‌حقیقت نمی‌دانم که چگونه دیده‌ام. بگوی[9] تا خود چه[10] بوده باشد؟ جولاهه گفت: ای پادشاه، من مردی جاهل و[11] جولاهه‌ام و خواب‌گزاری مقام پیغمبران هم[12] نیست. قَوْلَه تَعالی[13]: وَ ما نَحْنُ بِتَاوِیلِ

۱ــ ب و ج : + باز ۲ــ ب و ج : ندارد ۳ــ ب و ج : نـدارد

۴ــ ب : معبری ۵ــ ب و ج : + شوهر ۶ــ ب و ج : شوهـرش

۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب و ج : +خود ۹ــ ج : نگر؟ ۱۰ــ ب و ج : چگونـه

۱۱ــ ب و ج : نـدارد ۱۲ــ ب و ج : نـدارد

۱۳ــ ب و ج : ندارد

اَلاَحْلَامِ بِعَالِمِینَ.* چه مرد این حدیثم؟ دست ازمن بدار. پادشاه بفرمود تا اورا[1] هزار چوب[2] بزنند. مرد از بیم[3] چوب تا سه روز مهلت[4] خواست. زمانش[5] دادند. از آنجا[6] بیامده[7] و به هر گوشه می‌رفت و روی برخاك می‌نهاد و از خدای تعالی متخلص این[8] واقعه می‌خواست.

۵ سیم[9] روز در ویرانه‌ای می‌گشت. ماری از سوراخی[10] سر بیرون کرد و[11] باذن الله تعالی با او در[12] سخن[13] آمد که ای مرد، موجب این[14] خواهش و زاری[15] چیست؟ جولاهه حال بگفت. مار گفت: اگر من ترا خبر دهم که پادشاه چه خواب[16] دیدست، از آنچه[17] ترا دهد، نصیب من چه باشد؟ جولاهه گفت[18]: نیمی ترا باشد[19]. برین جمله قرار

۱۰ [۱۶۹ الف] دادند. مار گفت: پادشاه در[20] خواب چنان دید که از آسمان همه شیر و پلنگ و گرگ[21] باریدی. جولاهه خرم[22] شد و منتها پذیرفت و به‌خدمت پادشاه رفت و[23] خلوتی در خواست و گفت:

۱ــ چ: «اورا» ندارد ۲ــ ب و چ: چوبش ۳ــ ب و چ: + زخم
۴ــ ب و چ: امان ۵ــ ب و چ: مهلتش ۶ــ چ: «از آنجا» ندارد
۷ــ ب و چ: بیامد ۸ــ ب و چ: آن ۹ــ چ: سیوم
۱۰ــ چ: سوراخ ۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ب و چ: به
۱۳ــ ب و چ: + در ۱۴ــ ب: ندارد ۱۵ــ ب: زاری و خواهش؛
چ: زاری وضجرت ۱۶ــ ب و چ: ندارد ۱۷ــ ب و چ: + او
۱۸ــ چ: + همه ترا گفت نه ۱۹ــ چ: به من ده ۲۰ــ ب و چ: به
۲۱ــ ب و چ: + و مانند آن ۲۲ــ ب و چ: + دل
۲۳ــ ب و چ: ندارد

*ــ سورهٔ یوسف (۱۲)، آیهٔ ۴۴

بقای[1] دولت را[2] پادشاه بیدار بخت به‌خواب[3] دیده است که از آسمان همه شیر و پلنگ و گرگ[4] باریدی. گفت: بلی، چنین[5] دیدم. اکنون باز گوی تا تعبیر آن چه باشد؟ جولاهه را منهی اقبال این تلقین[6] برزبان راند[7] که‌بدین زودی ترا خصمان قوی حال وجنگ جوی از اطراف ملك پدید آیند، و به‌آخر آتش فتنهٔ ایشان به‌آب شمشیر تو فرو میرد[8] ۵
و به‌خیر انجامد. پادشاه فرمود تا هزار[9] درم از خزانه به وی[10] دادند. جولاهه از بشاشت زر چنان شد که درکسوت بشریّت نمی گنجید. زر به‌خانه برد، شادمان و طربناك و خرّم[11]. پس اندیشه کرد که ازین زر نیمی به مار نشاید داد[12]. و او[13] خود راضی نشود. و اگر ندهم لاشكّ درکمین قصد من باشد و از آزار او ایمن نباشم. لیکن[14] اگر میسّر ۱۰
شود[15]، هیچ بهتر از کشتن او نیست. چوبی برداشت و به‌نزدیك سوراخ مار[16] رفت و او را آواز داد[17]. مار بیرون آمد. چوب در دست او دید، آهنگ گریختن کرد. سر چوبش بر دنب[18] مار آمد.

۱ــ ب : بقاو ۲ــ ب و چ : باد ۳ــ ب : + چنان ۴ــ ب و چ : گرك و شیر و پلنگ ۵ــ ب و چ : چنان ۶ــ ب و چ : + کرد ۷ــ ب و چ : از«بر زبان...» ندارد ۸ــ ا : می‌رود ۹ــ ب و چ : +دینار زر بدو ۱۰ــ ب و چ : از«درم از خزانه...» ندارد ۱۱ــ ب و چ : + دل ۱۲ــ ب و چ : برد ۱۳ ــ ب و چ : وبدین کمتر ۱۴ــ چ : لکن ۱۵ــ ب و چ : گردد ۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ ب و چ : از « و او را آواز ... » ندارد ۱۸ــ ب و چ : دم

مار[1] زخم خورده و دردناك [۱۶۹ ب] با سوراخ شد.

مصراع[2]

وَرُبَّ شارِقٍ شَرِقَ قَبْلَ رِيقِه[3]

سال[4] دیگر ملك خوابی‌دیگر بدید[5] و باز[6] فراموش کرد. جولاهه را طلب فرمود[7]. چون حاضر آمد[8]، همچنان به‌قاعده مهلت خواست و و از آنجا به در سوراخ مار شد، و به‌زبان لطف مار را از سوراخ بیرون آورد[9] و از گذشته عذرها خواست. مار گفت: اگر چه گفته‌اند: مثل[10]. مُساعَدَةُ اَلْخَاطِلِ تُعَدُّ مِنَ اَلْبَاطِلِ. اما این‌بار دیگر هم بیازمایم. پس عذر او را[11] قبول کرد و گفت: اکنون شرط آنست که مال جمله به‌من آری. جولاهه[12] سوگندهای[13] عظیم[14] یاد کرد که چنین کنم. مار[15] گفت: برو[16] و ملك را بگوی که درخواب چنان دیدی[17] که از آسمان همه شغال و روباه باریدی. مردجولاهه‌به‌خدمت‌پادشاه آمد، و همچنانکه

۱ــ ب و چ : نـدارد ۲ــ ب و چ : نـدارد ۳ــ ا : کراخ آب مکسور انصال ۴ــ ب و چ : سالـی ۵ــ ب و چ : دیـد ۶ــ ب و چ : ندارد ۷ــ ب و چ : حاضر آوردنـد ۸ــ ب و چ : از «چون حاضر...» ندارد ۹ــ ا : آورده ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : «را» ندارد ۱۲ــ ب و چ : نـدارد ۱۳ــ ب و چ : سوگنـد ۱۴ــ ب و چ :ندارد ۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ ب‌و چ : دیده‌ای

از مار شنیده بود، بگزارد و تعبیر آن بگفت که ترا درین عهد خصمانِ[۱] مکّار و[۲] دو روی و مخادع با دید آیند، و آخر همه گرفتار کردار خود شوند، واقبال[۳] و دولت تو سزای همه در کنار نهد. پادشاه فرمود تا هزار درم[۴] دیگر بدو دهند[۵]. چون این هزار درم بدو دادند[۶]، برگرفت و چون زر سرخْ روی و قویْ دل پشت به‌دیوار مکنت و فراغت باز داد و گفت: مار از من بدان راضی باشد که قصد هلاك او نکنم[۷]. وَ إِحْسَانُ ٱلْمُسِيءِ أَنْ يَكُفَّ [۱۷۰ الف] عَنْكَ أذاهُ. مال بدو بردن عین سفه و سرف باشد. همچنین تا یك سال برآمد. پادشاه[۸] دیگر بار[۹] خوابی دید و صورت آن از صحیفهٔ مخیّلهٔ او چنان محو گشت[۱۰] که یك حرف باقی‌نماند. همه‌شب[۱۱]مضطرب آن اندیشه می‌بود. بامدادان[۱۲] که زنگی شب سر از بالین مشرق برگرفت، و دندان سپید از مباسم آفاق بنمود، به‌طلب جولاهه فرستاد. و چون از حال و خواب[۱۳] و نسیانی که رفت[۱۴] استطلاع کرد[۱۵]، گفت: هر خواب[۱۶] که نقش آن از

۱ـ ب و چ : + محتال و ۲ـ ب و چ . + دزد ۳ـ ب و چ : ندارد ۴ـ چ : دینار ۵ـ ب : + سیم ؛ چ : + جولاهه سیم ۶ـ از «چون این...» ندارد ۷ـ ب و چ : + اساءَة المحسن ان یمنعك جدواه ۸ـ ب و چ : ملك ۹ـ ب و چ : بـاره ۱۰ـ ب و چ :گردید ۱۱ـ ا : +در ۱۲ـ ب و چ : بامداد ۱۳ـ ب : خواب حال؛ چ : حال خواب ۱۴ـ ب : افتاده است؛ چ : رفتست ۱۵ـ ب و چ : رفت ۱۶ـ ا : جواب

عالم غیب باز خوانده‌ام[1] و تعبیر آن بر وفق تقدیر نموده، جز بمدد
اقبال و اقتباس نور فراست از خاطر ملك نبوده است، و اینچه[2]
خواهم گفت هم بدین استمداد تواند بود. اما یك دو روز[3] توقف و
اندیشه خواهد[4]. و از آنجا به در سوراخ مار شد و آواز داد. مار
۵ بیرون آمد و گفت:

مصراع

ای[5] امید من و عهد تو سراسر همه باد

دیگر بار آمدی تا از من چارهٔ کار افتادگی خود جویی.

مصراع[6]

۱۰ آری به چه راحت به‌کدام آسایش

در جمله از تسامحی که کرده‌ام وزیان تفاضح تو خورده و بدان
منخدع شده، جز آنکه نقصان ایمان خود در آن معاملت باز یافتم،
سودی برسر نیامد[7]. چه در اخبار نبوی صَلَّیالله عَلَیْه وَسَلَّم می‌آید[8].
لایَلْدَغُ اَلْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْنِ. و من امروز [۱۷۰ ب] از زمرهٔ
۱۵ آن طایفه‌ام. زیرا که دو سه[9] نوبت بر دراین سوراخ از[10] زخم چوب
و رجم[11] زبان[12]، جوارحِ صورت و معنی را مجروح یافته‌ام[13]، و

۱ـ ب: + آمده ۲ـ ب و ج: آنچه ۳ـ ب و ج: + در

۴ـ ب و ج: + ماند ۵ـ ب: ندارد ۶ـ ج: ندارد؛ ب: مصرع

۷ـ ب و ج: نیاوردم ۸ـ ب و ج: علیه‌الصلوة والسلام آمده‌ست

۹ـ ب و ج: «سه» ندارد ۱۰ـ ب: ندارد؛ ج: به ۱۱ـ ب: +
بەزخم؛ ج: زخم ۱۲ـ ب و ج: + تو ۱۳ـ ب و ج: یافتم

هنوز سیم[۱] را متعرّض می‌باشم. مَعَاذَاللّه.

شعر[۲]

صَادِقْ خَلِیلَكَ مَا بَدَا لَكَ نُصْحُهُ

فَاِذَا بَدَا لَكَ غِشُّهُ فَتَبَدَّلِ

مرد را نه زبانِ اعتذار بود و نه روی استغفار. با همه سرْزدگی ۵
و سیهْ رویی که از[۳] سپیدْ کاری خویش داشت، گفت:

شعر[۴]

تَبَسَّطْنَا عَلَی الآثَامِ لَمَّا

رَأَینَا العَفْوَ مِنْ ثَمَرِ الذُّنُوبِ

عفو تو از جریمهٔ من بیشتر[۵]. این بار دیگر این افتاده را دست ۱۰
گیر.

بیت[۶]

من آن کردم کز من بد عهد سزید

تو به ز منی همان کنی کز تو سزد

مار گفت: اکنون شرط آنست که هرجایزه‌ای که پادشاه[۷] دهد، ۱۵
ازین نوبت[۸] و هر چه بارهای دیگر[۹] گرفته‌ای، جمله[۱۰] به من آری تا
به راستی قسمت[۱۱] کنیم، و این بار خواب چنانی[۱۲] دیگر نبینی، تا

۱ــ ب و چ : سیوم ۲ــ چ : ندارد ۳ــ ا : ندارد ۴ــ چ :
ندارد ۵ــ ب و چ : + است ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ب و چ :
+ این بار ۸ــ ب و چ : «ازین‌نوبت» ندارد ۹ــ ب و چ : ندارد
۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : قسم ۱۲ــ ب و چ : خیانتی

بگویم که ملك چه خـواب دیده است، و عبارت از آن چیست. مـرد التزام نمود و بدان[۱] عقد معاهده‌ای بـه‌تازه ببستند[۲]. مـار گفت: برو و پادشاه را[۳] بگوی که[۴] به‌خواب[۵] دیدی که از آسمان همه[۶] گوسپند[۷] و بره و امثال آن باریدی، و این معبّرست بـدان معنی که درین عهـد به‌فرّ دولت و میامن معدلت[۸] و حسن‌سیاست ملك، جمله خلایق رنگ موافقت گرفته‌اند و جنگ و مدافعت و کینه‌کشی و مسافعت از میـان[۹] برداشته، [۱۷۱ الف] و همه فـرمان پادشاه را مطواع و منقاد گشته[۱۰]، ملـك و ولایت برسکون وامن[۱۱] قرار گرفته، وفتور[۱۲] و فتون زایل گشته. پس[۱۳] جولاهه به‌در سرای پادشاه رفت وهرچه مار تلقین کرده بود[۱۴] باز گفت. هزار درم[۱۵] دیـگر از خـزانه به‌تعهّد او فـرمود، و پایه‌ای که به‌پـای جولاهگی بافته[۱۶] نبود، از انعام واحترام[۱۷] بیافت. با خود گفت: جملهٔ مال[۱۸] این بار[۱۹] بر مار ایثار باید کرد، و آثار نیك عهدی و عذری کـه به‌قول تمهید کرده آمد[۲۰]، به‌فعل به‌تأکید باید رسانید، که‌مرا درمشکلات

۱ــ ب و ج : بران ۲ــ ب و ج : بستند ۳ــ ب و ج : «پادشاه را» ندارد ۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ب و ج : + چنان ۶ــ ب و ج : ندارد ۷ــ ب و ج : گـوسفند ۸ــ ا : عـدل ۹ــ ب و ج : میانـه ۱۰ــ ب و ج : + و ۱۱ــ ب و ج : امن و سکـون ۱۲ــ ا : ندارد ۱۳ــ ب و ج : ندارد ۱۴ــ ب و ج : «بود» ندارد ۱۵ــ ب و ج : دینار ۱۶ــ ا : یـافته ۱۷ــ ب و ج : + پادشاه ۱۸ــ ب و ج : «جملهٔ مال» ندارد ۱۹ــ ب و ج : + همه ۲۰ــ ب و ج : کرده‌ام

امور نامحصور از بازگشت بدو چاره نیست. پس هر سه هزار درم[1] برگرفت و پیش مار برد. او[2] را آواز داد. مار از سوراخ[3] بیرون آمد. بریکدیگر سلام کردند[4]. پس مهر زر پیش او[5] بنهاد[6] و ازگذشته عذرها خواست و گفت:

شعر[7] ۵

رِضَاكَ شَبَابٌ لَا يَلِيهِ مَشِيبُ
وَ سَخَطُكَ دَاءٌ لَيْسَ مِنْهُ طَبِيبُ

اینك نشان وفای عهد[8] و تفصّی از عهدهٔ حقوق آن.

بیت[9]

تا ظنّ نبری که دورم از پیمانت ۱۰
آنجاست سرمن که خط فرمانت

مار گفت: اکنون بدان که ازینچه[10] آوردی منّتی[11]، و بدانچه نیاوردی مطالبتی و مؤاخذتی[12] نه. که هر چه آمد، رنگ روزگار داشت. اوّل که آن[13] ضرر و المبه من رسانیدی، اهل زمانه همه شریر و حقود و فتنه جوی بودند[14]، درپردهٔ خواب [۱۷۱ ب] صورت ۱۵

۱ــ ب و چ : دینار ۲ــ ب و چ : مار ۳ــ چ : «مار از سوراخ» ندارد ۴ــ ب وچ : دادند ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب وچ : نهاد ۷ــ چ : ندارد ۸ــ ا : «عهد» ندارد ۹ــ چ : نـدارد؛ ب : شعـر ۱۰ــ ب و چ : آنچه ۱۱ــ ب و چ : + نیست ۱۲ــ ب و چ : مؤاخذتی ومطالبتی ۱۳ــ ب و چ : آنکه ۱۴ــ ب و چ : + و

ایشان در[1] کسوت سباع و درندگان می‌نمود[2] . و دوم نوبت که مرا بفریفتی و در جوال زرق و اختداع تو رفتم، ابنای روزگار همه چاپلوس و پرفسوس[3] بودند، وتبصبص ومدالست بر طباع همه غالب. لاجرم افعال و اخلاق ایشان[4] همه به‌صورت شغال و روباه از روی مشاکلت در خواب می‌نمود[5]. و اکنون که بسه‌گفته و پذرفتهٔ[6] خویش وافی آمدی[7]، تجنّب و تجافی از خود دور کردی و توفّر بر حقوق عهد واجب دانستی، مردم زمانه را علی‌العموم خود همین صفت است. لاجرم پادشاه که آینهٔ ذهن او صافی‌ترین اذهان خلق است، صورت موافقت و مطابقت اقوال و اعمال[8] درو همه نقش گوسپند[9] و میش و بره و مانند آن می‌نماید. چه اجناس این حیوانات از معرّت[10] فساد دورترانذ، و[11] بر تسخّر و انقیاد مجبول[12]. زر برگیر که بدان محتاج نه‌ام[13].

این افسانه[14] از بهر آن گفتم تا بدانی که شیر نیز ازین صفت که دارد، در عقل جایزست که بگردد، و از معرض عوارض حالات بیرون نیست[15]. خرس گفت[16]: چوق وقوف بر مغبّهٔ احوال ایام و نقض و

۱ــ ب و چ : به ۲ــ ب و چ : می‌نمودند ۳ــ ب و چ : پر افسون

۴ــ ا : نـدارد ۵ــ ب و چ : می‌نمودنـد ۶ــ ب و چ : پذیـرفته

۷ــ ب و چ : وفا نمودی و ۸ــ ب و چ : + آدمی ۹ــ ب و چ : گوسفند ۱۰ــ ا : معرفت ۱۱ــ ا : ندارد ۱۲ــ ب و چ : + تر ۱۳ــ ب و چ : نیم ۱۴ــ ب و چ : فسانه ۱۵ــ چ : +و

۱۶ــ چ : «خرس گفت» ندارد

ابرام او حاصل است[۱]، و احتمال شرّی که اگر واقع شود، دفعِ آن در امکان دشوار آید قایم، قضیّهٔ عقل باشد. پیش از وقوع، چارهٔ آن جستن و پشت به‌دیوار[۲] [۱۷۲ الف] حزم و احتیاط پناهیدن. وَ مَنْ لَمْ تَقَدَّمْهُ قُدْرَتُهُ اَخَّرَهُ عَجْزُهُ. اشتر[۳] گفت: مرا چنان می‌نماید که ازین خطرگاه نقل کنیم[۴] و آرامگاهی[۵] دیگر طلبیم[۶] که از مساکن مردم دور ۵ باشد و دست تصرّفِ آدمیْ زاد از آنجا کوتاه. چه این روزگار نشانهْ گاهِ موعدِ آن[۷] خبرست که فرمود عَلَیْهِ الصَّلوٰة وَ السَّلٰم: یَأْتِی عَلَی اُمَّتِی زَمَانٌ لایَسْلَمُ لِذِی دِینٍ دِینُهُ اِلاَّ اِذَا فَرَّ مِنْ جَبَلٍ اِلَی جَبَلٍ وَمِنْ شَاهِقٍ اِلَی شَاهِقٍ. و معلومست که مرگ بر زندگانی نا مهنّا[۸] فضیلت دارد، و ۱۰ از آن[۹] تعیّش که نه به امن و فراغ رود، چه لذّت توان یافت. خرس گفت: هرجا که می[۱۰] رویم، ناچار ما را خدمت سروری و سایه‌داری باید[۱۱] کرد. چه بشریّت[۱۲] به عرضی است که به‌خود قایم نتواند بود. فخاصّه که ما[۱۳] هر دو چون[۱۴] نقطه در میان دایرهٔ آفت[۱۵] مانده‌ایم. هر تیر که کارگرْتر به‌نام من در جعبه نهند، و هر رسن که محکمْ‌تر از ۱۵ برای چنبر گردن تو تابند، و ما که[۱۶] در پناه حمایت این[۱۷] شیر آمده‌ایم

۱ــ ج : نیستا؟ ۲ــ ج : به‌دیوار بست؟ ۳ــ ب و ج : شتر
۴ــ ب و ج : کنم ۵ــ ب و ج : آرام جای ۶ــ ب و ج : طلبم
۷ــ ج : این؟ ۸ــ ا : زندگانیها ۹ــ ب و ج : «آن» ندارد
۱۰ــ ب و ج : ما ۱۱ــ ب و ج: باید ۱۲ــ ب و ج : + آن
۱۳ــ ج : ماکه ۱۴ــ ب و ج : + دو ۱۵ــ ج : آفات
۱۶ــ ا : ندارد ۱۷ــ ج : ندارد

و او را به‌معرفت شامل شناخته و چندین مقدّمات نیکو خدمتی ثابت گردانیده، هنوز ازو درین اندیشه‌ایم. دیگری را که ندانیم و نشناسیم، ازو چه چشم وفا توان[1] داشت؟ امّا مردم[2] که از خصمی[3] قوی خائف باشند[4]، و لحظه فلحظه به‌تغیّر نیّتی و اندیشهٔ اذیّتی ازو بر حذر، ۵ [۱۷۲ ب] تسلّی را از آن بلا و تخلّی[5] از چنگال آن ابتلا هیچ[6] چاره جز در قصد کلّی ایستادن و زحمت وجود او از میانه[7] برداشتن نتواند[8]. چنانکه مار کرد با مار افسای. اشتر[9] گفت: چون بود آن داستان؟

داستان مار با مار افسای[10]

۱۰ خرس گفت: شنیدم که وقتی ماری ارقم به‌الوان و اشکال مرقّم، در پایان کوهی خفته بود. عقدهٔ راس بر ذنب[11] افگنده، تا آفتاب نظرها را از منظر کریه خویش پوشیده دارد. چشم باز کرد، مار افسایی[12] دید به[13] نزدیک او چنان تنگ درآمده که مجال گریختن خود نمی‌دانست. اندیشید که اگر بگریزم، در من رسد. و اگر در[14] سوراخ شوم[15]،

۱ــ ب و چ : شاید ۲ــ چ : مرد؟ ۳ــ ب و چ : خصم
۴ــ ب و چ : خایفست ۵ــ ب و چ : + را ۶ــ ب و چ : ندارد
۷ــ ب و چ : میان ۸ــ ب و چ : + بود ۹ــ ب و چ : شتر
۱۰ــ ب و چ : داستان مار افسای و مار ۱۱ــ ب و چ : ذنب بر راس
۱۲ــ ب و چ : + را ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ چ : به
۱۵ــ ب و چ : روم

منفذ بگیرد. مگر خود را مرده سازم؛ باشد که از مـن درگذرد. خنك زنده دلی که اژدهای نفس امّاره را[۱] به‌زندگی بمیراند، یعنی صدّیق‌وار اماتـت صفت[۲] بشریّت در جـوهر[۳] خـویش پدید آورد[۴]. پس زبان نبوّت از آن عبارت کند که: مَنْ اَرَادَ اَنْ یَنْظُرَ اِلیٰ مَیِّتٍ یَمْشِی عَلیٰ وَجْهِ الْاَرْضِ فَلْیَنْظُرْ اِلَی اَبِی بَکْرٍ. تا به‌آب‌حیات سعادت، زندهٔ ابـد گردد. ۵

بیت[۵]

بمیر ای دوست پیش‌از مرگ اگرمی زندگی‌خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

القصّه مار افسای نیك به‌تأمّل[۶] درو نگاه کـرد و او را[۷] مـرده پنداشت. گفت: دریغـا، [۱۷۳ الف] اگـر این مار را زنده بیـافتمی، هیچ[۸] ملواحی دامِ مخاریقِ دنیا را بـه‌از آن[۹] ممکن نشدی، و بـدان بسیار کسب[۱۰] کردمی. لیکن[۱۱] ازین شکل و هیأت، استدلال می‌توان کرد که مشعبدِ روزگار ازین حقهٔ زمردین مهره‌ای برده باشد و در قفای او پنهان کرده. آن را بیرون گیرم که ذخیرهٔ تمامست. مار با خود گفت: اکنون[۱۲] مرا یقین شد که مرگ[۱۳] در قفاست و[۱۴] گریختن سود ندارد. ۱۰ ۱۵

۱ـ ب : + چنان　۲ـ ب و چ : صفات　۳ـ ب و چ : گوهر
۴ـ ب و چ : آرد　۵ـ چ : نـدارد　۶ـ ب : به‌تامـل نیك
۷ـ چ : «او را» نـدارد　۸ـ ا : ندارد　۹ـ ب و چ : ازیـن
۱۰ـ ا و ب : ندارد　۱۱ـ چ : لکن　۱۲ـ ب و چ : ندارد
۱۳ـ ا : ندارد　۱۴ـ ب و چ : ندارد

امّا[1] اگر به‌قصد استخراجِ مهره نزدیک[2] من آید، چنانکه زخمی توان انداخت، اولیتر آنکه[3] مهرهٔ تسلیم باز نچینم، تا کام[4] خویش برانم. مار افسای دست فراز کرد[5] تا مار را بر گیرد. زخمی کارگر بسر دست او زد و بر جایش[6] هلاک کرد.

۵ این افسانه[7] از بهر آن گفتم که مردِ دور اندیش باید[8] که از[9] پس و پیش کارها چندان بنگرد که وقتِ تدارک کارش فایت گردد[10]. بل‌که در آنچه مصلحت بیند، عزم را بی‌تهاون به‌انفاذ باید[11] رسانید[12]

شعر[13]

إذا صُلْتُ لَمْ أترُكْ مَصالاً لِفاتِكٍ
۱۰ وَ إنْ قُلْتُ لَمْ أترُكْ مَقَالاً لِعالِمِ
وَإلاّ فَخانَتْنِی ٱلْقَوافِی وَ عاقَنِی
عَنْ ٱبْنِ عُبَیْدِٱللّٰهِ ضُعْفُ ٱلْعَزائِمِ

اشتر[14] گفت: مرا دوای[15] ناجع و تدبیر[16] نافع در علاج این دای معضل مشکل آن می‌نماید که خود را به‌فرازِ آمدِ بخت و پیشِ
۱۵ آوردِ قضا خرسندگردانم، چنانکه آن مرد برزگر کرد با گرگ و مار.

۱ــ ب و چ: ندارد ۲ــ ب و چ: سوی ۳ــ ب و چ: اولیتر که من ۴ــ ب و چ: کار ۵ــ ب و چ: فرا آورد ۶ــ ب و چ: برجای ۷ــ ب و چ: فسانه ۸ــ چ: نباید؟ ۹ــ ب و چ: در ۱۰ــ ب: + و ۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ب و چ: رساند ۱۳ــ چ: ندارد ۱۴ــ چ: شتر ۱۵ــ چ: دوایی ۱۶ــ ب و چ: تدبیری

خرس گفت: چون بود آن داستان؟ [۱۷۳ ب]

داستان برزگر با گرگ و مار

اشتر[۱] گفت: شنیدم که مردی تنها به‌راهی می‌رفت. در طریقِ مقصد هیچ رفیقی جز توفیقِ سیرتِ نیکو و اعتقادِ صافی[۲] نداشت. و دفعِ آذای قاصدان را هیچ سلاحی[۳] جز دعا و اخلاص با او نبود. ۵ گرگی ناگاه پیش چشم او آمد. اتفاقاً درختی آنجا بود. بر آن درخت رفت. نگاه کرد. بر سر[۴] درخت ماری خفته بود[۵]. اندیشید که اگر ازینجا بانگی بر گرگ[۶] زنم، این فتنه از خواب بیدار شود[۷] و در من آویزد؛ و اگر فروروم، مقام مقاومت گرگ ندارم. بحمدالله درختِ ایمان قویست. ۱۰ دست در شاخِ توکّل زنم، و به‌میوهٔ قناعت که ازو می‌چینم، روزگار[۸] می‌برم.

مصراع[۹]

تا خود چه شود عاقبت کار آخر
وَ اَکْثَرُ اَسْبابِ النَّجاحِ مَعَ اَلْیَأسِ

۱۵ چون این اندیشه[۱۰] برخود گماشت، همی[۱۱] ناگاه برزگری از دشت درآمد، چوب دستی که کوب[۱۲] مارانِ گرزه و گرگانِ ستنبه را

۱ــ ب و چ: شتر ۲ــ ب و چ: + که داشت ۳ــ ب و چ: سلاح
۴ــ ب و چ: شاخ ۵ــ ب و چ: دید ۶ــ چ: «برگرگ» ندارد
۷ــ ب و چ: گردد ۸ــ ب و چ: + به‌سر ۹ــ ب: مصرع
۱۰ــ ب: خود اندیشه ۱۱ــ ب و چ: ندارد ۱۲ــ ب و چ: سرکوفت

شایستی، در دست. گرگ از نهیب او روی به‌گریز نهاد. مرد فرو[1] آمد و سجدهٔ شکر بگزارد و روی به راه نهاد[2].

این افسانه[3] از بهر آن گفتم تا[4] دانی که با نرم و درشت عوارض ایّام ساختن و دل بر دادهٔ تقدیر نهادن، هرآینه مودّی به مقصود باشد؛ و با خادم و مخدوم به‌هر نیك و بد سازگاری کردن[5] و در پایهٔ زیرین [۱۷۴ الف] مساهلت نشستن و به‌منزل تحامل فرو[6] آمدن و به‌رفق و تحمّل سفینهٔ صحبت را به‌کنار آوردن، عاقبتی حمید و خاتمتی مفید دارد[7].

آسوده دلی که بـا غم[8] یار بساخت
کاسد نشد آنکه با خریدار[9] بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید
گل بوی بدان یافت[10] که باخار بساخت

خرس گفت: سره می‌گویی. امّا عاقلان که عیار عبرت کارها گرفته‌اند و حقایق امور به‌ترازوی خبرت بسر کشیده، چنین گفته‌اند: أَلْمُتَانّی فِی عِلَاجِ الدَّاءِ بَعْدَ أَنْ عَرَفَ وَجْهَ الدَّوَاءِ کَالْمُتَأَنّی فی إطْفَاءِ النَّارِ وَ قَدْ أَخَذَتْ بِحَوَاشی ثِیَابِهِ. هرکرا دردی پدید آید که وجه مداوات

۱ــ ب و چ: فرود ۲ــ ب و چ: آورد ۳ــ ب و چ: فسانه
۴ــ چ: که ۵ــ چ: سازگار بودن ۶ــ چ: فرود ۷ــ ب و چ: + ان الاناس کاشجار تبتن لنا * منها المراد و بعض المرماکول. ا: + رباعیه ۸ــ ب و چ: بخشش یـارست هرکه بـ... ۹ــ ب و چ: برداردکام هرکه باکار... ۱۰ــ ا: گل بوی از ان گرفت...

آن شناسد و به‌تعلّل روزگار برد، و به‌اصلاحِ بدن و تعدیلِ مزاج مشغول نگردد، بدان کس ماند که همه اعطاف و اطراف جامهٔ او[۱] آتش سوزان فرو گیرد، و او متفکّر و متانّی، تا خود دفعِ آن چگونه‌تواند کرد. و هرکه حدیث پیشْ بینان نشنود، اگر پس از آن پشیمانی خورد[۲]، سزاوار باشد. مثل[۳] : أَطْعِمْ أَخَاكَ تَمْرَةً فَإِنْ أَبَى فَجَمْرَةً.
اشتر گفت: به‌دام صعوه مرغابی نتوان گرفت. مرا با درفش پنجهٔ شیر تپانچه زدن، وقاحتی شنیع باشد؛ و اگر نیز توانایی آن داشتمی، هم سلاحِ قدرت در پای عجز ریختن و با او [۱۷۴ ب] نیاویختن اختیار کردمی، و تعرّضِ کسی که‌گوشت بر[۴]استخوان وخون در رگ ازمددِ نعمت و مادّهٔ تربیت او دارم روا نداشتمی. و چون ذات‌البینِ بندگی و خداوندی این صورت گرفت، آن به که پیش از خرده حرکتی که در میان آید و به‌جان غرامت باید کشید، با سر خرقهٔ اوّل روم و این لقمهٔ چرب را[۵] بگذارم؛ و به‌همان آرد مجرّد، که از اجرت عمل راتب هر روزهٔ من بود، قانع شوم؛ و آنچه به‌مزد چهار حمّال قوایم[۶] بستانم، وجه کفاف سازم. قَالَ النَّبِی عَلَیه الصَّلٰوةوَالسَّلام[۷]: إِنَّ أَطْیَبَ مَا یَأْکُلُ الرَّجُلُ مِنْ کَسْبِ یَدِهِ. و گفته‌اند هرکه زندگانی به‌آسانی کند، مرگش هم به‌آسانی باشد[۸]. وفی‌المثل: المُعَاشَرَةُ تَرْکُ الْمُعَاسَرَةِ. و ای برادر، آن هنگام که[۹] درآرام‌گاه کُنام با برادران صحبت هم خور وهم‌خواب

۱ــ ب و ج : + شعلهٔ ۲ــ ب و ج : + بدان ۳ــ ب و ج : ندارد
۴ــ ا : و ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب و ج : اخفاف ۷ــ ب و ج : از «قال...» ندارد ۸ــ ب و ج : بود ۹ــ ب و ج : + من

بودم، روز خار می کندم و شب بار می‌بردم، و به‌الحان خارکنی از حدای حادیان، وقت خویش خوش[1] می‌داشتم[2]، پهلو بر بستر امن و آسایش می‌نهادم و پای در دامن آن[3] گلیم که به‌اندازهٔ خویش بود می کشیدم، خوش‌می‌خوردم ودر مرابِض‌طرب می‌چمیدم[4] و برمضاجع ۵ فراغت می‌غلتیدم، نه اندیشهٔ بدی مواکل[5]، نه‌هراس ددی موکل

بیت[6] [۱۷۵الف]

خارم اندر گردِ دامن خوبتر بود از سمن

سنگم اندر زیر پهلو نرم‌تر بود از حریر

و امروز که جواذبِ همتم از مجالستِ آحاد به‌مشافنت[7] اکابر ۱۰ کشیده[8] و از محاورتِ اوغاد به‌مکالمتِ ملوك آورد[9]، و به‌حکم آنکه سعادت منظوری و شرف مذکوری بـه‌خطاب اَفَلاٰ یَنْظُرُونَ[10]* حاصل داشتم. نظر از خسایسِ مراتبِ امور برعوالی نهادم، و چون سعادت محسوبی در زمرهٔ وَعَلَیٰ کُلِّ ضَامِرٍ یَأْتِینَ** یافته بودم، براندیشهٔ ترقی ازآن منزلِ سفالت کوچ کردم و بدین کعبهٔ معالی شتافتم. خود بـدین ۱۵ داهیهٔ دهیا مبتلا شدم و در خبط عشواء حیرت به‌عشوهٔ[11] سراب بادیهٔ امانی افتادم.

۱ــ ا : نـدارد ۲ــ ب و ج : + و ۳ــ ب و ج : نـدارد

۴ــ ب و ج : می‌چریدم ۵ــ ا : مـوکل ۶ــ ج : نـدارد

۷ــ ب و ج : مـنافثت ۸ــ ا و ب : کشید ۹ــ ج : ندارد

۱۰ــ ج : + الی‌الابل ۱۱ــ ا : «حیرت به‌عشوه» ندارد

* ــ سورهٔ غاشیه (۸۸)، آیهٔ ۱۷ ** ــ سورهٔ حج (۲۲)، آیهٔ ۲۷

شعر[1]

إِذَا ذُكِرَ ٱلْقَلْبُ ٱلْمُعَذَّبُ فِي ٱلْهَوَى
زَمَانًا لَنَا أَرْخَيْتُ فِيهِ عِنَانِي
فَكَمْ زَفَرَاتٍ لِي بِغَيْرِ تَرَاقُبٍ
وَ كَمْ عَبَرَاتٍ لِي بِغَيْرِ تَوَانِ ۵
فَلَوْ أَبْصَرَتْ عَيْنَاكَ مَا أَنَا بَعْدَكُمْ
عَلَيْهِ مِنَ ٱلْبَلْوَى لَقُلْتَ تَوانِي

اگر عیاذاً باللّه عیارِ اخلاص با شیر بگردانم و خلافِ او که از مذهب من دور ست و در شرع حقوق خادم مخدومی ممنوع و محظور، پیش گیرم؛ اگرچه در ظاهر پوشیده دارم، چون همه باطنم[2] بدان مستغرق ۱۰ باشد، ناچار سلسلهٔ طبیعت او را نیز[3] بجنباند. چه[4] ضمایر و نفوس [۱۷۵ ب] به نیك و بد[5] یکدیگر خبیرند و به منافات و مصافات یکدیگر بصیر. اگر او[6] روزی مثلا سرّ من از اسرّهٔ[7] پیشانی بخواند، مرا پیشانی آن مکابره هرگز کجا باشد که پس از آن پیش او تردّدی کنم؟

۱۵ شعر[8]

عَيْنَاكَ قَدْ حَكَتَا مَبِيتَكَ كَيْفَ كُنْتَ وَ كَيْفَ كَانَا
وَ لَرُبَّ عَيْنٍ قَدْ أَرَتْكَ مَبِيتَ صَاحِبِهَا عِيَانَا

۱– چ: ندارد ۲– ب : بباطن ۳– چ : «را نیز» ندارد ؛ ب : او نیز ۴– ب : + بر ۵– ب و چ : + از ۶– ب و چ : ندارد ۷– ا : سره ۸– چ : ندارد

بیت

دردی[1] چه‌نهان دارم کز تختهٔ[2] رخسارم

هر کس که‌مرا بیند چون آب فروخواند

مگر موشی در مجاورت ایشان خانه داشت و[3] حاضر بود.

۵ مفاوضات هر دو بشنید و به‌تمامی استراق کرد، و در سمع دل[4] گرفت و مهر مکاتمت[5] برو نهاد و با هیچ نامحرم[6] آن راز به‌صحرا نیاورد. و اشتر[7] همه روز[8] در آن خوف و تفکّر به‌آتش سودا روح حیوانی را تحلیل می‌داد، واز توهّم آن خلل چون خلال می‌گداخت[9]، واز امتلای این[10] غصّه چون هلال روی به‌تراجع می[11]نهاد[12] تا اثر[13] لاغری و

۱۰ ضعف بر بنیت[14] اعضا و اطراف[15] او سخت ظاهر شد[16]. و شیر از تغیّر حال[17] او تعجّبی می‌نمود که آیا این بیچاره[18] را چه رسیدست، گویی در آن وقت که مسافر اقطار اقالیم[19] بود، مخالفت آب وهوای اسفار درو اثر کردست و دست و پای چنین باریک گشته[20]، یا

۱ــ ب و چ : رازی ۲ــ ب و چ : صفحه ۳ــ ب و چ : ندارد

۴ــ ا : ذکر ۵ــ ا : مکالمت ۶ــ ا : نامجرم؟ ۷ــ ب و چ : شتر ۸ــ ب و چ : همه‌روزه ۹ــ چ : باریك‌می‌شد؟ ۱۰ــ ب و چ : آن ۱۱ــ ا : «می» ندارد ۱۲ــ ب : + تا‌اثر

۱۳ــ ب : «تا اثر» ندارد ۱۴ــ ب و چ : بنیت بر ۱۵ــ چ : اطراف و اعضا ؛ ب : «اعضا» ندارد ۱۶ــ ب و چ : پدید آمد

۱۷ــ ب و چ : ندارد ۱۸ــ ب و چ : مسکین ۱۹ــ ب و چ : عالم

۲۰ــ ا : «گشته» ندارد

رشته‌ایست که در بخار آتش جمع آمد[1] و همه را بر[2] ثفنات زانو بر هم پیچید[3]. [۱۷۶ الف] یا دقی که از مصر به سرباری رنجها، وَ تَحْمِلُ أَثْقَالَكُمْ* با خویشتن آورد. گمان می‌برم که بیرون آمدنِ محبوسانِ عذاب را از شهربندِ دوزخ به‌شرط حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ موعد خلاص نزدیك آمد، که از غایت ضعیفی هودج کوهانش به‌دروازهٔ سَمِّ‌الخیاط به‌آسانی[4] به‌در خواهد شد[5]. ۵

شعر[6]

مَنْ كَانَ مَرْعَى عَزْمِهِ وَ هُمُومِهِ
رَوْضَ الْأَمَانِي لَمْ يَزَلْ مَهْزُولاً

تا روزی زاغی[7] که ازهم نشینان و امینانِ خز این اسرار داشت[8] ازو[9] پرسید که این اشتر[10] را چه افتاده است؟ چون ما گوشت‌خواره نیست که از آن خوی باز کرده باشد و ریاضت گیاه خوردن کشیده واز غذای اصلی باز مانده. مگر همّت بر کاری بعید المآل[11] گماشته است که بدان دشوار توان رسید، یا ازخصمی می‌هراسد که تابِ مقاومت او ندارد. می‌خواهم که ازو بررسی و بازدانی[12] تا اورا ازحوادث احوال چه حادث‌شده است، و از کیفیتِ کارِ او مرا آگاهی دهی. زاغ رفت ۱۰ ۱۵

۱ــ ب و ج : آمده ۲ــ ا : ندارد ۳ــ ب و ج : پیچیدنــد
۴ــ ب و ج : نــدارد ۵ــ ب و ج : رفــت ۶ــ ج : نــدارد
۷ــ ب و ج : +را ۸ــ ج : بود ۹ــ ج : ندارد ۱۰ــ ب و ج : شتر ۱۱ــ ب و ج : بعیدالمنال ۱۲ــ ج : بپرسی و بدانی؛ ب: ... بدانی

---

* ــ سورهٔ نمل (۱۶)، آیهٔ ۶

و بر وفق فرمان شیر با شتر مقدّمات دوستی ومبانی صحبت آغاز نهاد، و یکچندی طلیعهٔ فهم و جاسوسِ نظر را بر مـدارکِ حس و مسالكِ عقل نشاند، تا از حقیقتِ حال او خبری بازگیرد و[1] به‌حضرت [۱۷۶ ب] ملكِ انها کند. سود نـداشت[2]. تا روزی زاغ بر کنار جویباری بـه
۵ تماشا نشسته بود و راز دل اشتر[3] از غایت‌نایافت در آب طلب می‌کرد. اتّفاقاً اشتر[4] را داعیهٔ آب خوردن آنجا آورد. زاغ خـود را در پس سنگی پنهان‌کرد[5]. اشتر[6] ساعتی در آب نگاه‌کرد. ماهیان را دیدکه بر روی آب‌گذر می‌کردند. نفسی سوزناك برکشید و گفت: خنك شما را که نه از سروران بیمی دارید و نه از همسران[7] اندیشه‌ای، گستاخ بـر
۱۰ روی این[8] آب می‌روید ودامنِ عـرضتان به‌هیچ عارضه‌ای از عوارض تهمت و سوءظنّت تر نمی‌شود. بیچاره من کـه سفینهٔ سینه بر دریـای اندوه بی‌پایان افگنده‌ام. نمی‌دانم[9] به‌ساحل مخلصی[10] رسد یا به‌گرداب هلاك فرو رود؟

شعر[11]

۱۵ لَیْتَنی کُنْتُ قَبْلَ ماقَدْ بَدالی

فِی‌مَراعِی‌اَلْحَشیشِ اَرْعی اَلحَشیشا

زاغ این سخن بشنید. به خدمت شیر رفت وبازرسانید. شیر از

۱ــ ب و چ : تا ۲ــ ب : «سود نداشت تا» ندارد؛ چ : ودلیلی به‌دستش نیفتاد ۳ــ چ : شتر ۴ــ ب و چ : شتر ۵ــ ب و چ :گردانید ۶ــ ب و چ : شتر ۷ــ ا : آن ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : + که به‌سلامت ۱۰ــ ب و چ : مخلص ۱۱ــ چ : نـدارد

جای بشد و اندهگن[۱] گشت[۲]. با خود گفت: چون عصمت کلّی نگهبان
احوال مردم نیست و بوادرِ قول و صوادر فعل چنان درقید اختیار نه،
که نشاید که[۳] از مردم هیچ حرکتی مذموم که بدان ملوم شود، صادر
آید[۴]؛ جایزست که از من خبری یافته باشد و از آن اندیشه ناکست[۵] و
آن را از[۱۷۷ الف] مساعت[۶] من به‌جانب خویش شمرده و در[۷] من بد ۵
گمان شده. وَإِنَّ الظَّنَّ لايُغْنِي مِنَ ٱلْحَقِّ شَيْئاً *. اگر ازو پژوهش[۸] و
استعلام کنم[۹]، ترسم که خوف و خشیت او زیادت گردد، و اگر نکنم،
همچنین[۱۰] پریشان و بی‌سامان و غمگین[۱۱] می‌باشد. آخر از هر دو
اندیشهٔ متعارض این مرجّح پیش خاطر او آمد که مثال داد تا چند کس
از معتبران و نزدیکان خدم به‌خدمت‌حاضر آمدند، و اشتر[۱۲] را ترحیبی ۱۰
وتبجیلی که معتادبود ارزانی‌داشت، وبی‌واسطهٔ سفیر ومشیر وصاحب[۱۳]
و وزیر زبان بگشود و گفت[۱۴]: با آنکه دستِ قدرت و رای همه دارم
و به‌بازویِ صولت پیلِ مست را در پای‌آرم، ایزد تعالی مرا به‌صفت[۱۵]
داد و دهش و خصلت دین و دانش مخصوص عنایت گردانیده است و
آن هدایت داده که به‌خلافِ امثالِ خویش دستِ تشبّث از خون و ۱۵

۱ــ چ : اندوهگین ۲ــ ب و چ : + و ۳ــ ب : شایدکه ؛ چ : «نشاید که» ندارد ۴ــ چ : نیاید ۵ــ ب و چ : اندیشناك گشته ۶ــ چ : + نظر؟ ۷ــ چ : + باب ۸ــ ب : + کنم ۹ــ ب : و اعلام دهم ۱۰ــ ب و چ : همچنان ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : شتر ۱۳ــ ب و چ : حاجب ۱۴ــ ب و چ : + که من ۱۵ــ ب : نصفت

* ــ سورهٔ یونس (۱۰) ، آیهٔ ۳۶

گوشت[۱] جانوران کوتاه کرده‌ام[۲]، و دامن از آلایش آن[۳] معصیت در کشیده[۴]، و جوامعِ همّت را از مطامع[۵] دنیّ و مشارع وبیّ به[۶] تحرّز و خویشتنْ داری مقصور گردانیده[۷]. امروز از شما می‌خواهم که اگر عیبی بسیار و اندك در نهاد من می‌بینید، یا[۸] به‌سهو و عمد از من فعلی می‌آید که عقلاً او عرفاً او شرعاً او رسماً پسندیده نیست، آن را بر من عرضه دارید و تحفه‌ای بزرگ نزدیك[۹] من شناسید؛ که بهترینِ موجودات و پاکترین گوهرِ کاینات چنین [۱۷۷ ب] فرمود[۱۰] که: مَنْ غَشَّنَا فَلَیْسَ مِنَّا. یعنی هر که در ذات مبارك ما نشانی از عیب یافت و با ما نگفت و ننمود، از رقم اختصاص ما بیرونست[۱۱]، و اگر کوتاهْ دیده‌ای را در خیال گذرد[۱۲] که حوالتِ عیب به‌جانبِ جناب[۱۳] نبوّت چگونه توان کرد[۱۴]، خطاب اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُمْ خود به‌مصداق این‌معنی ناطقست و ازین تلویح معلوم، که به‌نسبت با ذاتِ واجب الوجود جمله ذواتِ ممکنات از فرش خاك تا فلك و از آدمی تا جوهر ملك به‌نقصان حدوث گرفتارند. و راه[۱۵] نواقص اوصاف[۱۶] تبع آن[۱۷] به‌همهٔ آفریدگان گشاده است و

۱ــ ب و چ: ندارد ۲ــ ب و چ: کردم ۳ــ ب و چ: ایـن
۴ــ ب و چ: درکشیدم ۵ــ ب و چ: مطامح ۶ــ ب و چ: در
۷ــ ب و چ: گردانیدم ۸ــ ا: از «از شما می‌خواهم...» افتاده است
۹ــ چ: به‌نزدیك ۱۰ــ ب و چ: فرمودست ۱۱ــ ب و چ: بیرونست ۱۲ــ ب و چ: آید ۱۳ــ ا: ندارد ۱۴ــ ب: تواندکرد ۱۵ــ ب و چ: +دیگر ۱۶ــ چ: + که ۱۷ــ چ: + است

نهادِ عالمِ صغری و کبری برین نهاده؛ وازین دو مقدّمه نتایجِ مبدعات چنین زاده. اکنون[۱] رخصت است که اگر از عیوب و ذنوب گفتار و کردارِ من هیچ چیز که انگشتِ اشارت بر آن توان نهاد می‌یابید، از من پوشیده ندارید[۲]، تا ازان توبه کنم و به‌تطهیرِ اخلاقِ خویش مشغول شوم. و اگر کسی از من ضرری یا از آتش خشم من شرری در مستقبل حال تخیّل می‌کند، آشکارا گرداند و بگوید تا او را ایمن گردانم. و اگر ازکسی زلّتی پنهان از من صادر آمده است[۳]، تا به‌ذیل تجاوز آن را بپوشانم.

شعر[۴]

اِلسَّتْرُ دُونَ اَلْفَاحِشَاتِ وَلاٰ
یَلْقَاكَ دُونَ اَلْخَیْرِ مِنْ سِتْرِ [۱۷۸ الف]

حاضران به‌یك زبان دعا و ثنایی که فراخور وقت بود به‌ادا رسانیدند و گفتند: معاذاللّه، حاشا که برحاشیهٔ خاطر یکی از حواشی دولت و خدمِ حضرت هرگز از شهریار غبارِ آزاری نشسته باشد، یا ازگلزارِ لطفِ او سرِ خاری به‌دامنِ احوال کسی[۵] درآویخته. ما همه در پناهِ دینْ داری و کنفِ کمْ آزاری تو پرورده‌ایم[۶] و جهان را به‌روی چون تو جهانداری روشن دیده. چه‌جای این حدیث‌است.

۱– ج : + شما را ۲– ب : مدارید ۳– ج : + [ظاهر سازد]
۴– ج : ندارد ۵– ب و ج : کس ۶– ب و ج : پروریده‌ایم

بیت[۱]

روزگارت همه خوش باد که درخدمت[۲] تو
روزگار و سروکار[۳] همه خوش می‌گذرد

خرس چون تفاصیل و جمل این حکایت بشنید[۴]، دانست که[۵] ناقه و جمل او[۶] در آن[۷] میان است[۸]. اندیشه کرد که ملک بر صفحات احوال[۹] شتر امارات تشویش یافت، واین‌همه[۱۰] تفحّص و تفتیش فرمود. اگر از احتیال واغتیال من آگاه‌شود، همانا به‌عاقبت عقوبتی سخت باید کشید. رای آنست که من اشتر[۱۱] را در خلاب واقعه کشم و در مخلب عذاب افگنم، تا[۱۲] بار این گناه بر گردن اشتر[۱۳] نهم و او را جُنّهٔ جنایات خویش گردانم، تا هر تیر خطا و صواب که از قبضهٔ رضا و سخط آید، برو آید. پس روی سوی شیر[۱۴] کرد و گفت: بدان می‌ماند که کسی را از شهریار صورتی به بد اندیشی نشسته باشد و[۱۵] وهمی به[۱۶] باطل افتاده، و آن الاّ از خبث دخلت و غایلهٔ ضمیر آن‌کس نتواند بود [۱۷۸ ب] که نقش عقیدت خود[۱۷] در آینهٔ جمال[۱۸] شهریار

۱ــ چ : ندارد ۲ــ ب و چ : دولت ۳ــ چ : سرکار ۴ــ ب و چ : +و ۵ــ ب و چ : «دانست که» ندارد ۶ــ ب و چ : خویش
۷ــ ب و چ : + می‌دید ۸ــ ب و چ : «میان‌است» ندارد ۹ــ ب و چ : حال ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : شتر
۱۲ــ ب و چ : و ۱۳ــ ب و چ : شتر ۱۴ــ ب وچ : شتر!؟ ۱۵ــ ا : ندارد ۱۶ــ ب و چ : ندارد ۱۷ــ ب و چ : + را
۱۸ــ ب : حال ؛ چ : رای

به‌خیال بیند، و اگر نه از شهریار که سیرت او خیرِ خالص و رافتِ محض و رحمت صرف است، چه بدی صورت[1] توان کرد. و هرچه[2] من ازین قبیل بر سبیلِ تسامع کلمه‌ای چند شنیدم، نخواستم که اعلام دهم. چه ندانستم که بدین درازی کشد و همّت‌بزرگوارِ ملك این کاررا چنین بزرگ نهد. اکنون که[3] التفاتِ خاطرش نقش به‌تکشف[4] این مقام ۵ دارد، من[5] هیچ وجه پوشیده‌ندارم. پس‌شیر فرمود تا جای خالی کردند و خرس را به‌جهت استکشاف[6] حال پیش خواند. خرس گفت: ای ملك، گفته‌اند که[7] دانا به‌چشم نادان حقیرتر از آن بود[8] که نادان به چشم دانا. این اشتر[9] معرفتی ندارد که بدان ترا شناسد، و آن شناسایی همیشه هیبت و حشمت ترا برابر خاطر او دارد[10]. و آنچه داناترینِ ۱۰ خلق از خود خبر می‌دهد که گفت: خبر[11]: اَنَا اَعْرَفُکُمْ بِاللهِ وَ اَخْشَاکُمْ عَنِ اللهِ، اشارتست به‌همین معنی. یعنی چون مرا مقامِ قهرِ الهی معلوم باشد که تا کجاست، از وقعِ آثار آن ترسناك تر از شما باشم که از مطالعهٔ آن در حجاب جهالت باشید[12] حَیثُ قَالَ تَعَالی[13]. اِنَّما یَخْشَی

۱ــ ج : تصور؟ ۲ــ ب و ج : هرچند ۳ــ ا : ندارد ۴ــ ب و ج : خاطر شریفش بکشف آن ۵ــ ب و ج : + بـه ۶ــ ب و ج : + این ۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ج : باشد ۹ــ ب و ج : شتر ۱۰ــ ب و ج : + و از جرأت و چیرگی بر افعال نکوهیده او را باز دارد ۱۱ــ ب و ج : از «که‌گفت...» ندارد ۱۲ــ ب و ج : + و نص تنزیل عزّ من قائل ازین حکایت مـی کند ۱۳ــ ب : از «حیث من...» ندارد ؛ ج : «تعالی» ندارد

اَللّهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ *. ملك این اشتر[۱] را نواختی زیادت از اندازهٔ او فرمود و مقامی فراتر[۲] از پایهٔ [۱۷۹ الف] استحقاق او داد. لاجرم طعمهٔ پیل در حوصلهٔ بنجشك[۳] نگنجید[۴]، و مقدار شربت چون فراخور مزاج نبود، به‌فساد انجامید[۵]. پنداشت که باعث‌ملك بر آنچه کرد، ضرورتی حالی یا حاجتی مآلی بوده است، یا به‌خطّی که ازین دولت یافت ۵ پشیمان شد، و به‌حطِّ منزلتی و نزولِ مرتبتی که او یافت، رضا خواهد داد. این اندیشه برو غالب شد تا از آنجاکه جلافتِ طبع و سخافتِ رایِ اوست، فرصتی دیگر می‌جوید که صریح گفتن از ادب بندگی دور باشد[۶]، والاّ اظهار کردمی.

۱۰ شعر[۷]

وَ لَوْ حِيزَ الْحِفَاظُ بِغَيْرِ لُبٍّ
تَجَنَّبَ عُنقَ صَيْقَلِهِ الْحُسَامُ

شهریار چون این[۸] فصل بشنید، خرس را باز گردانید و به‌طلب زاغ فرستاد. حاضر آمد[۹]. ازو پرسید که خرس را درین نقل چون ۱۵ می‌بینی؟ زاغ جواب داد که رای ازهر و ضمیر انور ملك چهره گشای پوشیدگان پردهٔ غیب است. برو خود نپوشد. لیکن مرا به‌شواهد[۱۰] عقلی[۱۱] وادلّهٔ حسّی[۱۲] معلومست که‌از اذلّهٔ خواضع‌خدمت، هیچ کس

۱ــ ب و چ : شتر ۲ــ ب : فروتر ۳ــ ب و چ : گنجشك
۴ــ ب و چ : نسگنجد ۵ــ ب و چ : آورد ۶ــ ب و چ : افتد
۷ــ چ : ندارد ۸ــ ا : ندارد ۹ــ ب و چ : + و ۱۰ــ ب : شوارد ۱۱ــ ب و چ : عقل ۱۲ــ ب و چ : حس

*ــ سورهٔ فاطر (۳۵)، آیهٔ ۲۵

را این فروتنی و فرهختگی و سلامتِ نفس و سماحتِ طبع نیست که اشتر[۱] راست، و احتشامی که او از شکوه شهریار دارد، کس ندارد[۲]. اگر خود را مجرم دانستی، هرگز او را آن [۱۷۹ ب] قوّتِ دل نبودی که گردِ جناب حشمت تو گشتی وقدم برآستانهٔ انبساط این خدمت نهادی، ولابدّ منزعج و مستشعر شدی و آنکه : مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ*، روی به مأمنی دیگر نهادی. خصوصاً که نه بندی بسر[۳] پای دارد و نه موکّلی بر سر. و حقیقت می‌دانم که شهریار را نیّت و طویّت با او[۴] بر قرارِ[۵] اصلست، و البتّه هیچ توحّش و تنفّر به[۶] طبع کریمش راه نیافته. چنان می‌نماید که این خار، خرس نهاده است[۷] و آثار[۸] این غبار وحشت او کرده[۹]. دریغ باشد بهوشایتِ صاحب غرض و سعایتِ بدْسگال چنان خدمتگاری پاك سرشت را آلوده دانستن و متوحّش[۱۰] گذاشتن. اگر ملك او را بخواند و تشریف مشاهده[۱۱] ارزانی دارد و به لفظ شریف خود[۱۲] بحث فرماید، خود از صدق لهجهٔ او مصدوقهٔ حال، روشن شود. شهریار اشتر[۱۳] را به‌خلوت[۱۴] حاضر کرد و گفت: بدان که ترا بر من حقوق نیك خدمتی ثابت است و همیشه بر طاعت اوامر من اقبال نموده‌ای واز نواهی امتناع کرده و هرگز قدمی از محجّت مراد[۱۵]

۱ــ چ : شتر ۲ــ ب و چ : + و ۳ــ چ : در ۴ــ ب و چ : «با او» ندارد ۵ــ ب : برتراز ۶ــ چ : بسر ۷ــ ب و چ : «است» ندارد ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : برانگیخته ۱۰ــ ب و چ : مستوحش ۱۱ــ ب و چ : مشافهه ۱۲ــ ب و چ : اشرف ازو ۱۳ــ ب و چ : شتر ۱۴ــ ب و چ : + خانه ۱۵ــ ب و چ : + من

---

*ــ سورهٔ مدثر (۷۴)؛ آیه‌های ۵۰ و ۵۱

فراتر ننهاده؛ و حقّ شناسی و کهترداری[1]، و طریق اشفاق و اشبال مـن
بر احوال عموم خدمتگاران تـرا مصوّر. فخاصّه تـو که بـدین همه[2]
مقامات مرضیّ و مساعی مشکور اختصاص داری، [۱۸۰ الف] بگوی
که موجب این[3] تغیّر و تکسّر چیست؟ اگر گناهی کرده‌ای و از بـاز
۵ خواست آن[4] می‌اندیشی، قدّر که هر چه عظیم‌ترست، از همهٔ صغایـر
و کبایر درگذشتم. و اگر از جانبِ من کلمه‌ای مـوحش و مشوّش گفته
آمده است[5] و خیالی نشانده[6]، پنهان مدار[7]. نقّال[8] نکال را به‌دست من
باز ده و تو مرفّه الحال و فـارغ‌البال بنشین. اَنْتَ مِنّی بَیْنَ اُذُنِی وَ
عَاتِقِی. اشتر[9] اندیشید که اگر از[10] آنچه صورت حالست شمّه‌ای[11] بنمایم،
۱۰ انتقاض عهد و انتکاث آن عقد کرده باشم[12] که[13] با خرس بسته‌ام[14]، و
وزرِ آن در گردن من[15] بماند. و اگر به گناهی کـه ندارم اعتراف کنم،
ملك هر چند قلـم صفح درکشید[16] و صحیفهٔ جرم را ورق بساز کرد[17]،
چهرهٔ عفو او را به‌خال عصیان خویش موسوم کرده باشم و روی حـال
خود رابه‌سوادِ خجلت سیاه گردانیده ودر زمرهٔ گناهکاران منحصر شده.

۱ــ ب و چ : گهرداری ۲ــ چ : نـدارد ۳ــ ب : نـدارد
۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : گفته‌اند ۶ــ ب و چ : نشانده‌اند
۷ــ ب و چ : + و ۸ــ ب : + و ۹ــ چ : شتر ۱۰ــ ب
و چ : ندارد ۱۱ــ ا : ندارد ۱۲ــ ب و چ : «کرده باشم» ندارد
۱۳ــ ب و چ : + من ۱۴ــ ب و چ : + لازم آید ۱۵ــ ب و
چ : ندارد ۱۶ــ چ : درکشد ۱۷ــ چ : باز نکند؟

لیکن همان بهتر[۱] که این شین بر روی کار خویش نشانم و گناه او بر خود بندم تا رفیقی که بر حسنِ سیرت و احکامِ سریرت و وفای عهد موافقت وابقای حقّ مرافقت[۲]، اعتماد داشته باشد، گرفتار نگردد.

شعر[۳]

کَذَا ٱلْمَجْدُ یَحْمِلُ أَثْقَالَهُ
قَوِیُّ ٱلْعِظَامِ حَمُولُ ٱلْکُلَفْ [۱۸۰ ب]
عَلَی کَاهِلِ ٱلشُّکْرِ مِنْ فَضْلِهِ ۵
یَدُ کَاهِلُ ٱلأَرْضِ مِنْهَا أَخَفْ

پس گفت : ای ملک[۴]، از بس که در بدایت و نهایت کارها[۵] نگرم و برچپ و راست احوال چشم اندازم وغوامضِ امور بازجویم، ۱۰ همیشه فکور و رنجور باشم، وآثارِ آن فکرت برظواهر من پدید آید. شکّ نیست که بدین[۶] اندك مایه سوء الظنی[۷] به‌جانب تو داشتم. اگر بدین قدر مؤاخذتی فرمایی، حکم، حکمِ شهریارست.

شهریار[۸] گفت: نیك آمد. اکنون بگوی که[۹] این بدگمانی ازفعل ما بود یا از قولِ دیگران. اشتر اینجا فرو ماند و سر در پیش افگند. ۱۵ زاغ گفت: ای برادر، درین مقام جز راست گفتن سود ندارد. و اگر[۱۰] نگویی، ملك به‌تجسّسِ رای و تفرّسِ خاطر[۱۱] معلوم کند و نام تو از

۱ــ ب و چ : + است ۲ــ ب و چ : + من ۳ــ چ : ندارد
۴ــ ب و چ : + من ۵ــ چ : کار ۶ــ ب و چ : + سبب
۷ــ ب و چ : سوء ظنی ۸ــ ب و چ : شیر ۹ــ ب و چ : تا
۱۰ــ ب : اکنون تو؛ چ : اگر تو ۱۱ــ ب و چ : + خود

جریدهٔ راست[۰] گویان محو شود. مگر خارپشتی درین حال به‌گوشه‌ای نشسته بود و[۱] سر در گریبان تغافل کشیده. این سخن اصغا کرد و[۲] از آنجا پیش خرس رفت و او را از مجاری کار و ماجرای حال آگاهی داد. خرس همان زمان به‌نزدیك شیر آمد و اشتر[۳] را سرافکنده وخاموش و متوقّف ایستاده دید. اندیشه کرد که خاموشی او[۴] دلیلست بر آنکه افشای سرّ من خواهد کرد. رای آن است که‌گوی مخالست این [۱۸۱- الف] فرصت من از پیش ببرم. روی با[۵] شتر کرد[۶] که چرا این مُهر سکوت آن روز برزبان ننهادی که‌عرض ملك[۷] عُرضهٔ مساوی ومخازی گردانیدی و قصدِ جانِ عزیز او اندیشیدی؟ شیر از آن مکابرت عجب بماند و برآتش غیظ مثابرت[۸] را کار فرمود، تا خود اشتر چه جواب گوید[۹]، که مقام شبهتی بزرگ افتاده است. مثل[۱۰]: إِخْتَلَطَ الْخَاثِرُ بِالزُّبَادِ. اشتر[۱۱] گفت: ای نامنصف ناپاك و ای اثیم[۱۲] سفّاك، من این اندیشه[۱۳] در حقّ ملك با تو[۱۴] در میان نهادم یا باکسی دیگر، غیرِ تو[۱۵] گفته‌ام؟ اگر به[۱۶] غیرِ تو نیز گفته‌ام[۱۷]، آن کس باید که همچو[۱۸] تو

۱- ب و چ: «و» ندارد ۲- ب و چ: ندارد ۳- ب و چ: شتر
۴- ب و چ: ندارد ۵- ب و چ: به ۶- ب و چ: آورد
۷- ب و چ: + را ۸- ب و چ: مصابرت ۹- ب و چ: جواب اشتر (چ: شتر) چیست ۱۰- ب و چ: ندارد ۱۱- ب و چ: شتر ۱۲- ب و چ: + افاك ۱۳- ب و چ: + بد ۱۴- ب و چ: + تنها ۱۵- چ: + نیز ۱۶- ب و چ: با ۱۷- ب و چ: گفته باشم ۱۸- چ: همچون

این[۱] گوایی[۲] در روی من بدهد[۳]. و اگر جز تو کسی[۴] نشنید، چرا هم درحال که وقوف یافتی، بندگانه این خدمت به‌جای نیاوردی و آنچه دانستی بر رای ملك إنها نکردی و در تنبیه چنین غَدْری اهمال روا داشتی، وحفیظی ای[۵] که منشأ آن حسنِ حفاظ باشد، دامنت نگرفت؟ امّا داستان تو[۶] به‌داستان آن[۷] درودگر ماند. شهریار گفت: چون بود آن داستان؟ ۵

داستان درودگر با زن[۸]

اشتر[۹] گفت: شنیدم که درودگری[۱۰] در صنعت و حذاقت چنان چابك دست بود[۱۱] که‌جان درقالب چوب[۱۸۱ ب] دادی، ونگاریدهٔ اندیشه و تراشیدهٔ تیشهٔ او بر دستِ او آفرین کردی. زنی داشت چنان نیکوروی و[۱۲] خوب‌پیکر، که این[۱۳] دوبیت غزلْ سرایانِ خاطر در پردهٔ حسب حال اوسرایندندی[۱۴] ۱۰

ای[۱۵] شکسته به‌نقش رخسارت

سرِ پرگارِ وَهْم درکارت ۱۵

۱ــ ب و ج : ندارد ۲ــ ب و ج : گواهی ۳ــ ب و ج : دهد
۴ــ ب و ج : کس ۵ــ ب و ج : حفیظتی ۶ــ ب و ج : + با من
۷ــ ب و ج : زن ۸ــ ب و ج : + خویش ۹ــ ب و ج : شتر
۱۰ــ ب و ج : + بود ۱۱ــ ب و ج : ندارد ۱۲ــ ب و ج : ندارد ۱۳ــ ا : ندارد ۱۴ــ ب و ج : سرایند ۱۵ــ ب: کای

همه صورت‌گـران چین بسایند

تـا بچینـند ورد[1] رخسـارت

والحقّ اگر چه نقش نگارخانهٔ خوبی و جمال بود، نقش‌بندی حیل زنان[2] هم به‌کمال دانستی و از کارگاه عمل صورتها بانگیختی[3] که درمطالعهٔ آن چشم عقل خیره شدی. القصّه، هر شب به‌هنگام آنکه درودگر سردرخواب غفلت نهادی ودیده‌بان بصرش در دو لختی اجفان را به‌سلسلهٔ مژگان محکم ببستی و آن سادهٔ یك لخت[4] خـوش بخفتی، زن را سلسلهٔ عشق دوستی دیگر، که بـا او پیـوند داشت[5]، بجنبیدی، آهسته از در بیرون رفتی، و تا آنگاه[6] که غنودگان طلایع روز سراز جیب افق بیرون کنند، با خانه نیامدی.

درودگر راکار به‌جان رسید وکارد به‌استخـوان[7]. اندیشید کـه من[8] این نابکار را بدینچه می‌کند، رسوا گردانم[9] و طلاقش دهم، کـه میان اقران واخوان چون سفرهٔ خوان عرض [۱۸۲ الف] من‌دست‌مال ملامت شد، و خود را مضغهٔ هر دهنی و ضحکهٔ هـر انجمنی ساختـم. او را رها کنم[10] واز خانهٔ[11] صیانت و خدر دیانت[12]، پوشیده‌ای را در

۱ـ ب و چ : درد ۲ـ ا : زبـان ۳ـ ب و چ : انگیختـی

۴ـ ب : لختی ۵ـ ب و چ : پیوندی داشتی ۶ـ ب و چ : آنگه

۷ـ ب و چ : «کارد به‌استخوان» ندارد ۸ـ ب : + تا ۹ـ ب و چ : کنم

۱۰ـ ا : «اورا رها کنم» ندارد ۱۱ـ ب و چ : خاندان

۱۲ـ ب و چ : + سر

حکم تزویج[۱] آرم[۲] که بدو سرافراز و دراز زبان[۳] شوم. مثل[۴]: وَ مَنْ لَمْ تَخُنْهُ نِسَاؤهُ تَکَلَّمَ بِملءِ فِیهِ. تاشبی که متناوم شکل سر در جامهٔ خواب کشید، زن به‌قاعدهٔ گذشته برخاست و بیرون رفت. شوهر در را[۵] استوار ببست، تا آنگه‌که زن بر درآمد. در بسته دید. شوهر را آواز داد که در باز کن. درودگر گفت: از اینجا بازگرد، و اگر نه بیرون آیم و تیشه‌ای که چندین گاه از دست تو برپای خود زده‌ام، بر سرت زنم. مگر چاهی عمیق به‌نزدیك در کنده بود. زن گفت: اگر در باز نکنی، من خود را درین چاه اندازم تا فردا شحنهٔ شهر به‌قصاص خون[۶] من، خون تو بریزد. پس سنگی بزرگ به‌دست آورد و در آن چاه انداخت، و از پس دیواری پنهان شد. درودگر را آواز سنگ به گوش آمد. بیرون دوید[۷] تا بنگرد که حال چیست. زن از جانبی دیگر[۸] در خانه جست و در ببست و مشغله و فریاد برآورد. همسایگان جمع آمدند و پرسیدند[۹] که چه افتاد؟ گفت: ای مسلمانان، این شوهر من مردی درویش است و[۱۰] من

مصراع[۱۱] [۱۸۲ب]

با فاقهٔ خویش و فقر او می‌سازم

و با[۱۲] هر نامرادی دامن موافقت او[۱۳] گرفته‌ام، و او شکرانهٔ

۱ــ ب و چ : تزوج ۲ــ ب : آورم ۳ــ ب و چ : زبان دراز

۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب و چ : ندارد

۷ــ ب و چ : آمد ۸ــ چ : جائی؛ ب و چ : «دیگر» ندارد ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : ندارد

۱۲ــ ب و چ : + او به ۱۳ــ ب و چ : ندارد

چنین نعمتی که مرا حق تعالی در کنار او نهاد، بدین حرکت می‌گزارد[۱] که هر شام[۲] از خانه بیرون رود[۳] و هر صبح[۴] باز[۵] آید. مرا بیش ازین طاقت تحمّل نیست. شوهر از افترا[۶] و اجتراء او[۷] بغایت متعجّب شد[۸]. قرار بر آن افتاد که هر دو پیش حاکم شرع روند و این حال مرافعت کنند. رفتند و به‌داوری نشستند. زن آغاز کرد و صورتی که نگاشتهٔ خدیعت و فرا داشتهٔ هوا و طبیعت[۹] او بود، باز گفت. پس شوهر حکایت حال راست و درست[۱۰] در میان نهاد. زن را حکم تعزیر و تحدیدی که در شرع واجب بود[۱۱] بفرمود[۱۲].

این افسانه[۱۳] از بهر آن گفتم تا ملك بداند[۱۴] که مرد را چون انوثت غالب آمد[۱۵] و رجولیت مغلوب، کار مردان کمتر کند، و[۱۶] هر وقت با صفت زنان گراید و بدین روی پیش آید.

بیت[۱۷]

زبان چرب وگویا ودل پردروغ
بسر مردِ دانا نگیرد فروغ

۱ــ چ : می‌گذارد؟ ۲ــ ب و چ : شبانگاه ۳ــ ب و چ : شود
۴ــ ب و چ : صبحدم ۵ــ ب و چ : در ۶ــ ب و چ : + او
۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ ب و چ : بدان غایت عاجز بماند ۹ــ ب و چ : هوای طبیعت ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ ب و چ : آید
۱۲ــ چ : بفرمودند؟ ۱۳ــ ب و چ : فسانه ۱۴ــ ب و چ : داند
۱۵ــ چ : آید ۱۶ــ چ : + به ۱۷ــ چ : ندارد

زاغ به‌نزدیك شیر شد[1] وآهسته گفت: علامات حیلت ومخاتلت درین معاملت برخرس پیداست، و دلایل مکاید او بر گنه‌کاری خویش و بی‌گناهی اشتر[2] گواهی می دهد. و گفته‌اند: پادشاه نشاید که‌کار با عامّهٔ خلق به‌حجّت کند و سخن نباید که به‌معارضه[3] گوید که آنگه به چشم‌ایشان خوار[۱۸۳ الف] گرددو گستاخ‌شوند و به‌جایی‌رسد که‌تمشیت حقّ باایشان دشوار تواند[4] کرد، فکیف تسویت باطل. شهریار رفت[5] و فرمود که[6] هر دو را به‌حبس باز داشتند، و روباهی[7] که جادو نام بود بر محافظت ایشان گماشت.

شعر[8]

تَمَنَّیتَ اَنْ تَحْیی حَیَاةً شَهِیَّةً
وَ اَنْ لاٰ تَریٰ طُولَ اَلزَّمٰانِ بَلاٰیِلاٰ

فَهَیْهٰاتَ هٰذٰا اَلدَّهْرُ سِجْنٌ وَقَلَّمَا
یَمُرُّ عَلَی اَلْمَسْجُونِ یَوْمٌ بِلاٰ بَلاٰ

پس آن موش که ازکار اشتر[9] آگاهی داشت و مخاطبات ایشان شنیده[10] بود، رفت واز جادو پرسید که: کار اشتر[11] و خرس به چه انجامید؟ گفت: هر دو پیش من محبوس‌اند تا آن‌گاه[12] که وجه نجاتی مطلق پدید آید. موش گفت : توقّع دارم که به‌هر جانب که خشم و

۱ــ ب و ج : آمد ۲ــ ب و ج : شتر ۳ــ ب و ج : معارضت

۴ــ ب : شاید ۵ــ ب و ج : ندارد ۶ــ ب وج : تا ۷ــ ج: + را

۸ــ ج : ندارد ۹ــ ب و ج : شتر ۱۰ــ ب و ج : شنوده

۱۱ــ ج : شتر ۱۲ــ ب و ج : آنگه

رضای[1] ملك غالب بینی با من بگویی تا بدانم که از هر دو فرجام کار کیست[2] که نیکو[3] گردد، و بدی[4] و شومی به‌کدام جهت بازگردد[5].
جادو گفت: بوی این حدیث از میان‌کار می‌آید. اگر آنچه[6] دانی بر من اظهار[7] شیوۀ دوستانه[8] و یاران یگانه‌کنی[9]، غریب ننماید. موش
۵ گفت[10]: می‌خواهم که هر دو مشمول عاطفت شهریار و مرموق نظر عنایت او بیرون[11] آیند و خاتمت به‌خیر پیوندد. و نیز شنیدم[12] که گویند سخن[13] به‌نیك و به[14] بد در کار پادشاه[15] تا توانی[16] مگوی، و خود را از آن[17] [۱۸۳ ب] محترز دار. جادو[18] گفت: سخن باید که نیکو و به‌هنجار عقل و شرع رود، تا هر که گوید ازو پسندیده آید؛
۱۰ و بدان انگبین خالص ماند که[19] از هر ظرف[20] که بیرون گیری، اگر مثلا از زر زده باشد[21] یا از[22] سفال کرده، همه ذوقها را بهرۀ حلاوت یکسان دهد؛ و دانش به‌قطرات باران ماند که برهر زمین که بارد اثری

۱ــ ب و چ : رضاوخشم ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : خورد ۶ــ ب و چ : + می
۷ــ ب و چ : + کنی از ۸ــ ب و چ : دوستان ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ :+من ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : شنیده‌ام ۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : ندارد
۱۵ــ چ : «درکار پادشاه» ندارد ۱۶ــ ب : «تا توانی» ندارد؛ چ : + درکار پادشاه سخن ۱۷ــ ب و چ : «ازان» ندارد ۱۸ــ ب و چ : ندارد ۱۹ــ ا : ندارد ۲۰ــ ب : دو طرف ۲۱ــ ب و چ : + و اگر ۲۲ــ چ : «یا از» ندارد

از آثار منفعت بنماید؛ و مرد زیرك طبع با کفایت و درایت چون در[1] کار خداوندگار خویش صلاحی طلبد، و اگرش[2] خود به‌جان‌خطر باید کرد، از پیش برد و تحصیل آن باز نماند[3]، چنانکه ایران جسته[4] کرد با خسرو[5]. موش گفت: چون بود آن داستان[6]؟

داستان[7] ایران جسته[8] با خسرو[9]

۵

روباه گفت: شنیدم که خسرو زنی داشت پادشاه زاده، درخدر عصمت پرورده و از سراپردهٔ ستر به‌سریر مملکت او خرامیده. در خوبی[10] رخش[11] فرسی بر آفتاب انداخته[12]، و عارض[13] در خانهٔ مات، ماه را شاه داده. خسرو برادر و پدرش را کشته بود و[14] سروبوستان امانی بر[15] جویبار جوانی فرو شکسته، و آن غصن دوحهٔ شهریاری را بر ارومهٔ کامگاری به‌خون پیوند کرده. خسرو اگر چه درکار عشق او سخت زار بود، امّا از کارزاری که با ایشان کرده بود[16]، همیشه اندیشه [۱۸۴ الف] ناك بودی و گمان بردی که مهر برادری وپدری روزی او را بر کینهٔ شوهر محرّض آید، وهرگز یاد عزیزان ازگوشهٔ

۱۰

۱ـ ب و ج : به‌جهت ۲ـ ب و ج : اگر ۳ـ ا : نماید
۴ـ ب و ج : ایراجسته ۵ـ ب : «با خسرو» ندارد ۶ـ ب و ج : ندارد ۷ـ ا : + موش با ۸ـ ب و ج : ایـراجسته ۹ـ ا : «باخسرو» ندارد ۱۰ـ ب و ج : «درخوبی»ندارد ۱۱ـ ب : +در خوبی ؛ ج : +ازخوبی ۱۲ـ تف : رانده ۱۳ـب وج : عارضش ۱۴ـ ا : دو ۱۵ـ ب و ج : را از ۱۶ـ ب و ج : کـرد

خاطر او نرود. وقتی هر دو در خلوت خانهٔ عشرت بر تخت شادمانی در مداعبت و ملاعبت آمدند. خسرو از سر نشرت و نشاط دست شهوت به‌انبساط دراز[1] کرد تا آن خرمن یاسمین را به‌کمند مشکین تنگ در کنار خویش[2] کشد و شکری چند از پستهٔ تنگ و بادام فراخش به‌نقل برگیرد. معصومه نگاه کرد. پرستاران[3] استار حضرت و پردگیان حرم خدمت[4] اعنی کنیزکان ماه منظر و دختران زهره نظر را دید بر[5] یمین و یسار تخت[6]، چون بنات نعش[7] و پروین به‌گرد مرکز قطب صف در صف‌زده[8]، از نظارهٔ ایشان خجلتی تمام برو[9] افتاد و همان حالت پیش خاطر او نصب عین آمد که[10] انوشروان را[11] به‌وقت آنکه به‌مشاهدهٔ صاحب جمالی از منظوران فراش عشرت جاذبهٔ رغبتش صادق شد. نگاه کرد در آن خانه نرگس‌دانی در میان سفالهای ریاحین نهاده دید. پردهٔ حیا در روی مروّت مردانه کشید و گفت: إِنّی لَأَسْتَحِیی أَنْ أُباضِعَ فِی بَیْتٍ فِیهِ ٱلنَّرْجِسُ لِأَنَّها تُشْبِهُ ٱلْعُیُونَ ٱلنّاظِرَةَ. با خود گفت[12]: [۱۸۴ ب] چون او[13] باهمه عذر مردی از حضور نرگس، که نابینای مادرزاد بود، شرم داشت؛ اگر من[14] به[15]حضور یاسمن[16] و ارغوان

۱ــ ب و چ: فراز ۲ــ چ: ندارد ۳ــ ا: + بـر ۴ــ ا: ندارد ۵ــ چ: به؛ ب: نـدارد ۶ــ ب و چ: + ایستاده ۷ــ ب و چ: «نعش» ندارد ۸ــ ب و چ: کشیده ۹ــ ب و چ: بروی ۱۰ــ ب و چ: + کسری ۱۱ــ ا: ندارد ۱۲ــ ب و چ: + که او؛ ا: از «با خود...» نـدارد ۱۳ــ ب و چ: نـدارد ۱۴ــ ب و چ: ندارد ۱۵ــ ب و چ: با ۱۶ــ ب و چ: یاسمین

که از پیش من بر[1] رسته‌اند و از نرگس در رقبت[2] احوال من دیده‌ورتر، مُبالات ننمایم ودر مُغالات بضاعتِ بضع مبالغتی نکنم، این سمنْ عذارانِ بنفشهْ موی[3]، سوسنْ وار زبانِ طعن در من دراز کنند. و اگر چه گفته‌اند: مثل[4]: جَدَعَ ٱلْحَلالُ أَنْفَ ٱلْغَيْرَةِ. مرا طاقت این تحمّل و روی این آزرم نباشد. در آن‌حالت دست[5] بر افشاند، چنانکه[6] بر روی خسرو خورد[7] و[8] از کنار تخت در افتاد. در خیال آورد که موجب و مهیّج این حرکت، همان کین برادرو پدرست[9] که در درون او تمکین یافتة است[10]، و هروقت به‌بهانه‌ای سر ازگریبان فضول بر می‌زند. و این خود مثل است که: بدخواه را[11] در خانه نباید داشت، فخاصّةً زن. پس ایران جسته[12] را که وزیر و مشیر[13] بود بخواند، و بعدما که سبب خشم بر منکوحهٔ خویش بگفت، فرمود که او را ببرد و هلاک کند. دستور در آن[14] وقت که پادشاه را سورتِ سخط چنان در خط برده[15] بود که[16] الاّ سر برخط فرمان نهادن روی ندید. او را در پردهٔ حرمت به‌سرای خویش برد و میان تأخیر [۱۸۵ الف] آن کار و تقدیمِ اشارتِ ملِك متردّد بماند. معصومه بر زبان خادمی به‌دستور

۱ــ ب و ج : ندارد ۲ــ ب و ج : ترقب ۳ــ ب : بنفشه بوی

۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ب و ج : دستی ۶ــ ب و ج : «چنانکه» ندارد ۷ــ ب و ج : آمد ۸ــ ب و ج : ندارد ۹ــ ب و ج: پدر و برادرست ۱۰ــ ا : باقیست ۱۱ــ ب و ج : ندارد

۱۲ــ ب و ج : ایراجسته ۱۳ــ ب و ج : + ملك ۱۴ــ ا:+سر

۱۵ــ ا : حط پرده ۱۶ــ ب : و؛ ج : ندارد

پیغام فرستاد که: ملك را بگوی[1] اگر من گنه‌کارم، آخر این نطفهٔ پاك که در شکم دارم[2] از صلب طهارت تو[3]، گناهی ندارد. هنوز آبی بسیط است، با[4] اجزای خاك آدم که آلودهٔ عصیانست، ترکیب نیافته. برو این رقم مؤاخذت کشیدن و قلم این قضا راندن، لایق نیست. آخر این طفل که از عالم غیب به‌دعوت خانهٔ دولت تو می‌آید، تو او را خوانده‌ای و به‌دعاهای شب قدوم او خواسته‌ای و به‌اوراد متبرك[5] ورود او را[6] استدعا کرده. بگذار تا در آید. و اگر اندیشه کنی که این مهمان[7] را مادر طفیل است، از روی کرم، طُفیلی مهمان را دست منع پیش نیارند.

مصراع[8]

مکن فعلی که بر کرده پشیمان و خجل باشی[9]

دستور به‌خدمت خسرو آمد و آن حامل بار امانت را تا به[10] وقت وضع حمل امان خواست. خسرو نپذیرفت و فرمود که: برو و این مهم به‌قضا و این مثال به‌امضا رسان. دستور باز آمد و چندانکه در روی کار نگاه[11] کرد، از مفتی عقل رخصت آن[12] فعل نمی‌یافت، و می‌دانست که روزی هم[13] در درون او، که به‌دود آتش غضب مظلم و تاریك[14]

۱ــ ب و ج: + که ۲ــ ب و ج: «شکم دارم» ندارد ۳ــ ب و ج: + در شکم دارم ۴ــ ج: به ۵ــ ج: ندارد؟ ۶ــ ب و ج: ندارد ۷ــ ب و ج: + طفل ۸ــ ب: مصرع ۹ــ ب و ج: پشیمان‌باشی ای دلبر ۱۰ــ ب و ج: ندارد ۱۱ــ ب و ج: نگه ۱۲ــ ب و ج: این ۱۳ــ ب و ج: هم‌روزی ۱۴ــ ب و ج: ندارد

شدست، مهر فرزندی بتابد و به[1] کشتن او که[2] سبب [۱۸۵ ب] کشتن[3] روشنایی چشم او شود[4]، پشیمانی خورد، واورا[5] واسطهٔ آن فعل داند. صواب چنان دانست[6] که جایگاهی از نظرِ خلق پنهان بساخت که جز[7] آفتاب و ماهتاب از رخنهٔ دیوار او را ندیدی. عصمت را به‌پرده‌داری و حفظ را به‌پاسبانی آن سراچه که مقام گاه نظرِ[8] او بود بگماشت، و هر آنچه بایست از اسباب معاش مِن کُلِّ ما یُحْتاج إلَیْه ترتیب داد، و بر وجه مصلحت ساخته‌گردانید. چون نه ماه[9] برآمد، چهارده ماهی از عقدهٔ کسوفِ ناامیدی روی نمود[10]. نازنینی از دوشِ دایگانِ فطرت درکنارِ قابلهٔ دولت آمد، و همچنان در دامن حواضنِ بخت می‌پروریدند، تا به‌هفت سال رسید.

روزی خسرو به‌شکارگاه می‌گردید. میشی با بره و نرْ میشی در[11] صحرا پیدا آمد. مرکب را چون تندْ بادی از مهبِّ مَرَح[12] و نشاط برانگیخت و به‌نزدیك ایشان دوانید. همه[13] را در عطفهٔ کمری پیچید. یا سیجی برکشید و برپهلوی بره[14] راست کرد. مادر[15] در پیش

۱ـ ب و چ : از　۲ـ ا : ندارد　۳ـ ب و چ : ندارد　۴ـ چ:

است؟　۵ـ ب و چ : مرا　۶ـ ب : چنانست　۷ـ چ : ندارد؟

۸ـ ب و چ : ندارد　۹ـ ب و چ : + تمام　۱۰ـ ب و چ : بنمود

۱۱ـ ب و چ : از　۱۲ـ ا : موج ؛ ب : فسرح　۱۳ـ چ : هرسه

۱۴ـ ب و چ : بچه　۱۵ـ ب و چ : مادرش

آمد تا سپر آفت شود. چون تیر بر مادر[1] راست کرد، نر میش در پیش آمد تا مگر قضا گردان ماده شود. خسرو از آن حالت انگشت تعجب در دندان گرفت. کمان از دست بینداخت و از صورت حال [۱۸۶ الف] زن و هلاک کردن او با فرزندی که در شکم داشت[2] یاد آورد و با خود گفت: جایی که جانوری[3] وحشی را این مهربانی و شفقت باشد که خود را فدیهٔ[4] بچهٔ خویش گرداند، و نر را بر ماده این دلسوزی و رقت[5] آید که بلا را استقبال کند تا بدو باز نخورد، من چرا[6] جگر گوشهٔ خود را به‌دست خرد خون ریختم، و بر جفتی که به‌خوبی صورت و پاکی صفت از زنان عالم طاق بود، رحمت نکردم. من مساغ این غصّه و مرهم داغ این قصّه از کجا طلبم؟

بیت[7]

کسی را سر از راست پیچان شود
که بر[8] کردهٔ خود پشیمان شود

چون از شکار باز آمد، دستور را به‌خدمت خود خواند و حکایت شکاریان و شکایت جراحتی که به‌دل او از تذکّر زن و فرزند[9] و تحسّر بر فوات ایشان رسید[10]، از سر گرفت. دستور گفت: جز صبر دست گیری[11] نیست[12]. برخاست و به‌خانه رفت[13] و شاهزاده را از فرق تا قدم

۱ــ چ: ماده ۲ــ چ: + به ۳ــ ب و چ: جانور ۴ــ ب و چ: فدای ۵ــ ب و چ: رافت ۶ــ ب و چ: ندارد ۷ــ چ: ندارد ۸ــ ب و چ: از ۹ــ ا: «و فرزند» ندارد ۱۰ــ ب و چ: رسیده با او ۱۱ــ ب و چ: دست‌آویزی ۱۲ــ ب و چ: + پس ۱۳ــ ب و چ: آمد

ترتیبی[۱] رایق وحلیتی فایق‌و[۲] فراخر لباسهای لایق بیاراست. وهمچنان جهت ِ مادرش رزمه‌های دیبا و تخته‌های جامهٔ زیبا بـا مضافات دیـگر از[۳] پیش ْکشهای مرغوب و[۴] ملبوس و مرکوب و غیر آن جمله مرتّب کرد و به‌خدمت خسرو آمد. ضاحِکاً مُسْتَبْشِراً وَعَنْ وَجْهِ الصَّباحَةِ مُسْفِراً

بیت[۵] ۵

این‌طرفه گلی نگر که ما را بشکفت

نه‌رنگ‌توان نمود و[۶] نه بوی نهفت

ای خداوند، آن روز که فرمودی تا آن صدف را با دُر بشکنید[۷] و آن غنچه را با گل[۸] درخاك افگنید[۹] و آن پیوند میان مادر وفرزند[۱۰] به‌قطع رسانید[۱۱]، من ازندامت ِ شاه و غرامت ِ خویش اندیشه کردم، و ۱۰ آن فرمان[۱۲] را تا به[۱۳] وقت ِ وضع ِ حمل در توقّف داشتم. بعد از نـه ماه، فرزندی که فرزینی از دورخ برهمه شاهزادگان جهان طرح دارد، به‌فال ِ فرخنده و اختر ِ سعد به‌وجود آمـد. همان زمـان منجّم طالع ولادت‌اورارصد کرد. اینك تاریخ‌میلاد وطالع مولود. این[۱۴] پادشاه‌و[۱۵] مادری را[۱۶] که چنین فرزندی بـی‌نظیر آورد، هلاك کـردن پسندیـده ۱۵ نداشتم. اینك هر دو را به‌سلامت باز رسانیدم. مُشك را با نافه و شاخ

۱ــ چ : بزینتی ۲ــ ب : به ۳ــ ب و چ : ندارد ۴ــ ب و چ : از ۵ــ چ : ندارد ۶ــ چ : ندارد ۷ــ ب و چ : بشکنند ۸ــ چ : گل را با غنچه ۹ــ ب و چ : افکنند ۱۰ــ ب و چ : پدر ۱۱ــ ب و چ : رسانند ۱۲ــ ا : فـرزند ۱۳ــ ب و چ : نـدارد ۱۴ــ ب و چ : و ای ۱۵ــ ب و چ : ندارد ۱۶ــ ب و چ : ندارد

را با شکوفه به‌حضرت آوردم. خسرو از شنیدن و دیدن این[1] حالت[2] چنان بیهوش و مدهوش[3] شد که خود را در خود گم کرد و ندانست که چه می‌شنود. و چون از غشِ حالت[4] با خویشتن آمد[5]، گفت.

شعر[6]

۵ أَهْلاً وَ سَهْلاً بِالَّتِی — جَسَادَتْ عَلَیَّ بِعَلَّةٍ
أَهْلاً بِهَا وَ بِوَصْلِهَا — مِنْ بَعْدِ طُولِ الْهِجْرَةِ
أَدِرِ الْمُدَامَ وَ غَنِّنِی — أَهْلاً وَ سَهْلاً بِالَّتِی

پس از دستور، منّتی که مقابلِ چنان خدمتی باشد[7]، بپذیرفت و هرچه [۱۸۸ الف] ممکن شد، از تکریمِ جانبِ حرمت و تنویه جاه و
۱۰ و منزلت او کرد آنچه کرد[8]، ورای او را صورت آرای عروسِ دولت و مشکل‌گشای بندِ محنت و ذخیره و دفینهٔ[9] روز حاجت گردانید.

این افسانه[10] از بهر آن گفتم تا اگر بدین خدمت استادگی[11] نمایی و این صورت واقعه از حجابِ ریبت و اشتباه بیرون آری، و انتباه او ازموقعِ اغالیطِ خیال و تخالیطِ وهم حاصل کنی، نتیجهٔ احسان شهریار
۱۵ از آن چشم توان داشت، و در موازات آن هرچه به‌حسن مجازات

۱ـ ب و ج : آن ۲ـ ب و ج : حال ۳ـ ب و ج : مدهوش و بیهوش ۴ـ ب : حال ۵ـ ا : از غش حالت باز آمد ۶ـ ج : ندارد ۷ـ ب و ج : بود ۸ـ ب و ج : «آنچه کرد» ندارد ۹ـ ب : ندارد؛ ج : قنیه ۱۰ـ ب و ج : فسانه ۱۱ـ ب و ج : ایستادگی

باز گردد، هیچ دریغ نخواهد بود، و از آن خدمت به‌ترفّع[1] مرتبتی سنیّ و تمتّع از عیشی هنی زود توان رسید. موش گفت: راست می‌گویی و عقل را در تحقیق این سخن هیچ تردّد نیست، لیکن[2] مَنْ آنا فِي الرِّفْعَةِ. من از آن جمله که در عقد موالی و خدم آیم و از
موالیانِ خدمت باشم، یا[3] مثلا به‌شرف مثول درین آستانه مخصوص[4] ۵
که باشم و به‌دالّتِ کدام آلت و به‌ارشاد کدام رشاد، این مقام طلبم، و به اعتداد چه استعداد درین معرض نشینم؟ مثل[5]: إِنَّكَ لَا تَجْنِي مِنَ الشَّوْكِ الْعِنَبَ. سالهاست تا درین کُنجِ خمول، پای در دامنِ عزلت کشیده‌ام و دامن ازغبار چنین اطماع فشانده[6]. [۱۸۸ ب] به روز از
طلب مرادی که طالبش نبوده‌ام آسوده‌ام[7]، و به‌شب از نگاه داشتِ ۱۰
چیزی که نداشتم خوش خفته. من هرگز به‌پادشاه شناسی اسم خود[8] را[9] علم نکنم، و این معرفه[10] بر نکرهٔ نفس خویش در چنین واقعهٔ نکرا و داهیهٔ دهیا ترجیح ننهم، و کاری که از مجالِ وسعِ من بیرونست و از قدر امکان من افزون، پیش نگیرم.

شعر[11] ۱۵

وَ لَمْ أَطْلُبْ مَدَاهُ وَ مَنْ يُحَاوِلْ
مَنَاطَ الشَّمْسِ يَعْرِضْ لِلسِّقَاطِ

۱ــ ا : توقع ۲ــ ج : ولکن ۳ــ ب و ج : تا ۴ــ ب و ج: + شوم ۵ــ ب : ندارد؛ ج : ع ۶ــ ب و ج : افشانده ۷ــ ب و ج : آسوده ۸ــ ب و ج : خویش ۹ــ ب و ج : ندارد ۱۰ــ ا : معرفت ۱۱ــ ج : ندارد

و گفته‌اند صحبت پادشاه و قربت جوار او به گرمابهٔ گرم ماند که هر که بیرون بود، به آرزو خواهد که اندرون شود، و هر که ساعتی درون او نشست و از لدغ[1] حرارت آب و ناسازگاری هوا[2] متأذّی شد، خواهد که زود بیرون آید. همچنین نظارگیان که[3] دور حضرت پادشاه و رونق حاضر[4] بینند، دست در وسایط[5] و حبایل آویزند[6] و وسایل و اسباب[7] طلبند، تا خود به‌چه حیلت و کدام وسیلت در جملهٔ ایشان منحصر شوند. و راست که غرض حاصل شد و مطلوب در واصل آمد، به الطف الوجوه فاصلی جویند که میان خدمت پادشاه و ایشان حجاب بیگانگی افتد[8]. لیکن[9] چون ترا تعلّق خاطر و تعمّق اندیشه درین کار می‌بینم، این راز با تو بگشایم. امّا باید که اسناد آن به‌من حوالت[10] نفرمایی، [۱۸۹ الف] و این روایت و حکایت از من نکنی. روباه رعایت آن شرایط را عهد[11] کرد. پس موش همان فصل که خرس با اشتر[12] رانده بود، به‌تفصیل باز گفت، و مهارشهٔ خرس در فساد انگیزی و مناقشهٔ اشتر در صلاح طلبی، چنان که رفت، در میان نهاد و نمود که چندانکه آن سلیم طبع سلس القیاد را خار تسویل حیلت و مغیلان غیلت در راه انداخت، باهمه‌سادگی[13] به یك سرموی درو اثر نکرد، و موارد صفای

۱ــ ج : لدغ ۲ــ ب و ج : هوای او ۳ــ ب و ج : + از
۴ــ ب و ج : حاضران ۵ــ ج : ندارد ۶ــ ج : و وسایط اوزنند ب : اوزنند
۷ــ ب و ج : اسباب و وسایل ۸ــ ب و ج : افکند ۹ــ ج : لکن
۱۰ــ ب و ج : حواله ۱۱ــ ب و ج : عهده ۱۲ــ ب و ج : شتر
۱۳ــ ب و ج : ساده دلی

او از خبثِ وساوس آن شیطانِ مارد تیره نگشت، و مادّهٔ الفتش به صورتِ باطل انقطاع نپذیرفت. روباه چون این فصل از موش مفصّل و مستوفی بشنید، خوشْ دل و شادمان به‌خدمت شهریار رفت و گفت: دولتِ دو جهانی مَلِك[۱] به‌بقای جاودانی متّصل باد. چندین روز که من بنده از خدمت این آستانه محرومم واز جمال این حضرت محجوب، تفحّص کار خرس و اشتر[۲] و تصفّح[۳] حال ایشان می‌کردم. آخر از مقامِ تحیّر و توقّف بیرون آمدم، و برحقّ و حقیقتِ مکایدت و مجاهدت هر دو اطلاع تمام یافتم. اگر اشارت ملك بدان پیوندد و از مَخْبر اصل باز نجوید ونپرسد[۴]، تا اعلام دهم. شیر گفت: [۱۸۹ ب] بحمدالله، تا بوده‌ای در مسّار و مضّار اخبار از روات ثقات بوده‌ای، و ما را سماع قول مجرّد تو درافادت یقین بر تواتر جماعات[۵] راجح آمده و از بحث مستغنی داشته. روباه این[۶] ماجرای احوال مِنْ اَوّله اِلیٰ آخِره به‌گوشِ مَلِك رسانید وچهرهٔ اجتهاد ازنقابِ شبهت بیرون آورد. چنانکه مَلِك جمال[۷] یقین[۸] در آینهٔ خبر مشاهدت کرد[۹]. پس مَلِك روی به‌زاغ کرد[۱۰] که‌اکنون سزای‌خرس وجزای افعال نکوهیدهٔ او چیست و چه می‌باید کرد؟ زاغ گفت: رای‌آنست که مَلِك فرمان دهد تا مجمعی غاصّ به‌اصناف خلق از عوام و خواص و صغار و کبار و اوضاع و اشراف بسازند، و شهریار برتخت پادشاهی[۱۱]

۱ــ چ: + را ۲ــ ب و چ: شتر ۳ــ ا: تصنّع ۴ــ چ: بجوید و پرسد ۵ــ چ: اجماعات ۶ــ چ: ندارد ۷ــ ا و ب: ندارد ۸ــ ب و چ: عیان ۹ــ ب: مشاهدت کردند

۱۰ــ چ: آورد؛ ب: +وگفت ۱۱ــ ب و چ: «برتخت پادشاهی» ندارد

بنشیند و این‌جمله مردم را بار دهد. پس بفرماید تا[1] در[2] بساط حضرت،[3]
هر کس[4] آنچه داند[5]، فراخور استحقاق بد کرداران[6] بگوید و کلمهٔ
حقّ باز نگیرد، تا به‌هر آنچه فرماید معذور باشد ومحق. آن روز
بدین تدبیر و اندیشه به‌سر بردند. روز دیگر که شکوفهٔ انجم به‌باد
۵ صبحگاهی فرو ریخت، و خانه خدای شیر ازین مرغزار بنفشه‌گون
روی بنمود، شیر در بارگاه حشمت چون بنفشهٔ طبری و گابرگ طری
تازه روی بنشست. دُرر عبارات به‌الماس شقاشق[7] [۱۹۰ الف] لهجت
سفتن[8] و چون‌بهار به‌شقایق بهجت شکفتن گرفت و[9] آغاز کرد و گفت:
اشارت[10] نبوی چنین است[11]: قَالَ صَلَّى‌اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ[12]. لَا تَجْتَمِعُ
۱۰ أُمَّتِي عَلَى الضَّلَالَةِ[13]. بحمداللّه شما همه[14] از امّت نکوکار[15] و
پرهیزگار و درملّت خدای ترسان و حقّ پرستانید، و جمله برطاعت
خدای و رسول و تباعت من‌که از[16] اولوالامرم تبعیّت ورزیده‌اید و[17]
برمنهج[18] اثر[19] : النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ سپرده، اینك همه مجتمع‌اید

۱ــ چ :از«واین جمله مردم...» ندارد ۲ــ چ : و درپیش ۳ــ ب :
از«بنشیند واین...» ندارد ۴ــ ب : هریك ۵ــ ب : «آنچه‌داند»
ندارد ۶ــ ب : + سخنی ۷ــ ا : شقایق ۸ــ ب و چ : +
گرفت ۹ــ ب و چ : «گرفت و» ندارد ۱۰ــ ب و چ : لفظ
۱۱ــ ب و چ : +که ۱۲ــ ب و چ : از «قال صلی...» ندارد
۱۳ــ ا : + و؛ ب : +پس ۱۴ــ ب و چ : + متورع ۱۵ــ ب
و چ : از «از امت...» ندارد ۱۶ــ ا : ندارد ۱۷ــ ب و چ : +
طریق ۱۸ــ ب و چ : «بر منهج» ندارد ۱۹ــ ب و چ : ندارد

بگویید و بر کلمهٔ حق پاك زبان باشید[1] که آنکه با برادر هم دم بریك طریقِ معاشرت مدّتها قدم زده باشد و در راه[2] وداد همه[3] اتحاد نموده، و نطاق خلطت و عناق[4] صحبت چنان تنگ گردانیده که میان ایشان هیچ ثالثی در اسرارِ دوستی و دشمنی نگنجیده، ظاهر را به‌حلیت وفاق[5] آراسته و باطن را به‌حشو حیلت و نفاق آگنده، و خواسته که به‌تعبیهٔ احتیال و تعمیهٔ استجهال او را در ورطه‌ای افگند و به‌دام عملی گرفتار کند که گردش گردون به‌هیچ افسون بندِ ابرام و احکام آن باز نتواند گشود، یا[6] مطلقاً ترا[7] فرماید که[8] قصد جان خداوندگارِ مشفق و مخدومِ منعم می‌باید کرد[9] و فرصت هلك[10] او طلبید، و چنان [۱۹۰ب] فرا[11] نماید که اگر نکنی، داعیهٔ قصد او سبق گیرد، و[12] تا در نگری خود را بستهٔ بند قضا و خستهٔ چنگالِ بلای او بینی؛ چه تغیّرِ خاطر او با تو نه به‌مقامیست که در مجال فرصت توقّف کردن او در هلاك تو هرگز صورت نبندد[13]. وچون عقل توفیقی و بصیرت غریزی، زمام انقیادِ آن نیکو خصالِ پسندیده خلالِ سلیم سیرتِ کریم طینت از دست آن خبیث خویِ مفسدت جوی[14] بستاند و به راه سداد و سبیل رشاد کشد، یا[15] روی قبول از سخن او بگرداند و پشتِ اعراض بر

۱ــ ب و ج : شوید   ۲ــ ب و ج : + او همه   ۳ــ ب و ج : و
۴ــ ا : عنان   ۵ــ ب : وفا   ۶ــ ج : تا   ۷ــ ب و ج : ندارد
۸ــ ب و ج : + ترا   ۹ــ ب و ج : اندیشید   ۱۰ــ ب و ج : هلاك
۱۱ــ ا : فرمان   ۱۲ــ ا : ندارد   ۱۳ــ ج : بندد؟   ۱۴ــ ا : ندارد   ۱۵ــ ج : تا

کار او کند[۱]. و چون[۲] اختراع و افسون[۳] اختداع او در نگیرد، پریشان و پشیمان شود و ترسد که پرده بر روی گیرد[۴] و انداختهٔ او دریده شود[۵]، و بخیهٔ دو درزی نفاق او بر روی[۶] افتد، و مخدوم یا به‌تفرّس[۷] ذهن یا به‌تجسّس از نیک‌خواهان مخاص و مشفقان مخالص[۸] از خیانت[۹] او آگاهی یابد، آن میشوم مرجوم لعنت کَالْمَهْجُوم عَلَی الظُّلْمَة به‌قدم تجاسر پیش آید، و کَالْمُبْتَدِرِ فِی الْعَتْمَة روی مکابره در خصم نهد، و سگالیده فعال و شوریده مکر خویش برو قلب کند. مثل[۱۰]: وَ کَمْ حُجَّةٍ تَأْتِی عَلَی مُبْتَجٍّ. هرگز پیش خاطر نیارد، به‌چه نکال سزاوار بود و مستحق کدام زخم و[۱۱] سیاست شاید [۱۹۱ الف] که باشد؟

حاضران محضر[۱۲] آواز برآوردند که هر که به‌چنین غدری موسوم شد و انگشت‌نمای چنین صفتی نامحمود گشت، اولیتر آنکه از میان طوایف بندگان دولت بیرون رود، تا بوی مکیدت و[۱۳] رنگ حقیدت او در دیگران نگیرد، و به‌بلای گفتار آلوده و کردار ناستودهٔ او گرفتار[۱۴] نشوند. و آنکه تلف نفس پاک[۱۵] پادشاه اندیشد، و به‌ذات کریم او لحوق ضرری جائی خواهد و عقوقی بدین صفت پیش گیرد، جنایت

۱ـ ب و چ: + راست که دم
۲ـ ب و چ: «و چون» ندارد
۳ـ چ: فسون
۴ـ ب و چ: کرده
۵ـ ب و چ: گردد
۶ـ ا: «بر روی» ندارد
۷ـ ا: تفرق
۸ـ ب: خالص
۹ـ ب و چ: خباثت
۱۰ـ ب و چ: ندارد
۱۱ـ ب و چ: «و» ندارد
۱۲ـ ب و چ: + همه
۱۳ـ ب: + اظهار
۱۴ـ ب و چ: مبتلی
۱۵ـ چ: ندارد؟

او را هیچ جزایی جز تیغ که اجزای او را از هم جدا کند نشاید بود[۱]، و جز به آبِ شمشیر، چرك وجودِ او از اعراض دوستان این دولت زایل نتوان کرد. و هریك از گوشه‌ای شرارهٔ قدْح در آن سوختهْ خرمن می‌انداختند و تیرْبارانِ ملامت و قصد[۲] از جوانب بدو روان کردند.

شعر[۳]

وَ مَنْ دَعا آلنّاسَ اِلی ذَمِّه
ذَمّوهُ بِالْحَقِّ وَ بِالْباطِلِ
مَقالَةُ السُّوءِ اِلی اَهْلِه
اَسْرَعُ مِنْ مُنْحَدِرٍ سائِلِ

پس گفتند: نمی‌دانیم که کدام شومْ اخترِ بدْگوهرِ تیرهْ رایِ خیرهْ رویِ بی بصر را این خذلان در راه افتاد و حوالهْ‌گاه این خزی و خسار کدام خاکسار آمد؟ روباه گفت: اگر چه مجرم خرس است، [۱۹۱ ب] و برهانِ جرایمِ او بمضایمِ حجّت که از اقاویلِ معتمدان شنیده‌ایم، روشن[۴]؛ امّا این موش[۵] شخصی است که[۶] به نیك محضری و راست‌گویی[۷] و خرسندی[۸] و هنرپسندی معروفست، و اگر چه در عداد خدمتگاران خاص نیامدست و از جملهٔ ایشان محسوب نبوده، امّا میان اقران[۹] خویش به‌انواع محامد و مآثر شهرتی هرچه شایع‌تر

۱ــ ا : «بود» ندارد ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ چ : نــدارد
۴ــ ب و چ : + شد ۵ــ ب و چ : + که ۶ــ ب و چ : «است که» ندارد ۷ــ ب و چ : نیکو محضر و به... ۸ــ ب و چ : ندارد
۹ــ ب و چ : + جنس

داشتست، اینك حاضر است. آنچه داند، بگوید و باز نگیرد. موش[1] گفت: گواهی می‌دهم که این میمون میمّن و این جمل مومن[2] نهاد موم سرشت لیّن را گناهی[2] نیست، و نقشی که خرس بر آن موم می[3]نهاد، می‌پنداشت که مگر بر حاشیهٔ خاطر[4] آن[5] ناقهٔ صالح، نقش الحجر خواهد شد. و قبل ما که مَلِك به‌چشم حدس و فراست آن نقش از ۵
صفحات حال اشتر خوانده بود، من دانسته بودم، و لیکن[6] به‌فرّ دولت او وثوق داشتم که آن خود پوشیده نماند. عنان زبان فضول از حکایت آن فصول بازکشیدم وگفتم: تا مَلِك نپرسد ازین[7] کلمات گفتن نه‌اندازهٔ من است و این تصدّی نکنم[8].

۱۰ کَنَاطِحِ صَخْرَةٍ بِیَحِافِ رأسٍ[9]

خرس چون[10] گواهی موش[11] برخود بشنید، دست و پای قوّت و حرکت اوازکار برفت و گفت: من ترا هرگز[12] ندیده‌ام [۱۹۲الف] و نشناخته، و با تو در معاهد و مشاهد ننشسته. این شهادت زور برمن چگونه روا می‌داری؟ موش گفت: راست می‌گویی. لیکن[13] من در ۱۵ گوشهٔ آن حجره که با اشتر خلوت ساخته بودی، خانه‌ای دارم. هرچه

۱ـ ب و چ: + دا جر راست گفتن و سرکار آشکارا کردن چاره نبود
۲ـ ا: پناهی ۳ـ ا: ندارد ۴ـ ب: ندارد ۵ـ ا: او
۶ـ چ: لکن ۷ـ ب و چ: + باب ۸ـ ب و چ: از «این تصدی...» ندارد؛ ا و ب: + شعر ۹ـ ب: + فان النار بالعودین تذکی * و ان الشر مبداه کلام ۱۰ـ ب و چ: + این ۱۱ـ ب و چ: ندارد ۱۲ـ ب و چ: هرگز ترا ۱۳ـ چ: لکن

آن روز در[1] میان شما از مقاولات و مفاوضات رفت، جمله بشنیدم[2]، و بر منکرات کلام چون تو معروفی که‌از معارفِ مملکت و اعیانِ دولت بوده‌ای، منکر می‌شدم[3]. با مخدومی که در توفیرِ حظوظ نعمت[4] و توقیر جانب حشمت تو این همه دستِ سوابقِ مکرمت بر تو دارد و ترا از منزلِ خساست بدین منزلت رسانید، چگونه جایز می‌شمردی در تمهیدِ سببی که متضمّن هلاك او باشد[5] کوشیدن، و با کسی که در همه ابواب بر تو معوّل کند، به معوَّلِ فریب و خداع، بنیاد حیات او بر کندن. وَلِلّه دَرّ آلقَائل

شعر[6]

فَلا زَالَ اَصْحَابِی یُسِیئُونَ عِشْرَتی
وَ یَجْفُونَنی حَتّیٰ عَذَرْتُ اَلأُعَادِیا

فَوَا اَسَفَا حَتّامَ اَرْعَی مُضَیِّعاً
وَ آمنُ خوّاناً وَ اذکُرُ ناسِیا

چون موش از اداء شهادت بپرداخت و از عهدهٔ واجبِ خویش[7] به درآمد، ملك مثال داد تا وحوش و سباع جمع آمدند[8] و به‌عذابی هرچه عظیم‌تر و قتلی هر چه الیم‌تر، پس از زخم زبان لعن و سنان طعن [۱۹۲ ب] به‌اسنان و انیاب، خرس را اعضا و جوارح از

۱ــ ب و ج : ندارد ۲ــ ب و ج : شنیدم ۳ــ ب و ج : + تا
۴ــ ب و ج : خدمت ۵ــ ا : «او باشد» ندارد ۶ــ ج : از«ولله...» ندارد ۷ــ ب و ج : خود ۸ــ ب و ج : شدند

هم جدا کردند، و برکباب جگر[1] خون او را[2] از شراب خوشتر[3] باز خوردند، و اشتر[4] میان سروران دولت و گردنان[5] مملکت به‌وجاهت و رفعت ونباهت، سر وگردنی[6] بیفزود. اینست حاصل بی‌خردان غادر که برقصد[7] خداوندگاران[8] مبادر باشند، و با دوستان، زهر نفاق در جام شکر مذاق صحبت پراگنند، و ثمرهٔ خردمندان امین که حق احسان و مبرت به‌حسن معاملت نگاه دارند. وَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِین.

تمام شد باب اشتر[9] و شیر پرهیزگار. بعد ازین یاد کنیم باب کبکان و عقاب. ایزد تعالی موارد[10] انعام خداوند، خواجهٔ جهان را از ورود ناسپاسان کفور و ناحق شناسان[11] کنود آسوده داراد، و دیدهٔ حقود حسود از ملاحظت جمال حضرتش در مراقد غفلت تا صبح قیامت غنوده. بِمُحَمَّد وَآلِه الْأَخْیَارِ وَ صَحْبِه الْأَبْرَارِ[12].

۱ـ ب و چ : + او ۲ـ ب و چ : ندارد ۳ـ ا : ندارد
۴ـ ب و چ : شتر ۵ـ ب : گردنکشان ۶ـ ا : سرگردانی
۷ـ ب و چ : به‌قصد ۸ـ ب و چ : خداوندگار ۹ـ ب و چ : شتر
۱۰ـ ب و چ : مورد ۱۱ـ ب و چ : حق ناشناسان
۱۲ـ ب و چ : ... آله‌الطاهرین

باب نهم

در داستان[1] عقاب و آزاد چهر[2] و ایرا

ملك‌زاده گفت: شنیدم که در حدود آذربایگان[3] کوهی است به‌بلندْ نامی و به انواع نبات و نوامی مشهور. اجناس وحوش وطیور از فضای هوا و عرصهٔ هامون در معاطفِ دامن او چریده[4]، و گریبان از دستِ غریمِ حوادث درکشیده. در آن[5] مراتع و مرابع میان ناز و نعیم پرورده، واز مجاورتِ نیاز [۱۹۳ الف] و ناکامی رختِ اقامت[6] به‌ساحت آن منشأ خصب و راحت آورده. رهْ نشینان شام و سحر به‌نام[7] منابت خاکش طبلهٔ عقاقیر گشوده. پاك دهانانِ[8] صبا و شمال به‌بوی فتوْحات هواش[9] نافهٔ ازاهیر شکافته. خضر از چشمهٔ [10]حیوان چاشنی

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : آزاد چهره ۳ــ ب و چ : آذربیجان ۴ــ ب و چ : خزیده ۵ــ ب : «آن» ندارد ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ا: بام ۸ــ چ : ناك دهان ؛ ب : ناك دهانان ۹ــ چ : هوایش ۱۰ــ ب : + سر

زلالِ انهارش گرفته. ادریس از سایهٔ طوبی به‌ظلال اشجارش آرزومند گشته[1].

شعر[2]

اَرَقْتَ يَدُ الْمُزْنِ آثارَها

وَ اَخْرَجَتِ الْاَرْضُ اَسْرارَها

۵

هِيَ الْخُلْدُ تَجْمَعُ ماتَشْتَهِي

فَزُرْهَا فَطُوبىٰ لِمَنْ زارَها

مگر جفتی کبك در آن کوهسار آشیان داشتند. یکی را[3] آزاد چهر نام بود[3] ودیگری[4] را[5] ایرا. هرسال به‌هنگامِ بهار که خون ریاحین

۱۰ در عروق زمین به‌جوش آمدی وگوش آفاق از زمزمهٔ مرغان در پردهٔ عشاق به‌خروش، عقابی که[6] بر کوه قارن متوطّن بود و بر مرغان آن نواحی پادشاه[7]، برخاستی و به‌عزمِ تنزّه و تفرّج، شکارکنان باکوکبهٔ جوارح طیور و کواسر عقبان بدان کوه آمدی، و بچگانِ نوزادهٔ این دو[8] کبك[9] در آن میان شکار کردی، و ایشان همه ساله در[10] فراق

۱۵ جگرگوشگان، خونین دل و دیده[11]، سوکوار در کنجِ احزانِ خویش افتاده بودندی[12]، لباسِ اطلسِ ملوّن چون پلاسِ تیرهٔ[13] غراب به‌جامهٔ ماتم

۱ـ ب و چ : شده ۲ـ چ : ندارد ۳ـ ب و چ : ندارد

۴ـ ب و چ : یکی ۵ـ ب و چ : ندارد ۶ـ ب و چ : ندارد

۷ـ ب: + هرسال ۸ـ ا : ندارد ۹ـ ب و چ: + را ۱۰ـ ب و چ : به ۱۱ـ ب و چ : + و ۱۲ـ ب و چ : + و ۱۳ـ ب و چ : پیراهن

زدگان بتدل کرده، درّاعهٔ خارای مخطّط را تا [۱۹۳ ب] دامن چاك زده[1]، و[2] چون زه گریبان طاوس به‌رنگ لاجوردی بر آورده، به‌جای قهقههٔ نشاط و طرب که در مزاج غریزت ایشان مرکوز باشد، روز و شب گریهٔ زار و نالهٔ زیر می‌کردند و می‌گفت[3]:

صد هزاران دیده بایستی دلِ ریشِ مرا
تا به‌هریك خویشتن برخویشتن بگریستی
تنگ‌دل مرغم گرم‌برباب زن کردی فلك
برمن آتش‌رحم کردی باب زن بگریستی

روزی هر دو به‌تدبیرِ کار خویش[4] بنشستند و گفتند: ما را سال عمر برآمد و پر وبال نشاط شکست[5]، و هر سال که بیضه می‌نهیم و بچگان را به بلوغ پرواز می‌رسانیم، این عقاب ایشان را از پیش چشم ما بر می‌دارد و درامکانِ ما نه که[6] هیچ گونه دفع او کنیم[7]. نزدیکست که نسل دودهٔ ما برافگند و خان‌و مان امید[8] ما به دودِ دل سیاه گرداند، و عقب[9] ما از زخم چنگال[10] این عقاب به انقطاع انجامد. و اگرچه ما از وقع صدمهٔ[11] او در وقایهٔ تحرّز حالی را مصون می‌مانیم، وایزد تعالی دیدهٔ دلهای ما را به کحل بیداری و هشیاری روشن می‌دارد تا از مغافصهٔ قهر او متنبّه می‌باشیم، امّا چون قضا نازل شود و[12] چشمِ

۱ـ ب : کرده ۲ـ ج : ندارد ۳ـ ب و ج : می‌گفتند. ا : + بیتان؛ ب : + بیست ۴ـ ب و ج : + با یکدیگر ۵ـ ب و ج : بشکست
۶ـ ب و ج : + به ۷ـ ب و ج : + اندیشیم ۸ـ ج : اومید
۹ـ ب وج : اعقاب ۱۰ـ ب و ج : چنگل ۱۱ـ ب وج : صولت
۱۲ـ ج : ندارد

حزم بسته ماند و ما را نیز اسیر چنگال و کسیر شاه بال صولت خویش گرداند، از[1] تیقّظ چه فایده. آزاد چهر گفت. صواب آنست که ازین [۱۹۴ الف] مقام مخوف به مأمنی پناهیم که ما و فرزندان ما از عوارض امثال این حادثات آنجا آسوده‌تر توانیم بود[2]. چه جمع آورده و اندوختهٔ خود را در کنار دیگران نهادن که نه از شعب اصول و فروع[3] تو باشند، کاری صعب است. ۵

شعر[4]

تُؤَدِّیهِ مَذْمُوماً اِلَی غَیْرِ حَامِدٍ
فَیَأْکُلُهُ عَفْواً وَ اَنْتَ دَفِینُ

و بی‌فرزندان، که عمدهٔ زندگانی و ثمرهٔ درخت امانی‌اند و هرمویی از[5] ایشان رگی است[6] با جان پیوند[7] گرفته، خوش زیستن امکان چگونه پذیرد؟ ۱۰

شعر[8]

وَ ذَاکَ لِأَنَّ اَلْمَرْءَ یَحْیَی بِلَا یَدٍ
وَرِجْلٍ وَلَا تَلْقَاهُ یَحْیَی بِلَا کَبِدْ ۱۵

أیرا گفت: راست است این سخن، و ما در صفقهٔ این محنت و نعمت به‌هم مشارکیم و در عین واقعهٔ یکدیگر منغمس و هر دو به‌یک

۱ــ ب و چ : + آن ۲ــ ب و چ : زیست ۳ــ ب و چ : اصل و فرع نسل ۴ــ ب و چ : ندارد ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب و چ : + که پیوند ۷ــ ب و چ : ندارد ۸ــ چ : ندارد

داغِ بلا مبتلا. مثل[۱]: وَلَمْ یَعْرِفْ مَرارَةَ الثَّکْلِ اِلاّمَنْ ذاقَهُ. من هرگز ازین اندیشه که تو کرده‌ای، خالی نبوده‌ام، که[۲] اندیشه‌های راست از اربابِ دانش همه بریك نسق متوافق آید، و سهامِ اوهامِ خردمندان از گشادِ فکرت همه بریك نشانهٔ اصابت متتابع رسد، و گفته‌اند: عقل به کوهی حصین منیع‌المنال پرمنفعت ماند. هرکه[۳] به‌طلب منافع درو راه جوید، ازیك طریق وصول تواند یافت، و قدم معاملت و معاشرت در مسالك دوستی و دشمنی و مناهج بیم و امید[۴] [۱۹۴ ب] و مذاهبِ لطف و عنف با عاقلان زدن همین صفت دارد. چه سررشتهٔ رضا وسخط ایشان یکی بیش نیست، و ازین جهت آسان به‌دست توان آوردن. به‌خلاف جاهلان که دواعی[۵] طبعِ خلیعِ العذار ایشان را ضابطی نباشد، وعنان خواطر فاسد و هواجسِ پریشان ایشان[۶] را هیچ صاحب کفایت فرو نتواند گرفت.

شعر[۷]

اِنّی لَآمَنُ مِنْ عَدُوٍّ عاقِلٍ
وَ اَخافُ خِلاًّ یَعْتَریهِ جُنُونُ
فَالعَقْلُ فَنٌّ واحِدٌ وَ طَریقُهُ
اَدْری وَ اَرْصُدُ وَ الْجُنُونُ فُنُونُ

لیکن[۸] نهال[۹] محبّت که در[۱۰] مغارس وطن دست نشان ایمانست، قلع کردن آن دشوار دست دهد، و به‌حکم آنکه آشیانهٔ ما از میان

۱ــ ب و ج: ندارد ۲ــ ب و ج: و ۳ــ ج: هرکو ۴ــ ب و ج: اومید ۵ــ ا: داعی ۶ــ ا: ندارد ۷ــ ج: ندارد ۸ــ ج: لکن ۹ــ ا: نهاد ۱۰ــ ا: ندارد

مرغانِ شکاری و فتنه‌جویانِ ضواری به کناره‌ای افتادست[۱]، و ما درین گوشه از مصادماتِ[۲] تعرّضِ ایشان رسته‌ایم و از ملاطماتِ تعدّی آسوده، هم اینجا ساختن اولیتر. چه می‌ترسم که اگر ازین تربت نقل کنیم، هوای غربت ما را نسازد[۳]. از مسقط الرأس[۴] خویش[۵] دور شویم و به‌توهّم سود ده چهل رأس‌المال عافیت[۶] نیز[۷] زیان کنیم. که نقشِ انگیختهٔ تقدیر بیش[۸] از آنست که در قالبِ انداختِ ما نشیند[۹]، و از مقدّمات اغراض جز حرمان نتیجه‌ای نمی‌آید. ۵

بیت[۱۰]

ممکن نبود که با دغای تو

ما را ز دو پنج یك چهار آید ۱۰

چون [۱۹۵ الف] قوتی درین بیغوله هست[۱۱] پی غولانِ ضلال رفتن و دعوتِ خیالِ نفس خوردن و آرزوی ناممکن و محال[۱۲] پختن، نشان خامی و دشمن کامی باشد.

مصراع[۱۳]

چیزی چه طلب کنی که گم کرده نه‌ای ۱۵

و چنانکه مزاجِ علیل از عقابیل علّت آنگه نیك شود و روی

۱ـ ب و ج : اوفتاده است ۲ـ ا : صدمات ۳ـ ب و ج : + و

۴ـ ب و ج : مسقط راس ۵ـ ب و ج : خود ۶ـ ا : عاقبت

۷ـ ا : ندارد ۸ـ ب و ج : بیشتر ۹ـ ا : نمی‌نشیند

۱۰ـ ج : ندارد ۱۱ـ ا : است ۱۲ـ ا : خیال ۱۳ـ ب و ج: ندارد

به بهی نهد، که نظر از مشتهیاتِ طبع برگیرد و در حمیّتِ آرزوها به[1]حمیّت مردانه پیش‌آید[2]. آزادمرد که نسبت مروّت به‌خود درست کند، از تنگ وبند[3] این قبض وبسط آنگه بیرون آید که[4] قدمی ازمرادِ خویش فراتر نهد. و مثل[5]: اَلْحُرِّیَّةُ فِی رَفْضِ اَلشَّهَوات، برخواند. و[6]
امّا محنت واقعهٔ فرزندان که هرسال تازه می‌شود، یکی از وقایع ۵
روزگار گیریم که ناچار به‌مردم رسد. که[7] ما همه عُرضهٔ آسیبِ آفات و پایْ مالِ انواعِ صدمات‌ایم[8]، و نفوس ما منزل حوادث و محلّ کوارث[9]. و هرگاه[10] که ماگسستنِ از علایق و بریدنِ از عشایر ونقلْ کردن از منشأ و مولد یادکنیم، رنجِ فراقِ اولاد بر ما سهل گردد. و
چون جهان به‌حوادث آبستن است و هرلحظه به‌حادثه‌ای زاید، پنداریم ۱۰
که زادن بچگان ما و خوردنِ عقاب یکی از آنهاست که از آن چاره نیست. و خود این مادر نامهربان[11] را تا بود عادت چنین بود. تَطْعَمُ اَوْلادَهَا وَ تَأْکُلُ مَوْلُودَهَا. و معلومست که فرزند از مبدأ ولادت [۱۹۵ ب] تا منتهای عمر جز سببِ رنجِ خاطرِ مادر و پدر نیست. چه او تا
درمرتبهٔ طفولیت است، یك چشمْ زخم بی‌مراقبتِ احوال و محافظتِ ۱۵
بر دقایقِ تعهّدِ او نتوان بود؛ وچون به‌منزل بلوغ رسید، صرف همّت همه به‌ضبطِ مصالح او باشد و ترتیبِ امورِ معاشِ او بر همه مهمّات

۱ــ ب و چ : ندارد ۲ــ ب و چ : آرد ۳ــ ا و ب : نیك و بد
۴ــ ا : ندارد ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب و چ : ندارد
۷ــ ب و چ : چه ۸ــ ب و چ : اویم ۹ــ چ : +او ۱۰ــ ب و چ : هرگه ۱۱ــ ا : مهربان

راجح دانند. و اگر، و العیاذُ بِاللّه او را واقعه‌ای افتد، آن زخم را مرهم و آن زهر را تریاك خود ممکن نیست. پس از اینجا می‌توان‌دانست که بزرگتر[۱] شاغلی از شواغل، دریافت سعادت، و هول‌ترین قاطعی از قواطع راه آخرت ایشانند. قالَ اللّهُ تَعالی[۲]، اِنَّما اَموالُکُم وَ اَولادُکُم فِتنَةٌ[۳]*. بیان این معنی است که شرح دادیم[۴]. اگر سمع حقیقت شنو فرا این کلمات دهی که زبان وحی بدان ناطقست بدانی[۵] که وجود فرزندان در نظر حکمت همچون[۶] دیگر آرایشهای مزوّر از مال‌ومتاع دنیا که‌جمله زیورعاریتیست[۷] برظواهر حال آدمی‌زاد بسته، هیچ وزنی ندارد. و میان آن[۸] کودك نادانِ خیال پرست که با لعبتی از چوب تراشیده به‌الف و پیوند دل عشق بازی کند، و میان آنکه دل خود[۹] از دیگر مطلوبات به‌بقای فرزندان و جمال ایشان خرّم و خرسند گرداند، هیچ فرق[۱۰] نمی‌نهد؛ تا بدین صیغت[۱۱] عبارت می‌فرماید: [۱۹۶الف] اِنَّمَا الْحَیوةُ الدُّنْیا لَعِبٌ وَ لَهْوٌ وَ زِینَةٌ وَ تَفاخُرٌ بَیْنَکُمْ وَ تَکاثُرٌ فِی الاَمْوالِ وَالاَوْلادِ. و چنانکه آن طفل ناممیّز تا مشعوف آن لعبت است، از دیگر آداب نفس[۱۲] باز می‌ماند؛ ترا[۱۳] تا

۱ــ ب و چ : بزرگترین ۲ــ ب و چ : «قال...» ندارد ۳ــ ب و چ : + در ۴ــ چ : داده آمد ۵ــ چ : دانی ۶ــ ب و چ : همچو ۷ــ ب : عاریتست؛ چ : عاریتست که ۸ــ ب و چ : ندارد ۹ــ ب و چ : + را ۱۰ــ ب و چ : فرقی ۱۱ــ ب : + ازان چ : صفت از آن ۱۲ــ ب : ادب، «نفس» ندارد ۱۳ــ ب و چ : مرد را

*ــ سورهٔ تغابن (۶۴)، آیهٔ ۱۵

همّت مصروف[۱] به‌کار فرزند و دل مشغولی به‌احوال اوست، به‌هیچ تحصیل[۲] از اسباب نجات در حالت حیات و ممات نمی‌رسد، و از مطالعهٔ جمال حقایق درکارها و وقوف بردقایق اسرار باقی و فانی محروم و محجوب می‌دارد[۳]. و آنجا که می‌فرماید[۴]، آیه[۵]. اَلْمالُ وَ اَلْبَنُونَ زِينَةُ اَلْحَيٰوةِ اَلدُّنْيَا*، خود اشارتی مستأنف است بدانچه مقرّر کرده آمد. وَ اَلْبٰاقِيٰاتُ اَلصّٰالِحٰاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوٰاباً[۶]*، صریح بیانی[۷] وساطع برهانی[۸] است برآنچه طالبان سعادت جاودانی راآنچه ذخیرهٔ عمل شاید که باشد، و در عرض‌گاه آیت[۹] يَوْمَ لاٰ يَنْفَعُ مٰالٌ وَلاٰ بَنُونَ** در پیش شاید آورد، چیزی دیگرست نه اعلاق سیم و زر و علایق دختر و پسر[۱۰]. و ای فلان، هرگاه که مارا[۱۱] از عذاب و عنای صحبتهای ناآزموده و تحمّل جور بیگانگان و اخلاق ناستودهٔ ایشان و خواب و خورد[۱۲] نه به‌اختیار وحرکت وسکون نه به‌قاعده و هنجار که ازلوازم غربت است یادآریم، اینچه[۱۳] [۱۹۶ ب] داریم دولتی تمام و اسبابی به‌نظام دانیم. و اگر این عزم به‌نفاذ رسانی و بدان مقصدکه روی نهی برسی، تواند بودکه هم از آن نظرگاه امید[۱۴] که[۱۵] در پیش

۱ــ چ : ندارد؟ ۲ــ ب و چ : تحصیلی ۳ــ چ : می‌ماند

۴ــ چ : از «و آنجا که...» ندارد ۵ــ ب و چ : ندارد ۶ــ ب و چ : «ثوابا» ندارد

۷ــ ب و چ : برهانی ۸ــ ب و چ : بیانی

۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : پسر و دختر؛ ب : «علایق» ندارد

۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : خواب و خور ۱۳ــ ب و چ : آنچه

۱۴ــ چ : اومید ۱۵ــ چ : + تو

*ــ سورهٔ کهف (۱۸)، آیهٔ ۴۶ **ــ سورهٔ شعرا (۲۶)، آیهٔ ۸۸

نهاده باشی و همه عین راحت چشم داشته، محنتی نابیوسان سر بر زند، و نعمتی از دست رفته و به[1] پای استنکاف مالیده را عوض نبینی.

شعر[2]

کَمْ نارِ عادِیَةٍ شَبَّتْ لِغَیْرِ قِرَی

۵ عَلَی بِقاعٍ وَ کَمْ نَوْرٍ بِلاثَمَرِ

هَوِّنْ عَلَیْکَ أُموراً أَنْتَ تُنْکِرُها

فَالدَّهْرُ یَأْتی بِأَلْوانٍ مِنَ الْغِیَرِ

آزاد چهر[3] گفت: اینچه[4] می‌گویی همه خلاصهٔ خرد و مایهٔ دانش و حاصل تجربت[5] ایّامست، و به‌اشارت[6] عقل و احکام شرع موکّد.

۱۰ لیکن خود را در خواب ذهول نتوان کرد و از طوارق آفات و خوارق عادات روزگار که[7] پس پردهٔ قضا همه بازیهای نادر و نادیده آرد، ایمن نتوان بود. چه هرگز نازلهٔ دهر پیش از آمدن خویش رسولی نفرستد که از وقت نزول او با خبر باشی.

شعر[8]

۱۵ یا راقِدَ اللَّیْلِ مَسْرُوراً بِأَوَّلِهِ

إِنَّ الْحَوادِثَ قَدْ یَطْرُقْنَ أَسْحارا

و اگر[9] عیاذا باللّه این عقاب[10] روزی یکی را از ما هر دو درباید[11]،

۱ــ ا: ندارد ۲ــ چ: ندارد ۳ــ ب و چ: آزاد چهره

۴ــ چ: آنچه ۵ــ ب و چ: تجربهٔ ۶ــ ب و چ: اشارات

۷ــ ب و چ: + از ۸ــ چ: ندارد ۹ــ ب و چ: + این عقاب

۱۰ــ ب و چ: «این عقاب» ندارد ۱۱ــ ا: دریابد

آنکه باقی ماند از بقای خویش در فواتِ دوستی حق‌گزار و مونسی اندُه‌گسار چه لذّت یابد؟

شعر[۱] [۱۹۷ الف]

مٰا حٰالُ مَنْ كٰانَ لَهُ وٰاحِدٌ
يُؤْخَذُ مِنْهُ ذٰلِكَ ٱلوٰاحِدُ ۵

و چون در حبس خانهٔ وحدت افتاد، هزار ساله[۲] انس صحبت یاران گذشته با یك ساعته وحشت تنهایی چگونه مقابل کند؟ و پنداری حکایت همین[۳] حال[۴] گفت آنکه گفت[۵]:

نالنده کبوتری چو من طاق از جفت
کز نالهٔ او دوش نخفتیم و نخفت ۱۰
او ناله همی‌کرد و منش می‌گفتم
او را[۶] چه غمی بود که بتواند گفت

و مباد آن روز که ما را با[۷] ساز چنین سوزی باید ساختن[۸] و نوای نالهٔ فراق نواختن، و می‌باید دانست که هر که پشتِ استظهار با قدَر دهد و دست از طلب بازگیرد، یا تکیهٔ اعتماد همه برطلب ۱۵ زند و روی از قدر بگرداند[۹]، بدان مرد مُکاری ماند که بار خر یکسو سبك کند و یکسو سنگی[۱۰]. ناچار پشتِ بارگیر ریش گردد و بار

۱ـ ج : ندارد ۲ـ ا : هزارسال ۳ـ ب و ج : چنین ۴ـ ب و ج : حـالی ۵ـ ا : + رباعیه؛ ب : + بـیت ۶ـ ا : آن را ۷ـ ا : نـدارد ۸ـ ا : ساخت ۹ـ ب : + تـا ۱۰ـ تق : سنگین

نابرده بماند. چه طلب و قدَر را هر دو در میزان تعدیل نظیر و عدیل یکدیگر نهاده‌اند و هم تنگ و[۱] هم سنگ آفریده، بل‌که دو برادرند در طریق مرافقت چنان دست در دست نهاده و عنان در عنان[۲] بسته که این بی‌حضور آن هرگز از آستانِ عدم در پیشگاهِ وجود قدم ننهد، و آن بی وجود این هرگزازمرحلهٔ قوّت به‌منزل فعل رخت فرونگیرد. ۵
پس ما را پیش از آنکه کار از حدِّ تدارك بگذرد و در [۱۹۷ ب] مضیقِ اضطرار پیچیده شود، ساخته و بسیچیده باید بود رفتن را به مقامی[۳] دیگر. چه هنگام بیضه نهادن وبچه‌کردن فراز آمد[۴]. ناچارتدبیر مسکن و آشیان و ترتیب[۵] احتضان ایشان باید کرد.

۱۰ مصراع[۶]

دَمِّثْ لِنَفْسِكَ قَبْلَ النَّوْمِ مُضْطَجَعاً

ایرا گفت: هرچه می‌گویی برقواعدِ عقل مبنی است و درمقاعدِ سمع قبول، تقریرِ آن جای‌گیر. لیکن[۷] طالبان[۸] دنیا و مراد جویان عاجل را هر یك در اقتناصِ[۹] مرادات و تحصیلِ اغراض قانونی دیگر و اصلی جداگانه است. بعضی را بخت کشش کند و بی‌واسطهٔ کوشش ۱۵ به‌مقصود رساند، و بعضی را تا کوشش نباشد از کشش هیچ کار نیاید،[۱۰] چنانکه بسیار[۱۱] از تسویف کسل بی‌بهره ماندند، و بسیار در عِثار

۱ــ ا : «هم تنگ و» ندارد ۲ــ ا : «در عنان» ندارد ۳ــ ب و چ : مقامگاه ۴ــ ب و چ : آید ۵ــ ب و چ : + اسباب ۶ــ ب : ندارد ۷ــ چ : لکن ۸ــ ا : ندارد ۹ــ ا : اقنصاص ۱۰ــ چ : + و ۱۱ــ چ : + کس

عـجـل به‌سردر آمدند. و از بادیهٔ خون[۰] خوارِ امل بیرون[۱] نرفتند[۲].

شعر[۳]

بِالْحِرْصِ فَوَّتَنِی دَهْرِی فَوَائِدَهُ

فَكُلَّمَا ازْدَدْتُ حِرْصاً زَادَ تَفْوِيتَا

[۴]ما را با عقاب کوشیدن و طریقِ دفع او انـدیشیدن، سودایـی ۵
باشد که ازو بوی خون آمد[۵]. چه پروازِ قـوت او از روی نسبت در
اوجِ ثریّاست، و مقامِ ضعف ما درحضیض ثـری. مثل[۶]: وَأَیْنَ اَلثَّرَیٰ
مِنَ اَلثُّرَیَّا. و گفته‌اند[۷] هر که با خصمانِ قوی حال و بـالا دست روی
به‌مقاومت نهد، هم بردستِ [۱۹۸ الف] او منکوب آید، و مثل ایـن
صورت بدان مورچهٔ ضعیف[۸] بنیت زده‌اند کـه چون پر بر آرد، داعیـهٔ ۱۰
انتهاضش از زوایای مطمورهٔمظلمه[۹] خویش‌برانگیزد[۱۰]و[۱۱] بیرون آید.
پندارد که بدان پـر که او دارد، پرواز توان کـرد. هر حیوان کـه[۱۲] بدو
رسد، اورا[۱۳] طعمهٔ خویش[۱۴] گرداند. مثل[۱۵]: إِذَا أَرَادَ اَللّٰهُ إِهْلَاكَ نَمْلَةٍ
أَنْبَتَ لَهَا جَنَاحَيْنِ. اکثر[۱۶] آنچه درطیّ مکامنِ غیب[۱۷] پنهانست و به

۱ــ ب : ندارد ۲ــ ب : برستند ۳ــ ج : نـدارد ۴ــ ب و
ج : و ۵ــ ب و ج : آید ۶ــ ب و ج : ندارد ۷ــ ب و ج:
+ که ۸ــ ب و ج : حقیر ۹ــ ب و ج : ظلمت ۱۰ــ ب و
ج : برانگیزاند ۱۱ــ ب و ج : نـدارد ۱۲ــ ب و ج : + اول
۱۳ــ ب و ج : «اورا» ندارد ۱۴ــ ب و ج : خودش ۱۵ــ ب و
ج : ندارد ۱۶ــ ج : ندارد ۱۷ــ ا : + من

مظهر مکنونات[۱] فردا خواهد آمد، امروز کس نداند. و این آسیای جهان فرسای بر سر ما و بر سر این عقاب، که ما را در عقابین بلا کشیده است، از یک مدار می‌گردد[۲]. هر کرا نظر[۳] دقیق باشد، چون در گردش[۴] آسیا نگرد، داند که او را نیز همچون[۵] ما خرد می‌ساید و او بی‌خبر. و
۵ دور این جائر و جور این ضائر هم به‌پایانی رسد. و شاید بود که کار او به‌مقطع انتها انجامد و مخلص حال ما ازو پدید[۶] آید.

شعر[۷]

مَهْلاً أبَا ٱلصَّقْرِ فَكَمْ طَائِرٍ

خَرَّ صَرِیعاً بَعْدَ تَحْلِیقِ

۱۰ زُوِّجْتَ نُعْمَی لَمْ تَکُنْ کُفْؤَهَا

آذَنَهَا ٱللهُ بِتَطْلِیقِ

آزاد چهر[۸] گفت: این اندیشه از تدبیر خردمندان کار دیده و خوی روزگار آزموده دور نیست. لیکن[۹] کفالت وفای عمر به‌نیل مقاصد که می‌کند و ضامن [۱۹۸ ب] روزگار از غدر کامن او که
۱۵ می‌باشد؟

بیت[۱۰]

وفای یار پذیرفت روزگار مرا

ز بهر[۱۱] عمر گرانمایه کو پذیرفتار؟

۱ــ ا: ملوثات ۲ــ چ: + و ۳ــ ب و چ: نظری ۴ــ ب و چ: + این ۵ــ ب و چ: همچو ۶ــ ب و چ: پیدا ۷ــ چ: ندارد ۸ــ ب و چ: آزاد چهره ۹ــ چ: لکن ۱۰ــ چ: ندارد ۱۱ــ چ: مرا به؟

رای[۱] آنست که ما روی به‌مملکت عقاب نهیم و آنجا هر چه وقت اقتضا[۲] کند، در استیمان و استنجاح خویش از جناحِ رحمت او پیش گیریم. که او اگر چه خونْ‌خوار و خلقْ شکارست، امّا صفت ملوك دارد که به‌علوّ همّت و بخشایش با[۳] ضعفای خلق گراید و عفو ازسر کمال‌مقدرت[۴] فرماید. و اگر چه او را از امثال ما[۵] مدد استظهاری ۵
نباشد و افتخاری به‌مکان ما نیفزاید، آنجاکه در عرضگاه[۶] بندگان تکثیر سوادِ حشم خواهند[۷]، ما نیزدو نقطهٔ بر آن حواشی افتاده باشیم[۸] که روزی هم در دایرهٔ خطِ بندگی او[۹] راه توانیم یافت و خود را در جملهٔ اوساطِ ایشان ارتباطی با دید آورد[۱۰]. ایسرا گفت: ای فلان، در عجبم از تو که وقتی صوائب سهم‌الغیب فکرت همه برصمیم غرض ۱۰
اندازی، و وقتی خوافی[۱۱] خاطر به‌هر جانب پراگنده کنی.

شعر[۱۲]

تَلَوَّنْتَ حَتّی لَسْتُ اَدْری مِنَ اَلْعَمَی

اَرِیحُ جَنُوبٍ اَنْتَ اَمْ رِیحُ شَمْأَلِ

ما را این همه رنج و محنت از یك روزه ملاقات عقابست. تو ۱۵
خود را و مرا به‌سلاسلِ جهد و حبائلِ جدّ بدو می‌کشی، هیچ عاقل روا دارد[۱۳]؟ [۱۹۹ الف]

۱ــ ب و چ: +من ۲ــ ا: تقاضا ۳ــ ب و چ: بر ۴ــ ب و چ: قدرت ۵ــ ا: ندارد ۶ــ ب: عرصه‌گاه ۷ــ ب و چ: خواهد ۸ــ چ: + باشد ۹ــ ب و چ: ندارد ۱۰ــ ا: آرد ۱۱ــ چ: خواطئی ۱۲ــ چ: ندارد ۱۳ــ ب و چ: از «هیچ عاقل...» ندارد

مصراع[۱]

شَکْوَی اَلْجَرِیحِ اِلَی اَلْغِرْبانِ وَ اَلرَّخَمِ

بیت[۲]

داور من تویی و چون باشد

۵ اینکه[۳] بیدادگر بود داور

لیکن[۴] داستان تو در ارتکاب این خطر به داستان[۵] ماهیْ‌خوار[۶] ماند و ماهی[۷]. آزاد چهر گفت: چون بود آن داستان؟

داستان ماهی خوار و ماهی[۸]

ایرا گفت: آورده‌اند[۹] که مرغکی بود از مرغانِ ماهیْ خوار،

۱۰ سالْ خورده و علوّ سنّ یافته. قوّتِ حرکت و نشاط[۱۰] در انحطاط آمده و دواعی شکار کردن فتور پذیرفته. یك روز مگر غذا نیافته بود. از گرسنگی بی‌طاقت شد. هیچ چاره ندانست جز آنکه به‌کنار[۱۱] جویباری[۱۲] رفت و آنجا به‌ترصّد[۱۳] وارداتِ رزق[۱۴] بنشست، تا خود از کدام جهت صیدی از سوانح غیب در دام مراد خود اندازد[۱۵].

۱ــ ب و چ: ندارد ۲ــ چ: ندارد ۳ــ چ: آنکه ۴ــ چ: لکن ۵ــ ب و چ: + ماهی و ۶ــ ب و چ: + نیك می ۷ــ ب و چ: ندارد ۸ــ ب و چ: ماهی و ماهی‌خوار ۹ــ چ: ندارد ۱۰ــ ب و چ: نشاطش ۱۱ــ ب و چ: کنارهٔ ۱۲ــ ب و چ: جویبار ۱۳ــ چ: مترصد ۱۴ــ ب: صید زدن ۱۵ــ ب و چ: ناگاه

ماهی‌ای برو بگذشت و[۱] او را چنان[۲] نژند و دردمند[۳] یافت. توقفی[۴] و تلطّفی در پرسش واستخبار[۵] صورت حال با[۶] او به‌کار آورد. ماهی خوار گفت: آیه[۷]: وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ*. هرکراروزگار زیرِ پای حوادث بمالد و شکوفهٔ شاخ[۸] شباب او را انقلابِ خریف عمر بپژمراند، پیری و سال‌خوردگی و وهنِ اعضا و ضعفِ قوای ۵ بشری بر بشرهٔ او این آثار نماید. و ناچار ارکانِ بنیت تزلزل گیرد و [۱۹۹ ب] اخلاط طبیعی تغیّر پذیرد، و زخم[۹] منجنیقِ حوادث که ازین[۱۰] حصار بلند متعاقب می‌آید، اساسِ حواس را پست گرداند. چنانکه[۱۱] آن زنده دل گفت[۱۲]:

در پشت من از زمانه تُو می‌آید ۱۰
وز من همه کار نانکو می‌آید
جان عزم رحیل کرد گفتم که مرو
گفتا چکنم خانه فرو می‌آید

و بدانکه چون سفینهٔ عمر به‌ساحل رسید و آفتاب امل بر سرِ دیوارِ فنا رفت، مرد را جز تبتّل و طاعت و توبت[۱۳] و انابت، وطلب ۱۵ قبول متاب و بازگشت به‌حسنِ مآب، هیچ روی نیست، و جز غسلی از جنابتِ جهولی و ظلومی برآوردن و روی سیاه کردهٔ عصیان را

۱ـ ب و ج : ندارد ۲ـ ب وج : ندارد ۳ـ ا : درد ۴ـ ب و ج : + نمود ۵ـ ب و ج : + از ۶ـ ب و ج : ندارد ۷ـ ب و ج : ندارد ۸ـ ج : + شرخ ۹ـ تق : رجم ۱۰ـ ب : «این» ندارد ۱۱ـ ا : چنانچه ۱۲ـ ا : +رباعیه؛ ب: + بیت ۱۳ـ ب و ج : توبه

---

*ـ سورهٔ یس(۳۶)، آیهٔ ۶۸

به‌آب اعتذار و استغفار که از نایژهٔ[1] حدقه گشاید فروشستن چاره‌ای‌نه .

شعر[2]

وَ مٰا اَقْبَحَ اَلتَّفْرِیطَ فِی زَمَنِ اَلصِّبَی

فَکَیْفَ بِهِ وَ اَلشَّیْبُ فِی الرَّأْسِ شامِلُ

۵ مقصود ازین تقریر آنکه امروز مرکبِ هوای من‌دندان نیاز بیفگند[3] و شاهینِ شوکت را شهپرِ آرزوها فروریخت. وقت آن در گذشت که مرا همّت بر حطام دنیا مقصور بودی، و بیشتر از ایّامِ عمر در جمع و تحصیل آن صرف رفتی[4].

کو دل که ازو طربْ پرستی خیزد

۱۰ بر صیدِ مراد چیرهْ دستی خیزد [۲۰۰الف]

در ساغرِ عمر کار با جرعه فتاد

پیداست که از جرعه چه مستی خیزد؟

هنگام آنست که به‌عذرِ تقاعدهای گذشته قیام نمایم. امروز به نیّت[5] آن آمده‌ام تا از ماهیان این نواحی، که هر وقت بسر اولاد و ۱۵ اتراب ایشان ازقصد من شبیخونها رفته است و بار مظالم و مغارم ایشان برگردن من‌مانده، استحلالی کنم؛ تا اگر از راه مطالبات برخیزند؛ هم ایشان به‌درجهٔ مثوبت عفو در رسند، و هم ذمّتِ من از قید مآثم آزاد گردد و امید[6] سبکباری[7] به‌وفا رسد. ماهی چون این فصل بشنید، یکباره طبیعتش بستهٔ دامِ خدیعتِ او گشت. گفت: اکنون مرا چه

۱ـ ا : نایره ۲ـ ج : ندارد ۳ـ ا : نیفگند ۴ـ ا : + رباعیه؛ ب : + بیت ۵ـ ب و ج : + و اندیشه ۶ـ ج : اومید ۷ـ ب و ج : + و رستگاری

می‌فرمایی؟ گفت: این فصل که از من شنیدی به‌ماهیان رسان و این سعی دریغ مدار، تا اگر به‌اجابت پیوندد، ایشان از اندیشهٔ ترکِ تازِ تعرّضات من ایمن در مساکن خود ساکن[1] بنشینند، و ترا نیز فائدهٔ امن و سکون از فتور و فتون روزگار در ضمن آن حاصل آید. آیه[2]:
وَ اَنْ لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلاّ ما سَعَی*. ماهی گفت: دستِ امانت به‌من ده و ۵
سوگند یاد کن که بدین حدیث وفا نمایی، تا اطمینان[3] من در صدقِ این قول بیفزاید و اعتماد را شاید. لیکن[4] پیش از سوگند، مصافحهٔ من با تو [۲۰۰ ب] چگونه باشد؟ گفت: این گیاه بر هم تاب و زنخ دانِ من بدان[5] ببند تا فارغ باشی. ماهی گیاه برگرفت و نزدیك رفت تا
آن عمل به‌جای آرد[6]. ماهی خوار سر فرو برد[7] و او را از میان آب ۱۰
برکشید و فرو خورد. مثل[8]: وَرُبَّ شارِقٍ شَرِقَ قَبْلَ رِیقِه.

این افسانه[9] از بهر آن گفتم تا دانی که ما را در قربتِ عقاب و مجاورت او بس[10] مصلحتی نیست.

اَنْفاسُهُ کَذِبٌ وَ حَشْوَ ضَمیرِهِ دَغَلٌ وَ قُرْبَتُهُ سَقامُ الرُّوحِ

۱۵ آزادچهر گفت: باد وقتی مطرّا گری حُلّهٔ بهاران کند و وقتی خرقهٔ کهنهٔ خزان از سر برکشد. آتش وقتی از نزدیك، خرمنِ مجاوران خود سوزد[11]، وقتی از دور، سرگشتگانِ ره

۱ـ چ: ندارد؟ ۲ـ ب و چ: ندارد ۳ـ ب و چ: + ایمان
۴ـ چ: لکن ۵ـ ب و چ: + استوار ۶ـ ب و چ: تمام کند
۷ـ ب و چ: آورد ۸ـ ب و چ: ندارد ۹ـ ب و چ: فسانه
۱۰ـ ب و چ: ندارد ۱۱ـ ب و چ: سوزاند

*ـ سورهٔ نجم (۵۳)، آیهٔ ۴۰

گم کرده را به‌مقصد خواند. آب‌گاه سینهٔ[1] جگر تشنگان را تازه دارد، وگاه سفینه را چون لقمه درگلوی امید[2] مسافران شکند. خاك در همان موضع که سر سنان خار تیزکند، سپر رخسار گل مدوّرگرداند. و بدان که رضا و سخط[3]، قبض و بسط[4]، قهر و لطف[5]، حلم و غضب[6]، خشونت و دماثت جمله از عوارض حال مردم است و خمیر مایهٔ فطرت انسانی ازین اجزا و اخلاط که گفتم مرکّب است. امکان دارد و در عقل گنجد[7] که عقاب با همه درشت خویی [۲۰۱ الف] و خیره رویی، چون ضعف ما بیند وقوّت[8] خویش، و تذلّل ما نگرد و تعزّز خود[9]، به خفض جناح کرم پیش آید و قوادم و خوافی رحمت بر ما گستراند و سوء اخلاق به‌حسن معاملت بدل[10] کند.

مصراع[11]

لِکُلِّ کَریمٍ عادَةٌ یَسْتَعیدُها

ایرا گفت[12]: می‌ترسم که از آنجا که خوی شتاب کاری و جان شکاری عقابست، چون ترا بیند، زمان امان خواستن ندهد و مجال استمهال برتو چنان تنگ گرداند که تا در نگری خود را درچاه ندامت بسته و اوصال سلامت به‌چنگال او از هم گسسته بینی. چنانکه[13] راسو را با زاغ افتاد. آزاد چهر گفت: چون بود آن داستان؟

۱ـ ا : شیشهٔ ۲ـ چ : اومید ۳ـ ب و چ : + و ۴ـ ب و چ : + و ۵ـ ب و چ : + او ۶ـ چ : + و ۷ـ ب و چ : جایز ۸ـ ب و چ : قدرت ۹ـ ب و چ : خویش ۱۰ـ ب و چ: مبدل ۱۱ـ ب و چ : ندارد ۱۲ـ ب : + که ۱۳ـ ب و چ : + آن

داستان زاغ و راسو[۱]

ایرا گفت: آورده‌اند که در مرغـزاری که صبّاغِ قمر در رستهٔ رنگْ رزانِ ریاحینش دکّانی از نیل و بقم نهاده بود[۲] عطّارِ صبا در میان بویْفروشانِ یاسمن و نسترنش نافه‌های مشك ختن[۳] گشاده، زاغی
برسردرختی آشیان کرده‌بود که درتصحیح شجرهٔ نسبت به‌اصول طوبی[۴] انتما[۵] و به‌فروع سدره انتسابی داشت. چون بلندْ رایـانِ عالیْ همّت به‌هیچ مقامی از معارجِ علوْ سر در نیاورده، و چون کریمْ طبعانِ تازهْ روی، پیش هرمتناولی گردن فرو نداشته[۶]، و [۲۰۱ ب] چـون بزرگان و الامنش از سایهٔ خود خستگان را مایه‌های آسایش داده[۷].

شعر[۸]

يَلْتَذُّ جانِيهِ بِـأَنْعَمِ مَقْطَفِ
مِنْهُ وَ ساكِنُهُ بِأَكْرَمِ مَعْطَفِ
وَالْوُرْقُ بَيْنَ مُحَلِّقٍ فِي جَوِّهِ
طَرَباً وَ مُنْحَطٍّ عَلَيْهِ مُرَفْرِفِ

روزی راسویی در آن نواحی بگذشت و[۹] چشمش بـرآن مقام افتاد. از مطالعهٔ آن خیره بماند و[۱۰] دلش همان جایگاه[۱۱] خیمهٔ اقامت بزد، و اوتادِ رغبات به‌زمین آن موضع فرو برد و در بنِ آن[۱۲] درخت

۱ــ ب و چ : داستان راسو و زاغ ۲ــ ا : بودند ۳ــ ا : ریاحین؛ ب : چین ۴ــ ا : نـدارد ۵ــ چ : انتمائـی ۶ــ ا : داشته ۷ــ ا : ندارد ۸ــ چ : ندارد ۹ــ ب و چ : ندارد ۱۰ــ ب و چ : ندارد ۱۱ــ چ : همان جایگه ؛ ب : ندارد ۱۲ــ ب و چ : ندارد

خانه‌ای بنیاد کرد و دل بر توطّن نهاد و با خود گفت:

بیت[1]

پایگه یافتی به‌پای مزن — دستگه یافتی ز دست مده

بسیار در پی آرزوی پراگنده رفتن و چشمِ تمنّا از هر جانب

۵ انداختن، اختیارِ عقل نیست. در روضهٔ این نعیم مقیم باید بود. مثل[2]:
اِذا اَعْشَبْتَ فَانْزِلْ. آخر بنشست و دواعی طلب[3] را از اندرون[4] دل فرو
نشاند. زاغ را از نشستن او دل از جای برخاست و اندیشهٔ مزاحمتش
گرد خاطر برآمد[5]. گفت: اکنون مرا طریقِ ازعاج این خصم و
ارتاج[6] ابوابِ اقامت او از پیرامنِ این وطن گاه که در[7] محصول
۱۰ امانی و منحول عمر و زندگانی دارم

شعر[8]

بِلادٌ بِها نِیطَتْ عَلَیَّ تَمائِمی
وَاَوَّلُ اَرْضٍ مَسَّ جِلْدی تُرابُها[۲۰۲ الف]

می‌باید اندیشید. و هرکرا دفعِ دشمنی ضرورت شود، اوّل
۱۵ قدم در راهِ انبساط باید نهادن و تردّد و آمیختگی آغازیدن، و راه
تألّف و تعطّف بازگشادن[9]، تا[10] معیار اختبار و محك اعتبار عیارِ کار
او شناخته گردد و دانسته آید که مقامِ ضعف و قوّتِ او با دوست و

۱ـ چ: ندارد ۲ـ ب و چ: ندارد ۳ـ ا: نـدارد ۴ـ ب
و چ: درون ۵ـ چ: + و ۶ـ ا: ارتتاج؛ ب: ارتیـاج
۷ـ ب و چ: نـدارد ۸ـ چ: ندارد ۹ـ ب و چ: بـازگشودن
۱۰ـ ب و چ: + به

دشمن تا کجاست، و خشم و رضای او در احوال مردم، فیمایَرْجع إلی اَلْمَصْلَحَة وَ اَلْمَفْسَدَة چه اثر دارد. بدین اندیشه از درخت فرو پرید و به‌نزدیك راسو رفت، و[1] سلام کرد و تحیّتی به‌آزرم به‌جای آور. راسو اندیشید که این زاغ به بدْگوهری و ناپاكْ محضری و لئیمْ ظفری[2] موصوفست، و ما همیشه بریکدیگر دندان مباغضت افشرده‌ایم ۵ وسبیل دشمنایگی[3] ومناقضت درپیش آمد همهٔ اغراض سپرده[4]، و به‌دیدار یکدیگر هرگز[5] ابتهاج نَنموده‌ایم و الفت و ازدواج از[6] جانبین صورت نپذیرفته. لاشك به‌عزیمت قصدی و سگالش کیدی آمده باشد. و[7] اگر من از مناهزت فرصت غافل مانم، مباد[8] که تدبیر او بر من کارگر آید، و انتباه من بعد از آن سود ندارد. مثل[9]: اِحْفَظْ مافِي اَلْوِعَاء ۱۰ بِشَدِّ اَلْوِکَاء. طریق[10] آنست که حالی را دست و پای قدرت او از قصد خویش فروبندم و بنگرم تا خود چه کار را ساخته [۲۰۲ب] بوده‌است. پس از جای بجست و چنگال درپر و بال زاغ محکم[11] کرد. زاغ گفت: جوانمردا، من از سر مخالصت[12] به مجالست تو رغبت نمودم[13] و

۱۵

۱ــ ب و ج : ندارد ۲ــ ب و ج : لئیم طبعی ۳ــ ج : دشمنانگی؛ ب : بی‌نقطه ۴ــ ا : از «آمد همه...» ندارد ۵ــ ب و ج : نــدارد ۶ــ ب و ج : در ۷ــ ب و ج : ندارد ۸ــ ب و ج : مــبادا ۹ــ ب و ج : نــدارد ۱۰ــ ب و ج : + اولــی ۱۱ــ ب و ج : استوار ۱۲ــ ب و ج : مخالصتی تمام ۱۳ــ ا : ندارد

بر[۱] اعتمادِ نیک سگالی و خوب خصالی تو اینجا آمدم و گفتم: این اجتماع را هیچ مکروهی استقبال نکند، و این مقارنه را انصراف به‌هیچ محذوری نباشد.

شعر[۲]

۵ وَکُنتَ جَلیسَ قَعقاعِ بنِ شَورٍ
وَ لا یَشقَی بِقَعقاعٍ جَلیسُ

چون در میانه سبب[۳] عداوتی سابق نیست و مشرعِ صحبت که هنوز لقیهٔ اوّلست، به‌شایبهٔ ضرری لاحق[۴] مکدّر نی، موجب این قصد و آزار چیست؟ راسو گفت: ای زاغ، راست می‌گویی ولیکن[۵]

۱۰ بیت[۶]

چون هرچه تو می‌کنی مرا معلومست
خود را به‌غلط چگونه دانم افگند!

اندیشهٔ ضمیر هر کسی سمیر احوال دوست و دشمن باشد، و خاطر من از سرِّ درونِ تو آگاهست. چنانکه آن پیاده[۷] از سرّ درون[۸]

۱۵ سوار آگاه[۹] بود. زاغ گفت: چون بود آن داستان؟

داستان سوار و پیاده[۱۰]

راسو گفت: شنیدم که وقتی مردی جامه فروش، رزمهٔ جامه در

۱ــ ب و چ: به ۲ــ چ: ندارد ۳ــ ا: ندارد ۴ــ ا: + و

۵ــ ب و چ: از «ای زاغ...» ندارد ۶ــ چ: ندارد

۷ــ ب و چ: + را ۸ــ ب و چ: دل ۹ــ ب و چ: ندارد

۱۰ــ ب و چ: پیاده و سوار

بست[۱] و بر دوش نهاد تا به‌دیهی[۲] برد فروختن را. سواری اتفاقاً با او همراه افتاد. مرد از کشیدن پشتواره به‌ستوه آمد [۲۰۳ الف] وخستگی درو اثر کرد. به‌سوار گفت: ای جوانمرد، اگر این پشتوارهٔ من ساعتی در پیش‌گیری چندانکه من پاره‌ای برآسایم[۳]، از قضیّتِ کرم و قتوّت دور نباشد[۴]. سوار گفت: شك نیست که تخفیف کردن از متحمّلان بار ۵
کلفت در میزان حسنات وزنی تمام دارد و از آن به‌بهشتِ باقی توان رسید. آیه[۵]: فَأَمَّامَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِینُهُ فَهُوَ فِی عِیْشَةٍ رَاضِیَةٍ*. امّا این بارگیر که[۶] من دارم[۷]، دوش را تب هر روزه جو تمام[۸] نیافته است و تیمار به‌قاعده‌ندیده. امروز آن قوّت ندارد که او را[۹] به‌تکلیفی[۱۰]
زیادت[۱۱] شاید رنجانید[۱۲]. درمیانه[۱۳] خرگوشی برخاست. سوار اسب[۱۳] ۱۰
در پی او برانگیخت و بدوانید. چون میدانی دو و سه[۱۴] برفت، اندیشید[۱۵] که اسبی چنین دارم، چرا جامه‌های آن مرد نستدم وبه[۱۶] گوشه‌ای بیرون نرفتم؟ والحق جامه° فروش نیز از همین اندیشه خالی

۱ـ ا : پشت ۲ـ ب : دهی ۳ـ ب و چ : بیاسایم ۴ـ ب : + شعر : کذی المجد یحمل اثقاله * قوی العظام حمول الکلف ۵ـ ب و چ : ندارد ۶ـ ب و چ : ندارد ۷ـ ب و چ : ندارد ۸ـ ب و چ : ندارد ۹ـ ب : ندارد ۱۰ـ ب و چ : تکلیف ۱۱ـ ب : + او را ۱۲ـ ب : رنجانیدن ۱۳ـ ب : در میان؛ چ : در این میان ۱۳ـ ب و چ : + را ۱۴ـ ب و چ : دو سه ۱۵ـ ب و چ : اندیشه کرد ۱۶ ـ ب و چ : از

*ـ سورهٔ قارعه (۱۰۱)، آیه‌های ۵و۶

نبود، که اگر[1] سوار جامهٔ[2] من برده بودی و دوانیده، به گردش کجا رسیدمی؟ سوار[3] نزدیك او باز آمد و گفت[4]: جامه‌ها به‌من ده تا لحظه‌ای برآسایی[5]. مرد جامه[5] فروش گفت: برو[6] که از[7] آنچه تو اندیشیده‌ای، من نیز[8] غافل نیستم[9]. راسو[10] این بگفت[11] و زاغ را فرو شکست و بخورد. ۵

این افسانه[12] از بهر آن گفتم تا تو از جهت [۲۰۳ ب] عقاب همه نیکو نیندیشی، و از خطفهٔ[13] صواعق صولت[14] او ایمن نباشی، و رفتن بدان مقام و دریافت[15] آن مطلب چنان سهل المأخذ ندانی که نصیبهٔ هر قدمی از آستان[16] قصر[17] تمنّی جز قصور نیست.

۱۰ شعر[18]

یَعُدُّ مِنْ اَنْجُمِ الْاَفْلاكِ موطنها

لَوْ اَنَّهُ كانَ تَجْرِی فِی مَجاریها

آزاد چهر گفت[19]: بزرگ منشی واصالتِ مَحْتِد و علوّ همت

۱ـ ب و چ: + این ۲ـ ب و چ: جامه‌ها ۳ـ ب و چ: + به ۴ـ چ: + هلا ۵ـ ب و چ: بیاسایی ۶ـ ا: و ۷ـ ب و چ: ندارد ۸ـ چ: من‌هم ازان؛ ب: من ازان ۹ـ ب و چ: نبوده‌ام ۱۰ـ ب و چ: ندارد ۱۱ـ ب: گفت ۱۲ـ ب و چ: فسانه ۱۳ـ ا: خطیه ۱۴ـ ب و چ: ندارد ۱۵ـ ب و چ: دریافتن ۱۶ـ ا: آشیان ۱۷ـ ب و چ: + ایـن ۱۸ـ چ: ندارد ۱۹ـ ب و چ: + پادشاهی و

و کرم نجاد و تأثّل[۱] نژاد این عقاب در چند مقام مقرّر کرده‌ایم، و آن[۲] تقریر بارها مکرّر شده و نموده[۳]. از آنجا که مقتضای این اوصافست، هرگز روا ندارد که[۴] برکسی که آستین برخان و مان و اهالی و اوطان افشانده باشد و دامن اقبال او گرفته و از دستِ تعرّض آفات[۵] به‌جناب او پناه آورده، زنهار خورد و سِمَتِ این دناءت بر ناصیهٔ[۶] همّت خویش نهد، بل‌که تمکین و تکریم فرماید و به‌جانب ما[۷] از گوشهٔ چشم عظمت هم[۸] نگاه نکند[۹]. قخاصّه که من به‌شرط خضوع و افکندگی و خشوع و بندگی پیش روم، و آنچه از واجباتِ ادبِ حضرت و مراسم خدمت باشد، به‌جای آرم. و دانی که سرّ[۱۰] بزرگ در خاصیّت سخن پنهانست که به‌وقت تأثیر[۱۱] در طباع مردم[۱۲] پدید آید[۱۳]. و[۱۴] مرا بحمدالله آلت این استعداد هرچه کاملترست و مایهٔ این اهلیّت هر چه وافرتر[۱۵]. رای آنست که ما هر دو [۲۰۴ الف] به خدمت او رویم، و بعد ما که طریق رسیدن به‌دستبوس میسّر شده باشد و آن سعادت به‌حسن اتّفاق دست داده، فصلی در باب خویش و

۱ــ ا : از«وکرم...» ندارد ۲ــ ج : این ۳ــ ب و ج : + که ۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ب و ج : + مخافات ۶ــ ب و ج : ناصیت ۷ــ ج : + هم ۸ــ ج : ندارد ۹ــ ج : کند ۱۰ــ ج : سری ۱۱ــ تق : + آن ۱۲ــ ج : ندارد ۱۳ــ ب و ج : + چنانکه مار مبرقش نفاق را از سوراخ کمون نفس بیرون آرد و به الماس نکته‌های سرتیز آهن صلب مزاجها را بسنبد. کمالان متن‌السیف والحد قاطع ۱۴ــ ب و ج : ندارد ۱۵ــ ب و ج : تمام‌تر

حکایت حال[1] به‌وجهی که قبول مستقبل آن شود و عاطفت و رأفت ردیف آن گردد، فرو گویم.

شعر[2]

فَأَوْجِزْ لَكِنَّهُ لَايُخِلّ وَأَطْنِبْ لَكِنَّهُ لَايُمِلّ

۵ فی‌الجمله چون‌ایرا این[3]سخنها[4] به‌سمع مصلحت بشنید، عنان استرسال به‌دست اختیار او داد و گفت: اکنون که جانب رفتن را ترجیح نهادی و تجنیح سهام عزم[5] واجب دیدی، بسم‌اللّه. وَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّهِ[6]. امّا بدان که چون اختصاص این[7] قربت تمام[8] یافته شد و چهرهٔ مراد[9] وصال از زلف[10] مشکین امید[11] آراسته گشت،
۱۰ به‌چند خصلت متحلّی شدن و چند بار کلفت را متحمّل بودن واجب آید. اوّل: تقدیم فرمان پادشاه بر جملهٔ مقاصد[12] لازم دانسی؛ دوم: اوامر او را در صورت شکوه و وقار نگاه داری؛ سیم[13]: تحسین و تزیین فرموده و کردهٔ او به وجهی کنی که اتّباع افعال پسندیده و امتناع ازاخلاق ناستوده درو[14] بیفزاید؛ چهارم: صیانت عرض‌خویش
۱۵ از[15] وصمت خیانت[16] کنی؛ پنجم: خدمت خویش همیشه از حقوق

۱ــ ا: ندارد ۲ــ چ: ندارد ۳ــ ب و چ: ندارد ۴ــ ب و چ: + او ۵ــ ب و چ: عـزیـمت ۶ــ ا: «علی‌اللّه» نـدارد
۷ــ ب و چ: آن ۸ــ ب و چ: ندارد ۹ــ ب و چ: + بـه‌زلف
۱۰ــ ب و چ: آن زلـفت ۱۱ــ ب و چ: «مشکین امید» نـدارد
۱۲ــ ب و چ: +واجب و ۱۳ــ چ: سیوم ۱۴ــ ب و چ: دروی
۱۵ــ ا: او ۱۶ــ چ: رعایت

نعمت او قاصر دانی؛ ششم: اگر خطایی که کس را از آن عصمت کلّی مسلّم [۲۰۴ ب] نیست صادر آید، زود به‌عذر آن قیام نمایی و نگذاری که آن[1] قاذورات مزبله گردد که دفع و ازالتش ناممکن باشد؛ هفتم: پیش او ترش‌ْ روی و تلخ‌ْ گفتار ننشینی؛ هشتم: با دشمنِ او به‌هیچ تأویل دوستی نپیوندی؛ نهم: هر چند ترا بیشتر بر کشد، توخود را فروتر نهی و قدم از پیشگاهِ تقدّم باز پس ترگیری؛ دهم: به‌وقت آنکه ترا مهمّی فرماید، ازو هیچ نخواهی و روی نیکوی خدمتی[2] ناکرده[3] به‌شادخهٔ طمع مشوّه[4] نگردانی. و آیینی که خسروان فارس[5] هرسال فرمودند، هم ازین جهت بود که هرکس مرتبهٔ خویش بیند و قدرِ نعمت ومقامِ همّت پادشاه بشناسد و بدان متّعظ[6] شود. آزاد چهر گفت: چگونه است[7] آیین ایشان؟

شرح آیین خسروان فارس[8]

ایرا گفت: شنیدم که صاحب اقبالی[9] از خسروان فارس[10] که خصایصِ عدل و احسان بر وفورِ دین و عقل او برهانی واضح بود. پادشاهی پیش‌ْبین ونکوآیین و نیک‌ْ اندیش و دادگستر و دانش‌ْپرور. یک‌روز بفرمود تاجشنی بساختند و اصناف خلق را از اوساط و اطراف مملکت شهری و لشکری، خواص‌ْ و عوام، عالم و جاهل، مذکور و

۱ــ ب و چ : از ۲ــ ب و چ : نیکو خدمتی ۳ــ ب و چ : ندارد
۴ــ ب : مشوش ۵ــ چ : پارس ۶ــ ا : متورط ۷ــ چ : بودست
۸ــ ب و چ : پارس ۹ــ چ : + بود ۱۰ــ ب و چ : پارس

خامل، صالح و طالح دور و نزدیك[1] در[2] مجمع جمع آوردند و هر یك را مقامی معلوم و [۲۰۵ الف] رتبتی مقدّر کردند، و همه را علَی اختلافِ الطَّبقات صفْ در صفْ بنشاندند، و هر چه مشتهای طبع و منتهای آرزو بود از الوان ابـاها بساختند، و چندان اطعمهٔ خـوش مذاق و اشربهٔ نوش گوار[3] ترتیب و ترکیب کردند و در ظروف لطیف و اوانی نظیف پیش آوردند که اکواب و اباریق شرابخانـهٔ خـلد را ازان[4] رشك آمد. چندان بساط بر بساط و سماط در سماط بگستردند، که‌زلالی‌مفروش وزرابی مبثوث را ازصحن‌وصفّهٔ مهمان‌سرای فردوس برآن حسد افزود. خوانی که‌گوش شنوندگان مثل آن نشنیده[5] و چشم بینندگان‌نظیر آن ندیده‌بنهاد[6]، واز اهلِ دیوان طایفه‌ای[7]گماشتگان مُلك ودولت ازبهرِ عرضِ مظالم خلق زیرخوان بنشستند، تاجزای عمل‌هریك براندازهٔ رسوم وحدود شرع می‌دادند، وبر قانون‌عرف باهریك‌خطابی بسزا می‌کردند.خسرو در صدر و[8]مسندشاهی‌بنشست ومثال دادتامنادی به‌جمع‌برآمد که[9]: حاضران‌حضرت[10]، همه[11] درمرتبهٔ فرو دست‌خویش

۱ــ ب و ج : + جمله در صحرائی بیك ۲ــ ب و ج : ندارد

۳ــ ب و ج : خوشگوار ۴ــ ا : ندارد ۵ــ ب و ج : + بود

۶ــ ب و ج : بنهادند ۷ــ ب و ج : + که ۸ــ ب و ج : ندارد

۹ــ ب و ج : + ای ۱۰ــ ب و ج : + جمله دیدهٔ بصیرت بگشایید و هریك از اصل خوان و حاضران دیوان ۱۱ــ ب و ج : ندارد

نگرید و درجهٔ ادنی بینید[۱] و نظر بر اعلی منهید، تا هر آنکه[۲] دیگری را دون مرتبهٔ خویش بیند، بدانچه[۳] دارد خرسندی نماید و شکر[۴] [۲۰۵ ب] مقام خود[۵] بگزارد، تا جملهٔ خلایق از صدر و پیشان[۶] محفل تا پایان و[۷] پای ماچان همه در حال یکدیگر نگاه کردند، و همه به‌چشم اعتبار علوّ درجهٔ خویش و نزول پایهٔ[۸] دیگران مطالعه کردند، تا به آخرین صف که موضعِ اهلِ ظلامات بود. از آن طوایف نیز هر که در معرض عتابی و مجرّد خطابی بود، درآن کس نگاه کرد که سزاوار زجر[۹] و تعزیر آمد، و او در حال آنکس که به‌مثله و امثال آن نکال و عقوبت گرفتار[۱۰] شد، و او[۱۱] حال کسانی می‌دید[۱۲]، عَوْذاً بِاللّه که ایشان را صلب می‌کردند وگردن می‌زدند و انواع سیاستها بر ایشان می‌راندند.

شعر[۱۳]

قَسَمَتْ یَدَاهُ عَفْوَهُ وَ عِقَابَهُ

قِسْمَیْنِ ذَا وَبْلاً وَ ذَاكَ وَبِیلاً

[۱۴]این عادت از آن عهد[۱۵] باز[۱۶] معهود شدست و این قاعده مستمر

۱ــ ج : ببینید ۲ــ ب و ج : هرکه ۳ــ ب و ج : برآنچه

۴ــ ب و ج : + ایزدی بر ۵ــ ب و ج : خویش ۶ــ ب و ج : صدر نشینان ۷ــ ج : ندارد ۸ــ ب و ج : منزلت ۹ــ ا : چه

۱۰ــ ب و ج : + بود و آنکه به‌چنین عقوبتی گرفتار شد ۱۱ــ ب و «شد و او» ندارد ۱۲ــ ج : می‌دیدند؟ ۱۳ــ ج : ندارد

۱۴ــ ب و ج : و ۱۵ــ ب و ج : + ملوك پارس را ۱۶ــ ج : ندارد

مانده.

این افسانه[۱] از بهر آن گفتم تا تو به همه حالی[۲] از آن رتبت[۳] که داری، سپاس خداوند به‌جای آری و از منعم و منتقم بدانچه بینی تراضی باشی و حق بندگی را راعی. والسّلام.

۵ آزاد چهر گفت: اَنْتَ لِکُلِّ قَوْمٍ هادٍ وَ بِکُلِّ نادٍ لِلْحَقِّ مُنادٍ وَ حَقیقٌ عَلَیَّ اَنْ اَقْتَدِیَ بِآثارِکَ وَ اَهْتَدِیَ بِأَنْوارِکَ. هر آنچه فرمودی و نمودی ازسرغزارت‌دانش و نضارت[۴]بینش بود، و زبدهٔ‌جوامع کلمات‌با فصاحت و عمدهٔ قواعد خرد و حصافت[۵]. [۲۰۶ الف] فرمان پذیرم و منّت[۶] دار و[۶] امیدوار[۷]که محلّ قابل اندیشیده[۸]آید و قبول مستقبل

۱۰ منّا شود، و وصول مقصد با حصول مقصود هم عنان گردد. پس هر دورا رای بر آن قرارگرفت که روی به‌راه نهادند وَاَصِلَ السَّیْرَ بِالسُّرَیٰ وَ مُسْتَبْدِلَ السَّهَرَ بِالْکَرَیٰ. بساط‌هوا و بسیط هامون می‌سپردند تا آنگاه[۹] که به‌حوالی کوه قارن رسیدند به‌جوار عقاب[۱۰].

رسیدن آزاد چهر به‌مقصد و طلب مرغی[۱۱] کردن که او را[۱۲] بیه خوانند[۱۳] و احوال خود[۱۴] با او گفتن ۱۵

۱ـ ب و ج : فسانه ۲ـ ب و ج : حال ۳ـ ب و ج : ترتیب

۴ـ ا : بصارت ۵ـ ا : مصافت ۶ـ ب و ج : منت دارم

۷ـ ب و ج : اومیدوار ۸ـ ب و ج : اندیشه ۹ـ ب و ج : آنگه

۱۰ـ ب و ج : «به‌جوار عقاب» ندارد ۱۱ـ ب و ج : ندارد

۱۲ـ ب و ج : «که او را» ندارد ۱۳ـ ب و ج : ندارد ۱۴ـ ب و ج : ندارد

آزاد چهر ایرا را به‌جایگاهی[۱] بنشاند و خود به‌طلب یهه، که اگر چه به‌صورت خُرد بود، مثابت[۲] بزرگان دولت داشت، و به‌خرده شناسی کارها از میان کاردانان ملك متمیّز بود[۳] و به‌انواع هنر و دانش متبرّز[۴]، می‌گردید تا او را بیافت. چون بدو[۵] رسید، از آینهٔ منظرش همه محاسنِ مخبر در مشاهدت آمد[۶]. تحیّت و سلام که از وظایف تبرّعاتِ اسلام بود بگزارد[۷]. چون دو همراز به‌خلوت‌خانهٔ سلوت راه یافتند و چون دو هم آواز[۸] پردهٔ محرمیّت ساخته، چین از پیشانی امانی بگشودند و به‌دیدار یکدیگر شادمانیها نمودند. یهه پرسید که: مولد و منشأ تو ازکجاست[۹] [۲۰۶ ب] و مطلب و مقصود[۱۰] کدام[۱۱]؟ رکابِ عزیمت ازکجا می‌خرامد و متوجّه نیّت و اندیشه چیست[۱۲]؟ آزاد چهر گفت:

شعر[۱۳]

فَفِي سَمَرِي مَدٌّ كَهَجْرِكَ مُفْرِطٌ
وَ فِي قِصَّتِي طُولٌ كَصُدْغِكَ فَاحِشُ

۱ـ ب و چ : + معین ۲ـ چ : متانت؟ ۳ـ ب و چ : نـدارد
۴ـ چ : مبرز؟ ۵ـ ب و چ : بـه‌او ۶ـ ب و چ : + و
۷ـ ب و چ : بگزاردند ۸ـ ب و چ : ا : + از، چ : + در ۹ـ ا :
کدامست ۱۰ـ ب و چ : مقصد تـو ۱۱ـ ب و چ : + است و
۱۲ـ ا : ندارد ۱۳ـ چ : نـدارد

بیت[1]

با تو بنشینم و بگویم غمها

در حجرهٔ عشق[2] تو برآرم دمها

بدانکه مولد من[3] کوهیست از کوههای آذربایگان، بغایت

۵ خوش و خرّم، از متبسم اوایل جوانی خندان‌تر، و از موسم نعیم زندگانی تازه‌تر[4].

ز خورشید و سایه زمین آبنوس

همه دمّ طاووس و چشم خروس

همه ساله با طفل گل مهد او

۱۰ مطرّا همه جامهٔ عهد او

چون گردش روزگار حال برما بگردانید وعادت نامساعدی اعادت کرد، من ازپیش صدمات حوادث برخاستم ودرپس کنج بی‌نامی به‌انواع نامرادی وناکامی بنشستم وبا جفتی که‌داشتم پای در دامن صبر کشیدم، و ازهمهٔ این طاق و رواق مروّق دنیا و طمطراق مزوّر و[5] مطوّق او به

۱۵ گوشه‌ای قانع شدم وگوش فرا حلقهٔ قناعت دادم. مرا با مؤانست او از اوانس حورْچهرگان چین وختن[6] فراغتی بود، و بمجالست او[7] از مجالس ملوك و سلاطین شام و یمن اقتصار[8] کرده بودم، و در پردهٔ ساز و سوزی که یاران را [۲۰۷ الف] باشد، مرا از اغارید قدسیان،

۱ــ ب و ج: ندارد ۲ــ ج: وصل ۳ــ ب و ج: + بـه

۴ــ ا: + بیتان؛ ب: + بیت ۵ــ ب و ج: ندارد ۶ــ ا: ندارد

۷ــ ا: ندارد ۸ــ ا: اختصار

زمزمهٔ اناشید او خوشتر آمدی، و درآن سماع به[1] مکان او از همه اخوان زمان شادمان‌تر بودمی. بدانچه از دیوان[2] مشیّت رزق قلم تقدیر راندند وبراوراقِ رواتب‌قسمت‌ثبت کردند، راضی گشتم. ثَلٰثَةٌ تَحْمِی ٱلعَقلَ وَٱلنَفسَ ٱلزَّوْجَةُ ٱلجَمِیلَةُ وَ ٱلأخُ ٱلمُؤانِسُ وَ ٱلْكَفَافُ مِنَ ٱلرِّزْقِ پیش خاطر داشتم. چه این هر سه مراد که اختیارات عقلاء جهان در آن محصورست و نظر از همهٔ فواضل و زواید حاجت بدان مقصور، به حضور او حاصل داشتم. امّا به‌حکم آنکه همه ساله در مصایدِ مرغان می‌بودم[3] و در مصائب ایشان به‌مصیبت خویش شریك، و هرگاه[4] که ما را فرزندی آمدی و از چراغ مهر[5] قرةالعینی برسیدی، یا از باغ عشق ثمرة الفؤادی پدید شدی، ناگاه از قواصفِ قصدِ[6] صیادان، تندْ بادی[7] به‌شبگیر شبیخون بر[8] سر ایشان[9] آمدی و امیدهای[10] ما در دل و دیده[11] شکستی. مرا طاقت این[12] محنت برسید. صلاح حال وکار[13] در آن دیدم[14] که به‌صوابْ دیدِ جفت خویش، خانه وآشیانه بگردانم، و گفتم: مثل[15]: ٱلْمَرءُ مِنْ حَیْثُ یُوجَدُ لا مِن حَیْثُ یُولَدُ. از متعرض این آفت که تصوّن و توقّی از آن ممکن نیست، تحویل کنم و به جایی روم که از آنجا چشم خلاص توان داشت. هرچند این معنی با

۱ــ ب وچ : ندارد ۲ــ ا : دیوار ۳ــ چ : می‌بودیم ۴ــ ب و چ : هرگه ۵ــ ب : + او ۶ــ ا : ندارد ۷ــ ا : نـدارد ۸ــ ب و چ : در ۹ــ ب و چ : نـدارد ۱۰ــ ب و چ : اومیدهـا ۱۱ــ ب و چ : دیده و دل ۱۲ــ ب و چ : آن ۱۳ــ ب و چ :کار و حال ۱۴ــ ب و چ : شناختم ۱۵ــ ب و چ : ندارد

او تقریر می‌دادم، رای او را عنانِ موافقت به[1] صواب نمی‌گردید و امضای[2] اندیشهٔ من[3] نمی‌کرد، ومعارضات بسیار [۲۰۷ ب] درین معنی میان ما برفت[4]، تا هر تیر نزاع که مـا هر دو را در تـرکشِ طبیعتِ سرکش بود، در آن مناضلت به‌یکدیگر انداختیم. دست آخر کـه من از راه‌تسامح وتفادی مثل[5]: آخِرِ مٰا فِی اَلْجَعْبَةِ، بر وی[6] خواندم واو از سر انصاف و رجـوع از اصرار و تمـادی، مثل[7]: اَعْطَیْتُ اَلْقَوْسَ بٰارِیَهٰا، بر من خواند و زمامِ مراد از قبضهٔ عناد بـه‌من[8] داد و عنـان اختیار مرا[9] به‌ارخا[10] و تسلیم در شدّت و رخا واجب دید. فـی‌الحال هر دو خیمهٔ ارتحال بیرون زدیم و این ساعت که به‌سعت جـلال ایـن جناب کرم وسدّهٔ مکرّم پیوستیم[11]، چندین روزگارست تا به‌قدم‌قوادم و خوافی روز و شب بساط فلوات و فیافی می‌سپردیم[12]. از هزار دام خـداع بجستیم[13] و صد هزار دانهٔ طمع بـه‌جـای بگذاشتیم[14]. اینك آمدیم[15].

شعر[16]

وَجَدْنٰا مِنَ اَلدُّنْیٰا کَرِیماً نَؤُمُّهُ
لِدَفْعِ مُلِمٍّ اَوْ لِنَیْلِ جَزِیلِ

۱ـ ب و ج: + صوب این ۲ـ ب و ج: + این ۳ـ ب و ج: + اقتضا ۴ـ ج: رفت ۵ـ ب و ج: ندارد ۶ـ ب و ج: براو ۷ـ ب و ج: ندارد ۸ـ ا: مـا ۹ـ ج: درا ۱۰ـ ا: نـدارد ۱۱ـ ا و ب: پیوستم ۱۲ـ ا: می‌سپردم؛ ج: می‌سپریم و ۱۳ـ ا: بجستم ۱۴ـ ا: بگذاشتم تا اینجا رسیدیم ۱۵ـ ج: ندارد ۱۶ـ ج: ندارد

و اگر چه در خدمت تو هیچ سابقه جز آنکه درمتعارفِ ارواح به معهدِ آفرینش رفته‌است و در سابق حال بـه‌مؤتلف جـواهر فطرت افتاده، دیگر چیزی نداریم. امّا واثقیم[۱] به‌همان آشنایی عهـد اوّلیت که ما را به‌خدمت شاه مرغان رسانی، و اگـر چه جنـاب رفعت او نـه به‌اندازهٔ پرواز اهلیّت ماست. دُونَهُ بَیْضُ اْلأَنُوقِ. لیکن[۲] تو بـدین بزرگی وکهتر نـوازی قیـام نمایی و[۳] مقام مـا در[۴] [۲۰۸ الف] جوارِ اقبال او از جوائردیگر[۵] پرندگان شکاری و شکنندگان ضاری[۵] معمور گردانی. بهه گفت:

بیت[۵]

عهد من و تو بر آن قرارست‌که بـود
وین دیده همان سرشك[۶] بارست‌که‌بود

بحمداللّه[۷] نگرش ضمائر از هر دو جانب است و بر سرایـر یکدیگر اطلاع حاصل. شاد آمدی، فتح الباب سعادت‌کـردی، فتوح روح آوردی. آن انتقال فرّخ[۸] و این نزول مبارك باد[۹]. چـون تمسّك به‌حبل[۱۰] اهتمام ما نمودی، فارغ‌البال[۱۱] باید بودن و خواطر[۱۲] از همـهٔ شواغل آسوده داشتن، و امید[۱۳] در بستن‌که زمین ایـن‌متحوّل متنبت

۱ـ ب : ندارد ۲ـ چ : لکن ۳ـ ا : + در ۴ـ ا : «مادر» ندارد ۵ـ چ : ضواری ۶ـ چ : ندارد ۷ـ ب و چ :+این ۸ـ ب و چ : + بود ۹ـ ب و چ :+و ۱۰ـ ب و چ : حبال ۱۱ـ ب و چ : + مـی ۱۲ـ ب و چ : خـاطر ۱۳ـ ب و چ : اومید

لالۀ[1] دولتی تازه و مسقط سلالۀ سعادتی[2] نو شود[3]. چه این پادشاه، اگر چه پادشاهی کوه[o] نشین و میوۀ سایه پروردست[4]، از کثافت و خامی خالی نباشد، امّا از آفت حیل[5] و فساد ضمیر که از کثرت مخالطت مردم ومواصلت ایشان خیزد، دور ترك تواند بود. و هرگاه[6] که التجای ضعیفان و ارتجای[7] حاجتمندان به‌خدمت خویش بیند، رحیم و رؤوف و کریم و عطوف گردد، و عنان عنایت زود معطوف گرداند، و خود چنین شاید. و سنّتِ آفریدگار تعالی و تقدّس[8] اینست[9] که ضعفا در دامن رعایت اقویا پرورند، و اصاغر در سایۀ اکابر نشینند. [۲۰۸ ب] بِیْضٌ قَطاً یحْضُنُهُ اَجْدَلُ. اکنون فرصت آن ساعت که ترا به‌خدمت او شاید برد[10]، انتهاز باید کردن[11]. چه در همه حالی به‌پادشاه نزدیك شدن از قضیۀ عقل دورست، که ایشان لطیف مزاج‌اند.

مصراع[12]

لطیف زود پذیرد تغیّر احوال

[13] آب سلسال لطف که صلصالِ اثای غریزت ایشان‌بدان معجون کرده‌اند، هر لحظه به‌نوعی دیگر ترشّح کند، از ورود اندك[o] مایه نائبه‌ای تکدّر گیرد، و از مجاورتِ کمتر شائبه‌ای تغیّر فاحش پذیرد.

۱ــ ب و چ : لآلی ۲ــ ا : سعادت ۳ــ ب و چ : باشد

۴ــ ب و چ : + و ۵ــ ا : جنگ ۶ــ ب و چ : هرکه

۷ــ ا و ب : انجای ۸ــ ب و چ : «وتقدس» ندارد ۹ــ چ : است

۱۰ــ ب و چ : آمدن ۱۱ــ ب و چ : کرد ۱۲ــ ب و چ : ع

۱۳ــ ب و چ : آن

و سرِّ حدیثِ پیغامبر علیه‌الصلوة و التحیّة[1]: جَاوِرْ مَلِکاً اَوْ بَحْراً، اینجا روشن می‌شود که طبعِ دریا وش[2] پادشاه تا از غوایل آسوده ترست، سفینهٔ صحبت ایشان به‌سلامت باکناری توان بردن و سود ده چهل طمع توان[3] داشت[4]. وچون شوریده گشت و مضطرب شد، اگر پای مجاور در آن‌حال ازکمالِ تمکین بر شَرَف افلاکست، او را بر شُرف هلاك بایددانست. ۵

مصراع[5]

حَظُّ جَزِیلٌ بَیْنَ شِدْقَی ضَیْغَمٍ

و بدان که از علامات قبض و بسط شاه، این صفتی چند است که برتو می‌شمارم تا[6] تو بدانی و مراقبِ خطرات و حرکات و مواظب آن اوقات باشی که از آن حذر باید کرد. اکنون هر وقت که از شکار بیرون[7] آید، بر صید مرادها ظفر یافته وحوصلهٔ حرص را به‌غذا آگنده [۲۰۹ الف] و بواعث شره که مایهٔ سفه است، از درون نشانده؛ ناچار چون پیشانی کریمان به‌گاه سؤال پر وبال گشاده دارد، وچشم همّت از مطامحِ پرواز نیاز بسته. جمله مرغان رنگین[8] خوش آواز را بخواند و با هریك به‌نوعی از سرِ نشاط انبساطی[9] کند. و هر وقت که سر در گریبان شهپر کشیده دارد[10] و[11] گردن برافراخته و آثار بی‌قراری و ۱۰ ۱۵

۱ــ ب و چ : از «پیغامبر علیه...» ندارد ۲ــ ب : دورباش ۳ــ ب و چ : ندارد ۴ــ ب و چ : داشتن ۵ــ ب : نـدارد ۶ــ ا : ندارد ۷ــ چ : پیروز ؟ ۸ــ ب و چ : + و ۹ــ ب و چ : انبساط ۱۰ــ ب و چ : باشد ۱۱ــ چ : یا

تشویش بر شمائل او ظاهر، لاشكّ عنان عزیمت شکار را تاب خواهد دادن و سنان مخلب و منقار را آب. وقت آن باشد که به‌یك جـولان، میدان هوا را از مرغان بلند پرواز خالی‌گرداند، و غیاث مستنسرات بغاث از مواقع هیبت[1] به‌گوش نسر طائر و واقع رساند[2].

۵ چنین گفت با من یکی هوشمند[3]
که مغزش خرد بود و رایش بلند[4]
که‌شیر[5] آن‌زمان‌پیچد از کین‌خویش
که نخجیر بینـد به‌بـالین خویش

باید که در[6] حضرت فصلی گـویی که لایق حال و موافـق وقت ۱۰ باشد، و صغو طبیعت[7] پادشاه به‌اصغای آن زیـادت شود. آزاد چهـر گفت: شبهت نیست که هر کرا زبان که سفیر ضمیرو ترجمان جنانست، سخن نه‌چنانی گوید[8] که اسماع شنوندگان را در مقاعد قبول[10] گیرد، و مرصّعاتِ الفاظ و معانی او را چون طوق و گـوشوار از گـوش و گردن انقیاد در آویزند[11]، [۲۰۹ ب] اولیتر که شکوه نـاموس دانایی نگاه دارد، و بازارِ سخن فروشی به‌آیین خموشی تزیین دهد.

۱ــ ب و چ : + او ۲ــ ا : + بیتـان؛ ب: رسد. بیت؛ چ : رسـد
۳ــ ب و چ : تیز هوش ۴ــ ب و چ : سروش ۵ــ ب و چ : پلنگ
۶ــ ب و چ : + آن ۷ــ چ : ندارد ۸ــ ب و چ : نه‌چنـان
۹ــ ب و چ : راند ۱۰ــ ب و چ : + جای ۱۱ــ ا : درآویزد؛
ب : + آن

شعر[۱]

وَإنْ لَمْ تُصِبْ فِي ٱلْقَوْلِ فَاسْكُتْ فَأِنَّمَا
سُكُوتُكَ عَنْ غَيْرِ ٱلصَّوَابِ صَوابُ[۲]

در سخن دُر ببایدت سفتن
ورنه گنگی به از سخن گفتن ۵
کرد عقلت نصیحتی محکم
که نکو گوی باش یا ابکم

به‌توفیق خدای عزّوجلّ و مددِ تربیت و معاونتِ تمشیت تو وثوق دارم[۳] که از شرایط آداب[۴] حضرت در سخن پیوستن و حاجت عرضه داشتن و اندازهٔ مراسم[۵] توقیر و تحقیر محافظت کردن، هیچ ۱۰ فروتر[۶] نرود. وَاللهُ المسّهِل لذلك. یهه از آنجا به خدمت عقاب رفت و برفور بازگشت و آزاد چهر را با خود ببرد

صفت کوهی که نشیمن‌گاه عقاب بود[۷]

چون آنجا رسید، چشمش بر کوهی افتاد به‌بلندی[۸] چنانکه حسّ ۱۵ باصره تا به‌ذروهٔ شاهقش رسیدن، ده جای در مصاعد عقبات آسایش دادی، و[۹] دیده‌بانِ وهم در قطعِ مراقی علسوّش عرق از پیشانی بچکانیدی. کمندِ نظر از کمرگاهش نگذشتی[۱۰]. نردبان هوا به‌گوشهٔ

۱ــ ج : ندارد ۲ــ ب : + بیت؛ ا : + بیتان ۳ــ ج : واثقم؟
۴ــ ا : شرط ادب ۵ــ ج : مواسم ۶ــ ب و ج : فرو نرود
۷ــ ج : + و شرح مجلس او ۸ــ ب و ج : + و تندی ۹ــ ا : ندارد ۱۰ــ ا : بگذشتی

بامِ رفعتش نرسیدی. فلک‌البروج از رشکش به‌جای منطقهٔ جوزا، زنّار بر میان بستی. خرشید را چون قمر به‌جای خوشهٔ ثریا آتش حسد در خرمن افتادی.

بیت[1] [۲۱۰ الف]

۵ وهم ازو افتان وخیزان رفتی ار رفتی برون

عقل ازو ترسان و لرزان دادی ار دادی نشان

وَ خَرْقاءَ قَدْ تاهَتْ عَلَی مَنْ یَرُومُها

بِمَرْقَبِها اَلْعالی وَ جانِبِها اَلصَّعْبِ

یَزُرُّ عَلَیها اَلْجَوُّ جَیْبَ غَمامِهِ

۱۰ وَیُلْبِسُها عِقْداً بِاَنْجُمِهِ اَلشُّهْبِ

اِذا ما سَری بَرْقٌ بَدَتْ مِنْ خِلالِهِ

کَما لاحَتِ اَلْعَذْراءُ مِنْ خَلَلِ اَلْحُجْبِ[2]

یهه به‌رسم حجابت در پیش افتاد، و آزاد چهر[3] به‌شرط متابعت از پس می‌رفت و می‌گفت[4]:

۱۵ شعر[5]

لِکُلِّ اِمامٍ اُسْوَةٌ یَقْتَدِی بِهِ

وَاَنْتَ لِاَهْلِ اَلْمَکْرُماتِ اِمامٌ

تا از مدارج و معارجش برگذشتند[6] و چون پای[7] بر سطح اعلی

۱ـ ج : ندارد ۲ـ ا : سه بیت را ندارد ۳ـ ب و ج : آزادچهره

۴ـ ب : «و می‌گفت» ندارد ۵ـ ج : ندارد ۶ـ ب و ج :

+ و اوج آفتاب را در حضیض سایهٔ او بازگذاشتند ۷ـ ب و ج : +

مقصد

نهادند، شاه مرغان سلیمانْ وار نشسته بود[۱]. بزم و بارگاهی چون نزهتگاهِ خلد آراسته. شاهین که امیر سلاح دیگر جوارح الطیور بود، کله[۲] زرکشیده در سر کشیده، و قزاگند منقّط مکوکب پوشیده، از نشیمن گاهِ دستِ سلاطین برخاسته[۳] بالای سر او به‌تفاخر ایستاده.
۵ طاووس مروحهٔبافته از زر رشتهٔ اجنحه بر دوش نهاده. سقّا دربغلطاق ادیم ملمّع آمده، بند سقای حوصله‌گشوده، ساحتِ بارگاه را در آب و گلاب گرفته. زاغ، آتشِ رخسارهٔ[۴] تذرو دمیده[۵]، روی خود را به دود اندوده[۶]. درّاج کارد و کباب و طبق خواسته، چنگِ منقارِ بلبل چون موسیقارِ چکاوك نوای غریب نواخته. موسیجه زخمهٔ طنبور با
۱۰ شاخشانهٔ زُرزور بساخته. صفیرِ الحانِ هزاردستان هنگامهٔ لهو وطرب گرم کرده.خروس را صدای اذان به‌آذان صدرْ [۲۱۰ ب] نشینان صفّهٔ ملکوت رسیده. طوطی دامن صُدرهٔ[۷] خارای فستقی در پای کشیده، به شکر افشان عبارت، حکایتِ عجائب[۸] هندوستان آغاز کرده. هدهد که پیكِ حضرت بود، قباچهٔ حریر مشهّر[۹] پوشیده. نبشتهٔ مضمونش
۱۵ به‌زبان مرغان در[۱۰] سر زده. عقعق سفیرْوار با قبایِ اطلسِ رومیْ کردار از آفاقِ جهان خبرهای خیر آورده. حاضران به زواجر الطّیر فالهای فرّخ برگرفته. مجلسی[۱۱] بدین خرّمی آراسته. یهه به‌قاعدهٔ

۱ـ ب و ج : + و ۲ـ ب و ج : کلاه ۳ـ ب و ج : + و

۴ـ ب و ج : رخسار ۵ـ ب و ج : + و ۶ـ ب و ج : براندوده

۷ـ ا : سدرهٔ ۸ـ ب و ج : + البحر ۹ـ ب : شهب

۱۰ـ ج : بر ۱۱ـ ب و ج : مجلس

گذشته اندرون رفت وحال آمدن آزاد چهر[۱] به‌خدمت درگاه درلباسی
هرچه زیباتر عرضه[۲] داد و نمودکه شخصی پسندیده و خدمت[۳] ملوك
را آفریده، نکو[۴]گوی و رسم شناس وکارگزار و هنرور از مسافت
دور آمده است. میخ[۵] مؤالفت از مسکنی[۶] که داشت برآورده، موطن
و[۷] مولد گذاشته[۸]، و از تاب هواجرِ احداثِ روزگار به‌جناح این ۵
دولت استظلال کرده و به‌استذرای این[۹] جناب رفیع پناهیده. اگرملك
مثال دهد، درآید و به‌شرف دست بوس مخصوص گردد. شاه را داعیهٔ
صدقِ رغبت بجنبید و[۱۰] مثال فرمودکه در آید.

آمدن آزاد چهر[۱۱] به‌خدمت شاه و مکالمتی که میان ایشان رفت[۱۲] ۱۰

آزادچهر[۱۳] [۲۱۱الف] درآمد.مرقّعی چون سجّادهٔ بی‌ترتیب
صوفیانه از فوطهٔ شابوری و عتّابی نیسابوری[۱۴] چست در برکرده[۱۵]،
متحلّی به‌تأدیبِ ذات و تهذیبِ صفات، چون عقل ملخّص و روح
مشخّص در نظرها آمد و به‌دست بوس رسید[۱۶]. از بار وقار حضرت ۱۵

۱ــ ب و ج : آزاد چهره ۲ــ ب و ج : عرض ۳ــ ب و ج : +
کاری ۴ــ ب و ج : نیکو ۵ــ ج : بیخ ۶ــ ب و ج : آن
مسکن ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب و ج : بگذاشته ۹ــ ب : ندارد
۱۰ــ ب و ج : ندارد ۱۱ــ ب : آزاد چهره ۱۲ــ ج : اتصال
آزاد چهره به‌خدمت پادشاه و مکالماتی که... ۱۳ــ ب و ج : آزادچهره
۱۴ــ ب‌وج : نشابوری ۱۵ــ ا : «بر» ندارد ۱۶ــ ب و ج : رسیده

متأثّر و در اذیال دهشت متعثّر. به‌مقامی که تخصیص[۱] رفت، بایستاد و گفت:

شعر[۲]

وَ فَوْقَ السَّرِيرِ ابْنُ الْمُلُوكِ اِذَا بَدَا
يَخِرُّ لَهُ مِنْ فَرْطِ هَيْبَتِهِ النَّاسُ ۵
وَ ذَاكَ مَقَامٌ لَا تُوَفِّيهِ حَقَّهُ
اِذَا لَمْ يَنُبْ فِيهِ عَنِ الْقَدَمِ الرَّاسُ

یهه به‌رسم پای مردی و دستیاری زبان بگشود و جهت گستاخ شدن آزاد چهر[۳] و فراخْ کردنِ مجالِ تبسّط آواز برآورد و گفت:

بیت[۴] ۱۰

هر چه‌پوشی خوبت‌آید همچو از[۵] طاووس پر
هر چه گویی نغزت آید چون نوا از عندلیب

بحمدالله هر آنچه[۶] فرمایی و نمایی، قدوهٔ عقل و قبلهٔ عقلای جهان باشد. و اگر وصیّتی و نصیحتی[۷] که شاه بشنود و در تعدیل امور و تقویمِ صحّتِ احوالِ جمهور همیشه دستور خویش‌گرداند، داری؛ ۱۵ دریغ مدار. و هرچه پیش خاطرست، از کشف بلوی و بثّ شکوی و شرحِ ظلامات و عرض حاجات، بی‌تحاشی بگوی، که مجالِ امید[۸]

۱ــ چ: تخصص ۲ــ چ: از «گفت ...» ندارد، ب: «وگفت» ندارد

۳ــ ب و چ: آزاد چهره ۴ــ چ: ندارد ۵ــ ب و چ: بر

۶ــ ب و چ: هرچه ۷ــ ب و چ: نصیحتی و وصیتی ۸ــ ب و چ: اومید

واسع است و سجالِ کرم فایض. آزاد چهر گفت[1]: [۲۱۱ ب]

ای که ز انصاف تو صورتِ منقار کبك
صورتِ مقراض شد بر پر وبال عقاب
عقل ندارد شگفت گر شود از عدل تو
دانهٔ انجیر زرد[2] دام گلوی غراب ۵

من بنده را دیر گاهست تا اشتیاق‌نعل درآتش فراق این حضرت نهاده است، و خیالِ خدمتِ شاه[3]، که پیوسته مفرِّ آوارگانِ حوادث و مقرِّ خستگان مکاره باد، پیش دیدهٔ دل متمثّل دارم، بل‌که دل به پیشْ‌آهنگی کاروانِ صورت، خودسالهاست‌تابه‌منزل‌رسیده‌است واینجا فرو[4] آمده. وامروز که‌صورت‌نیز مرحله‌درمرحله‌خیال[5] برید، و بعدازطیِّ ۱۰ مسالك و قطعِ مهالك[6]، با معنی مشارکت یافت و درین بندگی هر دو به‌هم اندو ایزد عزَّ شأنه[7] و تعالی ما را از مُستَفِّ صحبتِ بومْ صفتانِ شومْ دیدار به‌مطار[8] همّت این همای مبارکْ سایه رسانید، عرصهٔ امید[9] منفسخ است که شفاء همهٔ علّتها و سدِّ همهٔ خلّتها بدین سُدّهٔ منیف وعتقوهٔ شریف کنم، و ازشرِّ مکاید و آفتِ مصاید ۱۵ در حوزهٔ احتمای این حرم‌کرم آسایش بینم و فارغ نشینم، که‌گفته‌اند: رعیّت به‌اطفال نارسیده ماند و پادشاهِ عادل به‌مادر مهربان، که از آب

۱ــ ب : + بیت؛ ا : + بیتان ۲ــ ب : انجیر رز؛ ج : انجیــر و رز
۳ــ ب و ج : شهریار ۴ــ ب و ج : فــرود ۵ــ ب و ج : جبــال
۶ــ ب و ج : ممالك ۷ــ ب و ج : اسمه ۸ــ ب : مطالعه
۹ــ ب و ج : اومید ۱۰ــ ا : اجتماع

و آتش روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشان را چون خویشتن[۱] نداند.

شعر[۲]

بَنُو مَطَرٍ یَوْمَ اَللِّقَاءِ کَأَنَّهُمْ
أُسُودٌ لَهَا فِي غِيلِ خَفَّانَ أَشْبُلُ
هُمْ يَحْفَظُونَ اَلْجَارَ حَتَّى كَأَنَّمَا
لِجَارِهِمِ فَوْقَ اَلسِّمَاكَيْنِ مَنْزِلُ

۵

شاه گفت: آرمیده و آسوده باش، و چون بعد از گزاردن عقبات عقوبات[۳] به‌متکای استراحت و ملتجای این ساحت پیوستی، ثاث و امتعه و مکنون[۴] و مدّخر از محمولات[۵] اثقال و منقولات احمال[۶] خانه جمله به‌جایگاهی که اختیار افتد[۷]، نقل باید کرد[۸]. آزاد چهر[۹] گفت.

۱۰

شعر[۱۰]

حَيْثُمَا سِرْتَ لَا أُخَلِّفُ رَحْلاً
مَنْ رَآنِي فَقَدْ رَآنِي وَرَحْلِي

ضعف[۱۱] من بندهٔ ضعیف هنوز معلوم رای عالی[۱۲] نیست. خانهٔ من همیشه‌بر گذرگاه سیل‌حدثان بوده‌است و در معرض طوفان ظلم و

۱۵

۱ــ ج: خود ۲ــ ج: ندارد ۳ــ ب و ج: عقوبت ۴ــ ج: مکنوز ۵ــ ا: مجهولات ۶ــ ا: ندارد ۷ــ ب و ج: از «که اختیار...» ندارد ۸ــ ب و ج: کردن که اختیار افتد ۹ــ ب و ج: آزاد چهره ۱۰ــ ج: ندارد ۱۱ــ ب و ج: + حال ۱۲ــ ا و ب: «رای عالی» ندارد

طغیان[۱]. و آنگه که پناه[۲] بدین جودی کرم و جسرد شاه[۳] آوردم و بدین حصار عصمت تمنّع ساختم و ازمضیق آن عسر و نامرادی به فضای این یسر و کامیابی آمدم[۴]، ظلمهٔ روزگار خانه فروش[۵] استظهار من زده بودند، و من از دست نهب و نهیب تـاراج ایشان، مثل[۶]: وَلَبْسٌ فِی الْبَیْتِ سوی الْبَیْتِ برخوانده. بلی، جفتی که مادر اطفال است، جگر به‌داغ فراق[۷] ایشان تافته و چندین چشم و چراغ را پیش چشم مرده و کشته یافته، با خود [۲۱۲ ب] آورده‌ام ودرگوشه‌ای نشانده، تا اشارت حضرت از خواندن و[۸] نواختن و انداختن بر چه جمله[۹] رود، و طالع تحویلی که کرده‌ایم، ازین مطلع آفتاب جلال چه تأثیر نماید. شاه گفت: همه تا اینجا بود، خوش باش و جفت مساعد را که از بهر معصم و[۱۰] ساعد عیش هیچ زیوری زیباتر از ایشان نیست، آنجا که خواهی در حرم[۱۱] امن و استقامت و ستار[۱۲] عفّت و عافیت[۱۳] بنشان، که ستارهٔ محنتها[۱۴] را دور جور به‌پایان رسید، و روزگار آشفته را[۱۵] فرجام خوب[۱۶] انجام پدید آمد[۱۷].

۱ــ ب و ج : طغیان ظالم ۲ــ ب و ج : ندارد ۳ــ ب و ج : پناه

۴ــ ج : + دیری بود تا ۵ــ ا : خانهٔ فرش ۶ــ ب و ج : ندارد

۷ــ ج : ندارد؟ ۸ــ ب و ج : + راندن و ۹ــ ب و ج : جملت

۱۰ــ ا : ندارد ۱۱ــ ب و ج : حریم ۱۲ــ ج : ستارهٔ؛ ب : ستر

۱۳ــ ب و ج : عاقبت و عفت ۱۴ــ ب و ج : محنت ۱۵ــ [illegible]

ندارد ۱۶ــ ا : ندارد

مصراع[۱]

وَ إِنَّ ٱلْبَلَايَا إِنْ تَوَالَتْ تَوَلَّتِ

آزاد چهر[۲] خدمت کرد و زمین را[۳] نماز برد و دعایی که واجب وقت آمد بگفت و بازگشت، و به‌نزدیك ایرا شد و حکایت حال بأسرها[۴]، هر چه رفته‌بود، بدو رسانید و شرح داد که چون به‌بارگاه ملك بار[۵] یافت، مورد او را به‌کدام تبجیل تلقّی کرد[۶]، و به‌ورود و تلاقی او چه مایه اهتزاز نمود و مقدمش را چگونه مغتنم داشت، و بر نزول و وصول او چه ابواب و فصول به‌تقریر رسید. ایرا از استماع آن سخن و استبشار آن حالت و استظهار بدان دالّت که حاصل آمد، محصولِ زندگانی گذشته باز دید، و نظر برباقی نهاد که در خدمت آستانهٔ میمون[۷]، صحبتی[۸] مأمون بگذراند. و آنگه آزاد چهر[۹] [۲۱۳ الف] و ایرا هر دو[۱۰]: بِإِبْرَاءِ زَنْدٍ مِنَ ٱلْعَزِيمَةِ لَا يَكْبُو أُوَارُهَا وَ إِرْهَافِ سَيْفٍ مِنَ ٱلصَّرِيمَةِ لَا يَنْبُو غِرَارُهَا. برآن قرار گرفتند و[۱۱] در معاطف کنف عاطفت ودولت شاه مسکن ومأوی ساختند، ودرآن مأمنِ دل بروطن نهادند.

رجوع آزاد چهر[۱۲] به‌خدمت شاه و ایرادِ نصایح

۱ـ ب و ج : نـدارد ۲ـ ب و ج : آزاد چهـره ۳ـ ب و ج : «زمین را» نـدارد ۴ـ ب و ج : + از ۵ـ ب و ج : راه ۶ـ ا : ندارد ۷ـ ب و ج : + او ۸ـ ب و ج : + از حوادث ۹ـ ب و ج : آزاد چهره ۱۰ـ ب : + شعر ۱۱ـ ب و ج : که ۱۲ـ ب و ج : آزاد چهره

آزاد چهر[1] روز دیگر به‌خدمت پیوست. صبیح الوجه، نجیح السعی،وضیء[2] المنظر، مقضیّ الوطر. بساط نشاط[3] بگسترانید و دعا به‌آسمانِ اجابت رسانید و گفت:

بیت[4]

۵ روزگارت همه خوش باد که در خدمت تو
روزگار و سر و کار همه خوش می‌گذرد[5]

أَلْآنَ صَارَ لِیَ الزَّمَانُ مُسَاعِداً
وَ وَصَلْتُ فِیكَ حَبَائِلَ الْآمَالِ
فَبَلَغْتُ غَایَاتِ الْأَمَانِی دُونَكُمْ
۱۰ وَ أَرَحْتُ مِنْ حَطٍّ وَ مِنْ تَرْحَالِ[6]

پس شاه‌استعطافی تازه و ترحیبی نو[7] ارزانی فرمود[8]، و جای از حضورِ اغیار خالی کرد و با او گفت: اگر چه‌یهه‌ندیمی‌قدیم‌ومنادمی‌ملازم و مناجی‌ای منجی و کافی به همه خیرات مکافی باشد، و من از همه خلصای دولت جز به‌آثار مقامات[9] او خرّمی نیفزایم، و از جمله ۱۵ جلسای حضرت جز به‌محاضرات او راغب نباشم، لیکن[10] چون میان شما نسبت ذات البین متحابّین[11] چنین متأکّد است و ما را بر جلیّت

۱ـ ب و ج: آزادچهره ۲ـ ا: رضی ۳ـ ج: ثنا ۴ـ ج: ندارد ۵ـ ب: بیت را ندارد ۶ـ ا: دوبیت عربی را ندارد ۷ـ ب و ج: بدنو ۸ـ ب و ج: داشت ۹ـ ب و ج: + حمیده ۱۰ـ ج: لکن ۱۱ـ ا: متجانسین

کمال[۱] و اهلیّت حال[۲] تو وقوف حاصل شد و توقّف برخاست، و آنچه‌ازصلاحْ جویی و صوابْ‌اندوزی[۳] تو در همه بابی شنیده‌بودیم، دیدیم[۴]،

جَاءَ ٱلْعِيَانُ فَأَلْوَى بِالْأَسَانِيدِ

اکنون می‌خواهم که کلمه‌ای چند از ضوابط امور مصلحتی ۵ [۲۱۳ ب] فِيمَا يَتَعَلَّقُ بِمَنَاطِمِ ٱلدِّينِ وَ ٱلدُّنْيَا وَ مَعَاصِمِ ٱلْآخِرَةِ وَٱلْأُولى، بگویی، تا آن را کار بندم و بدان منّتها پذیرم.

وصیت آزاد چهر و داستان خسرو با باغبان[۵]

آزاد چهر[۶] گفت: حقّ را عزّ اسمه و تعالی دو کارفرمایست بر عمارت دو سرای گماشته. یکی عقل و دیگر شرع. اگر خواهی که هر ۱۰ دو سرای معمور باشد، زیر دست و مطواع ایشان باید بودن. عقل که این کارگاه به‌حکمِ اوست، همه در ترتیبِ معاشِ این جهانی کوشد، و رنج بردن درکار اسباب فرماید. چنانکه آن مرد باغبان گفت با خسرو. شاه گفت: چون بود آن داستان[۷]؟

داستان مرد باغبان با خسرو[۸] ۱۵

آزادچهر گفت: شنیدم که‌روزی خسرو به‌تماشای‌صحرا بیرون‌شد[۹].

۱ــ ب و ج : حال ۲ــ ب و ج : کمال ۳ــ ا : صواب اندازی

۴ــ ج : + ع ۵ــ ب و ج : وصیت آزاد چهره وختم کتاب ۶ــ ب و ج : آزاد چهره ۷ــ ا : از «آزاد چهر گفت : حق...» ندارد

۸ــ ا و ج : از «داستان مرد...» ندارد ۹ــ ب و ج : رفت

باغبانی را دید. مردی پیرِ سال‌ْ خورده. اگر چه شهرستانِ وجودش روی به‌خرابی نهاده بود و آمد شد خبرْگیرانِ خبیر از چهار دروازه باز افتاده، و سی و دو آسیا همه در پهلوی یکدیگر از کار فرومانده. لیکن[1] شاخِ املش در خزانِ عمر و برگْ ریزانِ عیش، شکوفهٔ تسازه بیرون می‌آورد، و بر لب چشمهٔ حیوتش بعد از رفتنِ آب[2] طراوت خطّی سبز می دمید. اعنی[3] در آخرْیاتِ مراتبِ پیری درخت انجیر می‌نشاند. خسرو گفت: ای پیر، جنونی که از شعبهٔ شباب و[4] موسم صبی خیزد، در فصل مشیب بیرون آوردی[5]. وقت آنست که بیخ علایق‌ازین‌منبتِ خبیث برکشی[6] و درخت درخرّمْ آبادِ بهشت نشانی، چه جای این هوای فاسد و هوس باطل است؟ درختی که تو امروز نشانی، میوهٔ آن کجا توانی خورد؟ پیر گفت: دیگران نشاندند و[7] ما خوردیم، ما بنشانیم تا[8] دیگران خورند. چنانکه روشنْ‌دلان گفته‌اند[9]:

بیت[10] [۲۱۴ الف]

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند
چو بنگری همه برزیگران یکدگریم

خسرو را[11] از وفورِ دانش و حضورِ جوابِ او شگفتی تمام

۱ــ چ: لکن ۲ــ ا: + و ۳ــ ب و چ: ندارد ۴ــ ب و چ: در ۵ــ ب و چ: آغاز نهادی ۶ــ ب و چ: برکنی ۷ــ ب و چ: ندارد ۸ــ ب و چ: ندارد ۹ــ ب و چ: از «چنانکه روشن...» ندارد ۱۰ــ چ: ندارد ۱۱ــ ب و چ: ندارد

افزود[۱]. گفت: ای پسر، اگر ترا چندان درین[۲] سرای کون و فساد بگذارند که ازین درخت[۳] به‌من تحفه‌ای آری[۴]، خراج این باغستان ترا دهم. القصّه امید[۵] به وفا رسید. درخت میوه آورد و تحفه به‌پادشاه برد و وعده به‌انجاز پیوست.

این افسانه[۶] از بهر آن گفتم که تا آنگه[۷] معماری این مزرعه به‌تو مفوّض است، نگذاری که بی‌عمارت گذارند، و خزانه را جز به‌مدد رَیْعی که از زراعت خیزد، معمور دارند. و چون پادشاه برین سنّت و سیرت رود، و انتهاج[۸] سبیل او برین وتیرت باشد، لشکر و اَتْباع را جز اتّباعِ مراسم او کردن، هیچ‌چارهٔ دیگر نتواندبود. پس رعیّت، ایمن؛ و ملك، آبادان؛ و خزانه، مستغنی ماند. و پادشاه را خرج از کیسهٔ[۹] مظلومان نباید کردن[۱۰] و ملوم و مذموم در افواه خلق افتادن. مثل[۱۱]: بِیَدٍ خَاطِیَةٍ وَبِأُخْرَی عَاطِیَةٍ. و امّا شرع که آن[۱۲] کارگاه دیگر بدو سپرده‌اند، غم کار این مزرعه و خرابی و عمارت آن کمتر می[۱۳]خورد. و اگر همهٔ[۱۴] دنیا و مافیها بدو دهند یا ازو بستانند، به‌گوشهٔ چشم همّت به‌آن[۱۵] بازننگرد. چیزی ننهد که دیگران [۲۱۴ ب] برند، و ذخیره‌ای نگذارد که دیگران خورند. و مصطفی صلوات‌اللّه و سلامه

۱ــ ب و چ : نمود ۲ــ ب و چ : + بستان ۳ــ ب و چ : +میوه

۴ــ ب : + چندانکه ۵ــ ب و چ : اومید ۶ــ ب و چ : فسانه

۷ــ ب و چ : آنگه‌که ۸ــ ب : ابتهاج ۹ــ ب : + مال

۱۰ــ ب : کرد ۱۱ــ ب و چ : ندارد ۱۲ــ ب و چ : ندارد

۱۳ــ ب و چ : ندارد ۱۴ــ ب و چ : ندارد ۱۵ــ ب و چ : بدان

علیه چنین می‌فرماید: اَلْوَیْلُ کُلُّ اَلْوَیْلِ لِمَنْ تَرَکَ عِیالَهُ بِخَیْرٍ وَ قَدِمَ عَلی رَبِّهِ بِشَرٍّ. و آنچه پیش نهاد اندیشه[1] وغایت طلب اوست، جز لذّت باقی از مطالعهٔ عالم قدس و بهجت دایم از قرب جوار جبروت نیست. زینهار[2] ای‌پادشاه[3]، اینجاکه نشسته‌ای گوش به‌خود باز[4]دار، که اگرچه برقلعه‌ای‌متمکّنی که ربض او با قلّهٔ گردون مقابل است، قارورهٔ دعوتی که‌سحرگاه اندازندباز ندارد. مثل[5]: واتّقوا مِنْ مَجانیقِ الضُّعَفاءِ تنذیر و تحذیریست که ساکنان اعالی معالی را می‌کنند. اگر وقتی شهباز سلطنت را زنگل نشاط بجنبد و شست چنگل در قبضهٔ کمان شکار[6] انداز سخت کند، و به‌طالع فرخنده و طایر میمون به‌شکارگاه خرامد[7]، که چاوشان موکب عزیمت را وصیّت اُدْخُلوا مساکِنَکُمْ* فراموش نباشد، تا بچگان خرد پرندگان[8] که در بیضهٔ ملك تو هنوز نپرورید‌ه‌اند و زیر اجنحهٔ حمایت[9] تو نبالیده‌اند[10]، از مواطی لشکر و مخاطی[11] حشر، پای‌مال قهر نگردند. و اگرچه‌گوشت آن ضعیف بیچاره که عصفورست، مادّهٔ شهوت و مدد قوّت تناسل نهاده‌اند، از برای قضای یك شهوت، خون ایشان درگردن گرفتن و تشنیع و نغیر[12] لسان [۲۱۵ الف] العصافیر[13] در دیوان عرض شنیدن روا ندارد. مثال

۱ــ ا: ندارد ۲ــ ب و ج: زنهار ۳ــ ب و ج: شاه ۴ــ ب و ج: ندارد ۵ــ ب و ج: ندارد ۶ــ ب: ندارد ۷ــ ب و ج: + باید ۸ــ ب و ج: + را ۹ــ ا: کمایت ۱۰ــ ب و ج: «اند» ندارد ۱۱ــ ا: مخاطر ۱۲ــ ج: تعییر ۱۳ــ ب و ج: + که در خبر صحیح آمدست: مَن قتل عصفوراً عبثاً جاء یوم القیامة و له صراخ عندالعرش یقول یارب سل هذا لم قتلنی من غیرمنفعة

* ــ سورهٔ نمل (۲۷)، آیهٔ ۱۷

النَّبیَ عَلَیْه الصَّلوة والسلام. مَنْ قَتَلَ عُصْفُوراً عَبَثاً جَاءَ یَوْمَ اَلقیامَة وَلَهُ صُراخٌ عِنْدَاَلعَرْشِ یَقُولُ یٰارَبِّ سَلْ هٰذٰالِمَقَتَلَنی مِنْ غَیْرِمَنْفَعَة [1].
و بدان که غیرت الهی[2] کثرت توالد را نصیبهٔ[3] ذریّتِ ضعـاف ایشان کرده است[4]، واعقابِ متغلّبانِ قوی[5] حال را[5] به‌خنجرعقوبت بریده[6].

شعر[7] ۵

بِغَاثُ اَلطَّیْرِ اَکْثَرُهَا فِرَاخاً

وَ اُمُّ اَلصَّقْرِ مِقْلَاتٌ نَزُورُ

و پادشاه را از حیازت پنج خصلت غافل نباید بود، تا ده خصلت با هر که بازد، از پادشاهان[8] پیش نشیند. اول آنکـه جود و امساك بـه اندازه کند، چنانکه ترازوی عدالت از دست ندهد. دوم آنکـه رضا و ۱۰ خشم را هنگـام و مقام نگـاه[9] دارد و از نقصان وَضْعِ الشَّیءِ فِی غَیْرِ مَوْضِعِه، عِرْض خود را صیانت کند. سیم[10] آنکـه صلاح[11] خویش برصلاح عامّ ترجیح ننهد. چهارم آنکه لشکر را دست استعلا در همه ۱۵ حالی[12] بررعیّت گشاده نگرداند. پنجم آنکه دانش نزدیك او از همه

۱ــ ب و ج : از «قـال النبیی علیه...» ندارد ۲ــ ب و ج : + خود
به‌عکس آنچنانکه در افواه مشهورست ۳ــ ب و ج : + ضعیفان می کند
۴ــ ب و ج : از «ذریـت ضعاف...» نـدارد ۵ــ ب و ج : نـدارد
۶ــ ب و ج : + مـی‌دارد ۷ــ ج : نـدارد ۸ــ ا : پـادشاه
۹ــ ب و ج : نگه ۱۰ــ ج : سیوم ۱۱ــ ب و ج : + خاص
۱۲ــ ب و ج : «در همه حالی» ندارد

چیزی مطلوب‌تر باشد، و او دانا را از همه کس[1] طالبتر[2].

چنو دارد ز هر دانشی آگهی
بماند جهاندار با فرّهی
بدانگه شود تاج خسرو بلند
۵ که دانا بود نزد او ارجمند [۲۱۵ ب]
ز هرچ آن به کف کردی از روزگار
سخن ماند اندر[3] جهان یادگار
چو پیوسته گردد سراسر سخن
سخن نو کند داستان کهن
۱۰ بد و نیک بر ما همی بگذرد
نباشد دژم هر که دارد خرد
روان تو دارنده[4] روشن کناد
خرد پیش جان تو جوشن کناد

چون سخن بدین[5] مقام و موضع[6] رسانید، ملك مثال داد تا آزاد‌
۱۵ چهر[7] زمام تصرّف و تدبّر در تدبیر[8] دیوان و درگاه بـا دست کفایت خویش گرفت[9]، و کافّهٔ کفاة و رعـاة ملك و دولت، وزیر و دستور ممالك او را شناختند.

۱ــ چ: کسی ۲ــ ا: + ابیات؛ ب: + بیت ۳ــ ب و چ: سخن ماند و بس در... ۴ــ ب و چ: راننده ۵ــ ب و چ: + مقطع ۶ــ ب و چ: «مقام و موضع» ندارد ۷ــ ب و چ: آزاد چهره ۸ــ ا: ندارد ۹ــ ا: «خویش گرفت» ندارد

شعر[۱]

فَیَا حُسْنَ ٱلزَّمَانِ فَقَدْ تَجَلَّی

بِهٰذَا ٱلْیُمْنِ وَ ٱلاِقْبَالِ صَدْرُهْ

فَقُلْ فِی ٱلنَّصْلِ وَافَقَهُ نِصَابُ

وَ قُلْ فِی ٱلجَوِّ أَشْرَقَ مِنْهُ بَدْرُهْ ۵

ایزد تعالی شانه[۲] خدایگان عالم، پادشاه بنی‌آدم، اتابك‌اعظم، مظفّرالدّنیا والدّین، ازبك‌بن محمد بن ایلدگز را از اندیشه‌های‌خوب درکاردین‌و دولت‌ممتّع داراد[۳]، که‌سرّ ضمیرش رَبِّ اَشْرَحْ لِی صَدْرِی، خوانده بود؛ و دعای وَاَجْعَلْ لِی وَزِیراً مِنْ اَهْلِی هٰرُونَ اَخی* کرده؛ تا از جلوس خداوند[۴] خواجهٔ جهان، ربیب‌الدّنیا والدّین، معین‌الاسلام ۱۰ و المسلمین، ابوالقسم هرون بن‌علی[۵] در صدر وزارت آن[۶] دعا [۲۱۶ الف] به‌اجابت پیوست، و آن عقد اخوّت که در ازل بسته بودند[۷]، با تفویض این وزارت ازمشیمهٔ مشیّت قدرت توأمان آمد. اَللّٰهُمَّ اَشْدُدْ بِهِ اَزْرَهُ وَ حُطَّ عَنْهُ وِزْرَهُ[۸]. بِالنَّبِی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَ صَحْبِهِ[۹].

ذیل‌الکتاب ۱۵

[۱۰] می‌بایددانست[۱۱] محقّقان راست‌گوی را نه متأمّلان عیب‌ـ

۱ــ ج : ندارد ۲ــ ب و ج : سایه ۳ــ ا و ب: دارد ۴ــ ب و ج : ندارد ۵ــ ج : + وندان ۶ــ ج : این ۷ــ ب و ج : بسته‌اند ۸ــ ب و ج : + والحمدلله حمدا کثیرا والصلوة علی محمد و آله ۹ــ ب و ج : از «بالنبی‌محمد...» ندارد ۱۰ــ ب و ج : اکنون ۱۱ــ ا : + که

---

* ــ سورهٔ طه (۲۰)، آیهٔ ۳۰

جوی را، وَ تَأَمُّلُ ٱلْعَیْبِ عَیْبٌ، که این دفاتر که در عجم ساخته‌اند بیشتر، فخاصّه کلیله، اساسیست بریك سیاق نهاده و سخنی بر یك مساق رانده؛ و اگر چه منشی و مبدع آن را به‌فضل تقدّم بل به‌تقدّم فضل، رجحانی شایع است؛ امّا آن به‌حدیقه‌ای ماند که درو اگر چه ذوقها را معسول[1] و طبعها را مقبول باشد، جز یك میوه نتوان یافت؛ و بدان بستان‌ماند که‌اگر چه مشامها را معطّر و دماغها را معنبر می[2]دارد، درو جز به‌روح[3] نسیم یك ریحان[4] نتوان رسید. وساخته‌[5] این بنده مشتملست برچند نمط ازاسالیب سخن‌پردازی و محتوی بر چند شیوه از اصناف[6] سخن آرایی و عبارت‌پروری. و این به‌جنّتی ماند پر از الوان ازاهیر معنی و اشکالِ ریاحینِ الفاظ و اجناسِ فواکه نکت و انواع ثمار اشارات[7]. هر حسّی را از افراد آن بهره‌ای و هر ذوقی را از آحاد آن [۲۱۶ ب] نصیبی. [8] فِیهَا مَا تَشْتَهِیهِ ٱلْأَنْفُسُ وَ تَلَذُّ ٱلْأَعْیُنُ*. و بدین خصایص که یاد کرده می‌آید، از جملهٔ آن کتب منفرد است. اوّل آنکه از شواردِ[9] الفاظ و بواردِ تازیهای نامستعمل کما یَمُجُّهُ ٱلسَّمْعُ وَ تَأْبَاهُ ٱلنَّفْسُ، درو هیچ نتوان یافت. دوم آنکه از امثال و شواهدِ اشعار تازی و پارسی که دیگران در کتب ایراد کرده‌اند چنان محترز بوده که دامن سخن به‌ثُفل خاییده و مکیدهٔ ایشان بساز نیفتاده، والاّ عَلَی سَبِیلِ ٱلنُّدْرَةِ به گلهای‌بوییده ودست‌مالیدهٔ دیگران

۱ــ ا : مسعول ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ا : روح ۴ــ ب و چ : + بوش ۵ــ ا : فاخته ۶ــ چ : از «سخن پردازی و ...» ندارد ۷ــ ا : اشارت ۸ــ ا + انت ۹ــ ا : ندارد

* ــ سورهٔ زخرف (۴۳)، آیهٔ ۷۱

اشتمام[1] نکرده. سیم[2] آنکه[3] یك[4] موضوع[5] معنی[6] را بعینه درمواضع بسیار گفته‌ام وبه وصفهای گوناگون جلوه‌گری چنان[7] کرده که[8] کلمه‌ای الاماشاء الله از سوابق کلمات مکرّرنگشته، و دیگر خاصیّتهای جزوی که بالغ° نظرانِ باریك° بین را به‌وقت مطالعه از[9] دقایق آن معلوم شود[10]، و اگر کسی از خوانندگان اندیشه بریك دو مقام‌گمارد و باقی فرو گذارد، و به‌مطالعهٔ مستوفی من صدره الی عجزه[11] فرا نرسد، بسا نوادرِ نکت و صوادرِ نتف ازکرایمِ خدرِ خاطر ولطایمِ عطر عبارت که ازو درگذرد. ۵

مصراع[12]

حَفِظْتَ شَيْأً وَغَابَتْ عَنْكَ أَشْيَاءُ ۱۰

آمدیم با[13] سر مقصود. باعثِ تحریر [۲۱۷ الف] این فصل که آستین‌مفاخرِ کتّاب از آن مطرّز است[14]، وترتیب این وصل که‌دامنِ اواخرکتاب بدان مفروز می‌گردد، آنست تا موجب تأخّری[15] که در راه پرداختن این[16] خدمت و بندگی[17] آمده بود و گره تعسّری که بر

۱ــ ج : استشمام ۲ــ ب وچ : سیوم ۳ــ ا : ندارد ۴ــ ج: ندارد ۵ــ ب : موضع ۶ــ ج : معینی ؟ ۷ــ ا : ندارد ۸ــ ب و چ : + هیچ ۹ــ ج : ندارد ۱۰ــ ب و ج : + خود بسیار توان یافت ۱۱ــ ب و ج : من‌الصدر الی‌العجز ۱۲ــ ب : ندارد ۱۳ــ ج : بر ۱۴ــ ب وچ : می‌شود ۱۵ــ ا : چیزی؛ ب:تأخیری ۱۶ــ ب و ج : آن ۱۷ــ ب و ج : «خدمت و بندگی» ندارد

اتمام[۱] آن[۲] افتاده، بازنمایم؛ این عذر اززبان املاء[۳] حال به ابلاء رسانم؛ و آن آنست که چون خداوند خواجهٔ جهان، ربیب الدّنیا والدّین، معین الاسلام و المسلمین عزّ نصره و وقی من غیر العصر عصره که توفیق همیشه داعی[۴] راه مساعی او بوده است و در هر منزل که قدم سیر[۵] زده، گشادنامهٔ آیهٔ[۶] : وَ مَنْ یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَاُولٰئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ[*] با خود داشته و[۷] دانسته که هیچ خلقی گرامی‌تر و هیچ مخلّفی نامی‌تر از تقرّبی الی‌الله تعالی[۸] که نقش محامد آن[۹] بر صحایف ذکر نگارند نتواند بود. وَ ذَهَبَتِ الْمَكارِمُ اِلاّ مِنَ الدَّفاتِرِ. و بی‌شبهت شناخته که جاهلان مسرف[۱۰] و کاهلان متوقّف را تأجیل آمال با تعجیل حوادث احوال برنیاید[۱۱].

بـبـرد روزگـار ازیشـان[۱۲] زود
گـر در آن هیچ روزگـار برند

لاجرم خلاصهٔ[۱۳] نیّت و علویّت بر آن گماشت که در جریدهٔ محاسن اعمال، بزرگترین مبرّتی و فاضلترین حسنتی ثبت کند و حجّتهای [۲۱۷ ب] آخرت بدان مسجّل گرداند. آخرجوامع اندیشهٔ مبارکش برجامع تبریز مقصور آمد تا دارالکتبی درو وضع فرمود.

۱ـ ب و ج : ندارد ۲ـ ب : ندارد؛ ج : + کار ۳ـ ب : ابلاغ
۴ـ ب و ج : رفیق ۵ـ ا : قدسر؟ ۶ـ ب و ج : نـدارد
۷ـ ج : ندارد ۸ـ ب و ج : ندارد ۹ـ ب : آن محامد
۱۰ـ ج : مسرف ۱۱ـ ا : + بیتان؛ ب : + بیست ۱۲ـ ب؛
ج : «ان» ندارد ۱۳ـ ب : خاصه؛ ج : خالصه

*ـ سورهٔ حشر (۵۹)، آیهٔ ۹

مثل[۱]: كَوِعَاءٍ مُلِيءَ لُطْفاً وَ ظَرْفٍ حُشِيَ ظَرْفاً. چنان روح پیوند رَوْحانی و مزیّن به حسنِ ترتیب[۲] مبانی، که اگر گویی ساکنان رواقِ بیت‌المعمور تحسین‌عمارت آن می‌زنند[۳]، ازین عبارت استغفاری لازم‌نیاید. فَمَاتَلَقَیهَا اِلاَّ ذُو مَقَامٍ کَرِیمٍ وَ لایُلَقّیهَا اِلاَّ ذُوحَظٍّ عَظِیمٍ.

و اگر چه دیگرگذشتگان به‌همین موضع ازین جنس در عهودِ متقادم تبرّعی تقدیم کرده‌اند و مخازن کتب ساخته، لیکن[۴] چون معاقدِ آن نظم واهی بود و شرایط آن شمل نامرعی، دستِ تطاولِ روزگار زود به تفریق و تبدیل آن رسید.

مصراع[۵]

وَ كَذَاكَ عَادَ اِلَى اَلشَّتَاتِ جُمُوعُهَا

چنانکه امروز از مواتِ آن خیر جز رمیم و رفات نمانده است، و رفوگران این بساطِ غبرا[۶] و شادروان خضرا[۷] اجزای مخرّق آن را جز به‌نسجِ عنکبوت فراهم نیاورده[۸]. بحمدالله و منّه هر نسخه‌ای ازین نسخ جَعَلَهَا اَللّهُ مِنَ اَلبَاقِیَاتِ فِی صالحات اَعْمَالِه، به‌حقیقت حلیت چهرهٔ آن عواطل است و بیاض غُرّهٔ آن منسوخات باطل.

شعر[۹]

وَصَفْتُكَ فِی قَوَافٍ سَائِرَاتٍ
وَقَدْ بَقِيَتْ وَاِنْ كَثُرَتْ صِفَاتُ [۲۱۸ الف]

۱ـ ب وج : ندارد ۲ـ ا ندارد ۳ـ تة : می کنند ۴ـ ج : لکن ۵ـ ب : شعر ۶ـ ج : اغبر؟ ۷ـ ج : اخضر ۸ـ ج : + و ۹ـ ج : ندارد

أفَاعِيلُ ٱلْوَرَى مِنْ قَبْلِ دَهْمٍ
وَ فِعْلُكَ فِي فِعَالِهِم سِيَاتٌ

والحقّ درین‌حظیرهٔ انس لابل‌حدیقهٔ قدس، همه‌غرر و اوضاح تصنیفات جمع آورده‌اند و حشر ارواح تألیفات کرده. و شعب کلّ علوم وافنان جملهٔ فنون، که خواصّ وعوامّ خلق به‌افادت واستفادت آن محتاج‌اند، دروکشیده. اوّل از عربیّت و اقسام آن مشتمل بر مرکبّات و مفردات و نحو و تصریف که جز بدان به‌هیچ تازیانه مرکب تازی را[1] رام و مسخّر[2] نتوان‌کرد، و انواع براعت و بلاغت نظماً و نثراً که در قالب هر صناعت[3] ازآن سبکی دیگرگون داده‌اند، و آویزش هر[4] ذوقی و آمیزش هر طبعی با هریك به‌نوعی دیگرخاص افتاده، ودر مذهب که مدار مصلحت‌عالمیان‌بر آنست و حکّام شریعت را انتماء احکام به‌فروع و اصول آن ثابت[5]، و میان متغلّبان فضول جوی[6] به هنگام فرق حقّ از باطل، شمشیری[7] فاصل، و در علم کلام که اثبات وجود صانع وقدم ذات اوست، مع کونه فاعلا مختارا، به‌خلاف مایقول الظّالمون تعالی عنه علوّا کبیرا[8]، و تقریر بعثت انبیا به‌واسطهٔ جبرییل و ارسال او به‌وحی و تنزیل و اقامت [۲۱۸ ب]

۱ــ ب و ج : + ریاضت ۲ــ ب و ج : «رام و مسخر» ندارد

۳ــ ب و ج : صیاغت ۴ــ ا : ندارد ۵ــ ا : ندارد ۶ــ ج : + و منتهیان راست‌گوی ۷ــ ا : شمشیر ۸ــ ب و ج : + و بیان حدوث عالم علی سبیل الایجاد بریا عن الصورة و الهیولی

براهین و حجج برحشر اجساد واحـوال معـاد[1]، و ازعلم احـادیث و تفاسیر[2] کـه منقولاتست از نقلهٔ شریعت و حکمت وحـملهٔ عـرش از عظمت و سالکان بادیهٔ طلب حق را جز بـه‌مصابیح هدایتی[3] که ازین دو[4] مشکاة بـاز گیرند، در ظلمات اوهام وخـیالات راه بیرون بـردن ممکن نیست[5]، و ازعلم طب که زبانِ نبوّت نیز به‌فضیلت‌آن نـاطق است ، کما قال صلی‌الله علیه وسلّم:[6]: العِلْمُ عِلْمَان عِلْمُ الْأَبْدان و عِلْمُ الْادْیـانِ. ومدبّرانِ عالم صغری را هیچ دستوری جـز قانون این علم نیست، و کـدخدای عقل را درهفت ولایت اعضا وجـوارح هیچ تصرّف[7] جز به‌استقامت مزاج[8] درست نیاید، و استقامت آن[9] الاّ بـه اقامت این صناعت میسّر نگردد، و ازعلم‌نجوم که منفعت‌آن بـه‌عموم خلق[10]عایدست، ودرشناختن‌مـواضع ستارگـان و تأثیراتِ نظر از[11] عداوت و مـودّت ایشان[12] محتاج‌الیه[13]. چه نقش این‌کارگـاه کـون وفساد درعـالم علوی بسته‌اند و هـرچه اینجا پـدیـد آید، به‌اجـرای

۱ـ ب و ج : + که عقول و نفوس به‌قدر نوری که در ظلمت خانهٔفطرت بـر نهاد ایشان فیضان کرده است جویای معرفت آنند. ب: + و برهمه واجب کـه قدر ما لابـدعنه از ادلهٔ این‌علم بخوانند و بـدانند ۲ـ ب و ج : تفاسیر و احادیث ۳ـ ا : هدیتی ۴ـ ا : ندارد ۵ـ ب و ج: + و استخلاص ازمفاوز شبهت بی‌استضاءت نـورآن صورت پذیر نه ۶ـ ب و ج : علیه‌السلام ۷ـ ا : تصرفی ۸ـ ب و ج : + برحد اعتدال ۹ـ ب و ج : او ۱۰ـ ج : خلایق ۱۱ـ ج : ندارد ۱۲ـ ب و ج : + بدان احتیاجی هرچه‌تمامتر ۱۳ـ ب و ج : «محتاج‌الیه»ندارد

سنّت و قدرت[۱] از اجرامِ فلکی متولّد شود. پس همچنانکه طبیب به‌وقت صحّت وسقم معالجهٔ اشخاص کند، منجم نیز[۲] به‌هنگام سعادت ونحوست باید که[۳] معالجهٔ احوال کند؛ وهمچنین از انواع رسایل [۲۱۹ الف] و دواوین اشعار و اسمار وتواریخ دین و دول ومجاری احوال ملك‌وملل‌وسفینه‌های مشحون به‌فوائد وفرائد ازافراد روزگار که بحرِ همّتش از سواحلِ آفاق کشش کرده بود و دواعی طلبش از اقطار و زوایای شام وعراق بیرون آورده، قریب[۴] هزارمجلد، که ذکر کریمش بدان مخلّد باد، درو منضّد کرده وطلب بواقی[۵] در ذمّت کرم[۶] گرفته، وآنکه چندین جامع ازمصاحف معتبر چون عقود دُرر منثور هریك[۷] به‌خطّی زیباتر از جعد وطرّهٔ حور، که اعشار و اخماس کواکب ازحواشی هفت پارهٔ افلاك در مشاهدهٔ جمالشان سجدهٔ‌تبرّك کنند[۸]؛ همچون‌تاج مرصّع برفرق آن عرایس‌نهادند و روی‌آن اعلاق ونفایس در زیور و زینت‌آن جلوه دادند. و چون این اتّفاق علی احسن حال[۹] و ایمن فال[۱۰] دست داد، واین شجرهٔ طیّبهٔ عمل در آن بقعهٔ مبارکه[۱۱] به‌مقام ادراك ثمرات رسید، وده نسّاخ رامؤنتِ انتساخ کفایت کرد و اسباب فراغ[۱۲] ایشان ساخته فرمود تا بردوام علی مرور الایّام ملازم آن موضع شریف می‌باشند ، و از هر سواد که مسرح

۱ــ چ: + همه ۲ــ ب و چ : ندارد ۳ــ ب و چ : «باید که» ندارد

۴ــ ب و چ : + دو ۵ــ چ : باقی؟ ۶ــ ب و چ : ذمّهٔ همت

۷ــ ب و چ : یکی ۸ــ چ : کند ۹ــ ب وچ : نظام ۱۰ــ ب و چ : حال ۱۱ــ ب و چ : مبارك ۱۲ــ ب و چ : فراغت

نظر ایشان باشد، نسخه‌ها[۱] برمی‌گیرند و صیت مآثر ومکارمِ او [۲۱۹ ب] از ده زبان قلم[۲] به‌گوشِ اکابر و اصاغر عالم[۳] می‌رسانند.

شعر[۱]

وَکُن حَدیثاً حَسَناً ذِکْرُهُ   فَأَنَّما الدَّهْرُ احادیثُ

درین حال تمامی مرزبان‌نامه نیز از طی کتم امکان به‌مظهر وجود آمد. معلوم شد که تعبیهٔ تقدیر درتعویق و تأخیر آن همین بود تا خاتمت آن با فاتحت چنین توفیقی که خداوند خواجهٔ جهان را به تحقیق‌مقرون شد، هم عنان آید، و این بضاعت مزجاة درمصر جامع تبریز با آن[۵] ذخائر سعادت مضاف شود، و فریادزنان اوْفِ لَنَا الْکَیْلَ* را ازخشک سالِ کرم به‌صاعِ اصطناع نصاب هرنصیبی کامل گرداند، بل که این پیوندِ دل وفرزندِ جان که یوسف° وار بند عوایق روزگار خورده[۶]، از زندانِ بیت‌الاحزان خاطر بیرون می‌آید[۷]، مشتاقانِ روی ومنتظرانِ سرکوی وصالش نشسته[۸]، هزار دست و قلم تیزکرده، تا بعد ماکه درحیرت مشاهدهٔ رخسارش دست و ترنج[۹] بریده باشند، قصهٔ جمال و سرگذشت احوال اونویسند. اگر در حضرت خداوند خواجهٔ[۱۰] جهان اعظم‌اللّه شانه که عزیز وقت است، ناصیهٔ اقبالش به داغ مقبولی موسوم گردد وازتمکین‌آیه[۱۱]: إِنَّکَ الْیَوْمَ لَدَیْنَا مَکِینٌ**

۱ــ ب و چ : نسختها   ۲ــ ب و چ : از «از ده‌زبان...» ندارد
۳ــ ب و چ : ندارد   ۴ــ چ : ندارد   ۵ــ ا : این   ۶ــ چ : + بود
۷ــ ا: می‌آمد؛ ب و چ : + و   ۸ــ ب و چ : + و
۹ــ ب و چ : + برهم   ۱۰ــ چ : ندارد   ۱۱ــ ب و چ : ندارد

*ــ سورهٔ یوسف (۱۲)، آیهٔ ۸۸   **ــ ایضاً، آیهٔ ۵۴

ممکّن شود؛ شکرانهٔ آن [۲۲۰ الف] قبول و رونق[1] را سنّت آیة[2]: وَ رَفَعَ اَبَوَیْهِ عَلَی الْعَرْشِ* نگه دارد. اعنی اگر لطف خداوند خواجهٔ جهان دام لطیفاً بعباده درهمهٔ این اوراق یك لطیفه را محلّ ارتضا و سزاوار ملاحظت به‌عین رضا[3] بیند، باقـی عثرات را در کار او کند. مثل[4]: فَاَنَّ الْجَوَادَ قَدْ یَعْثُرُ، چه کرام گذشته[5] نام کرم بر خداوندگذاشته، به‌یك نکتهٔ کمینه ده خزینه بخشیده‌اند.

بیت[6]

در زمانه کجاست محمودی

ورنه‌هر گوشه‌ای‌وعنصری‌ای‌است

تَمَّ الْکِتَابُ بِعونِالملكِ الوَهّاب فِی الثانی والعشرین مِن شهر شوّال بِسنه اثنتین و اَرْبعین و سَبْعَمِائَه عَلی یدِ العبدِ الضَّعیفِ النَّحیفِ المُحْتَاجِ الی رحْمَةِ اللّهِ تَعَالیٰ وَ غُفْرانه محسن بن محمدبن‌محمدبن محمود ابی‌العباس الیزدی حامداللّه تعالی وحده[7]

۱ـ چ: رفعت؟ ۲ـ ت و چ: نـدارد ۳ـ ب و چ: عین‌الـرضا

۴ـ ب و چ: ندارد ۵ـ ا: + و؛ چ: ـ که ۶ـ چ وب: نـدارد

۷ـ ب: تم‌الکتاب بحمدالله وحسن توفیقه والصلوة و السلام علی نبیه خیرخلقه محمد وآله وعترته‌الطیبین والطاهرین وسلّم تسلیما کثیرا فی شهرالنبی‌الشعبان المعظم سنةاثنی‌ستین‌وسبعمائه حرره‌العبدالاصغرالمحتاج الی رحمة ربه‌الوهاب فتح‌الدبن شهاب احسن‌الله عواقبه فی‌الدارین؛ چ: از «بعون الملك...» ندارد.

* ـ سورهٔ یوسف (۱۲)، آیهٔ ۵۴